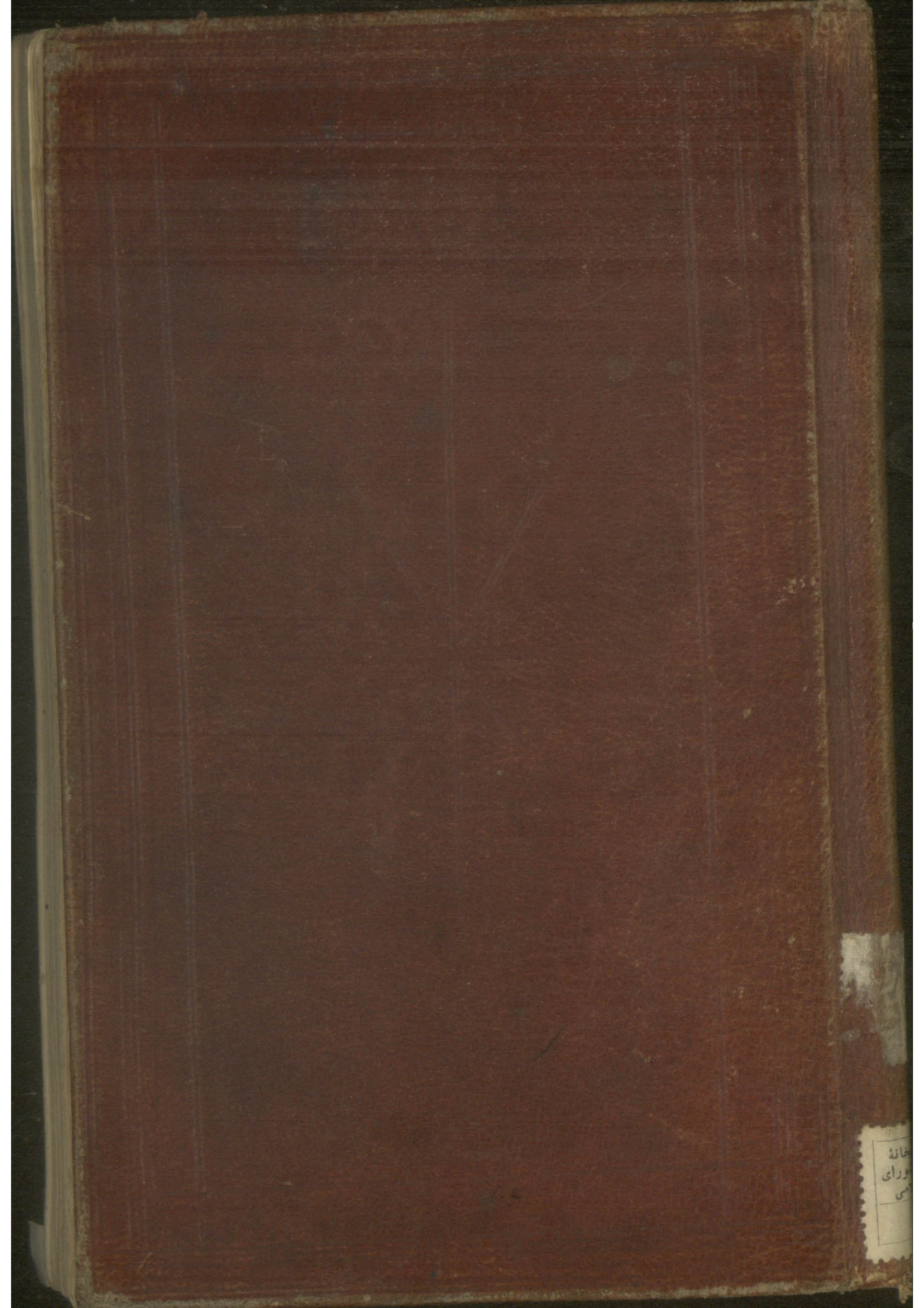



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۴۰



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه رسائل بابا افضل
مؤلف
جلد (۴۰) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۷
خطی اهدائی
۴۰



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازرسی شد
خطی اهدائی
۴۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



هو الله تعالی شانه

بدانکه این رساله مختصر و نافعة الفواید منسوب است بحضرت قدوة الحکماء و اسوة الفضلاء

بابا افضل علیه الرحمة والغفران

موسوم است بجاودان نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد و آله و اصحابه اجمعین اما بعد بدانکه
این نامه ایست از ما بکسانی که ایشان را از شناختن بهره دارد و اندر دل ایشان آن از خود مشتاق بود
از بر رسیدگان بکار خود و بدانستن حال انجام و آغاز خود و ما اگرچه اندرین نامه طریق کوتاه گفتن سپردیم
هیچ فرو نگذاردیم آنچه بعمر کوتاه خود یافته ایم از حکمای گذشته و کتب انبیا علیهم السلام علی الخصوص کتاب الهی که بر محمد
صلی الله علیه و آله فرود آمده و آنچه یافته ایم از فکر و جستجو بطریق الهام که موافق کتب انبیا و حکما بوده است
جمله یاد کردیم بموجزترین بیانی که توان کرد و کوتاه ترین سخنی که توان گفت چنانکه نظر نوکاران از ان باز نمانند
و نظر رسیدگان از ان در نگذرند و بران بچهار و جمله این نامه را بچهار بخش کردیم باب اول در بر شمردن اقسام
علوم بر سبیل کلی باب دوم در شناختن خود و طریق آن باب سیم در شناختن آغاز کارها باب چهارم
در شناختن انجام کارها باب اول در شناختن اقسام علوم و آن پنج فصل است فصل اول
بدانکه علوم بر دو قسم است یک قسم از ان علم دنیا است و قسم ثانی علم آخرت اما علوم دنیا



بر سه بخش است اول ازان علم گفتار است دویم علم کردار سیم علم اندیشه اما علم آخرت در باب
دویم ذکر کرده میشود فصل دویم در اقسام علوم گفتار اما علم گفتار بر دو مرتبه است مرتبه عام چنانکه بیشترین مردم
را است در سخن گفتن که در طفلی و بیخبری از پدر و مادر آموخته باشند و این گفتار عام نخست مرتبه از پدر و مادر آموزد
نخست ترچیز که طفل آموزد از باب گفتار آواز نمودن باشد و چون بر آواز نمودن توانا شود پس آنگاه در آواز
حرکات مختلف پدید آرد تا حروف پیدا شوند و چون حروف و حرکات و آواز آموخته باشند بعد از ان
بهم آوردن حروف و لفظ کردن آن را آموزند تا سخن گو شوند بلغت دری یا تازی یا سوری یا بغیر آن و اما مرتبه
خاص چنانکه در گفتن سخن را بنیکوتر وجهی پدید آرند و حرکات و سکنات آن را بجای آورده باشند
سخن اهل علم و سخن جاهل که همان سخن و همان لفظ را که جاهل گوید علما نیز همان را گویند لکن ایشان
درست تر و نیکوتر گویند مانند تازیان اهل بازار و تازیان اهل لغت و نحو اما از مبادی سخن که گفتیم یعنی آواز
و حرکات و الفاظ سه علم بزرگ پدید آید چنانکه از آواز شناختن پس از حروف و حرکات علم موسیقی
تولد کند و از حروف و حرکات علم اعراب و نحو و عروض پدید آید و اما از الفاظ علم لغت و شعر
تولد کند و در این علوم کتب ساخته اند علما و حکما و اهل آن صنعت و بالله التوفیق فصل سیم در اقسام
علم کردار بدانکه علم کردار بر چهار بخش است اول ازان تعلق بیشتر بحرکت جوارح و اعضا دارد مانند
کارهای هنروران چون درودگری و آهنگری و زرگری دویم خاصتر ازان مانند دبیری و امثال آن چون

علم حیل و صنعت کیمیا و سیم تعلق باصلاح کار حیات دارد تا بر فاضلترین طریقی برسد مانند علم سیاسات
و عبادات و علم معاملات و تجارات و نکاح و طلاق و مانند این و این قسم علم را علم
شریعت خوانند و چهارم علم اخلاق است و آن را علم فرهنگ خوانند و آن شناختن خوی نیک است
و خوی بد است و اصلاح آن و آموختن خصال خوب و پرهیز از خصال ناخوب و دانستن خطای آن را
پس در هر علمی از این علوم اهل آن طریقها ساخته اند و تصنیفها کرده اند چنانکه در علم صنایع
و علم حیل و در علوم شرعیات و در علم فرهنگ و اخلاق و بالله التوفیق فصل چهارم
در علوم اندیشه بدانکه علم اندیشه بر چهار بخش است اول از آن شناختن حد و برهان است
و از شناختن حد و فایده آنست که حقیقت هر چیز یافته شود و دیگر بخش دوم علم حساب است و عدد او
بخش سیم علم هندسه است و نجوم چون شناختن کیفیت افلاک و کواکب و بروج و چگونگی این
و چگونگی حرکات ایشان و چگونگی دلالت ایشان بر کاینات و علم کهانت و علم تعبیر بخش چهارم
علم طب است و طبیعت و آن نیز اقسام است بعضی از آن باز جستن احوال عنصرهاست مانند خاک و آب
و هوا و آتش و دانستن طبایع ایشان و بعضی از آن تفحص حال مرکبات است و بعضی از آن تفحص احوال
جسم و بدن مردم است و در کمال و نقصان آن از جهت تغذی و نمو و قوتهای دیگر ایشان و اما فایده این علم
تدبیر نفس رونده است در جسد مردم و اصلاح کردن و پس آگاهی تدبیر در باب نباتات و اصلاح

۱۵۱

آن باشد از اعلم فلاحت گویند یعنی زیرکی و تدبیر و اصلاح کار و اشجار و غیره و تعلیم کیفیت زراعات
و باغات را باز داند و قسم ششم که شناختن علم فلاحت است اگر بجهت مردم باشد همانا آن را از اعلم [illegible]
خوانند و اگر از برای جانوران دیگر بکار دارند آن را علم ریاضی خوانند و بعضی قسم سیوم علم را علم بیطاری
گویند و از برای هر نوعی از این علوم علمای آن فن کتب ساخته اند هر که بجوید از هر فنی که بخواهد بیابد
فصل پنجم در علم آخرت بدانکه این سه علم را که ما از دنیا خواندیم از آن روی است که منفعت آن
چندان میسر که مردم اند در دنیا حیات یعنی زنده باشند لیکن بعد از مفارقت جان اثر خواهی
دیده باشند و بیدار گردند و اثر آن بر ایشان نماند و همچنین این علم دنیاها را این بسیار توان
یافت و چون یافته شود مزد و منفعتش همین مقدار بوده باشد که گفته شد و اما علم آخرت را نیز
اندک توان یافت و چون یافته شود نفع آن زوال نپذیرد و بعد از مفارقت مانند ذخیره ای باشد مردم
از مال و خواسته خود ذخیره کنند تا در روزگار قحط بکار آید و همچنانکه علوم دنیا در آخرت بکار نیاید
و در آن منزل دشوار رهنمای علم آخرت را منفعت در هر دو جهان کم نباشد و در هر دو جهان بتوان دید
بدانکه و این علم آخرت علم آفاق و انفس است که اول فایده آن توحید است و دوم فایده آن
شناختن حال دنیا و عقبی است در این جهان و این علوم دنیا زیرا اگر کسی آن را [illegible] بکند و نداند او را جاهل خوانند
و اگر در تحقیق و تصور آن غلطی و لغزشی واقع شود مراد او شرط را کافر خوانند و اما هر کسی علم توحید را

مداند و تحصیل آن نکند جاهل باشد و اگر علم توحید را اگر داند کافر باشد **باب دوم** اندر شناختن خلاف و آن
دو فصل است **فصل اول** در اختلاف مذاهب بدانکه اختلاف ادیان و مذاهب مردم را از جهان
مردم کرانه نیست ولیکن اختلاف مجموع آن بر چهار اصل پدید آید **اول** اختلاف در اصل
کار و علم توحید یعنی در معرفت و شناختن مبدا و ذات و صفات حق سبحانه و تعالی مانند
اختلاف معطله و ملحده و دهریه که ایشان انکار وجود واجب که منکر وحدانیت او شده اند تعالی الله
عن ذلک علوا کبیرا **دوم** اختلاف دینداران است چون اختلاف جهودان و ترسایان و گبران
که اختلاف ایشان در معرفت و شناختن رسولان و پیغمبران واقع شده است **سیم** اختلاف
اهل مذاهب است مانند سنی و معتزلی بر شیعی و خارجی و آن در شناختن امام واقع شود
چهارم اختلاف اهل مقالات است چون سنی با سنی و شیعی با شیعی و معتزلی با معتزلی
و این اختلاف از انکار و ناشناختن اجماعست لیکن این اختلاف در فروع از اختلاف در اصل
توحید خیزد که هر که در اصل چیزی را نشناخت مانند فروع و دلائل نیز نتواند شناخت چه هر کاه شخص بیخ
درخت خرما را نشناسد داند که شاخ و برگ نیز از همان بیخ درخت خرماست و ثمر هم از آن
اوست و مانند این اختلافات بسیار که شایع گشته بیشترین از اختلافات لغات و
اصطلاحات مختلف است که هر کس بلغت خویش عارف بودند و بلغت دیگر انکار

میکرداند چنانکه تازی بلغت تازی و پارسی بلغت پارسی عارف و عالم بودند و هیچکس آنچه یقین آنرا دانم
و بجاایش معرفت حاصل کنند با یکدیگر مخالف نمانند والا آن اختلاف که از نظر در جمیع نهند از نام چیزی
از جهت بصر نیفته از عین آن چیز یعنی **ع** شنیده کی بود مانند دیده • لهذا واجب چنان
دانست که آن چیزها که بنام مختلف است و از خود گم گشته اند ما جمله آنها را باز در پیش چشمهای
اهل طلب آوریم تا همه آنها را یکسان ملاحظه نمایند چه اگر آب را هر کس بنام مختلف تواند خواند بخلاف
آنچه دیگری خواند و لیکن بچشم نتواند که بر خلاف آن بیند مگر چشمی بود متغیر دردمند و معیوب باشد و چیزها
را درک نتواند کرد و بالله التوفیق **فصل دوم** اندر علم واجب بر خلق بدانکه دانشی که معلم را ازان گزیر
نیست بر سه اصل است **اول** دانستن لقای خدای تعالی عز و جل و معرفت حاصل کردن و بر وحدانیت
اقرار کردن و یقین داشتن آن بی شک و بی شبهه و بیگمان دانستن آن **دوم** دانستن اصل
آفرینش جهان و معرفت نفس خویشتن پس هر کس که درین علم بیخبر باشد مانند شخص خواب
بود که در خواب صورتهای مختلف بیند و عالمهای گوناگون ملاحظه نماید و از احوال بیداری هیچ خبردار
نباشد و لیکن جماعت بیداران انبیا و پیغمبران و اولیا و عالمان باشند چه ایشان همه از برای این
کار یعنی از برای بیداری خلقان انگیخته شده اند تا خلق را آگاه سازند از آنکه ما گاه بجانب خدای تعالی
بازگشت خواهند کرد و رجوع مجموع ایشان در آخر بحق سبحانه و تعالی خواهد بود چنانکه

که بانگ نماز مردمان را آگاهی دهند از نماز و وقت نماز تا ایشان وضو سازند و طاهر شوند و بر
عبادت ثابت و جازم گردند و همچنین که بانگ اذان و اقامت صلوة بشنوند در لحظه داخل نماز
توانند شد پس همچنین این جمله پیغمبران که در زمان بزمان و روز بروز مبعوث گشته اند
و می آمدند خلایق را بر طاعت و طهارت صفات و اخلاق بر می انگیختند تا چون بانگ
قیامت برآید همه برخیزند و بلقای خدا تعالی توانند رسید و داخل نماز حقیقت توانند
گشت چنانکه فرمود یا معشر الجن والانس الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی وینذرونکم
لقاء یومکم هذا و دیگر گفت فذوقوا بما نسیتم لقاء یومکم هذا و این نامها و کتابها که انبیاء در میان
خلقان آورده اند از جانب خدای عز و جل مانند گنج نامهاست که بخواندن و دانستن
آن کتابها طالب گنج باید رفت و طلبکار آن گنج مخفی باید بود نه آنکه جاوید همیشه بخواندن
نامه و مطالعه این کتاب و آن گنجنامها مشغول باید بود چرا که این رسالات مجموع دلالات
و اشارتهاست بر علامات گنج مخفی و آن علم آفاق و انفس است و جمله آن علوم در قوت
در ظاهر و باطن این جهان که آفاق است و در ظاهر و باطن عالم جسم و بدن مردم که آن
با نفس است نگاشته شده و بخط معجز نوشته اند که هر کس بخواند و اندران علم بینا
شود اما گردد آینه بلقای خدا تعالی تواند رسید و معرفت حق تعالی حاصل کند و در هدایت خدا

بلقا

خدا تعالی بروی یقین شود و آگاه گردد که جهت چه کار آفریده شده و باز بکجا خواهد رفتن و کجا
آرام گرفتن پس دانستن و شناختن این جمله علوم واجب و لازم است چنانکه حق تعالی فرموده
ان فی خلق السموات والارض لآیات للموقنین لکن این قسم علم که برخی مردم گفته شد
که تعلیم و یاد گرفتن و دانستن آن واجب است لیکن نخست مرتبه باید که در علم توحید شروع کنند
تا در علم توحید بمقام عیان و مشاهده رسند تا آنگاه که بواسطه نور و روشنائی علم توحید باطن خویشتن
جهان مردم و معرفت نفس خویش توانند رسید و بنشانهای گنج مخفی واصل توانند گشت
بدرستی و یقین و بالله التوفیق فصل دوم اندر بیان لقای خدای عز و جل بدانکه رسیدن بلقای خدا
تعالی و معرفت وی حاصل نمودن نه از آن جهت است که خدا تعالی در یکجای باشد و از جائی
دیگر که ابصار و چشم خلایق از غایت دوری و بعد مسافت بوی نتوانند رسید یا آنکه در وقتی و زمانی
بازش که یافت شود و در وقتی دیگر مخفی باشد و نتوان دریافت بلکه چنین نباشد چرا که در هیچ جائی
و مکانی و در هیچ وقتی و زمانی نیست که خدا تعالی در آن حاضر نباشد پس در همه جا و در همه وقت
خدا تعالی حاضر است و یک طرفة العین غایب نیست و این لقای خدا تعالی هرگز غیبت
که نیست لیکن خلایق را تاب و توانائی لقای جمال او نیست و قوت بصر و قدرت علم
کمال لقای او ندارند و تاب دیدن حضور او ندانسته چنانکه هر که در معرفت او اکمل آگاه گشت

ونحن اقرب الیک من حبل الورید و جای دیگر گفت ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون و در جای
دیگر میفرماید و لقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه ونحن اقرب الیه من حبل الورید و
همچنین فرموده که یعلم ما یلج فی الارض وما یخرج منها وما ینزل من السماء وما یعرج فیها وهو
معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر و دیگر میفرماید فما منکم من احد عنه حاجزین بدانکه این لقا
بر سه قسم است یعنی لقای خدا تعالی در سه چیز حاصل گردد اول در شنوائی و دوم از طریق بینائی
سیم از راه دانائی و از هر یک بر دو گونه است یکی خاص و یکی عام لیکن آنچه عام است مانند شنوائی
باشد که بدان سخنهای معهود را شنوند و همچنین بینائی عام که بدان مردم را و افعال و دیگر چیزها بینند
و دانائی که بدان احوال ظاهر این جهان را توان دانست و اما آنچه خاص بود مانند شنوائی بود که بدان
آن راز خدای تعالی را شنوند و بینائی که بدان لقای خدا تعالی و افعال و کردار او را بینند و
همچنین دانائی که احوال این عالم و حقیقت باطن این جهان توان دانست پس همچنانکه هر کس
شنوائی و بینائی و دانائی عام نداشته باشد از شنیدن و دیدن و دانستن احوال ظاهر این جهان
آگاه نباشد و محروم و محجوب ماند هر چند که احوال این جهان در نزدیک وی پیوسته حاضر باشد از آن
اطلاع نیابد پس همچنین هر کس شنوائی و بینائی و دانائی خاص نداشته باشد از لقای خدا تعالی
محروم ماند و از احوال و حقایق این جهان و عالم آخرت بی خبر و غافل باشد مانند جماعت کافران

و جمله اهل

و جمله اهل تعطیل و مانند ایشان که سمع و بصر و فؤاده عام دارند لیکن سامعه و باصره و فؤاده
خاص نداشتند چنانکه مکرر فرموده است اول آنکه فما اغنی عنهم سمعهم ولا ابصارهم ولا افئدتهم
اذ کانوا یجحدون بآیات الله و دیگر جای گفت لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون
بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون و در جای دیگر
فرموده قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون پس خدا تعالی لقای او هرگز از کسی محجوب نیست
لیکن هر کسی بلقای وی نتوان رسید آنکس تواند بدولت لقای حق تعالی رسیدن که از ظلمت غفلت
هوا و هوس پرهیز کند و پاک شود تا اگر بر جان کاری که در رسم آدمیش و نظر معصیت در وی نگرد
و سمع و بصرش را برکشیده و دلش را منشرح گردانند تا آنگاه بسبب قرب و اتصال رحمت
حضرت وی درین جهان آمرزیده شود [4] و اتصال حضرت بخشی رسد و درین عالم سرمدی آمرزیده
و آنکه نشود چرا که آمرزش در رحمت خدای عز و جل راکه خلایق آنکه را آن بخشند که در آن
جهان آمرزیده نشوند غلط بزرگست بجهت آنکه آمرزش خدا تعالی هم درین جهان باشد و هر کس
راه خواهد آمرزش خود را هم درین جهان وی ارزانی دارد چنانکه هر کس را از خدا تعالی سمع و بصر
و فؤاده خاص یافت و سامعه و باصره و فؤاده خاص او را حاصل شد بجزئی که از خدا تعالی
را بشنود و نامه خدا تعالی بخواند و بلقای خدا رسید پس بشیران سعادت مژده بشارت نوید رسانند

۴. دار از انفصال و دوری و نقصان
بسبب غفلت درین جهان
او را روی داده پاک گردد
و بقرب

از رحمت خدای تعالی بهشت جاوید و درجات و دولت کرامت و برهد از رنج و عذاب جاوید چنانکه در قرآن مجید
فرموده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و در جای دیگر گفت انک لا تسمع الموتی
الآیة و بالله التوفیق فصل چهارم در بیان آنچه مردان خدا را از جمله علم آفاق و انفس بدانکه مرتبه و حقوق خلق خدای تعالی
عز و جل مانند گنج خانه ایست که در آن بسته و قفل بر آن در نهاده باشند لاکن کلید قفل آن معرفت
نفس مردم است که بدان کلید قفل آن در را توان گشود و همچنین شناختن هستی چیزهای دیگر خارج
از نفس بحقیقت ایشان شناختن و معرفت نفس خویشتن توان نمود لاکن از جمله مخلوقات بر مردم کلیه را
آن حال و استعداد نهاده اند که بر مردم را داده اند چرا که جمیع اشیاء جز نفس اند و نفس مردم کلی است
و مجموع مخلوقات مسخر نفس مردم اند لا تسخیر آن مردم را بر دو قسمت است یکی بطریق ظاهر و دوم
بطریق حقیقت اما طریق دیگر از روی ظاهر زمین مسخر آدمی است تا هر آنچه خواهد در وی کند
و حاصل آن را بر دارد و هوای [illegible] گیرند و از [illegible] منافع گیرد و آنچه بایسته لباس و جامه دارد
و آنکه حجت [illegible] قابل شناختن و همچنین آنکه از روی جوهر [illegible] که بدان [illegible] و دیگر را
مسخر آدمی گفته اند اگر خواهد [illegible] و اگر خواهد چیزهای دیگر [illegible] کند [illegible] آرد
اگر خواهد [illegible] دارد [illegible] و دیگر جانوران مسخر آدمی گفته اند که تا بنفس [illegible]
در آن تصرف کند و آنرا به سحر گفتن [illegible] و در خویش سازد بهر گونه و بهر صورت که خواهد

حروف و اصوات و حرکات و نغمات با آسانی بی مشقت در آن تصرف نماید و لباس حروف
و کلمات و نغمات با در وی پوشاند و دیگر آتش را مسخر انسان گفته اند تا از اندرون باطن آدمی اخلاط
کثیف و غدار لطیف گرداند و طبخ و نضج دهد و از بیرون در آنچه خواهد بکار دارد و دایم طعام و مشغولی
عظیم از روی ظهور میرساند و دیگر حیوانات را مسخر مردم گفته اند تا هر کدام را شایسته کاری داند
کار مشغول گفته اند و آنچه ذبح را شاید ذبح کند و آنچه سوار را بکار آید سوار شود چنانکه فرموده الم یروا انا
خلقنا لهم الآیة و دیگر آسمان را و لیکن شنوائی و بینائی مهم کرد تا هر آنچه خواهد که بینند بنور ایشان توانند دید
و همچنین ترتیب ستارگان را مسخر وی کرده اند تا هر قسم که خواسته باشد که سفر کنند هم در سفر و هم در حضر
میسر گردد و از روی خاص تر از این وجه که گفته شد در بیان تسخیر چیزها مردم را آنکه هر چه بخواهد
تواند دانست و بحقیقت آن تواند رسید از روی یقین تمام لهذا تسخیر بحقیقت این قسم باشد که چیزها
جسمانی را نفسانی کند و از محل و مکان و حیز و مادای حسی و جسمانیش بیرون برد و بمکان و مادای روحانی
و نفسانیش رساند بقوت علم و عقل و ادراک نفسانی خویشتن پس این دلایل و حجت واضح توان
فهمید و دانستن و آگاه شدن که از جمله مخلوقات هیچ چیز و هیچکدام بدان مقام و مستعد نبود و شرف
و کرامت نیست که مردم راست چه این شرف و مرتبه و کرامت به مردم ارزانی داشته به هیچ چیز عنایت
نکرده اند و آنچه بوی داده اند بدیگران نداده اند چنانکه گفت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر

والنجوم ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا اکنون هرچه در جهانست همه مانند اجزای
آدمی میباشند و آدم کل است و همچنین مجموع بهایم و چرنده و پرنده و غیر آن را که خدای تعالی در جهان آفریده
و پدید آورده همه آنها را از برای پرورش مردم و از برای مصلحت و نظام کارهای وی آفریده چنانکه این جهان را
مانند مادر مهربان او کرد و دایه و نبات و بهایم را مانند پستان این جهان ساخته همچنانکه مادران طفل را که
اطفال کنند و طعام و خورشهائی که کودکان نتوانند خوردن مادران بخورند در پستان شیر گردانیده و سرهای
هر دو پستان در دهان کودکان نهند تا ایشان از آن شیر بخورند و سیر شوند و پرورش یابند همچنان این
جهان نیز خاک و باد و آب و آتش را که مردم نتوان خوردن ایشان را در باطن خود پرورش دهد و از آن نباتات
و حیوانات بظهور آورد و طعامها و میوه‌های لذیذ گوناگون ترتیب داده بخورد مردم دهد پس نبات و حیوان
دو پستان مادر است که مردم از آن پرورش یابند تا آنکه خردمندان و هشیاران آگاه شوند و بدانند که عالم
مردم آن حجت و دلیل است از جانب خدای عزوجل رسیده که بدین حجت و دلیل بسبب معرفت و لقای
خدای تعالی توانند رسید و بدین حجت و دلیل راه بعالم یقین توانند برد و صاحب یقین توانند گشت چنانکه
گفت قل فلله الحجة البالغة فلو شاء لهدیکم اجمعین و در جای دیگر فرمود تلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی
قومه نرفع درجات من نشاء ان ربک حکیم علیم و همچنین جمله مراتب موجودات که درین جهان
پدید آیند از قسم و نبات و جمیع حیوانات همه را بتدبیر کنند بجز دیگر بجهت آنکه تا مردم
عاقل خردمند آگاه شوند و بدانند که عالم مردم است آن دین قیم که امر فرموده که روی بدان

چنانکه نبات حیوان نمود و باز
پی از رود دیگری از آن
و تحویل کنند

آورد چنانکه گفت فاقم وجهک للدین حنیفا فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم
ولکن اکثر الناس لا یعلمون پس هر کس درین جهان روی توجه و ارادت بجهان مردم آورد و بمعرفت
آفاق و انفس حاصل کند هر آینه ازین طریق بلقای خدای تعالی رسد و بمعرفت خدای تعالی او را حاصل شود
بدانکه خدای تعالی مردم را بنام خویش خطاب فرموده بصفات خود موصوف و موسوم گردانیده چنانکه فرمود
سمیع و بصیر و علیم و حکیم و عزیز و کریم و ملک و صانع و فاعل و همچنین جمله پیغمبران که آمدند خدای تعالی را
وصف بصفاتی کردند که مردم آن آیات و صفات را در خود یابند نیز خود را متصف بدان آیات
و صفات دیدند و در قرآن مجید و کتاب منزل مکیه که آثار و علامات آیات و صفات خود را
صورت در عالم آفاق و انفس ایشان بدیشان ظاهر گردانیم و بنمائیم تا حقیقت حقیت ذات و قدرت و صفت
خدا بجمال بر ایشان پدید آید و هویدا گردد چنانکه گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و دیگر میفرماید که آیات للموقنین در زمین و در نفس
و آن را نمی بینید چنانکه گفت و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون اکنون ما این شرف
و بزرگواری و علو قدر و پیداری که از برای مردم گفتیم و پدید کردیم که از جانب خدای تعالی دارد بجهت آن
گفتیم که بکلید معرفت نفس مردم در گنج لقا و قدرت و قفل در علم و حکمت خدای عزوجل را
بخواهیم گشود که تا گزیدگان و خردمندان با آثار و دلیل عیان و روشنی حجت و یقین در آن

باز پیش خدا شوند و بمرتبت علوی و مقام ولایت و بزرگواری رسند پس هر صاحب توفیقی که بدین
مراتب و مقام رسد بحسب شرف و مقدار در میان مردمان مانند مردم باشد در میان سایر حیوان
و همچنین در میان خفتگان و غافلان مانند بیداران و هوشمندان باشد و همچنین در میان مرد
ولان و افسردگان مانند زندگانی باشد که هرگز نمیرند و دایم در جیوة و زندگانی سرمد باشند و بالله التوفیق
فصل پنجم اندر حجت خدای بر خلق بدانکه حجت خدایتعالی بر مردم همان دلیل و حجت عالم نفس و جسم
زیراکه حضرت حق سبحانه و تعالی هر چیز که در کار و ضرور بعبادت مردم را مانند معرفت خدائی
و معرفت آفاق و انفس در جهان مردم آفریده در صورت ظاهر باطن مردم نگاشته بخط معجز
ابصار عیان را یعنی بحکم عبرت و آگاهی اولو الابصار که خداوندان خرد و عقل و صاحبان ابصار آن
خطوط اعجاز را توانند خواند و از آن کتاب اولو الالباب بمعرفت جناب حضرت وهاب تعالی شانه
توانند رسید چنانکه گفت و کل شیٔ احصیناه کتابا و لیکن جهان مردم را تمام کتابی که عبرة از کتابهای
دیگر مانند کتاب آفرینش حیوانات از بهایم و چرنده و پرنده چنانکه بیان کردیم و بدید ساختیم
از صفات کمال و بزرگی و بهتری و شرف و تمامی و راستی و بالیغی مردم در فصل پیش ازین و همچنین این
کتاب امان کتاب بزرگوار است که فرمود و لقد جئناهم بکتاب فصلناه علی علم هدی و رحمة لقوم یؤمنون
و همین کتاب است که از گوینده سخن گوید و از مصنف خبر کند چنانکه فرمود هذا کتابنا ینطق علیکم

اگر کسی حجت و دلایل و نوشته خدایتعالی را جهت در آفاق و انفس ... بر ورقه نگاشته بخط معجز

بالحق و

بالحق و همچنین بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله پیغمبر امت ما اوحی الیک من کتاب ربک
و تاویل و تفسیر این کتاب وجه مردم است همچنانکه پیغمبر باید الم تعلم ان الله یعلم ما فی السموات و الارض ان ذلک
الکتاب فتری المجرمین الی قوله احصاها و همچنین همین کتابیست که بگردن مردم اندر آویخته است پس هر کس
این کتاب را بخواند و او را بس باشد و او را کفاف باشد بجهت هر چیزی که او را بکار آید در هر دو جهان چنانکه
پیغمبر باید و کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و ذکر کتاب در قرآن بسیار است و نباید و نشاید که مردم کتاب
خدایتعالی و همچنین کلام حضرت الهی را از این بهره را ایکی و دانسته و این بهره را یک پندارند و همچنین کتاب
خدایتعالی را و کلامش را نباید که این بهره از راه تصور و صورت ظاهر جویند بلکه کتاب خدا را از راه بصر
توان یافت و لیکن بصر خاص مانند بصر آن جهان و لا عام مانند صورت این جهان و همچنین کلام
خدایتعالی را عز و جل از راه شنوائی توان شنیدن لیکن از راه شنوائی خاص نه از طریق بصر ظاهر مانند
بصر عام که صورت این جهان را بدان دریابند و بالله التوفیق فصل ششم اندر بیان شناختن خود
بدانکه هر کس خواهد که نوشته خدایتعالی را که بخط معجز نوشته است بخواند و بداند اما طریق
دانستن آن چنانست که در جهان مردم نگاه کند تا صانع و مدبرش را ببیند و بشناسد و بداند تا مدبر
و صانع جهان مردم آنگاه شناخته شود که فرمان پذیران و مخلوقات و بندگان خاص وی را انگی
بتربیت بشناسد و مجموع صفات و قوتها و کارگران و فرمان پذیران جهان مردم را اهلیلیک

شفعتین خفیه و یقولون یا ویلتنا
مال هذا الکتاب لا یغادر صغیرة و لا
کبیرة الا احصاها

و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه منشورا
اقرا کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا من اهتدی فانما یهتدی
لنفسه و من ضل فانما یضل علیها

بشناسد و بداند که هر بداند که فرمان پذیران جهان مردم بر نه قسم‌اند نه عدد پیدا شود اول سمع است دوم
بصر سیم شامه چهارم ذائقه پنجم لامسه ششم مفکره هفتم حفظ است هشتم نطق است نهم
کتابت است چنانکه گفت و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات پس این نه آیت بر نه قسم باشد اول
عاقله
از آنجمله مانند پنج حواس ظاهر و بداند که این پنج حواس ظاهری مانند فرمان پذیرانی باشند مجبور
عاجز و حیران که بغیر از آنچه بدیشان فرموده باشند کار دیگر نتوانند کرد و همان محسوسات ظاهر را ادا
کنند بهر قسمی که آن محسوس بدان صفت باشد بنوعی دیگر نتواند دیدن مثلا چنانکه قوت سامعه
ادراک بانگ اذان و اقامت نماز را صدای و آواز حیوان دیگر نتواند شنید و همچنین قوت
باصره رنگ سیاه را سفید نتواند دید و همچنین قوت شامه بوهای خوش را ناخوش نتواند شنید
و قوت ذائقه طعم چیزهای تلخ را شیرین نتواند چشیدن و قوت لامسه چیزهای درشت را نرم
و ملایم نتواند ادراک کرد و همچنین هر یک از این حواس بکار خود مشغول‌اند و از شغل کار دیگری
عاجزند چنانچه سامعه کار باصره نتواند کرد و باصره از عهده کار شامه بیرون نتواند آمد و علی هذا القیاس
و همچنین از جمله حواس نه‌گانه مرتبه دوم که حواس چهارگانه باطن است و آن فکرت است و حفظ
و نطق و کتاب اما این چهار قوت باطن مختار باشند در کار خویش قدرت و اختیار دارند و لیکن از فرمان
و اطاعت کارفرما و مدبر خویش بیرون نروند و تخلف نکنند و پیوسته منتظر فرمان باشند مدبر

خود را

خود را اما اول از جمله حواس چهارگانه باطن فکرت و فکر هر آنچه خواهد تواند اندیشیدن حافظه
هر آنچه خواهد نگاه تواند داشت و نطق هر آنچه خواهد تواند گفت و کتاب هر آنچه خواهد تواند نگاشت
دیگر آنکه کارهای ایشان همه بیکدیگر پیوسته است همچنانکه قوت فکر آنچه آورد و اندیشه نماید در لحظه
بقوت حافظه دهد و بوی سپارد و همچنین قوت حافظه آنچه نگاه داشته بقوت ناطقه دهد
و بوی رساند و قوت ناطقه نیز آنچه دارد بکتابت دهد و بداند که کارهای این چهار حواس باطن بکلی
در خلاف پنج حواس ظاهر است چرا که آنچه قوت سامعه حاصل کند بباصره ندهد و آنچه باصره
تحصیل کند بشامه ندهد و آنچه شامه کسب نماید بذائقه ندهد و آنچه ذائقه دریابد بلامسه ندهد پس مثال
این پنج حواس ظاهری پیادگان و گماشتگانی باشند فرمان دهنده و حاکم خود را که کارها بکنند
بعهده ایشان که متعهد باشند بفعل آورند و خبرها رسانند و لیکن جواب آن خبرها را باز نرسانند
و اما آن چهار قوت باطن مانند کارکنان درباری باشند که آنچه بدیشان بفرمایند بکنند و خبرها
برسانند و جواب آن خبرها باز آورند چنانکه گفتیم که آنچه قوت فکر اندیشه نماید بحافظه دهد و حافظه
آنچه نگاه داشته بقوت ناطقه رساند و همچنین ناطقه آنچه دارد بقوت کاتبه دهد اما پنج
حواس ظاهری اما قوت سامعه و آنچه بشنوند تواند رسانید و لیکن سخن گفتن نتواند و اما قوت
باصره نوشته و نامه و کتاب را تواند خواند و لیکن نامه نوشتن و کتابت کردن نتواند و اما

قوت ناطقه بآلت زبان سخن تواند گفت ولیکن آواز و صدا نشنود و الا آلت دست کاتب قوت کاتبه است قسم خود را تواند نوشت و کتابت تواند کردن ولیکن نوشته و کتابت را نتواند خواندن الکن بباید دانست که آن قوت که صدا و سخن را تواند شنید یعنی سامعه کیک است یعنی الآلت و همچنین آن قوت که سخن گوید و حرف زند یعنی آلت زبان او گوش یعنی کر است و الا آنکه کتابت نویسد و اقسام خطوط تواند نوشت یعنی آلت دست اعمی یعنی کور است همچنین بباید دانست که قوت فکر نشود و قوت حفظ نه چند و قوت نطق نویسد و کتاب بخشد پس چنین آنکه پیام می آورد و هر اینه کار جواب آگاه نباشد و آن یکی دیگر جواب میرساند از کار پیغام بیخبر باشد در اینصورت ظاهر گردید و معلوم گشت که این نه قوت و این نه آیت که ما گفتیم و بیان کردیم هر کدام از شغل و کار یکدیگر عاجزند و هر یک بکار خود مشغولند و کار دیگر نمیتوانند کرد چنانکه گفته شد تا آنکه مرد هوشمند عاقل و زیرک بعد بارش آگاه شود و بداند و بیقین معلوم نماید که در مملکت وجود مردم یعنی در عالم جسم و بدن انسان پادشاهی و حاکمی و مالکی و مدبری هست قادر و حکیم و مدبر و بجمیع صفات کمال آراسته و در جمیع عالم وجود و جهان جسم و مملکت بدن خویش فرمان فرما و پادشاه است چنانکه بر کل و جزو مملکت خود مطلع است و هیچ گوشه و هیچ ذره از اقطار مملکت وی از حکم و فرمان و اطاعت و اطلاع وی بیرون و خارج نتواند بود و همچنین این قوتهای نه گانه یعنی پنج حواس ظاهر و چهار قوت

٩٠

باطن که مجموع نه عدد است و بتفصیل بیان کار و صفات و شغل هر یک مذکور گشت پس این نه آیت نشانه و علامت ملکوت مملکت جسم و بدن وی باشند که بحکم وی هر یک کار کنند و همه منتظر فرمان وی باشند چنانکه بوسیله بعضی در برخی کارها و شغلها را قبض کند از راه مرتبه و مقام هر یک و همچنین بوسیله و سبب برخی و بعضی دیگر از ایشان بعضی شغلها و کارها کند یعنی بفرماید و حکم کند از راه قدرتی و فیضی که از جانب خدا تعالی یافته اند و حضرت الهی بدیشان عنایت کرده است لکن بباید دانست که سبب و حکمت آنکه این حواس نه گانه ظاهر و باطن که از کار یکدیگر عاجزند و شغل هیچکدام از دیگری نمی آید بجهت آنست که معلوم شود و ظاهر گردد که ایشان همه محکوم و فرمان بردارند و عاجز بودن ایشان علامت اقرار است از ایشان به بندگی کردن و محکوم حکم و فرمان دیگری بودن پس عجز ایشان بجهت آنست که هیچیک از ایشان خداوند نیستند و در مملکت بدن صاحب اختیار نباشند پس اینها گواهی داده باشند بر یگانگی و قدرت و اختیار و شوکت و اقتدار خداوند و صاحب و مالک خویشتن و همچنین بباید دانست که قوت سامعه اخبار و آثار کار خود را نزدیک انفس میرساند که قوت باصره خبر و آثار کار خود را برساند و همچنین باصره نیز خبر و اثر الوان و اشکال را بجای و مقامی میرساند که قوت شامه خبر و اثر بوهای خوش و ناخوش را میرساند و همچنین شامه خبر بوها را بجائی برد که قوت ذائقه خبر و اثر طعمهای شیرین و تلخ و شور را میبرد و باز ذائقه نیز اثر طعم و لذتها را بجای برد که قوت لامسه اخبار زخم

و درشتی و سردی و گرمی را هم برساند اکنون مرا که بدین دلایل و حجت و گواهان نشان راست درست یکی
که خردمند و زیرک و عاقل باشد بر وی ظاهر و روشن گشت و بیقین بداند که خداوند و مالک و پادشاه آفاق
و جهان بزرگ یکیست یعنی خداوند و خالق و فرمان دهنده زمین و آسمانها بقدرت و اختیار و کمال
استقلال و اقتدار یکیست و شریک ندارد و از همه مستغنی است و بر همه ذرات موجودات جهان محیط
قادر و محیط است و هر چیز که درین جهان است همه مامور آن و محکوم قدرت و اراده است امر و حکم وی باشند بعضی
بجبر و برخی باختیار مطیع امر او باشند چنانچه هر لحظه و هر دم آثار فرمانش در چنین صورت ماموران و کار
کنان وی پدید می آید و ظاهر میگردد و آنکه او را بباید گفت در یکی دشمنی بباید کشید چنانچه پیغمبر ما باید ضرب الکلم
مثلا من الحکم همچنین باید دانست که چنانچه این پنج حواس ظاهر و چهار باطن که کارکنان ملکوت
شهر بدن و جاسوسند و اخبار و آثار آفاق و این جهان بزرگ را بنفس میرسانند نفس نیز بقوت و قدرت
این نه ملکوت خویش خبر و آثار هر دو جهان را ادراک میکند و نفس بسبب هر یک ازین نه ملکوت مرتبه
و مقامی دارد که نظام مملکت و مصلحت پادشاهان ولایت خویش را بمدد کاری و کارگذاری ایشان
سامان میدهد چه هر یک را بر رکن ولایت خویش والی و نگهبان و بر کار راسخته تا ایشان هر یک
اخبار یک اقلیم را بوی میرسانند چنانکه سامعه اخبار آوازها و سازها و صداهای آهسته و بلند را بوی
میرساند و باصره احوال و حقایق الوان و اقلیم رنگها و ولایت شکلها و صورتهای خوب و زشت را

[illegible]

بوی

ای نسخه نامه الهی که توئی
وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

بوی میرساند و همچنین سایر اعضا و قوتها مشغول بامر یک احوال و اوضاع دیده و یافته ولایت خود را که بعهده
اهتمام ایشان شده بنفس میرسانند و نفس ادراک حقایق احوال هر دو جهان میکند و سامان مصلحت
پادشاهی مملکت خویش را بمقتضای خواهش و اختیار خود بتقدیم میرساند لهذا هر آن نفسی که بنور فیض
الهی و آثار فیوض نامتناهی بزیور و زینت عقل و خرد آراسته باشد و دیده باطن او بکحل الجواهر هوشیاری و بیدار
منور گشته و روشن شده باشد بداند و بشناسد که همچنانچه نفس مرتبت و منزلت پادشاهی مملکت بدن
خود را از جانب حضرت خالق و پروردگار خود یافته است و بر ولایت خود احکام و اوامر و نواهی خویش را
بی رنجی و زحمتی در نهایت آسانی باجرا نافذ و در جمیع عنصری و شرکی بامضا میرساند و جاری میسازد همچنین بی زوال
پادشاهی و خداوندی و فرمان فرمائی حضرت مقدس الهی اعز شانه و اعظم برهانه بر ممالک ملکوت خویش همچنان
بشناسد و بهمان دستور تواند دانستن یعنی از طریق معرفت نفس خویش بمعرفت خالق و رب خود را
تواند بود و آنگاه تواند شد زیرا که معرفت نفس کلید معرفت رب است لهذا در این باب فرموده اند من
عرف نفسه فقد عرف ربه و اکنون بدانکه این آیت که ملکوت نفس است این همان نه آیت است که بحضرت
موسی پیغمبر علیه السلام فرموده اند که دست خود را در جیب خویش کن تا آنگاه که بعجز نه آیت خود مشرف گردی
و از جیب خود ید بیضا بر من آوری پس این معجزا را بفرعون و فرعونیان و قومش بنمائی تا شاید ایشان را اهل آیات
باشند بداند و بشناسد که دست انسانی از جمله آن نه آیت پنجم آیت است که آلت قوت لامسه شده و از

از قوت سامعه همچنین در مرتبهٔ چهارم واقع شده برابر قوت فکر که از قوتهای باطنی یکی فکر است بدانکه دست را آن
استعداد داده اند از جمله این نه آیت بکمال مراتب چون آنرا بدرون جیب برد مانند ید بیضا برون
توان آورد چنانکه گفت قوله تعالی وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء الی قوله کیف کان عاقبة المفسدین
ولی التوفیق فصل هفتم اندر بیان آنکه مردم جهانی دیگر است در صورت این جهان بدانکه حضرت حق
سبحانه و تعالی کتاب مجید و جهان را نسخه ساخت مختصر از صورت و معنی کتاب معتصر این جهان
و از حقایق و معانی آن جهان باطن و از عالم پادشاهی و ملک ملکوت خویش و از عالم ذات و صفات
و وحدانیت خود از هر یکی نشانه و علامتی و بهره در جهان مردم پیدا است و ظاهر و باطن مردم را بدان زینت تمام
بخشید چنانکه علامت و نشانهٔ صورت این جهان را در ظاهر و علامات باطن آن جهان را در باطن جهان مردم
ظاهر گردانید باندازه تمام و نشانه صحیح درست اکنون آنچه ظاهر این جهان است آسمان و زمین و آب و خاک و هوا
و آتش است تا از گردش آسمان و امتزاج این چهار ارکان سه چیز تولد کند اول نبات دوم حیوانات چنانکه
از آسمان و این چهار ارکان که مجموع صورت ظاهر این عالم است این پنج چیز است و پیش از این پنج چیز در عالم
هیچ چیز نیست و از این پنج چیز دو قسم موجود پیدا شود یکی نبات و دیگری حیوانات چنانکه گفته شد پس
همچنین در صورت جهان انسان پنج قوت ظاهر گشته اول سمع است دوم بصر سوم شم چهارم
ذوق پنجم لمس لهذا از پنج قوت دو قسم موجود متولد میشود اول نطق و سخن دوم کتابت یعنی خط پس چنانکه از این

جهان اگر

جهان اگر آسمانی نباشد از زمین نبات نروید و همچنین در جهان مردم نیز اگر سمع نباشد که مانند آسمان است
از در ذوق که بجای زمین جهان مردم است هرآینه نطق یعنی سخن نخیزد و کلام پیدا نگردد بدلیل آنکه هر کس از مادر
اطروش یعنی کر متولد شود البته گنگ یعنی لال باشد و سخن نتواند گفت و همچنین هر گاه در این جهان
تابش خورشید نباشد از پرورش آب صورت حیوانات پدید نیاید پس در جهان مردم نیز اگر باصره نباشد
از قوت لامسه که دست است صورت کتابت و رسم خطوط پیدا نشود و همچنین اگر در این جهان عنصر هوا نباشد
نبات و حیوان پرورش نیابد و ظاهر نگردد پس همچنین در جهان مردم نیز اگر قوت شامه نباشد گفتار و کلام
پدید نشود و کتابت و خطوط ظاهر نگردد بجهت آنکه سخن گفتن از مدد نفس کشیدن بهم رسد و همچنین کتابت و خط
نیز از جهت سخن گفتن پدید آید تا آنکه بدین آینه درخشان و علامت ظاهر عیان اهل نظر را پدید گردد
که در جهان نبات از زمین بقوت آسمان برآید و صورت حیوان از آب بقوت تابش خورشید پدید شود
و این هر دو را پرورش بقوت هوا است که اگر هوا نباشد نه نبات پدید و نه حیوان زنده ماند و نفس
نتواند کشید چراکه در جهان مردم نیز نطق از قوت ذوق ظاهر گردد با مداد و مدد سمع و آن هر دو را پرورش
بقوت نفس زدن باشد از راه قوت شامه و نیز هر چه در جهان صورت پدید آید از تالیف نطق و تصویر کتابت
بیاری و مددکاری شامه و باصره و غیره نه کار ذائقه است و نه شغل لامسه و همچنین هر کار سامعه است
و نه کار باصره و شامه بلکه اینها کار نفس دراکه است یعنی آنچه آدمی بعمل می آورد و هر کاریکه میکند علی الخصوص

سخن گفتن و کتابت کردن همه را نفس مجرد مدرکهٔ انسانی بتقدیم میرساند و حواس ظاهری و باطنی آلتی و عاملان
و فرمان بران نفس مردم‌اند چنانچه نفس اندازه‌های کار خود را بوسیلهٔ حواس پنج اندر خود ظاهر کرداند یعنی
نفس آنچه قبل از تعلق بجسم و پیش از آمدن ببدن بکمالات حکمت و بصیرت و دانش خود از قوت بفعل
آورده و در آفاق و عالم بزرگ بر وجه ساخته و متفرق و پراکنده گردانیده بعینه اکنون تعلق ببدن گرفته لهذا
اندازه‌های کار خود را یعنی آن موجودات متفرق را در خود ظاهر کرداند بهر قسمی که خود خواهد چنانکه او
حرفی نباید گفت و یا رنجی باید کشید در کمال آسانی آنچه خواهد باین حواس یعنی باید و ایشان یعنی منفعهٔ نفس هر
کدام حقایق چیزها را تحصیل کرده بحضور نفس میآرند و نفس نیز حقایق اشیا را معلوم خویش گرداند و از خود ظاهر
سازد پس از این سخن روشن است که هر آنچه از زمین و آب پدید آید از تالیف نبات و تصویر حیوان بیاری
بیاری آسمان و خورشید و هوا اینها کار آسمان و زمین و آب و آفتاب نباشد بلکه اینها همه کار و صنعت
حضرت حق سبحانه تعالی باشد و از آثار قدرت و تدبیر و تقدیر خویشتن از آسمان و چهار ارکان
موجودات این جهان را از عدم بوجود آورد و هیچ یکی خود خواهد بلکه او را بباید گفت و یا رنجی
باید کشید الکنون بدانکه این علامات و نشانهای ظاهر از جهان که یاد کردیم پس هر کس باندازهٔ کتاب
خویش که دارد از فضل و کرم حضرت الهی هر آینه باندازه همان کتاب خود حقایق کتاب آفاق یعنی
این جهان تواند دید که چگونه تالیف نبات و تصویر حیوانات از پدر ایشان یعنی از فلک و از مادر

از پدر ایشان یعنی فلک و ارکان چهار
۱۲

ایشان یعنی

و از مادر ایشان یعنی ارکان همی پدید آید پس از هر جانب که نگاه کند و از هر سوی که بنگرد یکی ذات مجرد
مقدس و یکی خدای واحد اقدس و یک صانع با قدرت را بیند و داند و شناسد با جمیع صفات کمال
آراسته یعنی خدای قادر علیم مرید حکیم متکلم سمیع بصیر غنی بی‌ضد بی‌ند بی‌مثل بی‌مانند بی‌شبه بی‌شریک
که هیچ چیز از موجودات او را نماند و او نیز بهیچ چیز نماند چنانکه گفت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا و همچنین
هر کس که بدین هفت آیات خود که دارد نگاه کند همچنین چون بهفت آیات این جهان نظر کند لهذا از این
در کتاب آفاق و انفس و از هفت آیت این هر دو کتاب چنین مستحضر گردد و آگاه شود هر آینه بر دقایق حقیقت
سبع المثانی که بر حضرت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نازل گشته ظاهر و معلوم شود یعنی چون هفت
آیت کتاب وجود خود را و هفت آیت کتاب جهان را مطالعه کند و بخواند و بداند بتحقیق از آن هفت آیت
سوره الحمد را دو مرتبه بر حضرت پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نازل گشته اسرار و حقایق آن را بداند
که چگونه آن هفت آیت دو مرتبه بر آن حضرت صلعم فرود آمده است پس این هفت دو گانه بیاید و حضرت
محمد صلعم را نیز بشناسد و بداند چنانکه گفت ولقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم الکنون بدانکه نیکو
اگر مجموع ظاهر جهان مردم را ملاحظه کند و ببیند بر وی اثبات باید کرد و دیگر روی نفی باید کرد چرا که اگر از وی
پرسند که چه دیدی گوید روی او دیدم یا دست یا پشت یا پای یا سر دیدی دیدم پس این جزویات همگی
اجزای و آلات بدن مردم است و اگرچه مردم را دیدی لاکن هنوز مردم را ندیدی چرا که آنچه دیدی از جمله

فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم

آثار و علامات و اجزای ممالک بدن و برا دیدی و همچنین چون آیات ظاهر جهان و بآیات خدای عز
و جل ملاحظه کنی و بینی بر آینه بر جناب مقدس آلهی اثبات باید که ولا بروی دیگر نفی دیدن خدای عز و جل
کردن چراکه آنچه دیدی از جمله آثار و علامات و اجزای ممالک برا دیدی بلکه آنچه دیدی از جمله آثار و علامات
پادشاهی و ملکوت برا دیدی و دیر انجو ندیدی پس از این شرح و تفصیل آیات و علامات دیگر را که آن
علامات و آیات باطن جهان است مذکور سازیم و بیان کنیم تا آنگاه که چشم دل دیده باطن بدان آیات
و علامات باز شود و حقیقت لقای خدای عز و جل را از آن توان دیدن و توان یافتن آنچنان لقائی که
هرگز زوال از آن نتوان کرد ایند و بروی ایستاد که باید بخود بجای یقین و نهایت بکشد و ایمن ساند
بر طریق گمان و وسواس و بالله التوفیق فصل هشتم در بیان آنکه کتاب مردم مانند دلیل است
بر دلیل که جناب مقدس الله است بدانکه نفس انسانیرا چون از حال مردگی و خواب غفلت بجهد
و به کمال بیداری که عالم مردم است رسد نخست تر آگاهی که و پیدا پدید آید علم شمار باشد و نخست
تر شماری که نفس از آن آگاه شود مراتب ملکوت جهان خودش باشد و آن مراتب یکی است تا نه
چنانکه یک و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه پس مرتبه عدد نه باندازه ملکوت جهان خودش
باشد مانند سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و فکر و حفظ و نطق و کتاب و آغاز دانستن این مراتب
اعداد بود و همچنین حروف اسامی اینها نیز تولد کند پس کلام اگر گفتار باشد او و مادری که پدید آید

لهذا نخست

[illegible]

لهذا نخست تر از این همه اسامی حروف باشد که آن هیأت حرکات صوتیست و اما نخست ترین حروف
تهجی الف است و وسط واو است و آخرین همه یا است چراکه حرکت بالسوی بالا است که الف است
بالسوی پائین که یا است و بر وسط که واو است لاجرم اسم و نام اول مرتبه از شمار حروف تهجی و حساب
جمل از الف حساب کنند و آخر مرتبه حساب جمل بحرف یا ختم کنند چنانکه الف اسم یکی باشد و یا اسم ده
برین ترتیب یک و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه و ده پس از مرتبه یازده تا مرتبه بیست
همین نه عدد مزبور تکرار شود چنانچه یازده دوازده سیزده چهارده پانزده شانزده هفده هیجده نوزده و همچنین
از مرتبه عدد ده تا مرتبه بیست و از ۲۰ عدد سی و همچنین از سی تا چهل و همچنین از چهل تا پنجاه و از پنجاه تا شصت
و از شصت تا هفتاد و از هفتاد تا هشتاد و از هشتاد تا نود و از نود تا صد همین نه مرتبه تکرار شده است و همچنین باز
از مرتبه صد تا مرتبه عقد هزار همچنین نه مرتبه تکرار شود چندانکه الی غیر النهایه الکنون بدانکه این سیاق
این اعداد از حرکت آواز لب گفتار پدید آمد و اما قبول کردن آواز و اسامی حروف از راه سمع
توان یافت نه از راه بصر پس چون خواهند که این اعداد و اسم و اعداد و اسم حروف را اظهار کنند
و بعدد دست رقم نقش صورت آنرا بر کاغذ بنمایند لهذا بعد از تحریر و تصویر آثار رقوم و خطوط خوانند
نه حروف و اصوات لیکن باید دانست که رقوم و خطوط هر قومی بوضع قسم دیگر است چنانکه هر قومی
مرتب نه گانه اعداد و اسامی و اشکال آنرا و همچنین اسامی و اشکال حروف را هر کدام بر طریق وضع
خاص خویش بر کاغذ بنگارند و رقم نمایند و از آنجمله جماعت تازیان یعنی عربان برین شکل

[Left margin:]
۳ عدد بیست تا مرتبه

۴ مکرر و مذکور میگردد و همچنین از مرتبه هزار تا بده هزار و از ده هزار تا بصد هزار همین نه مرتبه صحیح است

رقم نمایند اول صورت و شکل اعداد ایشان بدین شکل است احد اثنین ثلث اربع خمس ست سبع
ثمانیه تسعه الی غیر النهایه و اما صورت رقم حروف تهجی تازیان بدین اشکال است ا ب ت
ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف و اما صورت اعداد و محاسبه اهل هندوستان بدین
اشکال است ۹۸۷۶۵۴۳۲۱ و همچنین مراتب نه گانه را چون خواهند که اضافه
نمایند رقم صفری که در پیش هر شکلی بنویسند مرتبه آن بیفزاید چنانکه چون صفری از پیش شکل
احد که بجای یکست رقم نمایند ده شود و چون دو صفر بگذارند صد شود و چون سه صفر بگذارند هزار
شود الی مالانهایه. اکنون بدانکه معرفت و دانستن و شناختن علم حساب و شماره هیچیک از
موجودات عالم امکان میسر و مقدر نباشد یعنی علم آنرا هیچ آفریده را نیست بجز مردم را و علم اسامی
همچنین بدین برهان که گفتار نام و اسم چیزها بسبب دانستن و شناختن نام بردار خیزد و معلوم شد
و همچنین دانستن و یافتن نام بردار نیز بسبب علت هستی و بودنش خیزد و ظاهر شود چرا که
هیچ چیز از موجودات و حقیقت وجود هستی خود اطلاع ندارد و از وجود خویشتن با خبر نیستند
سوای انسان و همچنین در وجود هیچ آفریده این نه آیت با هم جمع نباشند بجز از وجود انسان و همچنین
علم اسمای چیزها هیچ آفریده را نباشد مگر مردم را چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء کلها
اکنون بباید دانست که در علم شماره و حساب همیشه یکی پیش رود امام جمیع مراتب شماره باشد

ثم عرضهم علی الملائکه فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا لا علم لنا الا ما علمتنا

چون ده و صد و هزار و ده هزار و صد هزار و هزار هزار الی غیر نهایه یکی مراتب شماره یکی باشد تا نه
و مراتب صد نیز همچنین نه است تا نهزار و اما هزار را مرتب نباشد بلکه همان مراتب به تکرار شود
چنانکه پیش از این اشاره کردیم و بدانکه از جهت آن گفتیم که یکی امام مجموع مراتب اعداد است و در پیش
آن نه مرتبه عدد که بجای ملکوت مراتب اعداد است یکی همیشه رونده است بنا بر این است که یکی
مانند قوت فکر و اندیشه مردم است پس همچنانکه فکر و اندیشه مردم پیوسته در پیش مراتب ملکوت نه گانه مردم
رونده است همچنان یکی در پیش مراتب نه گانه اعداد رونده است و همچنین قوت فکر و اندیشه نیز پیوسته
در پیش مجموع حواس و قوتهای دیگر رونده است و مدام در پیش جمع ملکوت نه گانه میرود و بر همه قوتهای دیگر داوری
دارد یعنی فکر بر قوتهای ظاهری و باطنی مقدم است مانند قوت حافظه و ناطقه و قوت کاتبه و همچنین بر حواس
پنج ظاهری دیگر بباید دانستن صورت حروف و اشکال نه گانه ا ب ج د و اعداد که با عدد همراهی دارد در رقم مردم
نمایند و بر کار عدد انگاشته شود هر آینه جلی و واضح است و دلالت دارد بر اسامی مراتب ملکوت نه گانه جهان مردم
پس از حروف ملکوت نه گانه اعداد که بر اندازه ملکوت نه گانه جهان مردم واقع شده معلوم باید کرد
و باید دانست حروف مرقوم ملکوت نه گانه آفاق یعنی این جهان که نه آسمان و چهار ارکان است بجای
پنج حواس ظاهر مردم است و چهار ارواح باطن جهان بزرگ که ... و دماغ
چهار ارواح بجای چهار قوت باطن جهان مردم اند یعنی بجای فکر و حفظ و نطق و قوت کاتبه است پس

همچنانکه از حواس و قوتهای ظاهر و باطن جهان مردم که ملکوت نه گانه است دو چیز پیدا شود اول نطق
یعنی سخن دوم کتابت یعنی خط و همچنین از قوت نطق علم اسماء ظاهر گردد و از کتابت علم مراتب
اعداد و حساب پیدا شود و همچنین از مراتب ملکوت ولایت نفس و بدن خویشتن بمراتب
ملکوت نه گانه آفاق و جهان بزرگ باید نگریست چنانکه از مراتب ملکوت آفاق نیز دو چیز ظاهر گشته
اول نبات دوم حیوان چه این هر دو موجه کار نطق و کتابت باشند چرا که اگر در جهان مردم نطق نباشد
حروف چهارگانه خط نیز نباشد و همچنین اگر در جهان بزرگ نبات نبودی هر آینه حروف رقم چهارگانه
حیوان که مردم و چهارپای و پرنده و چرنده است نیز نباشد و حاصل نشود تا بدین آیه روشن دلیل
و حجت واضح شود که نوشته کتاب مردم مدلول نوشته کتاب جهان که نوشته خدای عز و جل است
که این هر دو کتاب مجمل و مفصل را بخط سبز چگونه با حسن صورت نوشته است الم تر
تا دانسته شود که از قدرت خدای تعالی این خطوط نباتات و حیوانات که در کتاب بزرگ این جهان
نوشته شده چگونه با حسن صورت این خطوط همین نوشته میشوند گفتیم مراتب همچنانکه در سخن گفتن
که هر آنچه از اقسام نطق و کلام که از راه گوش مردم پدید می آیند یعنی تالیف سخن و گفتار مردم مجمع
بود و مسموع اهل سمع ظاهر میشود دلیل آنکه هر کس را قوت شنوائی نباشد البته قوت گویائی ندارد و لال
شود و سخن نتواند گفت پس هم بدین آیه پیدا شود که تالیف نبات در زمین از سبب حرکت آسمان ظاهر
میشود لهذا معلوم میگردد در آنچه از آسمان فرود نیاید از زمین بر نیاید چنانکه سفر باید و فی الارض

آیات

آیات للموقنین دیگر آنکه در جهان مردم آنچه از جمله بالغات لطیفی از الفاظ و حروف سکالش و اهل سمع پدید آید
و ظاهر میگردد و لیکن چون دست مردم آن حروف را قلمی کند و بید بر و بهر آنچه از قوت بصر در چهار مرتبه
از صورت حروف تهجی رقم کند و این چهار حرف تهجی دو اول مرتبه رقم میکند که چهار مرتبه اعداد و عدد است
چهار قوت باطنی است که ظاهر ساخته و وضع کرده و این چهار حرف است اول ا دوم ی سیم
ق چهارم غ پس هر از این چهار حرف را با یکدیگر آمیخته بگونه گونه رقوم و اشکال مختلف نگارد و صورت
و اشکال اعداد بی نهایت گردد پس همچنین و نبات اربع بظهور آورد پس همچنین بهمین آیه نقش و چهره‌های مرقومات
و خطوط آفاق است پیدا و واضح کرد که هر چیز که در فن زمین برآورد و بکلاف آسمان از تالیف نبات رنگ
آتش به پذیرد و بکلاف خورشید پس همه از آن نبات را بصورت حیوان در چهار مرتبه بنگارد
یعنی در صورت مردم و چهارپای و چرنده و پرنده ترکیب کند تا اقسام بی نهایت از انواع حیوان الخ
بدانکه آنچه در جهان مردم از در وازه گوش کلام و سمع پدید آید و از الفاظ دست آن را رقم کند و دست
آن را تحریر نماید همراهی چشم بصر از صورت کتابت و اقسام خطوط هر آینه آنجا یعنی نسخ و کلام و خطوط
و ارقام نه کار سامعه باشد و نه کار ذائقه و نه کار لامسه و نه کار شامه جز بصورت ... و اقسام ارقام مجمع
کار و صنعت نفس دراکست چنانکه بعضی از امور را خویشتن از الف نطق بر مراد آورد و از باطن بظهور رسانید و بعضی
دیگر از امور ان را خویشتن صورت نسخ را اقسام و اشکال کتابت بخطوط بنگارد و دیگر نام هر قسم خوشنویسان

لهذا هم بدین آیه انفس که چهره نمای رقوم کتاب آفاق است پیدا شود و معلوم توان نمود که اگر رکن
زمین برادر د بخدمت آسمان از جمله نباتات و ابزار رکن آتش آب پرورش و هرپس آن نبات را
در صورت حیوان چهار کانه بنگارد هر آینه بهانه کار آسمان و نه کار زمین و نه کار آتش و نه آب بلکه
اینها همه کار خدای تعالی است و قدرت و صنعت آفریدگار جهان آفاق و جهان انفس است جل شانه
چنانکه ببعضی از ماموران ملکوت خویش تالیف نبات پدید آورد و از باطن جهان بظهور رساند همچنین
ببرخی دیگر از ماموران ملکوت جهان آن نبات را که در صورت حیوان چهار کانه بنگارد و بظاهر سازد
بهر قسم که خود خواهد بندد و تقدیر خویش لله العظمة چنانکه گفت و الله خلق کل دابة من ماء الی قوله صراط
مستقیم والله ولی التوفیق فصل در اندر بیان ملکوت این جهان که باطن جهان ببر اندازه ملکوت
جهان مردم بدانکه ما در پیش پدید کردیم ملکوت ظاهر جهان مجسم و ملکوت ظاهر این جهان
پس تمامی خواندن این دو نامه و این دو کتاب بجلا معجز نوشته شده لیکن پدید آمد که همچنانکه ابعاد جهان
مجسم ابعاد این جهان را پدید کردیم با چشم دیدی پس همچنین بدان این دو جهان نفس یعنی آثار و صفات
و تاثیر نفوس و ارواح را که ملکوت باطن این دو کتاب و دو جهانند پدید کنیم و آشکار سازیم که تا
هر کس را که دیده دانش باز چشم باطن و دیده دلش بدیدن جمال حسن نقوش و الواح
روشن کرده همچنانکه بچشم ظاهر رویها و جمال ملکوت نه کانه جسمانی را ملاحظه فرموده هر آینه

فمنهم من یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من یمشی علی اربع یخلق الله ما یشاء ان الله علی کل شیء قدیر لقد انزلنا الیک آیات بینات و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم صح

آثار جمال

آثار جمال و کمال ملکوت باطن را بچشم دل به بیند پس بچشم ظاهر و باطن بنا و دلائلهم الکنون بدانکه اگر جهان مردم
که بچشم سر توان دیدن نه آیت جسمانی است مانند گوش و چشم و بینی و دهن و دست و این پنج آیت ظاهر
معلوم است و لیکن چون هر یک از چهار قوت باطن مردم را که آن فکر و حفظ و کتابت است بچشم ظاهر این
چهار قوت را نتوان دیدن پس در برابر هر یک بجای هر کدام از این چهار قوت باطن چهار مرتبه از حروف
و اشکال مرقوم اعداد و حساب را وضع کرده اند و رقم نموده اند بجهت آنکه تا هر یک از ملکوت چهار کانه باطن را
ظاهری باشد محسوس و دیدنی و دانستنی و آن چهار مرتبه اعداد احاد یکی است و ثانی ده است و ثالث صد و رابع
هزار است المنهی بدانکه هم براین قیاس در باطن جهان مردم نه مرتبه آیا قوت روحانی که بچشم دل یا دی
توان دیدن مانند قوت شنوائی و بینائی و بویائی و ذائقه و لامسه پس این پنج قوت باطن در برابر پنج حواس
ظاهر است و همچنین در باطن چهار قوت دیگر است که مکرر گفته ایم مانند فکر و حفظ و نطق و کتابت پس چون
این چهار قوت باطن را نتوان بچشم ظاهر دیدن لهذا در برابر هر یک از این چهار مرتبه رقم اعداد را وضع
و اختراع کرده اند مانند رقم یک و رقم ده و رقم صد و رقم هزار چه این چهار مرتبه اعداد هر کدام بجای یکیست
از آن قوتهای باطن چنانکه در برابر قوت فکر رقم یک است و بجای قوت حفظ رقم ده است و بجای قوت ناطقه
رقم صد یا رفع و بجای قوت کاتبه رقم هزار است تا معلوم شود که هر قوت باطنی را که نتوان دیدن ظاهری بآن
دیدنی داد و جه مناسبت این ارقام و الله اعلم بجهت آلیستکه که از هزار چیز از جمله صورت و معنی یک چیز

باندیشه میرسد و بقوت فکر در می آید و همچنین از هزار چیز که بفکر در می آید ده یک آن بحافظه در می آید
و همچنین از هزار چیز که بحافظه در می آید صد یک بلکه هزار یک آن بکتابت در می آید انگشتان دیدیم بر سر ملکوت
نه گانه آفاق یعنی این جهان بیش از آنکه همچنانکه نه آیات ظاهر جهان آدم را که آن گوش و چشم و بینی و ذوق و لمس است
و این پنج حس ظاهر است که بچشم سر توان دید و در برابر هر یک از این پنج حس ظاهر پنج قوت باطن است که جای آن
پنج حس ظاهر و ارواح این پنج روح باطن زنده و پاینده و ثابت و قایم اند و آن پنج روح باطن یکی قوت سامعه است
که بسمع یعنی با آلت گوش ظاهر پیوسته است چه اگر این قوت سامعه که بجای روح است گوش است نباشد هر آینه
این گوش ظاهر جسمی باشد مرده و بیکار که هیچ آواز نشنود و همچنین قوت دوم بینایی و سیم شامه و چهارم
قوت ناطقه و پنجم لامسه است و این قوتها بجای ارواح جسد و آلات ظاهرند که اگر این ارواح جهاد پیوسته
نباشند هر آینه اکمل الآلات ظاهر مرده و بیکار شوند که هیچ خیر و شر از ایشان نیاید و همچنین باید دانست که
بجای این چهار قوت باطن مردم که یکی فکر و دوم حفظ و سیم نطق و چهارم کتابت است عدد یکی و ده
و عدد صد و عدد هزار است چه اگر این چهار قوت باطن نباشند هر آینه این چهار مرتبه اعداد هم
نیز نباشند بجهت آنکه این چهار قوت باطن بجای ارواح این چهار مرتبه جسد و اشکال اعداد است پس جسم
و جسد حروف و اشکال این چهار مرتبه اعداد بروحانیت آن چهار قوت باطن زنده شده و قائم
گشته اند چرا که این ارواح باطن نباشند اثری و علامتی و نشانی از اجساد اعداد و علم حساب در ظاهر پیدا

نخواهد

نخواهد شد و علم عدد معدوم بلکه محو خواهد گشت پس جسد و قوام چهار مرتبه عدد بروحانیت فکر و حفظ
و نطق و کتابت ظاهر و زنده و پاینده و باقی و ثابت باشند انگشتان جهاد و نهست که چون ملکوت نه گانه
انفس را با اجساد ظاهر و ارواح باطن بچشم ظاهری و دیده دل دانستی و معلوم نمودی همچنین بر اندازه
کتاب خویش ملکوت نه گانه جهان بزرگ را باید دیدن و بچشم بصیرت باید دانست پس بدانکه افق پنج
گانه حواس ظاهری این جهان که بجای حواس پنجگانه جهان مردم است و از آن بچشم ظاهر توانی دیدن
اول آسمانست دوم رکن آتش سیم هوا چهارم آب پنجم خاکست که اینها بجای پنج حواس ظاهرند
ولیکن هر یکی از این اجسام پنجگانه را نیز نفسی و قوتی روحانی باشد که بجای روح آن جسم و جسد است و آن
پنج روح است که قوام و ثبات این اجسام بدان ارواح پنجگانه است اول روح و نفس آسمان است که اثر او
پنجم خوانند چرا که نه سرد است و نه گرم و نه تر است و نه خشک پس این چنین طبعی را طبیعت پنجم خوانند چرا که طبیعت
پنجم بجای نفس و روح و ملکوت باطن آسمان است و همچنین ملکوت دوم طبیعت آتش است و آن گرم و
خشک است پس گرمی و خشکی بجای نفس و روح و ملکوت باطن آتش است پس جسم و جسد آتش بطبیعت
گرمی و خشکی زنده و پاینده و کارگر و برقرار است و همچنین ملکوت سیم طبیعت هوا است و آن گرم و تر است
پس گرمی و تری بجای نفس و روح و ملکوت باطن هوا است و جسم و جسد هوا بطبیعت گرمی و تری زنده و کار
گر و پاینده است ولیکن ملکوت چهارم طبیعت آب است و آن سرد و تر است و این سردی و تری زنده

و کارکرد و قیمت و اما ملکوت پنجم طبیعت خاک است و آن سرد و خشک است و این سردی و خشکی کار
روح و ملکوت باطن خاکست بطبیعت سردی و خشکی جسم و جسد خاک ظاهر و کارکرد و باقی است پس این
طبایع پنجگانه ارواح و ملکوت باطن آسمان و ارکان است و آثار این طبایع در اجسام و اجساد آسمان و ارکان
ظاهر و پیداست الحاصل باید دانست که در باطن این جهان بزرگ چهار قوت و چهار روح است که بجای ملکوت
چهارگانه باطن جهان مردم است و اسامی ارواح و ملکوت باطن جهان بزرگ بدین موجب است اول اسرافیل
دوم میکائیل سیم جبرئیل چهارم عزرائیل پس آثار و صفات این چهار فرشته و این چهار یکدیگر را بچشم دل دیده
باطن توان دید و توان شناخت و اما در برابر هر یک از ایشان چهار نوع حیوان در این جهان ظاهر گشته
تا هر قوت باطنی را که بچشم نتوان دید ظاهری باشد دیدنی و این چهار نوع حیوان که بجای چهار قوت
امداد در این جهان بزرگ موجود شده اند اینست اول مردم دویم چارپای سیم پرنده چهارم چرنده پس همچنانکه
در جهان مردم هر آنچه از آلات جسمانی یا آلتی و قوتی روحانی پیوسته است و ثبات و قوام و بقای اجسام و آلات
عالم النفس و جهان مردم بروحانیت آن ارواح و قوتها باقی و زنده است و پاینده است چنانکه مکرر گفته ایم
مثلا قوام و خیر و ثبات و بقای گوشت ظاهر که بقوت و روح باطن که آن سامعه یعنی قوت شنوائی است
پیوسته و با تمام این همچنین باقی حواس و آلات ظاهره مانند چشم و بینی و دهان و دست که ثبات و قوام
و بقای ایشان بباطن ارواح و روحانیت قوتها مانند قوت بینائی و گویائی و قوت چشیدن و قوت

بوشیدن

بوشیدن ثابت و باقی و کارکرد و برقرارند چه اگر یک ساعت بلکه یک لحظه پیوند و تعلق و آثار این ارواح از این
اسباب برخیزد و بگسلد در یک لحظه و در همان دم مجموع آن اجسام و اندام و اجساد و آلات بیکار و مردار و بیقرار
شوند و از ایشان هیچ خیر و شر نیاید و هیچ کار نتوانند کرد پس همچنین بقیاس جهان مردم اجسام و اجساد افلاک
و ارکان چهارگانه باید نگریست تا معلوم شود که حرکت و آثار و بقا و قرار اجسام ظاهر افلاک و عناصر چهار روحانیت
روحانیان و ارواح باطن ایشان تواند بود چنانکه اگر پیوند و تاثیر و تعلق و تدبیر ارواح و نفوس باطن آسمانها
و ارکان هر آینه از اجسام ظاهر ایشان یک ساعت و یک لحظه برخیزد و بریده گردد و بگسلد در همان لحظه و همان دم
اجساد و اجسام افلاک و عناصر از هم فرو ریزند و گسسته گردند و بیکاره و بیقرار شوند چنانکه هیچ خیر و شر از ایشان
نیاید و فرمان حضرت مقدس الهی را حق شانه که بر ایشان روانست در ظاهر اجساد بجای نتوان آورد
بدانکه همچنانکه در جهان معلم تألیف گفتار راز برای صورت کردار باید چه حکم کردن و فرمان دادن
بجهت آنست که تا صورت کردار و افعال بجای رسد و بظهور آید مثلا چنانکه مکرر گفته شد اگر در جهان مردم قوت
نطق یعنی قوت گفتار نبودی لهذا صورت چندین کتابهای مختلف با چندین حروف چهارگانه که قبل از این
مذکور شد پدید نیامدی و ظاهر نگشتی پس همچنین و هم بر این قیاس هرگاه در جهان بزرگ اگر پیشتر وجود نبات
موجود نمی گشت لهذا صورت چندین نوع حیوان در این جهان ظاهر نگشتی چراکه خبث نبات که مانند نطق
مردم است بجهت تصور حیوانات احتیاج و ضرورت یعنی اگر قوت روینده در پیش نبات و حیوان

چهارگانه مانند مردم و چهارپای و چرنده و پرنده نیز نتوانند پدید آمد دیگر آنکه همچنانکه نفس دراک تألیف
گفتار و کتابت بسیار ببین همراهی حواس پنجگانه در ظاهر پدید آورد هر آینه صور گفتار و کتابت را بمیزان و
ترازوی ملایکه قوت فکر و اندیشه و فرشته حافظه که در باطن اوست پوشیده و پنهان بسنجد و مقدار پیش
و کم و بد و نیک گفتار و کتابت را اندازه بردارد و مقدار هر یک را تمیز کند پس بقدر ضرورت ظاهر گرداند دلیل
آنکه این حواس پنجگانه ظاهر در کار و کردار خویشتن هر یک مجبور و بی اختیار باشند پس اگرچه کار کنند ولیکن
اندازه و مقدار کم و زیاد و بد و نیک گفتار و کتابت را ندانند و تمیز آن نکنند که هر یک را چند و چون باید گوی چنانچه
دست شخص اگر در کار کتابت کردن باشد اگر فکر و اندیشه او بجای دیگر رود و بچیزی دیگر مشغول شود هر آینه دست
آن شخص در اثنای کتابت کردن غلط کند و عاجز گردد و آن کتابت را ضایع و نابود گرداند و در افکار خود
ویرانی پدید آید و برین قیاس باقی حواس ظاهر هر یک چنین در کار خود باشند پس اگر فکر و اندیشه بجای دیگر
رود و بچیز دیگر مشغول شود لهذا حواس ظاهر از کار خویش باز مانند و عاجز گردند بلکه آن کار را ضایع کنند و باتمام
و انجام نرسانند دیگر آنکه همچنین در این جهان بزرگ نیز حضرت آفریدگار تعالی شانه چون خواهد که بتقدیر و قدرت
خویش تألیف نبات و صورت حیوان و غذای ایشان را ظاهر گرداند با فلاک و ارکان حکم کند تا
در حرکت آورد و هر یکی را علیحده بکاری که مخصوص وی باشد مشغول گرداند پس چون آسمان و ارکان مانند
حواس ظاهر ایشان هر یکی در کار خویش مجبور و بی اختیارند لهذا مقدار کار و تمیز کردار هر یکی را بمیزان

و ترازوی

و ترازوی قوت و قدرت آن چهار فرشته عظیم که مانند چهار قوت که در باطن جهان مردم پوشیده و پنهانند
بسنجد و تمیز کند و مقدار و اندازه بیش و کم و بد و نیک کار هر یک را مقرر و مشخص و معین فرماید
چنانکه هر یک از کار خود یکسر مو تجاوز نتوانند کرد پس اگر آن چهار فرشته بزرگوار و آن چهار نفس
اعلا که یکی بنام اسرافیل است و او بجای قوت فکر است و دوم بنام میکائیل است و او بجای قوت حفظ است و سیم
بنام جبرئیل است و او بجای قوت ناطقه است و چهارم بنام عزرائیل است و او بجای قوت کاتبه است در باطن
این جهان بزرگ نباشند لاجرم آسمان و چهار ارکان در کار خویش در مانند چراکه ایشان نیز مانند
حواس پنجگانه ظاهر در کار خویش مجبور و حیرانند و اگرچه کار کنند ولیکن اندازه کارها را ندانند پس
اگر آن چهار فرشته نباشند آسمان و ارکان هیچ کار کردن نتوانند مثال افعال و کردار افلاک
و عناصر چنان است که فی المثل که آسیائی را بگردش در آورند و بگردانند پس اگر کارفرما و استاد وی
نباشد که تدبیر و تقدیر خود اندازه حرکت و گردش آن سنگ و کمی و زیادتی آب آن آسیا را نگاه دارد
هر آینه از حرکت باز نایستد بلکه از شدت و کثرت حرکت ویرانی آورد و خراب گردد مثال دیگر
آنکه چون آتش در تنور افروخته شود بجهت پختن نان فی المثل اگر استاد خباز نباشد که از اندازه
و مقدار بیشی و کمی آن آتش را بحسن تدبیر و تقدیر صنعت خویش نگاه دارد و لهذا نان را بسوزاند
یا آنکه خام بگذارد پس همچنین خدای تعالی جل شانه کارها را بافلاک و چهار ارکان رجوع فرماید ولیکن

اندازه و مقدار کارهای ایشان را بعهده تدبیر و تقدیر آن چهار فرشته که ملکوت چهارگانه باطن
این جهانند مقدر و معین و مشخص فرمایند کنعین بدانکه چون در جهان مردم نشانها و علامات فکر
و حفظ و نطق و کتابت در کارهای ظاهر پدیدست و تقدیر و تدبیر ایشان بحواس بیگانه معلوم و ظاهر
میکردد و لکن بباید دانست امامت و تقدیم فکر را بران سه قوت دیگر یعنی قوت فکر و اندیشه مردم را
بر قوت حفظ و نطق و کتابت همیشه مقدم است و پیوسته بر ایشان پیشی دارد و امامت فکر در باطن
مانند امامت یکیست در ظاهر که همیشه یکی در پیش است مران سه مرتبه دیگر اعداد را یعنی یکی پیوسته
بر مراتب ده و صد و هزار مقدم است و پیشی دارد پس فکر در باطن مانند یکیست در ظاهر و حفظ در باطن
مانند ده است در ظاهر و نطق در باطن مانند صد است در ظاهر و کتابت در باطن مانند هزار است در ظاهر
تا معلوم شود که هر قوت باطنی را که نتوان دیدن ظاهری با شبه و مثل ظاهر آن قوت باطنی را
بچشم سر توان دیدن و بدیده دل توان شناختن اکنون هم برین قیاس درین جهان بزرگ
نشانها و علامات آن چهار فرشته عظیم الشان که نامهای ایشانرا مکرر گفتیم در ظاهر کارهای این جهان
بزرگ ظاهر و معلوم و هویداست چنانکه بسبب تدبیر و تقدیر و تاثیر ایشان از فلک و ازین چهار ارکان در جهان
نبات و حیوان ظاهر و عیان میشود دیگر بدانکه امامت و تقدیم قوت فکره در باطن جهان مردم بران
سه قوت دیگر یعنی بر قوت حافظه و قوت ناطقه و قوت کاتبه مانند امامت و تقدیم مردم است

درین جهان

درین جهان ظاهر بر انواع چهارپا و اقسام چرنده و پرنده یعنی چنانکه قوت فکر در باطن جهان مردم
بران سه قوت دیگر امامت و تقدیم و پیشی دارد همچنین درین جهان ظاهر نیز انسان بر سایر
حیوانات مانند انواع چهارپا و اقسام پرنده و مجموع چرنده امامت و تقدم و پیشی دارد دیگر
بدانکه همچنانکه قوت فکر پیوسته در قیام است در حضور نفس دراکه در عالم باطن همچنین درین جهان
ظاهر نیز مردم بحسب صورت و هیات و ترکیب جسد در قیام است پیوسته در پیش خدا تعالی جل کبریاؤه
و همچنانکه قوت حافظه در باطن جهان مردم در رکوع است در حضور نفس دراکه همچنین درین
جهان ظاهر پیوسته چهارپا بحسب صورت در رکوع است در پیش خدا تعالی اعظم شانه و همچنین
در باطن جهان مردم قوت ناطقه پیوسته در قعود است در نزدیک نفس دراکه همچنان درین جهان ظاهر
مجموع پرنده در قعود است بحسب صورت در پیش خدای عز و جل و همچنین در باطن مردم قوت کاتبه در سجود است
در حضرت نفس دراکه پس همچنان درین جهان ظاهر مجموع چرنده پیوسته در سجود اند در پیش حضرت سبحانه جل شانه
یعنی همچنانکه در باطن جهان مردم آن چهار قوت در حضور نفس دراکه یکی در قیام و یکی در رکوع و دیگری در قعود
و یا رابع در سجود اند پس همچنین درین جهان ظاهر پیوسته بحسب صورت مجموع مردم در قیام و چهارپا در رکوع
و پرنده در قعود و چرنده در سجود اند در پیش آفریدگار عظیم ربانه و هر یک ازین موجودات مذکور در عالم باطن
و جهان ظاهر مرتبتی و مقامی مخصوص معین گشته که یکسر مو از مراتب خدمت مرجوعه و مقام معلوم

خویش تجاوز و تقصیر نتوانند کرد و قدم از مقام معلوم خویش بیرون نتوانند گذاشت و پیوسته در آن
مقام معلوم در خدمت آفریدگار و پروردگار خویش قیام دارند چنانکه گفت و ما منا الا له مقام معلوم و دیگر
گفت و ان من شیء الا یسبح بحمده. آنچنین باید دانست که خدای تعالی جلت عظمته ظاهر و باطن این جهان بزرگ ظاهر
و باطن جهان مردم را بر یک اندازه بیارایت رحمت و بخشایش او بر خلق تا آنکه خلایق چون این دو کتاب مفصل
و مجمل را بخوانند و سواد درویش کنند لاجرم بلقای سعادت جدای عز و جل و معرفت نفس خویش و قدرت و حکمت
و عظمت پروردگار و آفریدگار هردو جهان توانند رسید چرا که هیچ کتابی و هیچ دلیلی و علامتی و نامه دیگر نیست که
راه نماینده تر و واضح تر و بهتر باشد بلقای خدای تعالی از نوشته و خطوط و کلمات این هردو کتاب بجهت آنکه این
هردو کتاب نوشته خدای تعالی است و این هردو کتاب را با حسن صورت آراسته و بخط معجز نوشته اما
از آن کتاب مفصل نسخه مجملی برداشته و آن نسخه مجمل را در نزد مردم از برای دانسته و آنرا بمردم تسلیم نموده و بخواندن آن
پیوسته امر فرموده چنانکه گفت قل فاتوا بکتاب من عند الله و همچنین حکم نموده که استقامت در تتبع صراط مستقیم
و این همان دین قویم است که باعث هدایت و سعادت رستگاریست چنانکه گفت فاما یأتینکم منی هدی فمن تبع هدای
فلا یضل و لا یشقی اکنون چنانکه مکرر بدلایل و شواهد واضح و علامات و آثار درست این جهانی مردم هر آنکه درآ...
و هر قوا جسمانی و روحانی را در ظاهر و باطن ایشان در نظر تو پدید کردیم چنانکه کار مقام و کردار و آثار هر یک در چشم ظاهر
و باطن خود ملاحظه کردی و دانستی و دیدی سر کار هر یک در نظر تو پدید است هر کدام چه مقام دارند و چه کار میکنند
در باطن و ما دانستن ایشان در چشم تو پدید است شد از جمله حواس ظاهر یکی چشم و بصر ظاهر است و کار وی دیدن

و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون الآیه
و لکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا الآیه

اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت ... و این کتاب ... کما گفت فاما
یأتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا خوف علیهم و لا هم یحزنون الآیه

د دیدن

و دانستن و ادراک الوان و اشکال مختلف است چنانکه اگر لون مبصرات را از چشم در گذاری و مکان پنهانی او است
لهذا بهیچ جا رسی و حواس دیگر کار او را نتوانند بعمل آوردن یعنی حواس دیگر ایشان هیچ چیز را نتوانند
دیدن و همچنین باقی حواس ظاهری و باطنی هر کدام را کاری و شغلی معلوم و مخصوص است که بدان پیوسته
اشتغال دارند و هر یکی از کار دیگری عاجزند چون بعضی بر تو ظاهر گشت که حواس ظاهر و باطن از کار یکدیگر
عاجز باشند و لیکن نفس دراک از کار ایشان عاجز نیست و کارهای همه را یکدفعه و یکلحظه ادراک میکند
و بذات خویش جداگانه کار هر یک را تمیز میکند الکنهم هدانکه آثار و علامات و صفات و احکام و فرمانهای
نفس دراک بر جمیع مملکت و اقطار بدن جاری و روانست و جمیع اجزای بدن از جزو و کل در تحت فرمان
نفس است و با وجود آنکه در بدن جای ندارد و هیچ ذره از جزو و کل از حکم و فرمان او خالی نیست چنانکه
ذات او را در این آیات جای نتوان گفت چون جائی و کاری نتوان گفت چون کاری بعضی تنها
سمعش توان نسبت دادن که بزمین و ابقه نباشد و همچنین نه با علی سرش توان گفت که با سفل پای
نباشد و نه بباطن از خویش توان گفت که بظاهر جسم نباشد چنانکه هر گاه با آسمان سمع سخن بشنود در لحظه در زمین جواب
اجابت کند و چون با روشنی نور باصره نامه و مکتوب را بخواند همان لحظه بقوت دست پاسخ نگارد و بعضی
بقوت دست خویش جواب نامه بکتابت نویسد در نهایت آسانی چنانکه او را هیچ از جائی بجائی انتقال
رفت و بجائی نباید آمد بلکه همه اجزای جهان ظاهر و باطن در تحت فرمان وی باشند و فرمان وی بر همه ایشان

همی رود و جاری باشد چنانکه او را هیچ نباید گفت و حرکت نباید کرد که نباید داشت که همچنین باید از
کتاب خویش صفات و آیات و آثار احکام و فرمان خدای عز و جل را در ظاهر و باطن این جهان باید شناخت
پس همچنانکه در جهان مردم مراتب کار هر یک را پدید گردانیدیم پس همچنین ملکوت سه گانه ظاهر و باطن این جهان
بزرگ را نیز هر یکی علیحده کاری مخصوص بعهده ایشان مقرر شده چنانکه بر گفتیم و مادی و مکان و حیز
و شغل و کار هر یک در ظاهر و باطن این جهان بزرگ ظاهر و واضح است و مکان هر یک پیدا و هویداست
الکنون بدانکه همچنانکه روح و نفس مردم در مملکت بدن پادشاه است و کارفرمای جمیع ممالک بدن است روح
و با وجود آنکه هیچ ذره از اجزای بدن از تصرف و تعلق روح خالی نیست ولیکن جای و مکان و جای او معلوم و ظاهر
نیست چه تاثیر و تصرف و احکام او را در جمیع اجزای بدن جائی نتوان گفت جز ان جائی و کاری نتوان گفت
دون کاری پس همچنین درین جهان بزرگ نیز تصرف و تاثیر و احکام و آثار حضرت آفریدگار تعالی عظمته به هیچ
ذره از ذرات و هیچ جزوی از اجزای این جهان بزرگ خالی نیست و مجموع ذرات موجودات این جهان
بزرگ و جهان کوچک خواه ظاهر و خواه باطن در تحت فرمان و احکام و تصرف او جناب مقدس باری
تعالی جل قدرته محکوم و مجبور و مسخر و فرمان بردارند ولیکن بباید دانست که با وجود آنکه هیچ جائی از تصرف
و حکم جناب مقدس او تعالی و صفاته خالی نیست و اما هویت حق تعالی اجل ساحة در وجود ذرات
کائنات و روحانیات هر دو عالم جائی نتوان گفت جز ان جائی و کاری نتوان گفت جز ان

کاری

کاری نشود چنانکه نه در بالا آسمانهایش توان گفت که بر طبقات زمین باشند و همچنین نه بر کن
آتش توان گفت که بر کن آب باشد لهذا هیچ نکته از آسمان باران بجا راند از زمین نبات
بر روماند و چون آتش بتابد بر آب برویاند و در زمین بنگارد و بظهور رساند چنانکه او را جلت عظمته
از جائی بجائی نباید رفت و بجائی نباید آمد بلکه موجودات جهان ظاهر و مبدلات جهان باطن بقوت
و قدرت و حکمت و مصلحت وی تعالی شانه بر پای و موجود و ثابت باشند و بحول مشیت و امر
وی متحرک و کارگذار و فرمان بردار باشند و حکم و فرمان وی بر موجودات هر دو جهان جاری و روان است
بی آنکه او را بجائی باید گفت و کاری باید کرد چنانکه میفرماید الله الذی خلق سبع سموات و من الارض
مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد احاط بکل شیء علما

فصل دوم

در بیان آنکه هیچیک از این آیات و علامات حقیقت امر را در نتوانند یافت

بدانکه از مضمون فصول گذشته توان دانستن که از کل موجودات هر دو جهان از صور اجسام
ظاهر ایشان بی اتصالات بی پیوستگی بباطن ارواح و بی تعلق جسم بقوتهای روحانی از ایشان
هیچ کاری بر نیاید و هیچ جسمی حرکت نکند مثلا چنانکه آلت ظاهر گوش بباطن قوت شنوائی
در مرتبه چهارم بباطن ذایقه می باید پیوسته باشد تا آنکه از راه ذوق سخن پدید آید چراکه اگر ظاهر
آلت گوش بباطن قوت شنوائی پیوسته نباشد هر آینه بتقدیر قوت فکر از راه چشم و طریق بینائی

سخن از زمین ذائقه پدید نتواند آورد پس هم بدین اندازه اگر نه ظاهر آسمان بباطن مکان اللامکان پیوسته
باشد همچنین اگر نه ظاهر زمین نیز بباطن نفس ناطقه پیوسته می‌بودی هر آینه تالیف نبات بقوت
نفس علا از حرارت رکن آتش و پرورش رکن آب از خاک ظاهر نگشتی و نبات بیرون نیامدی و همچنین
تصویر کتابت و تحریر خطوط که از ناه دست مردم پدید میگردد اگر نه بامداد همراهی چشم و قوت باصره باشد چون
بقوت سمع هیچ چیز نتوانستی نوشت چرا که قوت سامعه در تحریر و تصویر کتابت بی مدد باصره عاجز است چیز
نوشتن کار دست باشد پس هم بدین دستور معلوم میگردد و ظاهر میشود که نفس اعلا نیز که اثر نهی است
از برآوردن و پرورش نبات به تنهائی عاجز است همچنین مکان اللامکان نیز از نگارش و تصویر صورت
حیوان به تنهائی بی امداد همراهی دیگران عاجز است اکنون باید دانست که بدلیل و برهان از جهت
عاجزی ایشان هر یک بر خود به بندگی و ماموری گواهی و شهادت میدهند و نام خداوندی
از خود دور کرده اند و همیشه منتظر حکم و فرمان آفریدگار خود باشند و بدانکه پیوسته آن عالم هستند روحانی
و نفسانی ولیکن هم مجبور باشند و هم محتاج و از کار یکدیگر عاجز نده همیشه در پیش خدای تعالی اعظم شانه
حاضر باشند و انتظار فرمان دارند چنانچه در میان ایشان و جناب مقدس آنحضرت جبرئیل هیچ واسطه نیست
و فرمانهای حق تعالی در ایشان پدید گردد پس بعد از آن بواسطه ایشان در ظاهر این جهان نبات و حیوان
پیدا شود دیگر بدانکه همچنانکه در جهان آن نیز مجموع الالات جسم و جان و ظاهر ایشان بباطن ارواح

قوی

و نفوس ایشان پیوسته زنده و درخشان است چنانکه مکرر در فصلهای پیش گفته ایم که اگر شنوائی و بینائی
بالات ظاهر اتصال نداشته باشد هر آینه الات گوش و چشم ایشان همه جسمی و جسدی باشند مرده و بیکار و هیچ نشنوند
و نه بینند پس همچنین اگر نفس آدمی نیز در باطن بقوت شنوائی و بینائی و باقی ارواح و قوتها که در باطن است اگر
پیوسته نباشد لاجرم مجموع ارواح و قوتهای باطن هیچ کاری و هنری بر نیاید و الکی ارواح باطن را مانند جسم باشند
مرده و افسرده پس در این صورت نفس دراک مانند جان و حیات باشد ارواح و قوتهای باطن را همچنانکه اجسام
و الات ظاهر بقوتهای روحانی زنده و برقرار باشند بدانکه تشبیه نفس دراک در میان مراتب ارواح باطنی
چنانست مانند مصباح باشد در میان زجاجه و اما ارواح باطن نیز مر اجساد و کالبد ظاهر را مانند زجاجه باشد در مشکوة
پس بدانکه از زبرگردی نه بر حقیقت بلکه بمجاز مصباح نفس دراک بجوهر روشن و نورانی باشد دیگر بدانکه همین نفس
دراک است که او را شجره مبارکه خوانده است چرا که او نه از شرقی ارواح باطن است و نه از اجساد ظاهرش
بدلیل آنکه نفس دراک بامرتب ارواح و اجساد خویش همه جو نیست و در تحت ملکوت خویش در نیابد
نار روی محیط تواند گشت بدلیل هیچ جزوی بر کلی خویش محیط نتواند شد بلکه نفس دراک نور باشد بر ذوق
نور ایمن بر بالای نور ارواح که مانند زجاجه باشد و آن زجاجه در مشکوة تعلق گرفته چنانکه گفت تعالی شانه و جل له
وجلاله الله نور السموات والارض الی آخر الآیه پس همچنین بدلایل واضح این مشعر که خدای تبارک و تعالی زده است
و بجهت بجز نخود گذشته است و کتاب نفس را نگاشته و بکرم و عطای عمیم خویش این کتاب مجمل را از کتاب

[illegible] ارواح

۳ جمله ارواح باطن را مانند جان
ارواح باشد جسم و کالبد ظاهر
را پس نفس دراک

مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح
فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب
دری یوقد من شجرة مبارکة
زیتونة لا شرقیة ولا غربیة
یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه
نار نور علی نور یهدی الله لنوره
من یشاء ویضرب الله الامثال
للناس والله بکل شیء
علیم

مفصل نسخه‌های برداشته و کردن هر یک از نسبه کاملش بسته است لاجرم آگاه توان شد و معلوم شود که مراتب ارواح
و نفس آنجهان مانند جان و جنبش باشند اجسام و جهان این جهان بزرگ را و اما مرتبه دیگر بار همان
ارواح و قوتهای باطنی مانند اجسام و جهان باشند هویت ذات مقدس حضرت حق سبحانه تعالی
پس هویت حضرت حق جل شانه بجای جان باشد مجموع ارواح و کالبد و اجسام و نفوس همه عالم
پس ارواح و نفوس و اجسام همه جهان بهویت حضرت حق تعالی زنده و پاینده و درخشان باشند
او تعالی شانه و تقدس همه عالم ثابت و قرار دهنده و کارگزار باشند چنانکه اگر جمیع ذرات موجودات
همه جهان اگر کرمان بلکه یک آن از هویت حضرت پروردگار عظیم بر آنکه گسسته شوند همه آینه
مانند کالبد و جسم تن‌ها باشد که از ارواح خویش بگسله پس چون اجسام و کالبد این جهان از هویت حق تعالی
بگسلد عالم در لحظه خراب شود و از ایشان هیچ کار و هنری بر نیاید الکنز بدانکه بدین دلیل که
مذکور شد معلوم است که هویت حق تعالی که از آن بمصباح تعبیر فرموده و بذات خود روشن است و مصباح
بتحقیق هویت ذات حق تعالی که نور است خویش منور است همچنین معلوم شود که حقیقت زجاجه
ارواح مجردات و عقول و نفوس این جهان مصباح هویت حقیقتاً روشن و نورانی باشند و همچنین
بباید دانست که هویت ذات مقدس آفریدگار تعالی عظمته بذات خویش نه از مراتب شرقی
ارواح آنجهانست و نه از مراتب غربی اجسام این جهانی مانند مصباح نفس انسانی که نه از شرق

اجام

زجاجه ارواح است و نه از غرب مشکوة بدن و جسم خویش لهذا مصباح نفس در اک در حد ملکوت خویش در نیابد
یعنی بقبض مردم در تحت علم ما بروان و حکومان خویش گنجد و در تحت تصرف ملکوت نه کانه ظاهر و باطن در نیابد
که ما بروی محیط توانند گشت پس بهیچ روی و بهیچ وجهی صفات و علامات ذات نفس را ادراک نتوانند
کرد و نتوانند دریافت لیکن بدو علامات و نشانهای هستی نفس همان مقدار توان دانستن که او در نیست بخودی خود
روشن و مافوق نور ارواح است چنانکه چراغ و مصباح ارواح بنور نفس منور و روشن باشند و لیکن باید دانست که
روشنی و نوری بی چگونگی و چندی و چونیست که کش هیچ صفت نتوان گفت مگر بدین صفات و علامات ملکوتی
که پدید کردیم هستی او را نتوان دانست چه ملکوت سه گانه بنور هستی وی توانا و کارگذار و برقرار باشند و از کارهای
و هر هنری که ازین ملکوت سه گانه بظهور آید از نور ظهور وی باشد فصل یازدهم اندر فایده علم
آفاقی و انفس الکنز بدانکه غرض ما ازین موازنه و مقابله هر دو جهان با یکدیگر که کردیم همچنانکه عیان ظاهر جهان
مردم را مطابق و موافق با اعیان ظاهر این جهان بزرگ و همچنین باطن جهان مردم را با ارواح باطن جهان
بزرگ برابر و موازنه از برای آن کردیم تا آنکه راه یابند اهل خرد و آگاه شوند اهل نظر بصفت وحدت
و یگانگی هویت و هستی ذات حضرت بیچون عظمت کبریائه چراکه هر گاه آینه روشن که چهره جانی
مدعا ست در پیش رویها بیاوریم هر آینه حسن و خوبی و صفای چهره ببینند و مانند وحدت بیچون را
اندر آن نتوان دیدن و بمعرفت آن عارف نتوانند گشت لهذا از ظلمت ناشناسی و غفلت

جهت و یگانگی باشند پس در اینصورت بجهت ضرورت بروشنی آینه چهره نمای علامات و دلالات آیات
آفاق و نفس مردم را بلقای خدای تعالی باید خواند تا ازین سعادت محجوب نمانند و لیکن بباید دانست که چون
علم آیات آفاق و نفس ایشانرا بتوحید رسانید و از یگانگی برخوردار کرد و بمقام یگانگی آشنا و عارف گردانید پس بر اوان
آینه علم آیات را از دست بباید داد تا شرک بخاطر نرسد اگر از جهت دیدن روی آینه روشن در پیش روی
نیاوری روی و چهره را اندران نتوانی دیدن پس بعد از آن که بسبب روشنی آن آینه چهره و مدعا دیدار مطلوب
خویش را اندران دیدی و دریافتی لهذا آن آینه را از دست باید داد و از دست باید گذاشت چراکه اگر آن آینه
را از دست نگذاری و پیوسته در آن آینه نگاه کنی و مشغول دیدن و ملاحظه کردن آن آینه باشی هر آینه از ادراک
حق تعالی باز مانی و از سعادت وحدت و شرف لقای آفریدگار عظم شانه محروم گردی پس بجهت ضرورت
و بسبب آینه روشن آیات و دلایل آفاق و نفس بمعرفت وحدت توانی رسید یعنی آینه آیات
جهانها دلیل است تا بدانی و بشناسی آفریدگار همه جهانها و وحدت ذات و صفات حضرت عارف
شوی و از ظلمات الحاد و تعطیل بیرون آیی و روشن شوی پس چون بدیدی و بدانستی و بشناختی لهذا آینه آیات
و علامات را از دست باید داد تا شرک نباشی مشبّه مانند لوحی که از برای ضرورت تعلیم
و تفهیم و دانستن علم حکمت نویسی پس چون علم حکمت را یافتی و دانستی بعد از آن آن لوح را
از دست باید گذاشت و آن نوشته ها را از صفحه آن لوح باید ستردن و محو ساختن تا از میان

آن همه

آن همه بیغش نوشتن و ستردن علم حکمت پدید آید المقصود بدانکه چون علم توحید را دریافتی و بعلم توحید عارف گشتی
بعد از آن علم آفاق را از دست بگذار تا در دریای یعنی تا شرک نباشی همچنین بباید دانست که از اثبات
آثار و علامات وجود جهان که گفته شد تشبیه ظاهر گشت چراکه وجود همه جهان از آثار قدرت
و صنعت یک صانع قادر است تعالی قدرته بلکه اگر تشبیه بود و هر جزو را با یکدیگر قیاس کنی چنانچه آن یک نسخه
آن دیگری باشد مشبّه مانند آنکه هر فرد را از اشخاص مردم با یکدیگر قیاس کنی و یکی جنس مردم را بعالم قیاس کنی
و بدانی که مردم نسخه مجمل این عالم است پس هیچ قسم تنزیه در نیابد و هر جز ظاهر نگردد المقصود بدانکه اگر خواهی
که تحقیق معرفت حضرت واجب الوجود جل جلاله عارف گردی و خواهی که بحقیقت توحید ذات و صفات
وی برسی نتوانی رسیدن مگر آنکه جناب مقدس واجب الوجود را عز اسمه بصفات کمال متصف
دانی یعنی بجز واجب الوجود در الصفت وحدانیت و یگانگی و علم و قدرت و الکلام و سمع و بصر و کلام
و دیگر صفات کمال متصف مدانی پس بعیان شود هر دیده بان که جمله اجسام و اجسام و اعراض حیات ها
و ضد او عجز و جهل را نباید که بدان حی باشی و همچنین بسمع و بصر ضد او سمیع و بصیر نتوان شد خانه تاریک که منور
شمع روشن بود و شمع علیحده روشنایی نباید که بذات خود روشن بود بلکه شمع از روشنایی غیر است خانه
روشنایی نیازمند باشند همچنین دیگر قوتها پس ازین دانسته شد که علامات جهان بزرگ و جهان مردم
اندر ظاهر همه فنا پذیرند از بهر آنکه این آیات و علامات را جمله خدا اوست توانا و بی نیاز

و سمیع و حی و بصیر که بتدبیر دانه خت وی این جمله موجودات بهستی رسند و بحیات و ثبت وی از مرتبهٔ عدم دانا بود بعرصهٔ شهود و بود و وجود آیند و از اندرون به بیرون خرامند و بدر آسند چنانکه فرمود و استمع یوم ینادی المنادی من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق ذلک یوم الخروج الآیه پس هر که خدای عز و جل را باز شناخت بدین صفت و بدین قدرت و پادشاهی هر چند کوتر که اورا هیچ زیان ندکنه نتواند و بالله التوفیق

باب سیم اندر شناخت آغاز کار و آن ده فصل است فصل اول بدانکه آغاز کار را بر دو گونه گویند مردم یکجا که یک چیز پیوسته یابند که آن را مقداری پیوسته بود و این کنار و طرف را که از آنجا ادراک افتد آغاز خوانند چنانکه صف کشیده که یک طرف را از آن صف آغاز خوانند و آن طرف دیگر را که آخر الصف است انجام گویند اول را از روی آغاز خوانند که نخست از آن صف در نگرند و دیگر را از روی انجام خوانند که آخر بدانجا رسند این یک گونه باشد و دویم چنانکه حوادث پدرپی را چند که پیش از دیگری زمان دیگر است از دیگری چنانکه احوال دی گذشته باشد بزمان و وقت که حال حوادث امروز و احوال امروز پیشتر باید که احوال فردا از این خواهند که پیش از این موجودات چه بوده است هیچ آگاه نشوند که حال حوادث ده ساله را در یافتن حس سعادت افتاده و اگر نه در نفس آنچه در زمان گذشته حادث بوده است در زمان حال آن را می باید الا چه حس از ادراک آن عاجز است و نفس زمان گذشته را در زمان حال و آینده را همه یکسان تواند دید بآسانی در خود و آنچه از قوت حس بدان نزدیکی از دور گرفتار نفس باد کار اندر جهان حس دشوار آید پس ادراک حقیقت و از طلب باید

اندر آغاز کار آن جهان و مردم و آن ده فصل است

و ما در پیش اشارت کرده ایم جائی که جهان همه جمله کار راست و در هیچ مرتبه شمار نیست و دانستن و بارکار گری شمار نتواند بود و جهان مردم نه عالم است که حد و علاء در وی شمار است بها کند بحساب و باز حوادث از همه در عالم رسد اگر چنین بعضی مردم را که هب دانستن چیزها باید گشتی و چگونه ماند شدی بدرستی و یقین و از روی آنکه مردم را دانش از حواس خیزد و حواس جزو نه از عالم مردم نه کل لاجرم بگردی از جهان جزو جزو را از این جهان در تواند یافت چنانکه بقوت چشم همه جهات را نتواند دیدن بیک بار بلکه نخست بجهت خاص را بیند و یکبار دیگر جهتی دیگر را تواند دیدن تا آنگاه که هر شش جهت را در یابد بعضی بالا و زیر و پیش و پس را ملاحظه کند و همچنین حواس دیگر و ادراک مدرک خویشتن و نفس انسان بقوت جزوی حس در می یابد بقوت ادراک آگاه میدارد پس چون بعضی بحقیقت چیزها نگاه کند و بدان چیزها گرد آید ترکیبات از احاد حاصل کرده است پس علم شمار پیدا شود شمارش پیدا شود و شمار را اندازه و مقدار آن مجموع بود که جزو جزو پدید آمده پس مردم بجز او از چنان در جهان گرد و جزو را محیط یابد بگردی چنانچه همه را محیط باید بود و زمین آسمان را محیط باید با ارکان چهارگانه و فلک اخیر را محیط یابد بفلک ثوابت و فلک کواکب رونده پس از آن حکم کند که شمار و مقدار آن جزو عالم محیط است بیکبار آن جزو معین است و در آن اندر است پس در جستجوی آنکه جزو اخیرین کدام است و همچنین در تولدات عالم دیگر پیش از یکی باید

زمان دیگر از پس وی چنانکه پدر را پیش از پسر باید زمان و نطفه را پیش از علقه باید زمان و علقه را پیش از مضغه
باید زمان و آنچه بدین ماند این دانستن او را پدید آید که پیشتر از پسر باید و پدر لیکن پیش از انسان حیوان باید و پیش از
بهایم نبات و پیش از چیزهای مرکب عناصر مفرد لیکن باشد و پیش از متولدات این جهانی آن جهان لیکن است
زمان و از اینجا طلب آن خیزد که دانسته شود که پیش از این جهان زمان چه لیکن است و با این فصل را یکی در مکان
و یکی در زمان در پیش داریم تا اهل نظر را این حقایق و این کتاب پوشیده و منکر نشود و حجاب پیش ایشان
نگردد ان شاء الله

فصل دوم در مکان

بدانکه چون ظاهر جسمانی بظاهر جسمی دیگر فراز آید چنانکه یکی
ظاهرش با دیگری و هیچ پاره از وی بیرون نماند محیط را مکان گویند بنام و دیگری را متمکن و این حال لا در اجزای
عالم نتواند بود چون افلاک و ارکان و چون تو همه اجزا را بهم آری محیط را و محاط را و مکان را و متمکن را
یک نام برنهی چون غیر از عالم چیز دیگر نماند از اجسام که توان را مکان جمله کنی و اگر جسمی را باز گذاری
پس نام عالم را نه بر همه عالم نهاده باشی بلکه بر بعض نهاده باشی پس نه کل بود و چون نه کل بود اجزای
هنوز نهایت پیدا نشده و نرسیده باشد پس کل خود هستی ندارد و همه اجزا بهم و پس ثابت گردد که این
اجزا اجزای کل نباشند و کل مجموع اجزا بود چنانکه مثلا اگر خواهی که بنهایت عدد برسی و از اول از یکی
ابتدا کنی و بشماری و بترتیب دو عدد و سه عدد و ده هزار و بیشتر پس هرگز بنهایت عدد نتوانی رسیدن
چنانکه بعددی که از ان پس باز نتوانی شمرد و نیز هرچند بیشتر بشماری همچنان باقی باشد

پس چون بنهایت برسی و خواهی که سر جمله همه را باز جویی چون ده و صد و هزار و اعداد زوج و اعداد فرد را
همه یکنام برنهی نام همه متناهی شود و نفس تو بر همه محیط شود همچنین چون اماکن عالم و متمکنانش را
خواهی که در یابی سر جمله همه را بهم آوری که طرفی از ان مکان نیست و دیگری متمکن و همه را بیک نام بخوانی جهان
جهان یا عالم تا چون دانسته باشی که عالم مجموع مکان و متمکن بود بدانکه بیرون عالم نه مکان بود
و نه متمکن و نفس بجمله اینها بیکدفعه فرا رسیده باشد و بهمه محیط گشته باشد والله اعلم بالصواب

فصل سیم در حقیقت زمان

بدانکه زمان ترازوئی بود که جنبش و حرکت را بدان سنجند و بدان شناسند چه
اگر زمان نبودی سبکی حرکت را از بارسنگی نشناختی و ندانستی و آنچه جانند و خواهند که بشناسند که چه چیز
از مکانی و جایی جنبش کننده و هر دو در وقت جنبش روی بیک چیز و یکجای نهند و لذ ان
هر دو یکی زودتر بمنزل و مکان مقصود رسد و یکی دیگر دیرتر رسد پس ازین جهت توان دانست که زمان
جنبش یکی درازتر و دیگر را کوتاه تر چرا که یکی زودتر و دیگری دیرتر رسیده پس زمان جنبش یکی دراز
تر بود تا دیرتر رسید و زمان جنبش دیگری کوتاه تر است که زودتر رسید و بدانکه جنبش بر دو گونه باشد اول جنبشی باشد
که مقدار ندارد چنانکه جسمی کوچک که بزرگ شود یا آنکه جسمی بزرگ کوچک گردد یا آنکه چیزی باشد که احوال آن بسیار
دارد و عدد اجزای وی بکاهد یا اجزای بیفزاید و اینمعنی را فزودن و کاستن خوانند یا جنبش دیگر در
کیفیت باشد چنانکه چیزی لطیف کثیف شود و چیزی سیاه سفید گردد پس اینمعنی را استحالت خوانند

وهمچنین گاه باشد که جنبش در نهاد و وضع بود چنانکه چیزی را که اجزای بسیار بود در ترتیب جزو بالای
زیر گردد و اینمعنی را گردش و انقلاب خوانند و باشد که جنبش در جایگاه و مکان باشد چنانکه چیزی از زیر بلند
شود یا آنکه چیزی نزدیک دور شود و این را انتقال خوانند و جمله این جنبشها را تغییر خوانند یعنی دیگر شدن و این
جنبشها را اندازه و مقداری بود و آنرا زمان خوانند بنام و اگر کسی جسم آب را مثلا چون جسم هوا شود یا جسم
دیگر گردد هم جنبش خواند بنام مضایقت نبود لکن مقدار و اندازه آن را زمان نخوانند بلکه کون و فساد خوانند
کون آنچه که موجود شود و فساد آنچه که نیست شود و مقدار کون را زمان نگویند بلکه وقت گویند که جسمی دیگر شود چون هوا
با سنگ مضایقتی نبود لیکن مقدار و اندازه آن را زمان نخوانند بنام از برای آنکه آب بودن و آب
شدن را چندان امتدادی نبود و این چنین جنبش را تغییر نخوانند بلکه وقت گویند و وقت کناره و طرف
زمان بود همچنانکه نقطه طرف و کناره خط بود اما جنبشهای دیگر را که گفتیم همه آنها را امتدادی
بود و مقدار آن هست بود را زمان خوانند بنام و هیچ شک نیست که جنبش بخودی خود هست و پیدا
نتواند شد بلکه جنبنده هست شود و همچنین مقدار چیز نخواهد شد بلکه هستی وی در چیزی بود که مقدار
مقدار او بود پس جنبش بجنبنده بر پای بود و پیش از جنبش زمان موجود نتواند بود و همچنین پیش از جنبنده
نیز جنبش نتواند بود و چون جنبش نتواند بود پیش از جنبنده هر آینه روشن شد که پیش از این جهان
زمان موجود نبوده است اکنون چون اینمعنی معلوم گشت بدانکه جنبش بر دو گونه است یکی پیوسته مانند

جنبش

جنبش آسمان و دیگر منقطع و گسسته مانند جنبش ارکان چهارگانه و همچنین دیگر چیزها که ابتدا و انتهای آن
پیدا نبود باشد لاجرم زمان بر دو گونه است اول مقدار جنبش دایمی است و آن زمانی باشد پیوسته لیکن
جنبش مانند زمان حرکت شب و روز و ساعات چنانچه که آنرا زمان پیوسته خوانند و دوم زمان منقطع
مانند فصل ربیع و تابستان و خریف و زمستان پس بدانکه نسبت زمان با فلک و تغیرات انجهانی نیز
عمر مجمل است با مردم چرا که عمر مردم مقدار جنبش تن مردم است در افزودن و کاستن اکنون بدانکه ممکن نبود که
پیش از آنکه تن مردم هست شود عمر مردم هست شود پس هیچ چیزی سابق نشود بر صاحب عمر همچنین
زمان که عمر این جهان است ممکن نبود که پیش از این جهان موجود بوده باشد والله اعلم بالتوفیق

فصل چهارم در بیان آغاز و انجام

بدانکه اولیت کارها جستن بر دو گونه بود یکی چنانکه چیزی پیشتر بود بوقت در زمان
از چیزی دیگر چنانکه در فصل پیش گفته ایم و این اولیتی بود نه بجوهر بلکه بغیری بود و آن غیر زمان بود
و هر آن چیز که پیش از چیزی نه بجوهر بلکه بزمان بود اگر زمان را از میان برداری هیچ پیشی نماند و دیگر
و اما اولیت و پیشی بمعنی دیگر چنین بود که چیزی پیش از چیز دیگر بود بخودی خود نه بچیزی دیگر چنانکه
نویسنده که پیش از نوشتن بود در آن حالی که می نویسد و اگرچه نویسنده و نوشتن در زمان همه
با هم باشند لیکن هیچ شک نیست که نوشتن بنویسنده بر پای بود نه نویسنده بنوشتن چنانکه
سفینه بر سفیدی سابق بود و اگرچه سفینه را با سفیدی همه باهم یافته شود در یک زمان پس این چنین اولیت

بالفعل نتواند شد اما اولیت بزمان جایز تواند شد و بدانکه چون اهل نظر طلب آغاز نخستین جهان کار
جویند بباید که نخستین بزمان و وقت جویند چرا که اگر آغاز کار را بزمان و وقتی جویند هر آینه
بار آورد چه بلکه زمان را نیز در شمار جهان گیرند و آغازش را نیز بجویند ما در پیش گفتیم که زمان
با وجه تغیرات است و لهذا مدت تغیر را زمان خوانند بنام و اما هستی گوهر را پایندگی
و ذات را زمان نخوانند بلکه پایندگی هستی گوهر و ذات را دهر خوانند و بدانکه آغاز هستی
گوهرها و ذوات را ازل و ابد خوانند بدان معنی که گوهر بودن گوهرها را آغاز نبود و همچنین انجام گوهرها
ابد خوانند بدان معنی که انجام ندارد که منقطع گردد چرا که سبب گوهر بودن گوهر پاینده و دارنده این هستی
باقیست و آن هویت حق است جلت عظمته پس میان حق جل و علا و میان ملکوت نفسانی
زمانی میانجی نتواند بود تا ایشان محدث شوند بلکه ملکوت نفسانی بقدرت ساریت ازلی زمانی است
و واسطه شوند میان حق جل و علا و میان گوهر آن تغیر تا آنکه تغیر و زمان محدث شوند و بالله
التوفیق **فصل پنجم اندر بدو آغاز نفوس انسان** بدانکه ما در پیش گفته ایم که نفس چهار است که ملکوت آن
جهانند چهارم نفس اعلا که بنام امر خدای است و کار او نفخ روح است در صورتهای جسمانی
تا بدان در جنبش و طلب آیند و دوم نفس نبست که از ایشان میکائیل خوانند و کار او روزی رسانیدن است
بروزی خواران و اما نفس سیم آنست که او را جبرئیل خوانند و کار او آنست که سخن خدای تعالی را
او کند

او کند و پیغام او را بی شایبه بخلق رساند و اما نفس چهارم نباتیست که نام او عزرائیل است
و کار او آنست که جان هر چیزی را از صورت جسمانی بستاند با ادراک و از مزاج را از اشیاء
جدا کند و بدانکه با نفس نباتی نه این قوت جزوی میخواهیم که اشخاص حیوان و تن مردم
بدان قوت جزوی گویند و شنوند بلکه مراد ما نفس نباتی کلیست و مقتدای اینهمه را میخواهیم
یعنی آنرا که ابو البشر بحقیقت او است و این نفس نباتی ملکوت چهارم آن جهانست بدانکه منزلت و پایه نفس نباتی
از آن سه نفس دیگر مانند منزلت و پایه دست است از زبان که شناخت صنعت او جدیست از منزل و مادی
دیگران و خاصیت او چون خاصیت دست است در کتابت که معانی غیبی را در صورت جسمانی پیدا کند
و کار او نه چون کار دیگر ملکوت است چرا که کارهای آن سه نفس دیگر کردن است در سانیدن از جانب خدای تعالی
عز و جل چنانکه دمیدن روح کار اسرافیل است و روزی رسانیدن کار میکائیلست و سخن از خدای تعالی رسانیدن
کار جبرئیل است و اما کار نفس نباتی ستدن و گرفتن است نه دادن و چنانچه خاصیت نفس انسانی دانستن
حقیقت چیزهاست لهذا او دانستن چیزها مانند جان ستدن است از چیزها و جان همه چیزها معنی او ست
پس معنی را از همه صورتها نفس انسانی بستاند بقوت ادراک خود پس از این جهت است که او را خاصه
بنام عزرائیل خوانده اند و بدانکه این چهار نفس را با مجموع اشخاص انسانی پیوندیست هر یکی را با یکی از قوی چهار
وی اسرافیل را با قوت فکر وی و همچنین میکائیل را با قوت حفظ وی و با علم او پیوندیست و جبرئیل را

باقوت گفت روی و عزرائیل را با صورت وی اگر کسی خواهد که هستی این ملائکه را بداند لاجرم باید که در نگرد و به بیند که
اگر نه آن بودی که اسرافیل جان در صورتها بدمیدی هیچ جسدی را جنبشی و طلبی نتوانستی بودن و نفس انسانی اگر
انگیزش نبودی بر حسب ارادت حرکت نکردی و اگر نه میکائیل بودی هیچ مطلوبی یافته نشدی و هیچ غذا
کارجوینده نگشتی تن را از غذای مطلوب قوت پیدا نشدی و نه جانرا از دانش و نیرو و بدید آمدی در دانش جز باد اگر نه جبرئیل
بودی هرگز شهری معنی دانسته از گفتار نتوانستی آمد و هرگز حکمتها و تصنیفهای درست که هرگز باطل نگردد در جهان مردم
در نماندی و اگر نه عزرائیل بودی هیچ چیز از حالی بحالی دیگر نگردیدی چنانچه هرگز نطفه طفل نشدی و هرگز طفل عاقل
نشدی و هرگز زنده مرده نگشتی و شمار نگاشته شدن نفس در اشخاص مردم چون سال معنی بود در نفس و سرکه بمعانی در هر
پیوسته در فکر و در زبان و در آسمان لشکر و سپهر و جوش فرمایند بر زمین دست و کاغذ و در صورت کتابت باشکال
در قوم مختلف بنگارد تا چنانکه هستی معنی خواهد رقوم و اشکال خط و دلیل شوند در هستی معنی و همچنین بودی دیگر لفظ سخن
نفس را در نهاد مردم مانند تخمی بود که دهقان از انبار بیرون آورد و در زمین و آب افکند تا تباه شود و گوهر وی با گوهر
کل غریب آمیخته گردد و قوت نامیه او را پرورش دهد و در هر منزلی حدی دیگر از آن تخم اندر هستی غریب پدید آید چنانکه تا
در زمین باشد بیخ و رگ و ریشه پیدا کند و چون نیز از زمین برآید ساق و شاخ و برگ و شکوفه از و تولد کند و همچنین
در هر منزلی حالتی و حدی در وی پدیدار آید تا آنگاه که هم همان تخم که در اول مرتبه در زمین پنهان برآمد
و به بیخودی و غفلت و نادانی افتاده بود در آخر کار بران حالت پیشین باز رسد با سودهای فراوان و آن گیاهان

از داشتن سردی و آتش ... بیفسردی

پوسیده که اندران روشن و کوشش از وی پدید آمد از انها همه از وی هیئت و کم شوند و از نبات خشود
برگ و شاخ برآید و گزیده شود و با انبار دهقان باز برد همچنین نفس انسان را چون خدای عز و جل در صورت
جسمانی بخواست نهد از آن روی که همیشه بحق تعالی جل و علا اتصالی داشت در ماده ای عنصری و گوهرهای بسته
بود و چون در صورت جسمانی پیدا خواست شدن لهذا اول مرتبه مانند تخم به تباهی و فساد و بیخودی و بیخبری افتاد
و بعد از آن بهر مرتبه که می رسید تولدات بسیار از وی پیدا می گشت تا به شش روز از وی شش چیز پدید آمد
روز اول از وی آسمان پدید آمد و نجوم ظاهر گشت مانند بیخ و رگ و ریشه پس چنین تخم نفس از از وی
با خدای تعالی عز و جل پیوند داشت روز اول از وی آسمان و نجوم پیدا گشت و اما روز دویم از وی رکن آتش پدید
آمد از روی آمیخته شدن آتش بگوهر نفس اعلا اما سیم روز از وی رکن هوا پدید شد و چهارم روز رکن
آب از و ظاهر گشت و پنجم روز رکن زمین از وی بظهور آمد پس اینهمه از تولدات نفس انسانی است و از ایام
گردش از وی بوجود آمدند اما ششم روز از وی نباتات و حیوانات ظاهر گردید بدانکه نهم نفس
تا در تغیرات آسمان و ارکان چهارگانه بود شش روز مانند است که نطفه در پشت پدر بود و در ارکان
مرد است و چون برحم نباتات و حیوان رسید شش نطفه داشت که از پشت بیگانه جم و شکم مادر رسد و چون
این شش روز تمام شد صورت نفس انسانی در پیکر و قالب اشخاص مردم پیدا شد مانند تخمی که در استحکام بهر
دادن بر او از افتادن ببرخاستن آید پس یاد باید که در مرتبه تغیرات آسمان و در نفی ارکان

مثل آبی باشد که در پشت پدر مرده بود و چون بمرتبه نبات و حیوان رسد مثل آن باشد که برحم مادرش رسیده
بود و قوت افزایش یافته باشد اکنون غرض ازین تحریر آنست که تا بدانی که این جهان و آنچه درو است از جملهٔ نبات
و حیوان همه از جملهٔ تولدات نفس انسانی است و اینها همه از برای پرورش نفس انسانی پیدا گشته اند از برای
آنکه تا وجود ارکان چهارگانه هست شوند و یا آنکه نباتات و حیوانات پدید آیند چه دهقان دانا هر تخمی را که
از برای آن در خاک افکند که تا گیاه و سبز شود یا آنکه هیزم و درخت و شکوفه بحاصل آیند بلکه با اینهمه منازل که طی نمود
هنوز در مرتبه تباهی و احوال گوهرش تباه باشد پس هنگام حصولش آنست که ازین تباه کاری و تغییر
بخودی بیرون آید و تخم بیداری و فهم و علم و حکمت در شجره وجودش بحاصل رسد و ببار آید چنانکه گفت قالوا اتجعل
فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و همچنین گناه و عصیان آدم نیز که گفتیم همین معنی است که نفس چون تعلق
بزمین تن و بدن گرفت و پس از مادای آن جهان جدا گردید و از قرب خدای عز و جل دور گشت لهذا ببعدت
شش روز که گفتیم رجا نیست بتمام صورت خویش اما بیاری و شفاعت و مدد حق تعالی و لیکن آن آثاری
و لطفی که از جانب قرب خدا تعالی در آن جهان داشت همه بروی پیدا شد و آنگاه از آیات ملکوت این جهانی
نشانیها باز نمود پس از روز استوا که بر عرش ملکوت مستولی گشت چنانکه گفت خلق السموات والارض فی ستة
ایام ثم استوی علی العرش مالکم من دونه من ولی ولا شفیع افلا تتذکرون و نیز آن هنگام بازگشت و هنگام قبول توبه
آدم بود بعد از آنکه گفتار و سخن حق و کلمهٔ توبه و توحید را از وی آموخته بود چنانکه گفت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب

علیه

علیه انه هو التواب الرحیم اکنون باید که اهل خرد و دانش بیقین بدانند که از آفریدن و گماشتن
نفس انسانی در صورت جسمانی غرض نه آن بود که با شاخ و برگ و میوه نمو و تغذی و حب جاه و غلبه و قهر و حسد
فریفته و گرفتار شوند و تخم خودی خود را از برخواستن و بهره یافتن از علم و دانش باز دارند و محروم مانند بلکه
بباید دانست که اینهمه تولدات هر یا بکار کسی دیگر آید چه برخی از آن بکار بهایم آید که در آن صورت
بهیمه گماشته شده اند و برخی دیگر مانند حب جاه و قهر و غلبه بکار وسواس شیطان آید و همچنین مانند ابزار و
اعضا و جوارح که بجهت رنج کشیدن و کار کردن را شایسته بود و اما آنچه تخم فهم و ادراک با حاصل و نتیجه
فراوان بقرب خدای عز و جل رسد مانند مرتبه اول دانش که داشت چنانکه بتفصیل در باب پیشین گفته شد
و بالله التوفیق **فصل ششم اندر جهت گماشتن آدم را** بدانکه حق عز و جل نفس را چهار پایه بیارایست بر نشان و اینهم
الارض که وی چهار پای دارد و داد با همه جهانیان سخنی که بقدر مرتبه و منازل هر یکی که از خدای تعالی دارند
پس بدانکه یک پای او در زمین دارد و نام آن یک پای او طبع است و یک پای دیگر در نبات دارد و نام این پای
او نامیه است و همچنین یک پای دیگر در بهیمه دارد و نام این پای حس و شعور است و اما پای چهارم در مردم
دارد و این پای وی خرد و علم و سخنگوی است چه مردم هر آینه مانند زبان خطیب و خاطب که از احوال همه جهانیان
سخن گوید و جماعت دیگر همه خاموش نشینند و بدانکه پای او که در زمین دارد مانند مرده است و آن پای
که در نبات دارد مانند خفته است و آن پای که در بهیمه دارد مانند پیداران و هوشیار نیست چه

جبرت ... است
و به هوش است و اما
آن پای چهارم که در مردم
دارد مانند

او برپایه همین است و بدانکه این نفس انسانی اندر وای که بدین چهارپای از جای برخاسته لهذا با آن پایی که
در زمین دارد مانند مرده است فتاده و آن پایی که در نبات دارد چون از جای برآید نگونسار برآید چه بعد
انکه سر نبات انجاست که بیخش است در زمین و چون از مرتبه نباتی به بهیمی رسد از مرتبه نگونساری بمقام
معلقی رسد چه بهایم معلق باشند ولیکن چون بمنزل مردمی رسد بر علامت رستخیز قیامت پدیدار آید
و راست از جای برخیزد بجهت نثار صدای عزوجل را و بدانکه این چهار پایه که نفس را گفتیم پایه ای از آن
مانند ظلمات ثلاث است و آنها اول چون زمین و دیگری نبات و سیم بهیمه و این اربعه پای سیم
بباید گذاشت تا بنور بیداری مردم رسد بجهت تحصیل آیات آخر کار را چنانکه در باب چهارم یاد کنیم
و چون روشن است که این چهار مرتبه را بباید گذاشت نفس انسانی را تا آنگاه که برخیزد پس در هر مرتبه
آن ملایکه که حق تعالی عز شانه ایشان نوازد برای تمهید آن مرتبه بر گماشته است هر آینه همگی در
عالم انسان جمع آیند بجهت اتمام مراتب چه او هم مانند فرشتگان حرکت در متحرکات دو دیگر
مانند فرشتگان سکون در سکنات و همچنین فرشتگان سکون در متحرکات و در سکنات
پس چون مردم خود را حقیقت نشناخت و از اثر آیات ملکوت خویشتن حقیقت و آثار
ملکوت چهار کانه آن جهان را به چند و شناسد و بداند که آن چهار نفس بزرگوار با آنچه بزرگی
و فیض که دارند پیوسته مسخر انسانند چه اگر نفس علاء مسخر وی نبودی که او نفس فاکره است

هر آینه مردم هیچ اندیشه نتوانستی کردن و اگر نه نفس حافظه که لوح محفوظ است مسخر وی نبودی هیچ
چیز در یاد نتوانستی داشت و اگر نه جبرئیل که نفس ناطقه است مسخر وی نبودی سخنهای اندرونی مردم
بگفتار نیامدی و اگر نه نفس کاتبه مسخر بودی صنعتها و حرفها را هرگز نتوانستی دانست و باز نمودن همچنان
اگر ملایکه حرکت و سکون مسخر وی نگردندی و مسخر وی نگشتندی نه سکونش توانستی بود و نه حرکت چه
سکون ساکن بملایکه سکون متعلق باشد و حرکت متحرک بملک حرکت باز بسته است و بالله التوفیق فصل هفتم
در بیان حقیقت ابلیس بدانکه ابلیس هر کس همان نفس خویش است الخ که کامها می جوید و راه وسواس را
از پیش خود بردارد و بدانکه چون رو در نخست دیو نفس در وجود مردم پیش آهنگی گرفت بوسواس کردن
در مردم لهذا نام ابلیس گرفت و بدانکه اندیشه نفس انسانی در اندیشه کردن مانند چراغیست که باد چه زود کشی
دانوار الهام ده و دنار یکی و سواس نیز نمید هر چرا که این نور الهام بظلمت وسواس سرشته شده چنانکه
پدید کردیم در پیش پس بدانکه در وجود هر تن از شخصی که خود رائی داهر منی و ترشته دیو نفس غلبه گیرد لهذا
از نور رحمت و فیض ملایکه الهام بریده شود لاجرم غلبه کار بش بویرانی و برافکندن دین و خرابی کون
راه درست حق بوده باشد چون شدن زمین چنانکه از حمایت و پرورش آب و هوا و آتش بریده دور
شود تا کشتهای خود را خشک کند و تخمی که در وی افکنند ضایع شود و از کار خود بیرد و خرابه گردد
نور الهام و حمایت ملایکه رحمت مانند زمینی است که بحمایت و پرورش آب و هوا و آتش پیوسته باشد

که برسانیدن نبات و سبز کردن تخم را بجائی رساند که هر تخمی که در وی افکنی یکی بهار آورد و حاصل را یکی صد بهره
دهد مانند استخوان و تخم خرما را درختی یکی بار در بار دهد و آبادان شود پس چون تخم انسان بنور الهام منور
گردد هر آینه بمقام و مأوای فرشتگان رسد و بدانکه این اجسام و ابدان خلق که از تن زمین اهرمنی مانند
مانند زمینی است کاشته شده که با وجود تخم کشته گیاه و سبزه بیگانه خودروی را نیز با آن تخم نیرو باشد
پس خود زمین بدن گیاه و شوره و سبزه و الهام با هم میرویند چه این همه با هم سرشته است تا نابش هر دو است
خداوندان وسواس و الهام پس هر کسی که زمین تن خود را که دارد بدست نمایش و پرورش
گیاه خودروی وسواس دهد لاجرم خود سالار و دشمن کام بماند و بنا بر غلبه و شوره و دیو اهرمن فیض
نور الهامش ضعیف شود و گاه باشد که راه الهامش پوشیده گردد تا از مرتبه قرب خدای عز و جل محجوب
ماند و هر کس که زمین تن خود را که دارد او را پاک گرداند و او را نگاه دارد از آفتهای ابنوسیده اند
خودروی و شوره بیهوده دیو لعین و چون رستنیهای خودروی و گیاه بیگانه را از بیخ و ریشه اش
از زمین تن برکند هر آینه نور و فیض الهامش قوی گردد و از نعیم ابدی خدای تعالی برخوردار شود
در بهشت جاودان بفیض قرب و لقای خدای تعالی برسد چنانکه گفت و اما من طغی و آثر الحیوة الدنیا
فان الجحیم هی المأوی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی لکن
بدانکه دیو همه کس هوای تن خودش است که از وی خیزد لهذا هر کس که دیو نفس و هر که دیو خویش

را فرمان

را فرمان برد و رضای او را همی جوید همیشه از دست وسوسه دیو چه مردود کور باطن و گمراه بوده باشد
مانند آنکه روشنی روز را از کوری جوید یا آنکه مانند کسی باشد که در خواب راز بیداری جوید هم او بوده است
در خواب چراکه شخص بیدار هم حقیقت رویا و خواب را بشناسد و هم حقیقت بیداری را و همچنین
هر کس دیو تن خویش را اطاعت دارد و پیروی دیو کند مردود و گمراه گردد بدانکه اذن ابلیس که
گفته اند همین است چراکه نه ابلیس خلقی بوده بجای خود رسیده و تمام مرتبه وی کجا یارای آن داشت که با خدای
عز و جل سخن گوید بلکه آن وسواسی بود که از نفس انسانی خواسته بود با گوهرش آمیخته شده بود
افتادن از جایگاه و مأوای خودش پس برمز با خدای گفت که مرا تو دستوری و مهلت ده تا وقت معلوم
مانند گیاهی که در ذات وی خاصیت درمان و دفع بیماری بوده باشد یا آنکه خاصیتی دیگر دارد و دفع
پس آن خاصیت بزبان رمز با طبیب گوید که مرا بگذار که من فلان کار را شایسته ام لهذا معنی
اذن دادن وی بگذاشتن این قوتست که تا هر آنچه در ذات دارد بقوت وسوسه بیرون آید بکند
خلایق در همین سرگردان و حیران مانده اند که اگر نه ابلیس اذن و مهلت یافته بودی هر آینه کوران
مقلدان کتبها را بالقاء و ثبات نبودی در آن کوری و تقلیدی که خود دارند رود و از باطل در گذشتندی
و براه حق باز آمدندی پس بدانکه همچنین پیوسته در برابر وسواسش همیشه قوت الهام مددی
یابد و مدام اولیای حق و علمای ربانی را از آن قوت مدد الهام پیدا میشود و آنچه گفته اند

ابلیس را بر بندگان خدای عزوجل دست نیست آنست که انبیا و اولیا و علمای ربانی پیوسته بنور
الهام بدبختی و ضعیفی و حیله و کید دیو نفس را می پسندد و از وسوسه نفس احتراز و حذر میکنند و اگر گفته آید
که ابلیس در همه وقت همه مردم را وسواس تواند کرد در برابر الهام فرشته بدانکه معنیش این است
که وسواس ابلیس در وجود مجموع جسمانیان پیوسته هست در برابر الهام فرشته چنانکه یکی زمان نبود
در بیان آنکه اندیشه نفس انسان با وجود فروغ نور الهام مدام تاریکی و دود وسواس بر سینه هر ولد آدم
خالی نیست بدانکه ستم و عده ابلیس تا وقتی معلوم و شرک گرفتن ویرا اندر کارهای خلق مانند پرورش
دادن درخت از برای بار آوردن و بهره دادن که چون ببار آید هر آینه بار و میوه اش شایسته
مجلس پادشاه باشد و حاشیش لایق تحفه سلطان نبود اما همیه تن و بدن ابلیس را با مجموع شاخ
و برگ که قابل نار دیوان است بر آتش سوزان افکنند پس چون خدا این کار را برآورده است چنانکه
گفت ولو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین الا من رحم ربک ولذلک
خلقهم وتمت کلمة ربک لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین بدانکه در جمله ببار آمدن درخت
دین و دانش آنست که دریای علم یقین بر روی دل گشاده شود و از بینش آیات حکمت و صنعت
حضرت الهی عظم شانه عارف شود دیگر ابلیس را دست بران رس که علم و معرفت او را باطل
تواند کرد و از خواندن و دانستن نامه خدای بعین الیقین بیداری رسنده مدام از کوری و نادانی

دوری

و وسواس ابلیس و دیو ضلال خیال باطل رستگار و فارغ بال باشند و همیشه در پناه الهام و رحمت خدای تعالی
بسعادت جاوید رسند و دیگر هرگز دست مکر و حیله ابلیس بوی نرسد یعنی دست ابلیس بدان دریا که
و کید از او کوتاه شود چنانکه گفت و اذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان
علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون انما سلطانه علی الذین یتولونه والذین هم به مشرکون فصل هشتم در بیان
آنکه الهام فرشته و وسواس دیو بر چند گونه است بدانکه وسواس دیو و الهام فرشته بر چهار روی آید یکی مانند هوا
و آرزوی تن باشد که همیشه بدست چپ کشد و میل کند در برابر الهام فرشته عقل و خرد که او پیوسته
بدست راست کشد و میل نماید و دوم مانند صورت جهان مردم و صورت این جهان است که مانند پلی
و عقبه است مابین دیسان وسواس و الهام پس چون در آیات و نقش جهان پژولیده نگری
یعنی متفرق و پریشان نگاه کنی همچنانکه عامه خلایق از روی عمیان و نادانی نگرند هر آینه بیش
وسواس بهره و هر اندیشه باطل که از جنود دیوان که در دست چپ بایند باشند از ایشان کوری
خیال باطل ظاهر شود و لیکن چون به آیات محکم و صفات حکمت و قدرت اندر نگرد و همچنین چون
به تالیف سخنان درست و راست که در صحایف و نامهای خدای عزوجل مسطور و مندرج است نگاه کند
و بخواند بتحقیق و یقین خیال باطل بر طرف شود و وسواس برود و معدوم گردد و بجای آن علم
حکمت و دانش آید و اندیشه کج ناپدید شود و الهام بجای آن آید و قرار گیرد از مدد فرشتگان

جفته و زشت اند بدانکه مخلوقات و مصنوعات جهان همه بسیار آیات قدرت چون فرشتگان خدا اند
فرستاده شده همه بجهت راهنمائی خلایق و بدانکه آیات و آثار زشت بهم مانند دیوانند که همه کوری و جهل
و گمراهی آورند و اما سیم روی خیال باطل و اندیشه بد و هواهای زشت که از گمراهان و جاهلان بظهور آید مانند کافران
و مشرکان است در نظر خلایق راههای زشت و کج آرایند و جلوه دهند و مدام تحفه فرستند و حیران باشند چنانکه گفت
و اذا خلوا الی شیاطینهم و بدانکه بجهت دفع وسوسه دیو پیوسته اند لوا و فیض الهام و علم یقین از کلام انبیا
و اولیا و علمای ربانی که ایشان در آسمان و در آسمانیان حق اند جل و علا توان یافت یعنی سخنان انبیا و اولیا
چون فرشتگانند که خلایق را براه راست خوانند و با فزودن علم یقین و الهام دادن رسانند بصدق
و صواب و دلالت کنند و اما چهارم روی فرشتگان نفسانی اند از جماعت خدای تعالی چنانکه در انفس
غایت گفتیم که ملکوت آن جهانند و ایشان راز داران و عاملان وحی و الهام و رسانندگان پیغام
پیغمبرانند همچنین در برابر ایشان دیوانند روحانی و نفسانی که ایشان همیشه محجوبند از رحمت خدای عز
و جل و مدام بسته اند در ظلمت و حجاب باد و افزار تاریکی گمراهی و لیکن از ایشان هیچ مضرتی نرسد مردم را
چه ایشان همگی کر و کورند اندر عذاب خود گرفتار و پیوسته بخود مشغولند پس ازین جمله سخنان که گفتیم
ترا معلوم و روشن گشت که اصل گمراهی و کوری از ابلیس برخاست و اصل بیداری و یقین از فرشته طاهر
ترش پس نام ابلیس مانند شجر زشت و نام دیو مانند شاخها و فرعهای آن شجر زشت و نام خرد مانند

شجر بهشت و نام فرشتگان مانند شاخها و فرعهای بهشت تا بدانکه درخت مردم است در شجره مبارکه
است از زردی بار آوردن علم و حکمت خدای عز و جل چنانکه مثل او نه شرقیست که نه غربیست و نه
غربی است که بشرق بود و همچنین بار خود درخت مردم است که نام او نیز شجره ملعونه است از زردی
بار آوردن خیال و اندیشه باطل و فکر کاهلی و تعطیل تا آنکه خود بنفرین و لعنت خدای گرفتار شود و بالله التوفیق

فصل در آنکه در جهان آنکه هیچ بکار الهام فرشته انبیا و اولیا نفع یابند همچنین وسواس دیو نیز نفع یابد و منفعت رسد شان

بدانکه خدای عز و جل پیغمبران و اولیای خود را از دیو اهریمنان جهان همچنان منفعت
میرساند که از وجود فرشتگان تا از هر دو طرف برخوردار باشند از رحمت خدای عز و جل چه اهریمنان
جهان همین کافرانند که اندر راههای باطل باشند و خیال گیرند بگرایش گونه گونه الکفر بدانکه اگر وجود
ایشان از برای درمان و نفع رسیدن اولیا نبودندی هر آینه اولیای خدا طلب برهان بر علت
حدوث جهان نکردندی و همچنین اگر وجود معطلان جهان نبودی لاجرم موحدان و عارفان
طلب آیات و برهان توحید نکردندی با ثبات دلیل واضح و حجت بر معطلان و همچنین
با مخالفان و اعدای دین پس مانند کافران و اهوا پرستان که ناگهنه بسبب گمراهی ایشان
اولیای خدا طلب سلاح جنگ بجهت دفع کردند ایشان کردند چه آنکس را که دشمن نبود
طلب سلاح از برای حرب دشمن نکند و بند گشاد و مکر و حیلهای دشمن را نه چند شادمانی

و فرح هزیمت و شکست دشمن را در نیابد و بدانکه ما از برای بسیار روی تمییز حق از باطل قانونی و قواعد و سخنان
حکمت آمیز علم منطقی را یافتیم که بمیزان علم منطق از مرتبه یقین آگاه توان گشت و از اختلاف و دوستی
اهریمنان توان رست چه اگر اینچنین دشمنان ما را در پیش نبودندی و بخرابی دین خدای جرات نکردندی
هرآینه ما نیز تدبیر و اندیشه سلاح جنگ از برای دفع ضرر ایشان نمیکردیم و بدانکه از روی دیگر نفع اولیا
از وجود دیوان آنست که حق تعالی صورت احوال این جهان را بیاراست برخی مساکن و اماکن و بقاع
ضیاع و لباسات خوب و خورشهای لذیذ مرغوب و نواها و سازها و غناهای نشاط انگیز و صورتهای
و حسنهای دلاویز و دیگر چیزها و حالهای گذرنده بی ثبات بی بقا از انواع لهو و لعب و غفلت و جهل
تا بیشترین اهل جهان بدان احوال اشتغال نمودند و مشغول اسباب دنیا شدند و یکبارگی از پیمان و برهان
و اندیشه کار آنجهانی غافل ماندند و بدوستی زخارف ناپایدار دنیای غدار مبتلا و اسیر شدند و از فیض
لقای خدای تعالی جل جلاله بمقام حجاب نومیدی رسیدند تا آنکه این احوال عبرتی و حجتی شد مر پاکان
و گزیدگان را تا خود را نگاه دارند از مشغولی و آلودگی آن چیزها که گذرنده بی بقا دیدند و یقین و تحقیق دانستند که پیوسته
مشغولی و آلودگی با اسباب و لذات این جهان فانی غفلت و کوری و نومیدی از سعادت و لذات
جاوید آن جهانی ثمره دهد و حرمان و حسرت بار آورد و از مرتبه قرب لقای خدای تعالی و تقدس
و بدانکه سبب بازگشتن و مهلت دادن این دیوان بجهت آنست تا صورت اینجهان را بلهو

بجز

و لعب و کارهای خوش بیاراست چه برخی از ایشان آنچنان بود که گفتیم تا بیرون افتاد هرچه در این النفس
بود دیگر تا آنکه صورت لذات این جهان ایشان را چون بهشتی نماید در آن افتادند و لیکن چون هنگام مرگ
رسید حسرت بر حسرت ایشان بیفزود چه ایشان بوقت جان کندن مرگ دو بار میرند یکبار آنکه پیوند جان
اصلی از بدن ایشان بگسلد و دیگری آنکه قطع تعلق ازین لذات و اسباب جهان باید کرد و این و راحات را فرو باید
گذاشت و همچنین بباید دانست که اگر وجود عیب جویان نبودی هرآینه اولیا از عیب پاک گشتندی بلکه
آنکه مدام عیب جویان باشند که اندر وجود دیگران عیب را جویند و عیب دیگران را شناسند برای آنکه دشمن بعیب و بغض
نگرد و بعیب دشمن عیب دشمن را ظاهر سازد و اما دوستان عیب دوستان را نتوانند شناخت برای آنکه
از روی دوستی بدو نگرند و عیب را عیب ندانند بلکه هنر شمارند پس عیب مردم را دوست پنهان
کند و دشمن ظاهر سازد پس از وجود دشمن نیز فایده و بهره یافت شود پس بدانکه قصه اهریمن و آرامش از
آتش است هم از ما و از نفس انسانی خاست چنانکه پدیدار کردیم در پیش و بالله التوفیق فصل دهم
اندر مجموع سخن این فصلها و اشارات بفایده این باب بدانکه مقصود ازین فصلها
آنست که پیدا آغاز کار و حال نفس انسانی که چه شود و این فصلهای گذشته همه برای آن بود
تا مفردات و اصول این بیان پیدا شود تا چون بسخن کلی رسند زود یافته شود همچنانکه اگر خواهی
که کسی را نامه دبیری بیاموزی نخست حروف را جدا جدا بدست وی دهی تا چون بتألیف

وترکیب حروف رسد باسانی دریابد چه اگر با آغاز کار تعلیم مرکبات و مرلغات کنی دشخوار بمقصود توانید رسانیدن
اکنون هرگاه آغاز کار معلوم خواهی و انجام کارش را باید که دانسته باشی که آغاز کار و انجام اگرچه چیز باشند اما
هر یکی در خود مراتب بسیار دارند چنانکه آغاز کار را منزل و درجات بسیار است که همه را در شمار آغاز گیرند همچنین انجام
کار را اگرچه یکچیز است او را نیز مراتب و درجات بود که همه را در شمار سرانجام گیرند و از فصول گذشته یکیک مراتب
معلوم توان کرد ولیکن بر تو کار دشخوار آید پس از این فصل بر سبیل حکایت از فصول گذشته باز رانیم
بدین آسانی راه جسته ایم بر جوینده گفتن سخن که گفت از بابت چیزی و بیم که مردم را از رستیت (?) یکردی جسمانی دیگر بود
و فنا پذیر و دیگرش پاینده از پیه نفسانی که از پیوند و قرب حضرت پروردگار مدام حیات پذیرا است
و این آن روی است که در کتاب آسمانی میگوید کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این
جسمانی که بدان روی نفسانی پایدار و برقرار است و هر چیزی و هر جزئی که از وی در وجود آید از آن روی نفسانی
مدد آن روی میرسد پی در پی و اگر از وی یک طرفة العین مدد بوی نرسد و از فیض او بریده شود آن تن
جسمی و جسدی باشد مرده و بیکار اکنون بدانکه تو چون بنده و آغاز مردم جوئی پس ترا بنده و آغاز هر گوهر
را باید جست اما اول آنست که جسد جسمی بود مفرد که هیچ صفت ندارد و بغیر از مقدار
در مرتبه دوم جسدی شود مرکب که هم مقدار دارد و هم کمیت و هم کیفیات بسیار نیز دارد و باشند نطفه
که او جسمی است مرکب از عناصر مفرد که هم مقدار ابعاد جسمانی و هم کیفیاتی چند دارد و چون از

ورنگ

و بوی و ثقل و خفت و لین و خشونت و اما مرتبه سیم آنست که همان نطفه در رحم گوشت پاره شود و اما مرتبه چهارم همان
گوشت پاره جسد گردد و جسمی که چون حیوان جان و حس و حرکت اختیاری در وی پیدا شود تا مانند صورت
طفلی در جسم و اما مرتبه پنجم همان طفل جسد شخصی گردد انسانی چنانچه آثار عقل و خرد در وی ظاهر شود و پیدا آید تا
جسم و جسد مردان رسیده پس این مراتب همه آغاز کار بدن و تن جسمانی باشد اکنون بدانکه بنده و آغاز کار تن
نفسانی هم بدین اندازه است چنانکه اول مرتبه نفس با جسم مفرد پیوسته باشد که بجز جسمیت صفتی ندارد او را
طبیعت خوانند و چون در مرتبه سیم نفس در جسم نباتی تعلق گیرد چنانچه در صفت نطفه گفتیم بصورت
حیوانی نگاشته شود در رحم لهذا او را نفس نباتی خوانند و چون در مرتبه چهارم نفس با جسم حیوانی تعلق
گیرد چنانکه در طفل گفتیم او را نفس حیوانی خوانند و چون در مرتبه پنجم نفس با جسم انسانی تعلق گیرد چنانکه
در انسان گفتیم او را نفس انسانی خوانند و بدانکه بعد از این مراتب هرگاه نفس مردم شروع در عمل و کار
کند پس چون نفس اظهار صنایع و حرف فکری کند او را نفس عامل خوانند و نفس کاتبه گویند
و چون در حفظ و اندیشه نگهداشت پیکر صورهای فکری باشد او را نفس حافظه خوانند و چون در مرتبه ادراک
معانی باشد او را نفس ناطقه خوانند و چون در مرتبه آخر شرف لقای خدای عز و جل میرسد او را روح
مقدس قدسی خوانند اکنون بدانکه پیوند نفس با هم بجهت آن است که در ایشان همه اصل و ذات
پیوسته یکدیگر اند و اما هر یک اگرچه بگوهر یکی اند اما بصفات متفاوت باشند اکنون بدانکه اگر

کسی از تو پرسد که جسم چیست و چه صفت دارد در جواب بگو که جسم گوهریست و اگر پرسد که نفس چیست
در جواب بگو که نفس نیز گوهریست پس اگر پرسد که جسم چه گوهریست و نفس چه گوهریست یعنی اگر طلب صفات
و چگونگی ایشان کنند جواب آنست که نفس گوهریست جنباننده و جسم گوهریست جنبنده و همچنین بگو
نفس گوهریست فاعل و جسم گوهریست منفعل پس هر دو از روی گوهر بودن و ذات پیوسته یکدیگر باشند
و لیکن در مراتب تجرید و مجاورت اوصاف تخالف و تضاد میانه ایشان مخالفت و ضدیت ظاهر
گشت و بسبب صفات باهم بیگانه شدند پس بموجب حرکت و تجرید و مجاورت در پیوستن باهم جهد
و سعی کنند که در میانه ایشان مخالفت برخیزد و ضدیت و دشمنی بموافقت و دوستی بدل گردد
پس چون بسبب گردش احوال بگوهر خود رسند مرافق شوند لهذا در مرتبه آخر بگوهر خود رسند در آن مرتبه
نفسانی که گفته شد و آن جهان دانایست و خودی خود را شناختن بر حقیقت و یقین رستخیز سرانجام را
و بالله التوفیق باب چهارم در شناختن سرانجام و آن ده فصل است و آن ده فصل است فصل اول اندر آنکه
دانستن انجام کار در آغاز بسته است بدانکه مردم را از گذشتن بر این احوال چاره نیست و از
دانستن آغاز و انجام گریزنه و این است علمی صعب و این است شمار صراط و خطر عظیم چه هر کس
بدین صراط مستقیم نرفته و در این عقبه بماند لهذا آغاز و انجام خود را نداند پس هر آنکه در این عقبه
بیفتاد و ماند و آغاز و انجام خود را نیافت هرگز برنخیزد و هر کس برین عقبه بگذشت دیگر هرگز
نیفتد

نیفتد و این است لباب حاصل علم علما و همین است زهر مرگ نادانان و شهد جان کندن بیماران و جاهلان
نفسانی در میانه الهام فرشته دست راست و میانه وسوسه دیو دست چپ الکلمه بدانکه ما بیان آغاز
کار مردم را کردیم در باب گذشته چه گفتیم که علم انجام هم در علم آغاز بسته است چه هر کس و اندر انجام
می آید چشم داند که بکجا میرود پس این علم بر سه مقدمه روشن گردد اول آنکه دانسته شود که مردم
در تجرید و گردش است هم بنفس و هم بجسد و مقدمه دویم آنکه هر آنچه در تجرید و گردش بود از مرتبه
رحلت میکند و راهی شود و بمرتبه دیگر میرسد و نزدیک میشود الکلمه بدانکه درین هیچ شک نیست که اگر
حال و مرتبه اول او را مقصود اعلا بودی و غایت کارش همان بودی هر آینه از آن مرتبه در نگذشتی
و در آن بماندی چرا که سبب و منهاج کار خداوند عز و جل برین منهج است که هر چیز را بر بهترین احوالی
و تمامترین مراتبی برساند و هر آنچه که در مرتبه بلندتر از آنچه دارد تواند یافت بدان پایه بلندتر رساند
اما بیان مقدمه اول آنست که دانسته شود آنکه مردم پیوسته در گردش و تجرید است چنانکه می بینیم
بنماید که مردم تن خود را بنگرند که از مرتبه طفلی بمقام بالغی و جوانی رسید و باز در مرتبه جوانی نیز باقی
نماند و بمنزل پیری و کهلی رسید و در منزل کهلی نیز نماند و بفرتوتی رسید و در مقام فرتوتی نیز نماند و بمرد
و چون که بمرگ باطل شود و صورت جسدی بماند همچنان و آنگاه آن کالبد همچنان نیز بر همان قرار و ملتف
خود باقی نماند و از یکدیگر اجزایش منفصل گردد و باز بر همان انفصال نیز نماند و صورتش خاک شود

و همچنان خاک نیز در گردش احوال خود همچنان میگردد پس با اینهمه تغییر که چندین حال گوناگون بر وی بگذرد
از مقام جسمیت بیرون نشود چه در اول نطفه بود تا مردم شد و با خاک گشت همان نام و حقیقت جسمی از وی
باطل نشد پس ازین یک شناختن معلوم شد که همیشه اجزای تن مردم در گردش احوال است و هرگز بیک حالت
بلکه یکلحظه بر یک حال خویش پاینده و برقرار نیست و اما آینه دیگر آنست که اختلاف احوال نفس را نیز ملاحظه
نماید و در نفس نگرد در اول مرتبه نفس ترا حالتی بود که بران حالت اندر شعور وی بغیر از قوه حس صفتی
نداشت و بهمین صفت حس یاوی بودی چنانکه بقوت سمع سمیع و بقوت بصر بصیر بودی و اما در مرتبه
دیگر حالتی داشت که متفکر بود و در مرتبه دیگر حالتی داشت و عالم بود پس درین همه گردش اوصاف از نام
و مقام نفس بیرون نشد چنانچه در جهل نفس بود با صفت جهل موصوف و همچنین در مرتبه علم نیز هم
نفس است با صفت علم و دانش موصوف پس ترا ازمودن این دو آینه معلوم شد و پیدا گشت که مردم
پیوسته در گردش و تحویل است لهذا ازین دو مقدمه آن توان دانست و هر آنچه در جنبش و گردش باشد
هر آینه از حالتی و چیزی دور همی شود و باز بچیز دیگر و حالتی دیگر نزدیک همی گردد اکنون بدانکه آنحالت اول و چیز
آن چیز را که از وی ابتدای حرکت و جنبش و تغییر بود آنرا آغاز گویند و در آخر بدانچه رسد یعنی در آخر جنبش و حرکت
بهر چیزی رسد و حرکتش بدان چیز منتهی شود لهذا آنرا انجام گویند و لیکن بباید دانست و در دانستن آغاز و انجام
هستی و وجود زمان نگاه نکنند یعنی در آغاز و انجام طلب زمان نکنند چنانچه در باب گذشته قبل ازین بگفته ایم

چو

بلکه وجود و زمان را نیز در حساب چیزهای گردنده گزنند و گیرند بلکه آغاز و انجام زمان را نیز جدا باز جویند چنانکه
پدید کردیم آغاز وجود و هستی زمان بسبب جنبش و حرکت است چه زمان باندازه جنبش موجود و هست میشود
بلکه بخود هرگز هست نتواند شد پس همچنانکه وجود و هستیش بسبب جنبش و حرکت است همچنین هستیش و عدمش نیز
بسبب هستی و عدم جنبش و حرکت بود وبالله التوفیق **فصل دوم اندر طریق سرانجام** بدانکه تمامی کار
هر چیزی در آن بود که بکمال اصلی و غریزی خود باز رسد و از حالهای غریب نامرافق پاک و پاکیزه گردد
پس این حال غریزی و صفت موافق الا در ماوای و مکان خود نتوان یافت بدانکه ماوای و مکان
نفس آن جهان است که باطن عالم است و آن عالم روحانی نفسانیست چنانکه در پیش گفته ایم لهذا نفس بدان
چه زیر آرام نیابد پس بدانکه نفس چون در ماوای خود بود که آن جهان یعنی آنعالم که بهشت و جنت حیات
هر آینه زنده باشد و مختار و لطیف بود و قادر بر مطلوب خویش و کامکار باشد بسبب پیوند و کمال قرب
و اتصالش بجناب قدس حق سبحانه و تعالی داشت چنانکه هر چه خواستی توانا بودی و در لحظه بران ظفر
یافتی بفرمان خدای تعالی عز و جل چنانکه گفت یا آدم اسکن انت و زوجک فی الجنة پس چون در آن وقت
که از مکان و ماوای خود بیفتاد و برگشت یعنی چون بعالم جسمانیات تحویل کرد همان لحظه زندگی
و حیاتش موت گشت و اقتدارش مبدل بطبع گردید و لطافتش کثافت و قدرتش بعجز تبدیل یافت
مانند شخص صحیح بعده ناگاه بیمار شود و از حال صحت برنجوری افتد پس هرش بگردش آید

چون نشان گردش آسمان و همچنین تب کند بر نشان آتش این جهان و اندامش باد گیرد
بر نشان باد و هوای این جهان و تن و بدنش گرانی کند بر نشان گرانی زمین و خوی و عرق ریختن
گیرد بر نشان باران پس بعد ازین حالات چون بحال پیشین باز رسد هرآینه مجموع این حالات
و همه این تولدات که گفتیم برطرف گردد و نابود و گم شوند چنانکه پنداری آن بیماری خود هرگز نبوده است
همچنین از نفس انسانی در تحویل گردش تولدات غایت و ظاهر شد چنانکه اندر فلک و ارکان
گفتیم پس چون نفس باز بحال و مأوای پیشین باز رسد مجموع این تولدات غریب از وی نابود و گم
شود چنانکه پنداری هرگز خود نبوده و بهمین نشان چون مطبوع عالم جهان هر کجا که در مکان و مأوای
خود بقصد باشند صحیح و خوشحال باشند و لیکن چون از مکان و مأوای خود دور شوند مانند زندانیان
باشند که از مکان و مأوای خود دور گشته و در آن زندان بدحال باشند چون آب که در مرکز و مأوای خویش
مجموع و صاف و گران باشد چنانچه صورتها در وی نمایان باشند پس چون بحرکت بمکان و مأوای
آتش افتد لهذا جمعیتش بتفرقه مبدل گردد و از گرانی بسبکی رسد و صفای صورت نمودنش بظلمت
و تیرگی رود و لیکن باز بسبب باران باریدن چون بحال خود باز رسد آن احوال غریب از وی
نابوده شوند و همچنین مانند بعضی از حیوانات که از زاد و بوم بمکان دیگران افتند همچون ماهی
که در آب بود ناگاه بمقام مردم افتد و همچنین مانند مردم که بر روی زمین مقام دارند بمکان

ماهی در آب

ماهی در آب افتند و بالله التوفیق فصل سیم اندر بیان آنکه نفس انسانی را گرفتاری و بندش از چند سبب است
و بدانکه مثل مردم اندرین جسد جسمانی ظلمانی مثل گوسفندی است که بریسمان پای بسته باشند و یکی پای آن
گشاده باشد بجهت گشتن را تا آنگاه که باز بسبب حرکت و تحویل کیهان و مقام مردم باز آیند پس
بدانکه اکنون مردم همچنین اندرین صورت جسمانی بجهت تعلق بجسم و بجهت طلب غذا و قوت جستن
و بجهت گرفتاری حواس ظاهری مانند آن گوسفند است که یک پای او را بسته باشند اما اول بجهت
تعلق بجسم یک پای او در بند است و از حرکت و جنبش دور بود الا آنکه بقوت دیگر بیرون از جسد و روی
حرکت و جنبش پدید آورند و اما آرزوی آنکه طلب غذا میکند یک پای دیگرش نیز بسته است زیرا که هرچه خواهد
نتواند خوردن الا آنچه در پیش نهند و نیز گاه باشد که آنچه از غذا در نزدیک او نهند او را از آن منع
کنند و باز توان داشت بسببهای پرورنده چه دست پروردنیان بروی باز تواند بود و همچنین
از روی تعلق نفس بحواس ظاهر نیز یک پایش بسته است و مدام پای بند دام حواس است نه هرچه خواهد بگردد
تواند یافت اما باید دانست که پای فکر و اندیشه همیشه گشاده است چنانچه هرچه خواهد تفکر
و اندیشه آن تواند کرد و هیچکس او را از آن فکر و اندیشه منع نتواند باز داشتن پس تا معلوم شد
که مردم همواره بریسمان پای بسته و در بند است و پای فکر و اندیشه گشاده است لهذا چون
نفس از جهان طبیعی عالم حرکت رسد لاجرم یکی پایش از بند گشاده شود و همچنین از حرکت چون

بمقام مردمی رسد سه پایش کن اگر شود و همچنین باز چون بقوت حرکت از عالم مردم بعلامات و مقامات
آفاق و انفس بشرف قرب لقای خدای عز و جل رسد هر آینه مجموع پایهاش را برکت ببیند و کامیاب
شود تا چون قدرت لطالکاری کند هر چیز اراده نماید و هر چه بخواهد همان ظاهر شود بفرمان خدای تعالی
پس باید دانست که حضرت حق سبحانه و تعالی امثال کشتن و بستن نفس مردم در صورت
حیوانات جهان پیدا کرده و نموده است بجهة راه نمائی و پس سرانجام کار را با مردم از حیوانات
ظاهر حیوانات چهارگانه و بستن و گشادن ایشان هر آینه باز بستن عذاب و گشایش ثواب را نمود
باز بینند تا آگاه گردند و بشناسند که راه دوزخ و جماعت دوزخیان از رحمت خدای عز و جل
چگونه محجوب شوند و همچنین تا بیابند که راه جنت و بهشتیان بسعادت معرفت و لقای خدای تعالی
چگونه رسند پس بدانکه این حیوانات چهارگانه یعنی بهائم و پرنده و چرنده برای مردم که ایشان علامات
دانسته گشودگان دارند پس آن سه چیز حیوانات دیگر همه ایشان نشان گرفتاران و بستگان
و زندانیان دارند چه هر یک ازین سه قسم حیوانات در سه گونه بند بستگی گرفتارند اول آنکه
ازان سه قسم در بند کوری و نابینائی چشم خویش گرفتارند بسبب نادیدن و نشناختن آیات و دلائل و
و علامات آفاق و انفس و از دیدن و خواندن نامه خدا را تا در تاریک زندان مانند زندانیان
نابینائی و کوری چشم گرفتار باشند و اما قسم دوم ازان حیوانات سه گانه در بند کری

کری را

گوش و بستگی سمع باشند و از شنیدن و فهمیدن بیان کلام و برهان سخنان خدای عز و جل همچون
بد روزان و گرفتاران زندان از شنیدن کلام آلهی جل شانه محروم باشند و اما قسم سیوم ازان
حیوانات در بند گنگی و گرفتاری و عقد نفسشان باشند مانند اهل زندان که ایشان معلق و نگون
آویخته باشند لهذا نفس ایشان در بند در زندان کالبد آویخته و معلق و محجوب باشند لا جرم
این سه قسم حیوان در بند کوری و کری و گنگی از دیدن و شنیدن و دریافتن رازهای
کارهای آن جهانی محروم و محجوب مانده اند دیگر بدانکه آثار و علامات این سه قسم بند را که حیوانات
بدان بندها گرفتارند سه گونه بند دیگر شاهد و گواه هست اول نشان گنگی و بند زبان ایشان از سخن
گفتن گواه دوم بند کری گوش ایشان هست از سخن شنیدن چه هر گاه سخن را بگوش نشنوند بزبان
نتوانند گفت و همچنین بند کری و عاجزی دست ایشان از ضعف و پیری و کتابت گواه
دوم بند کوری و نابینائی چشم ایشان هست از دیدن و همچنین گواه بند سیم ایشان نگونی و تعلیق
کالبد ایشان هست پس چون کالبد نگون و معلق باشد توان دانست که نفس ایشان نیز نگون
و معلق هست بدلیل آنکه زبان خلیفه گوش هست و دست راست و پیر و کاتب خلیفه و نایب چشم است
و همچنین کالبد و جسم نیز نایب و خلیفه نفس است بجهت آنکه نیام و غلاف تیغ و شمشیر در ظاهر
کج و نگون بوده باشد یقین توان دانست که شمشیر و تیغ نیز در اندرون غلاف کج و نگون است

واما از روی دیگر این سه قسم جز الا بر صورت و هیات رخیان نوشته اند از انجمله یکی را که نامه
بدست چپ دهند چون صورت چهار پایانست لهذا دست ایشان چپ است یعنی دولت ایشان مجاز
دیگر نا است از صنعت کتابت و دبیری کردن و قسم دویم ازین حیوانات را بر صورت گرفتاران دو دست
بستگان نوشته اند چرا که همیشه دست ایشان بر پشت بسته است مانند پرندگان چه دستهای ایشان
بر پشت ایشان بسته اند و اما قسم سیم مانند زندانیان و گرفتاران اصحاب الشمال فلین در سجین باشند
چون صورت و هیات چرندگان که بر علامت نشستگان رخیان اند همه به دست و پای محبوس در قعر
زمین و کالبد و جسد خویش گرفتار باشند و اما قسم چهارم که صورت و نشسته مردم است بر ایشان دست راست
در مرتبه اعلا علیین چه صورت مردم است آن کتابت نگاشته شده که دلیل است بر کرامت نفس و قرب
وی بخدای تعالی عز و جل از روی دانش و بینش و بیداری چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک
ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون پس هر نفسی که از دیدن خدای تعالی عز و جل کور باشد و از شناختن
خدای عز و جل کر بوده و از دانستن احوال آن جهان بی خبر باشد او است بحقیقت در کتاب شمال و رای
ظهر او است در کتاب سجین چه نکوهیده آن بهیمه باشد که بهیمی کند در صورت مردم چنانکه گفت
ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون پس مردم اگرچه از روی

صورت

صورت در نیکوترین صورتیست و در خوبترین نفسی ما او را پرورش داده و ببار آورده اند ولیکن از روی
جهل و نادانی زیرترین از همه زیرهاست مگر آنکه با آیات قدرت و حکمت و صنعت و صفت خدای تعالی
عز جلاله دانا و بینا شود و مدام در راحت و جنت و قرب خدای تعالی بسلطان و آنچه و سرور گردد و اما
و اما ان باید بخدای تعالی چنانکه گفت ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین
آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون پس هر کس که گرفتار شود بصورت اندوخته خود سرگردان
و حیران و محجوب بماند الا آنکه در نوشته دست راست آید و صورتش جهان مردم است چنانکه گفت
کل نفس بما کسبت رهینه الا اصحاب الیمین فصل چهارم اندر شناختن خدای تعالی که نفس چون
بدان در آویزد و بر خیزد از بلای گرفتاری و افتادن در چاه بدن بدانکه ما در پیش علامات و آیات
آفاق را پدید کردیم و گفتیم که این آیات آفاق هر آینه کتاب خدای تعالی است که نفس مردم
بخواندن آن نامه و دانستن آن کتاب ازین گرفتاری و افتادن بر تواند خواست بنام خدای تعالی
چنانکه اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق لیکن خواندن و دانستن این نامه
و این کتاب بر عامه خلایق بس دشخوار آید چه هر کس را آن مرتبه نبود که بخودی خود از خدای تعالی
آگه تواند گشت که عامه خلق در صورت جسد جسمانی عادت گرفته و بدان صورت بر آمده اند
مثال ایشان مانند جمعی از بیداران است که در خواب رفته باشند و همواره در عالم خواب بوده باشند

خوابهای گران مشغول گشتند و از بیداری و احوال پیشین که داشته بودند و در ذات و گوهر ایشان
آگاهی و بیداری سرشته بعد بهت آن احوال پیشین را فراموش کرده اصلا از ان آگاهی و خبر ندارند
و اما جماعتی که از خاصان باشند از جمله ایشان مانند کسانی بودند که در عالم خواب آگاهی و بیداری خود را
در یاد دارند و از بیداری سابق باخبر باشند و از راه بصیرت باطن ملاحظه آیات قدرت و علامات
حکمت خدای عز و جل نمایند پس احوال ایشان مانند جمعی باشد که برگرد کوه مابین این جهان و آن
جهان جای گرفته اند بجهت راهنمائی عامه خلایق را اما عوام را از بیخبری خواب غفلت و بیهوشی روبای
این جهان ظلمانی به بیداری و شرف آگاهی آن جهان روحانی نورانی خوانند پس این جماعت خاص
عظیم ایشان پیغمبران باشند که راهنمائی عامه خلایق اند پس بدانکه بیشترین خلق آیات آفاق را
و انفس را خواستند که آنرا از راه بصر دریابند پس چون از طریق بصر ادراک و دریافت آن معانی
کافی و پسندیده نبود لهذا قرآن و کلام الهی نازل گشت تا بدو شریعت را از راه سمع نیز ادراک کنند و دریابند
چه هر چند ایشان در بسیار آیات خدای عز و جل اگر چه بسیار دیدند و لکن نشان ایشان همچنان باشد که کسی
که چیزی را می بیند و نامش نرسیده اند پس بسبب نشنیدن و نشناختن نامش بقوت سمع محض شنیدن
تنها چندان فایده ندهد و همچنین بمحض شنیدن تنها نیز نام شریعت را بی بصایر صورت همچنان باشد که شخصی
نام کسی را داند و عین وی و ذات او را ندیده باشد نشناسد پس اگر بچشم چیزی دیده شود تا آن دانسته

بچشم صورتش را می بیند او همان چیزیست که نامش را بگوش شنیده اند پس بدین سبب است که از برای
دانستن بصایر این آیات بیان و بیان پیغمبران آن شریعت را بسیار استند و آن سه کتاب را
فرستادند تا آنکه راه معرفت و دانش بر عامه خلایق فراخ شود چرا که نفس انسان را بجهت افتادن از مکان
و ماوای خود و دور شدن از جوار و رحمت فرشتگان روحانی چون آئینه از روی جوهر کثیفیت
و روشنی و صفا از او برفت یکی بینائی عزیزی و دیگر زندگانی روح سخنان خدا تعالی چنانکه
اندر آخرت بجو شنیدش چون تراز وی که چند شکنند هم شکسته شود و هم ان راستی نیز دارد تست
از وی ببرد و لهذا از ارسال پیغمبر و فرستادن ایشان را برای راهنمائی خلایق مددی و قوتی عظیم
بهار بیشترین خلق را تا ایشان را از معرفت و شناختن خدا تعالی آگاه گردانند و دلیل ایشان
باشند براه حق خاصه بسبب شنیدن سخن و کلام الهی از راه سمع اکنون بدانکه جماعت
خاصان را بسبب معرفت شناختن خدای عز و جل سه قسم و طریق توان بود اول بسبب غلبه وحی
از روی پیوستگی نفس ایشان بقوت نفس اعلا که بنام اسرافیلیست و مرتبه دویم بسبب فیض الهام
و از ورای حجاب از جهت پیوستگی نفسشان بقوت نفس ثانی که بنام میکائیلیست و اما
طریق سیم بسبب ارسال رسل و شنیدن سخن پیغمبران و از استماع کلام ایشان و قبول نمودن کلام
الهی را بجهت پیوستگی نفس این جمع سیم بقوت نفس ثالث که بنام جبرائیلست چنانکه گفت

وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء اکنون بدانکه
در هائی که ازین سخنان که مذکور شد گشوده میشود بعضی ازین تقریر در هائی که بر روی تو گشاده میشود سه قوت
و سه درست اول در سمع بیک شاید دویم در باصره گشوده میشود سیم در فهم شده خاص باز میشود چنانکه در پیش
بشرح گفتیم پس بدانکه بسبب این سه قوت یعنی سمع و بصر و فهم شده خاص آگاهی و معرفت خدای تعالی حاصل
میگردد پس بطریق معرفت نفس بهمین سه قوت تواند بود بدلیل آنکه مراتب نفس که در تحت و در زیر
نفس انسانی مندرج است پیش ازین سه مرتبه و پیش ازین سه قوت یافت لهذا بواسطه همین سه مرتبه
که در تحت نفس انسانی ثابت است سه طبقه و سه گونه کلام منفتح و سر اسرار گردید یعنی سه طایفه ها است
که بارسال سه شریعت امت را بارسال سه قسم شریعت بیاراستند مانند اهل توریة را بفرستادن توریة راه
نمودند و اهل انجیل را بنزول انجیل راه نمودند و همچنین اهل قرآن را بعث ارسال قرآن العظیم
و پیروی و تصدیق آن و بحرمت و مکرمت وی بمعارف و گرامی و رستگار فرمودند لهذا
از میان انبیاء همه پیغمبران این سه شریعت را گفت که بپای دارید چنانکه گفت یا اهل الکتاب لستم
علی شئ یعنی بسبب آن سه قوت و هدایت نشان است این سه تنزیل و بعد و همراهی
ازدواج ثلاثه که در زیر نفس انسانی اند هر آینه ظلمات ثلاثه طبایع حیوانات سه گانه سو
که بهایم و پرنده و چرنده اند بر طرف کند و در زیر قدم آورد چنانکه گفت من تحت ارجلهم

بدانکه

بدانکه سبب هدایت این سه تنزیل از علم طبیعت و بهایم سه گانه که فرو دانسته اند رستگار توان گشت
چنانکه گفت وعدا علیه حقا فی التوریة والانجیل والقرآن چنانکه در قصه عیسی گفت انی رسول الله
الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد چه حضرت عیسی علیه السلام
در میان این سه شریعت بهره است پس ازین سه تقریر معلوم میگردد و برتو روشن شد که از جمله
حیلهائی که نفس مردم بدان در آویزد تا آنگاه که از ظلمات چاه طبیعت تواند برخاست یکی از آن
سه حیله فرستادن پیغمبران و ارسال انبیاست از جانب خدای عز و جل که خلایق را از راه
سمع بسبب شنیدن نام و دیدن تمام و ادراک کلام بعلم آفاق و انفس سازد و عارف گرداند
تا از حقیقت کار آگاه شوند و بالله التوفیق فصل پنجم اندر بیان آفاق جهان بدانکه حق تعالی
آسمان را بجای گنبده میان این جهان و آنجهان و همچنین ارکان چهارگانه را مانند آتش
و هوا و آب و زمین را نیز بچهار علامت مختلف یاد کرده و چهار است یکی تابستان بر نشان
آتش و یکی خریف بر نشان آب و هوا و دیگر زمستان بر نشان زمین و چهارم ربیع بر نشان
هوا و هر یکی را چون پادشاهی کرده که پرور کاهش مجاب و از جدا گانه بترتیب نوبت خویش بدارد
بنیابت سال تا آخر سال همواره یکی باشند بر درگاه بنوبت که غایب شوند پس چون تابستان
نوبت خود بدارد پس بخریف دهد و خریف نیز نوبت خود بدارد پس بزمستان دهد

درزمستان چون نوبت خفته بدارد پس بهار دهد اما بروی دیگر زمین را چون امامی گوکه جهت
ارکان دیگر بوی روی نهند در ماوای او جمع شوند و ماوای وی گرد آیند تا آنگاه که باجتماع ایشان
زمین معتدل گشت و حاصل و بهره دهد و از بیرون زمین نور آفتاب بر زمین دارد چون سکه
طواف کنند بر نشان سجود خدایرا در مسجد و همچنین هوا و آب چون رسد جدند برروی زمین و اما
خانه و مکان زمین بر آنکجای ساکن گرد آمند کش ماوای هیچ ارکان دیگرش نماند رفت چنانکه
دیگران بزیارت زمین آیند و همچنین ستارگان نیز مجموع شعاع و فیض خویش را بزمین فکنند
و همچنین نباتات تمام همواره سر غفه در زمین دارند چنانکه گفت والنجم والشجر یسجدان پس بدانکه
از جمله چهار ارکان زمین چون خمیر مایه است جسد مردم را از روی زمین برانگیزد بدمیدن
سه نفخه اما یک نفخه ارکان مفردات را بهم آورند تا جمع شوند و در ایشان مزاج پدید آید
و اما نفخ دویم مجموع بعالم حس و حرکت آینده همه چیزها دریابند بر کواس مثال کسی را که
از خواب برانگیزند و اما نفخ سیم در جهان مردم آیند و از خواب طبیعت رسته برخیزند
بجهت شمار خدای عزوجل را و اعمال گذشته را عرض کنند و خاصیت و اصل هر چیز را پیدا
کنند و مقدار و اندازه کارها را بقانون پدید آورند پس ازین جمله دانسته شد که عالم مجموع
درختی است که بار و ثمره او صورت و پیکر مردم است و صورت مردم درختی است که بار و ثمره

او خرد است

او خرد است و خرد درختی است که بار و ثمره او وصول بحق تعالی و لقای خدای عزوجل است
تا هر چه جهان درخت باروربشند خدای عزوجل را و بالله التوفیق فصل ششم اندر بیان نیکبختی
مردم و بدبختیش بدانکه مقصود ما ازین فصول آنست که ناظر ابرار روشن شود بعلم عیان که سعادت
مردم بر دو روی است یکی از روی پیکر و صورت و احوال بهترین صورتش را دو جیم از خود و احوال
خود که آخرت و سرانجام بر حقیقت است پس سرانجام بحقیقت آنست که ازان در نگذرند و ازان
نگذرند پس حال صورت مردم اگر چه در بهترین و نیکوترین حالست چنانکه گفت لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم لیکن هم ناپایدار است و پیوسته گردنده است و اما حقیقت سرانجام آن جهان
دیگر است که آن عالم نفسانیست چون ازین عالم بگذرند بدان عالم رسند نیکبختی آن بود که
همچنانکه بصورت جسمانی درین جهان بر تمامتر و بهتر صورتی عملی خاستست صورت نفسانی در آن
جهان پس نیکبختی صورت آنست که در این جهان جسمانی بر تمامتر صورتی و خوبتر هیاتی برانگیخته
شود و برخیزد بر خوبتر و تمامتر صورتی عملی خیزد چنانکه گفت وللآخرة خیر لک من الاولی مثال این
چنانست که اگر شمع پاره را خواهند که بر صورتی و شکلی برآورند پیش از آنکه صورتی در وی
پیدا شود تواند بود که در آن شمع صورتی زشت و خوب پیدا کنند و تواند بود که صورتی
کج و معیوب و ردی پیدا کنند همچنین نیز در عالم نفسانی بر خاستن نفس با سعادت

وشقاوت علم و جهل مانند بهیمه باشد فرو گذاشته شده که نه ثواب را شاید و نه عقاب را و اصل
هر سعادتی علم و یقین است و اصل هر شقاوتی شک و جهل است پس اگر نفس را نور ادراک و دریافتن
و دانش و آگاهی حاصل باشد در راحت است و مسرور و خوشحال باشد و اگر نفس را شک و جهل باشد
هرآینه در رنج و الم باشد پس نفس را از علم راحت است و از جهل رنج و الم لهذا راحت و رنج نفس
از علم و جهل است و همچنین باید دانست که نفس ساده بی علم و جهل چون کاغذی باشد پاک که اگر
بعلم و حکمت نگاشته شود هرآینه بمرتبه رسد که راز داری ملک را شایسته گردد و فرمانی بود از وی
باید پذیرفت و اگر همان کاغذ را همچنان بتعطیل و بیهوده بنگارند هرآینه بجز خاشاک را نشاید
معلوم گشت که اصل ثواب و عقاب از دانش و جهل خیزد بدانکه مزد و ثواب کارها بر دو گونه بود
یکی مزد کار پیشه وران مانند استادان و پیشه وران این جهانی که پیوسته کار کنند بجهت گرفتن
و یافتن مزد کار خود از درم و دینار این جهانی بجهت کامکاری در راحت و پرورش بدن و تن
خود را هم درین جهان و اما مرتبه دویم مزد کار و ثواب آنجهانی باشد مانند عبادت و طاعت کردن
عابدان و صالحان از برای مزد و ثواب آن جهانی زیرا که بسبب طاعت در آن عالم مزد علم و یقین
خواهند کامکاری نفس را در جهان جاودانی پس مزد نفس همان است که بقدر کار و بجا باشد
پس مزد نفس جان باشد و مزد جان نیز تمجید سخنان خدا تعالی عز و جل باشد بعبارت و بشارت

لقای وی

لقای وی تعالی و تقدس چنانکه روح بحقیقت ده شود مانند آنکه هر گاه مردم درین جهان
درم و دینار بهم رسانند و بیابند هرآینه پادشاه و غنی گردند و توانگر شوند و سپاه توانند داشت
و بهمه کس صله و صدقه و انعام توانند داد و مجلس توانند ساخت بجهت میزبانی را پس
همچنین نفس مردم نیز بحاصل کردن و یافتن مزد دانش و علم و رسیدن بمرتبه برهان و یقین
هرآینه توانگر تواند شد و غنی گردد و پادشاهی یابد بر جمیع سپاه خود و همچنین مجموع شاگردان
و آموزگاران و روزی خواران انعام نفس وی باشند و بجمیع مردم جامه و صدقه توانند داد
و بر جمیع سایلان نفسانی جهان توانند گشود و بر روی همه مجلس توانند آراست از انواع نعمتهای
الوان آنجهانی که همیشه باقی و ثابت است در آخرت باشد و هرگز نتراید یعنی تمام نشود
و ضایع و کم نگردد پس این نعمت گوناگون هرآینه علم و دانش سخنان حق تعالی باشد عز و جل
که چون نفس را از جان و دانش سخنان خدای تعالی معرفت و کمال حاصل شود چندانکه
صرف و خرج بیشتر نماید معرفت او افزون گردد و چندانکه در بخشش و احسان سعی بیش کند حاصل
زیاده گردد و هرگز نتراید یعنی نقصان نپذیرد و منقطع نگردد چنانکه گفت قل لو کان البحر مدادا
الآیه و همچنانکه هر کس بخواسته و مال آنجهان غنی گشت و توانگر شد هرآینه بی‌نیاز و مستغنی شود
در باقی عمر از کار کردن بمزد و رنج کشیدن از برای تهیه اسباب همچنین نفس هر گاه نیز

تحصیل اسباب و دانش و نعمتهای آنجائی که علم یقین و معرفت حکمت و علم عیان است هر آینه درین
جهان کامران و بی نیاز و مستغنی شود از کار کردن و سعی و جهد نمودن پس بدانکه علم تقلیدی و دانستهای
عاریتی زود زوال پذیرد و معدوم گردد هر آن علم که با جوهر نفس آمیخته و بمرتبهٔ نفس و مقام عیان رسد اصلی
باشد و با جوهر نفس باقی بماند لهذا دانستهای بتقلید نفس را بعاریت است از احتیاج و افتقار و نیاز راه نبرد
و نفسی که بمزد و کار محتاج باشد همیشه در رنج و محنت نیازمند و عاجز و بینوا باشد پس هرگاه که مزد و کار را
بیابد و حاصل کند کامکار و خوشحال و فارغ بال شود چرا که هرگز در حالت احتیاج و نیازمندی توانگری نباشد
یعنی با نیاز توانگر نتوان بود همچنین نفس را نیز تا علم یقین و حکمت و دانش حاصل نشود از جهت جهل و نادانی
مدام در رنج و محنت باشد و بسبب جهل و نادانی همیشه محتاج و نیازمند و خوار و ذلیل باشد اما هرگاه
نفس بسبب سعی و جهد و کوشش تحصیل علم و معرفت کند و بمرتبه و مقام و کمال رسد یعنی چون یقین بعلم عیان
و حکمت و دانش و علم یقین رسد هر آینه بی نیاز گردد و مستغنی شود و خوشحال و فارغبال شود و بسعادت
و پادشاهی ابدی دائمی سرافراز و حرمت گردد چنانکه گفت و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین
و همچنین نیز آنچه گفته اند که اگر یکی بکنی بجهت تو مردی بنویسند و بره و ستیه از دیوان
اعمال تو محو کنند و درجه بردارند چرا که اینمعنی نیز اشارت بمرد دانش بود و کنایه از بره
و ستیه عبارت از ظلمت و جهل و نادانی باشد که از ظلمت جهل بسته شود از پایه خود فرود

آید و خوار

آید و خوار و بیمقدار گردد اما از جهت تحصیل علم و یقین و ادراک دانش و علم عیان نفس از مرتبه
خویش برتر آید و بلند مقدار و عزیز و ارجمند شود و همچنین هر چند بیفزاید درجه و مرتبه او بقدر سعی و جهد
بیفزاید والله اعلم **فصل هفتم اندر بیان مرگ ارادت** بدانکه مرگ در برابر حیات میرود قبل ازین بیان
کرده شد در حیات بر دو گونه باشد یکی حیات جسمانی مانند جنبش و حرکت بحس و زندگی آلات حواس و دوم
حیات و زندگی نفسانی مانند تحصیل علم و حکمت و دانش پس همچنین مرگ نیز بر دو گونه باشد یکی
مرگ جسمانیان چون نابودن حس و حرکت دوم مرگ نفسانیان چون نایافتن علم یقین و نادانستن علم
و حکمت پس بدانکه همچنانچه حیات جسمانیان گاه باشد که بتقلید و تابع دیگری باشد مانند حیات
و سرهای ناخن حیوان که حرکت و جنبش بخود نتوانند کرد الا که بتقلید و مدد اعضای دیگر بتوانند جنبید
و حرکت نمود و همچنین حیات نفسانیان نیز گاه باشد که بخود نباشد یعنی عاریتی و بتقلید دیگری باشد
مانند آنکه شخصی از عالمی سیرتی خوب یا پند و یا سخن و کلمهٔ صدق یاد گیرد بی آنکه خود در آن راه برده و بتحقیق
آن دانا باشد پس البته اینچنین زندگانی تحویل پذیرد و معدوم شود همچنانکه پیش ازین در بیان حرکت
نطفه و علقه گفته بودیم و چنانکه در تحویل طفل بمرتبه بالغی گفتیم که پیوسته بسبب جنبش از زندگانی نقل
نموده بزندگانی دیگر بهتر میرسند پس اینچنین زندگی و انتقالات اگرچه در تحویل و در تغییر است اما بهر حال
که هست از مرگ و عدم بهتر بود بنا بر آنکه هر تحویلی که میشتابد و بهر زندگانی که میرسد از زندگانی پیش بهتر بود

پس همچنین زندگانی نفسانی گاه باشد نیز که نسخ پذیرد و باطل گردد چنانکه تقلیدی بسبب تقلیدی دیگر باطل شود
بر مثال ادیان سابق و مذهب علم پیشین که بسبب هر پیغمبر که فرستاده شدی لهذا امم سابقه دین
و ملت پیغمبر گذشته را بگردانیدندی و هر پیغمبر که آمدی مردم را بدین دیگر خواندی پس زندگانی آن
مقلدان و کیشهای سابق ایشان مانند زندگانی چارپایان باشد که در حیات جسمانی بهر حالی که بودند از مرگ
و ستر رسیده شدند تا چون پیغمبران رسیدند یکی از پس دیگری پس ایشان نیز حالی بیگانه شدند و بحالی دیگر
زنده میشدند تا آنگاه که بغایت کار و نهایت حکمت رسید یعنی علم عیان پدید آمد لهذا ابد از این بجز
و نقل از دینی بدین دیگر باطل شده و دین بکمال رسید پس بعد از این نسخ که بمعنی مرگ مقلدان است
از میان برخاست یعنی نسخ دین باطل گشت چنانکه گفته اند که پس از قیامت مرگ را بیاورند و بکشند
چه در جهان آخرت که عالم نفسانیست پس از زندگی علم یقین حیات علم عیان دیگر مرگی نباشد یعنی چون
نفس بحیات جاودانی علم و دانش زنده گشت مرگ جهل باز نیابد یعنی جهل معدوم گردد و نفس بهستی علم و دانش
رسد و باقی ماند چون نفس بسبب علم بامید هستی جاوید زنده شود دیگر هرگز نیاید که مرد یعنی بجهل رجوع
نکند و بدانکه همین است معنی آنکه دین و ملت محمد صلی الله علیه و آله و سلم هرگز منسوخ نگردد و بعد از محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله هیچ پیغمبری دیگر نیاید چراکه بعد از فرود آمدن علم عیان و ظاهر شدن شریعت
پیغمبر که او را بجهت رسیدن و ابلاغ آن فرستاده بودند هیچ علم دیگر نباشد که علم و دین او را

منسوخ گرداند بنابر آنکه در حیات آخرتی نفسانی هرگز تغییر و تبدیل نباشد پس این همه تحویلات ادیان بنی
مانند حیات دنیاوی بود که از حالی بحالی دیگر میگردید و ملت اسلام چون حیات آخرتی بود و بعد از آن تغیر
قیامت پس پیدا شدن علم عیان و علم یقین و قیامت با هم باشند چنانکه گفت سید کاینات محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم که بعثت انا والساعة کهاتین و اشاره باسبابه والوسطی راهم از برای این بود که وی
علیه الصلوة والسلام پیغمبر آخر الزمان خوانند یعنی آخر زمان زندگانی جسمانی و اول زمان زندگانی
نفسانی روحانی ابدی بود و بالله التوفیق **فصل هشتم اندر آمرزش خدای عز و جل خلق را در [illegible]**
بدانکه خدای تعالی اندر هر جایگاهی که نفس را با مردگانی داده است نفس مردم را با آمرزش گناه تا آنگاه بولادت
و پادشاهی انجائی که یابند پس مردم را اندر رحم مادر و پشت پدر بدین صفت بپرورید و بدین مرتبه
رسانید که دارد پس چونکه از رحم مادر بیرون آمد و جدا گشت هر آینه از گناه و پلیدی نطفگی آمرزیده گشت
و در عوض غذائی که در رحم مادر از آن نیرو و قوت یافتی در بیرون از پستان مادر شیری پاکیزه سفید
بدادش که از آن قوت می یابد بر اعتدال و در وقت که هر طفل همچنین باز از طفلی چون بحد
بلوغ رسد و اندام سخت کند از مرتبه سستی و زمان ناتوانی پاک و آمرزیده شود و بعوض شیر سفید طعام
و نعمت دیگرش دهند و چون از مرتبه غفلت و جهالت بمرتبه و مقام خردمندی و بیداری
عقل و دانش رسد هر آینه از گناه نادانی و غفلت و جهل بیخبری آمرزیده شود و عوض غذاهای جسمانی

دانشها ریکونا کون می یابد پس بدانکه بدین تقریر و بدین آینه روشن و معلوم کردد که ملک الموت خاک نفس
رویینده است که جان خاک را با مرزش ولطف خدای بستاند واز صورت خاکی که دارد برهنه کندش
در کسوتی وصورتی نیکوتر وشریفتر بنمایدش و باز ملک الموت نباتات نفس حیوانیست که جان نباتی
را از آن کسوت ولباس نباتی برآورد و با مرزش خدای تعالی در صورت و کسوت حیوانیش بنگارد و پس
از نقصان و پلیدی حال طبیعت آمرزیده شود و باز ملک الموت حیوان نفس انسانیست که جان حیوانی
را نیکو وصورت جسمانی برهاند و پاک کرداند و باد را که در مرتبه عقل و دانش مردمی رساند و باز از صورت نفس
ظلمانی بمقام عقلی روحانی آوردش پس بدانکه درین همه تحویلات و حرکت که کفته شد بهیچ حالت
و منزلت که در آید آرزو و خواهش منزل کذشته و مقام پیشین نکند چنانکه معلومست که مردم را در هنگام رسیدگی
بحد بلوغ و مقام مردمی آرزو و هوای زمان طفلی نکند و همچنین در صفت طفل و عالم هوس و خواهش
جاهلی نکند پس ترا ازین تقریر معلوم میشود و این سخن مانند آینه باشد خردمند دانا را تا آگاه کردد
واز اشارات و اسرار ملک الموت در رموز عزرائیل راه یابد و درین آینه حقیقت مرک را ببیند
و عزت و حکمت مرک را بداند و بشناسد و اهل خرد و اهل کمال و اهل علم را چون پیوند و تعلق
از صورت جسمانی و کسوت ظلمانی تن و بدن باز کسلد و قطع تعلق نماید هرآینه بهیچ حال
آرزو و خواهش بازکشتن بآن نکند و بدین زندان سرای فانی ننماید و بالله التوفیق

هفدهم

فصل هفدهم اندر حال نفس دراک بعد از مرک تن و تباه شدن ترکیب بدن

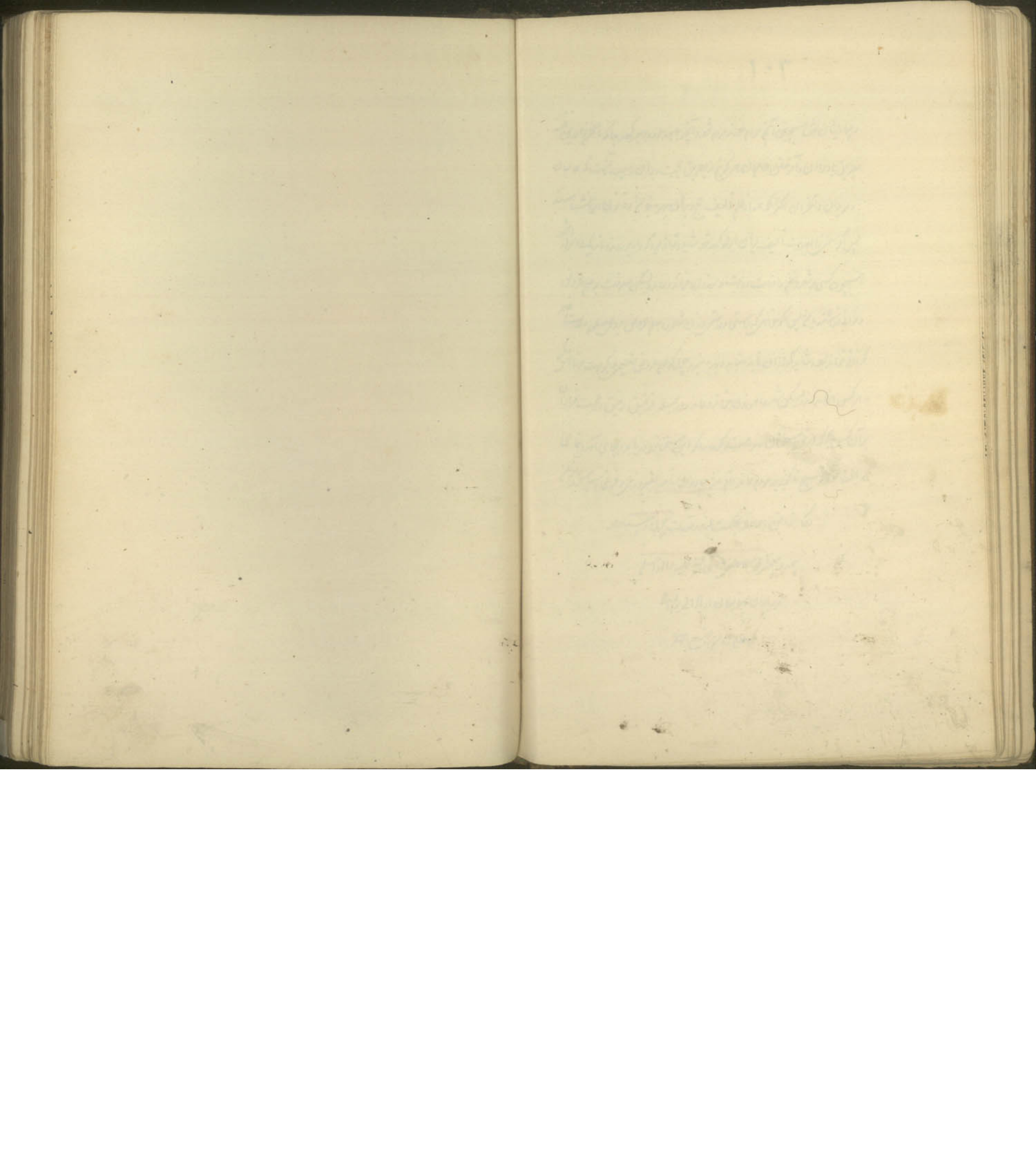
بدانکه چون خواهی که آگاه شوی از حال نفس بعد از مرک بدن و تباه شدن ترکیب وی نخست بباید دانست
هر حالی که حادث کردد در هر چیزی آنگاه تأثیر در آن کند که آن چیز را از هستی خود بکرداند و آن حال
در آن چیز موجود شود اکنون می‌کوییم که هیچ حالتی از احوال در نفس موجود نتواند شد الا از طریق آگاهی
نفس از آن و دانستن نفس حقیقت آن چیز را لهذا هر آن چیز را که نفس آگاهی از آن نداشته باشد
هرآینه آن چیز در نفس مردم موجود نبود پس اکنون نفس مردم حقیقت مرک خود را پیش
از آنکه بر تن وی برسیده در نفس موجود نشود لا نفس را از دانستن آن هیچ زیادتی و نقصانی نرسیده
چراکه بتحقیق مرک تن بنفس مردم نرسد الا از روی دانستن نفس حقیقت آن را و همچنین هر کاه
هر حادثه و واقعه که بعد از مدتی واقع و حادث خواهد شد چون پیش از بودن و وقوع آن بنفس
بر نفس معلوم کردد و دانسته شود هرآینه دانستن آن نفس داننده را هیچ زیان نکند پس
چون بباید و واقع کردد همچنان هیچ نقصان و زیان نکند اکنون بدانکه حادثه هلاکت
تن چون پیش از بودن دانسته شود نفس را از آن نقصان و زیان نمیرسد همچنین چون
بیاید و واقع شود نیز زیان و نقصانش نکند بدانکه ازین جهت و ازین روی بود که جمیع انبیا
و پیغمبران علیهم السلام خلایق را بیاد کردن مرک ترغیب و تحریض فرمودندی و بذکر مرک دایما

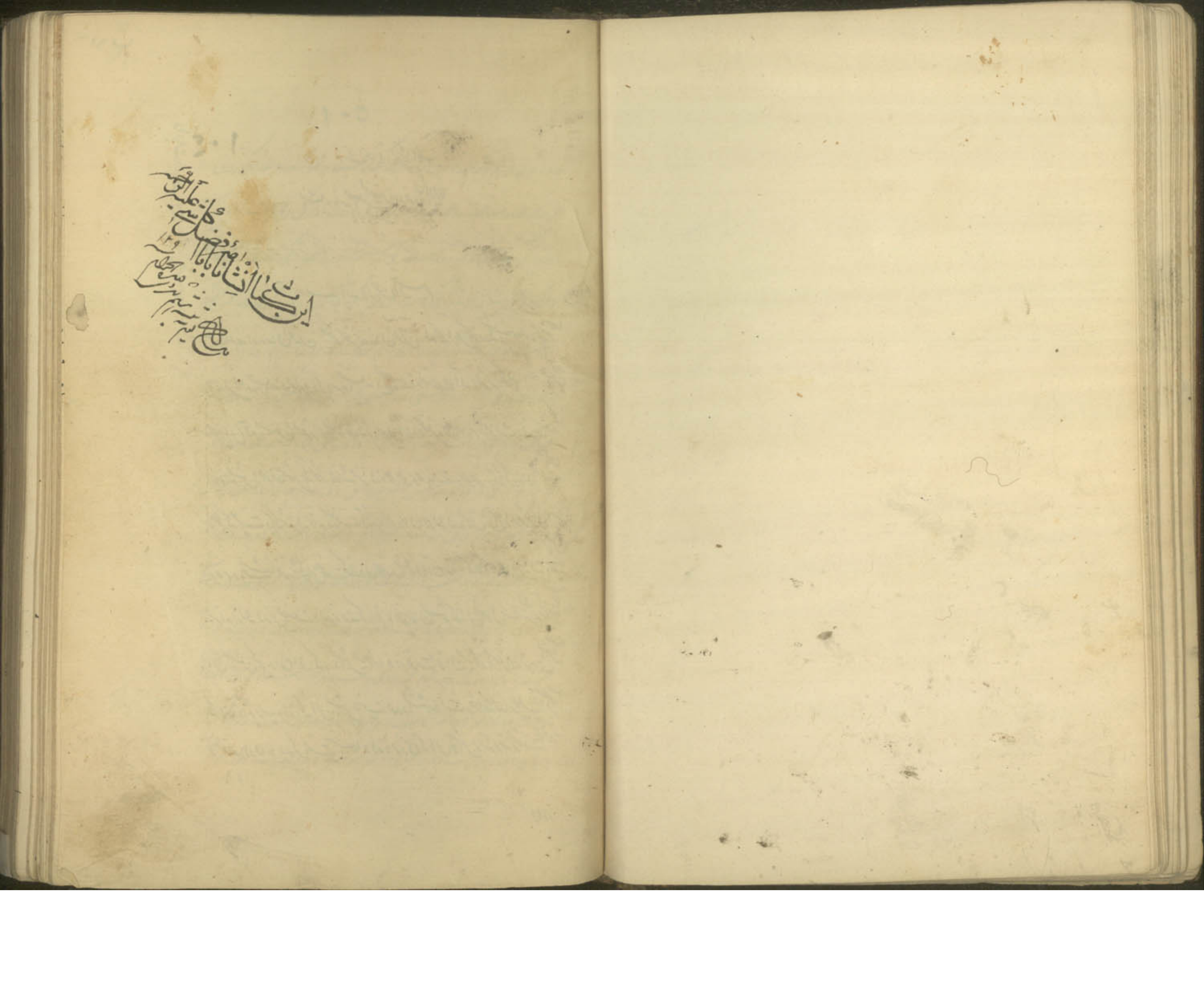
کردن آن بر یکبختندی و خلق را از فراموش کردن مرگ منع و نهی نمودندی تا پیش از افتادن
حادثه و واقع شدن آن خودی خود را آزمایش کنند و بدانستن حقیقت مرگ هستی ذات
خود را بشناسند پس بحق الیقین بدانند و بمعارف آگاه شوند که بسبب فنا و زوال بدن
و بجهت گردش و تغییر احوال تن و جسد جسمانی اصلا ضرری و نقصانی بنفس مردم نرسد و حال
گوهر ذاتی را هیچ تغییر و زیان نباشد یعنی بدانکه در حقیقت گوهر نفس و هستی ذات او از سبب
مرگ هیچ خلل نرسد و همیشه هستی او برقرار باشد و بالله التوفیق **فصل دوم اندر تعلق و پیوند
این سه باب با یکدیگر** بدانکه این سخنان که ما در باب دوم و سیم بتفصیل بیان نموده‌ایم غرض از آن
آسانی کار است بر سالکان راه آخرت و اگر نه فایده باب سیم و چهارم که در بیان آغاز و انجام مذکور است هم
در باب دوم توان یافت و حقیقت آن در بیان شناختن خود است و تحصیل علم توحید و لقای خدای
عز و جل و آگاهی دادن از دار صفا و جهان باز پسین که آن جهان آخرت است پس هر که از حال
آن جهان آگاه گشت بداند که سرانجام مردم آنست و همچنین هر کس که از حقایق و معارف علم توحید
بحقیقت آگاهی یافت داند که آغاز مردم آنست پس اگر از باب علم توحید آگاه شوند و بحقیقت
این هر دو باب دیگر خود یافته شود لیکن ما از برای آنکه نخواستیم که سالکان و طالبان را
بدو لیشان رنج و دشواری رسد آنچه در بابی بر سبیل اجمالی و کلی بیاد کردیم در دیگری بتفصیل

وشروح

و شروح باز نمودیم پس ازین مختصرتر هم توانست گفت و ازین مشروح‌تر نیز شاید گفتن لیکن
از روی تنگی لغت دری پیش ازین گفتن فایده و سودی نداشت و نیز از دراز گفتن پرهیز کردیم
چه ملالت بر گوهر مردم و غریزت ایشان مستولیست پس از آنکه از سخنان این رساله مختصر
فایده نیز اگر درازتر نیز گفته شود هم سودمند نباشد بدانکه این نامه و این رساله عزیز است بر جویندگان
حال آخرت باید که بهوشیاری و تامل و بصیرت درین رساله و درین نامه نگرند و تامل و تفکر تمام
در عبارات و فقرات و معانی او نمایند که طالبانرا بمنزل مقصود رساند و لیکن زنهار هر کس
که از هوای نفسانی و آرزوهای ظلمانی یعنی از دین هوا و هوس و ملت و ظلمت رشک و حسد خالی
نباشد گرد این سخنان نگردند و نظر از روی جهل و نادانی و رشک و حسد برین نامه و معانی او نکنند
چراکه این صفات ذمیمه چو بیماریها و علتهای جسمانیست و زاده خشم و آز است پس هر نفسی
از این بیماریها و رنجها و علتها مرض و صحت نیافته باشد و نفس کسیکه بسبب این علتها رنجور
بیچاره و کور باشد هر آینه از دیدن و خواندن این نامه بیمارتر شود همچنانکه هر گاه طعام
پاکیزه لذیذ در پیش تندرستان و بیماران آورند گذارند پس از آن طعام لطیف آنچه تندرستان
و صحیح مزاجان خورند باعث صحت و قوت و اضافه تندرستی ایشان شود اما آنچه از آن
طعام بیماران و رنجوران خورند در بیماری و رنجوری ایشان بیفزاید و سبب اضافه علت و

و بیمار ایشان شود و همچنین آنچه مردم خورند مردم شود و آنچه بهیمه خورد بهیمه گردد بدانکه ما سخن را درین نامه
بطریق یاد دادن و آموختن طالبان همی گوئیم نه بطریق حجت و برهان و سبب آنست که طالبان
و مریدان و ناظران اکثر بلکه همه از علم تالیف حجج و برهان بهره ندارند و قانون آن نشناسند
پس اگر سخن را بصورت تالیف برهان ایراد کرده شود شاید و تواند بود که راه بر ایشان تاریک و دشوار شود
همچون کسی که شعر و نظم را درست و راست و موزون خواند و داند و لیکن معرفت بر علم عروض
و قوانین آن نداشته باشد پس اگر خواهی که راستی و درستی وزن شعر را بعلم عروض بر وی معلوم و درست و ظاهر
گردانی نتواند بود شاید که ازان فایده نیابد و بهره نبرد چراکه علم عروض بتعلیم دیگر است و زبان دیگر
و هر کس آن نداند و لیکن شعر را موزون خواند و داند و در جمله توفیق رفیق و جهت فرا دادن
بر آن کس بار که ازین سخنان بهره مند گردد و اگر این سخنان را دریابد و بجای آورد بتمامی
دریافته شود و هیچ ناگزیر بر مردم نماند تمام شد جاودان نامه بفیروزی و فرخی و سپاس دادار مر
نگارنده تن و جان را بحکمت بلند و قدرت بیچون و چند درود
بر پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و بر یاران و متابعان او با الی یوم المعاد
و السلام علی من اتبع الهدی





انت الباقی و کل شیء هالک

انشاء نامه افضل المحققین و قدوة الکاملین
افضل کاشی

این رساله شریفه منسوب بحضرت افضل المحققین افضل کاشی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین له الحمد اهل الحمد و منه المبتدا و الیه المنتهی و جعلنا
من الواردین لنعمائه و الشاکرین لآلائه و الصلوة و السلام علی آله و عترته الکرام اما بعد چنین گوید
محرر این قوم و مبین معتقد این جماعت که گروهی از یاران تحقیق و بیکاران طریق از من درخواستند که
از خواندنش وهم مفلسان آگه شوند از سه چیز از وجود خود و صفات وجود خود و آگه کردند از جمعیت آگهی
و علم که چیست و آگه شوند از فایده و منفعت آگهی و علم و چون خود را از دانستن پاسخ این سؤال بابهره
دیدم واجب شناختم شکر این نعمت گزاردن بهترین شکری آن دیدم که خواهندگان آن را که شایسته و جوینده
سزاوار آن اند ازین فضیلت بهره‌مند گردانم با خود پیمان بستم که این فصول سه‌گانه برین وجه
آن روشن کنم به ادبیانی که در دانش فراخورد و در قوت و توان من گنجد که سزاوارتر بدین دانستن
که از دوده رسیده از آنکه این دانش غایت همه دانشهاست و خلاصه جانهای طالبان و مطلوب
و مقصود اولیا و مایه کرامت انبیا و ارزانی که این گوهر برسد مرتبه رفعت ...

و دو بهر بر نه سیم زبر لهذا این نامه را بر سه گفتار بخشیدم گفتار نخستین اندر آگهی دادن
از وجود خود و صفات وجود خود گفتار دوم اندر آگهی دادن از آگهی و علم که چیست گفتار سیم
اندر آگهی دادن از فایده و منفعت آگهی و علم اما گفتار اول اندر آگهی دادن از وجود خود و صفات وجود خود
و آن ده سخن است سخن اول اندر آگهی دادن از وجود و چگونه بود سخن دوم اندر آنکه وجود چند بخش بود
اندر قسمت وجود بگونه دیگر سخن چهارم اندر اقسام موجودات جزوی سخن پنجم اندر اسباب و علل
موجودات کلی سخن ششم اندر هستی خود نفس سخن هفتم اندر یکی نفس سخن هشتم اندر صفات
وجود خود اما سخن اول اندر آنکه آگهی از وجود چگونه توان یافت اندر آنکه روشن گردانیدن وجود را که چگونه بود
گوئیم چنانکه آگهی داده شود از حقیقتش بتفصیل صفاتش و گونه‌هایش چنانکه یاد اقسام و انواعش
توان داد بدانکه فرق میان صفات و اقسام آن است که صفت چیزی باشد از چیزی عام‌تر بود
و چون مقدار که صفت تن است که هر تن مقدار باشد و نه هر مقدار تن بود
که با وی برابر بود در عموم و باشد که خاص‌تر بود لا آنکه میان وی برابر بود چون
جنبنده بارادت که در عموم همچند جانور است که هر جانور جنبنده بخواست بود و هر جنبنده
بخواست جانور بود لا خاص‌تر باشد دیگر که خاص‌تر از جانور است که هر دبیر جانور بود
و نه هر جانور دبیر باشد اما اقسام و آن چیزیست که نه برابر باشند چیز در عموم و نه ...

در عموم گفته حصر اندر وی باشند چنانکه اقسام جسم که جانور است و نبات و جان از هر یک از جنس حصر سخن ششم اندر یک گفتار
که وجود چند قسم است وجود را دو قسم است یک قسم بودن و یک قسم یافتن و فرق میان بودن و یافتن آنست
که بودن بی یافتن شاید که بود چون بودن اجسام عنصری و معدنی که بی یافت بود و یافتن بی بودن نبود
هر یک از این دو قسم باز بدو بخش شود یکی بودن بقوت و دیگری بودن بفعل و اما بودن
بقوت فروترین مرتبه است از هستی و آن وجود مایه اجسام است که جسم از آن بود اما بفعل
لا بفعل بفعل بل یافتن چون وجود اجسام عنصری و غیر آن و اما یافتن بقوت نفس را
باشد و معنی لفظ نفس و معنی خود یکیست و اما یافتن بفعل عقل راست و بدانکه گوهر نفس بقوت بود
بسبب عقل بفعل آید و همچنین مایه جسم نیز که بقوت جسم باشد بسبب طبیعت جسمانی بفعل رسد چون
نطفه جانور که بقوت زنده بود پس اگر بفعل آید هر آینه زنده چون بجان رسد از قوت بفعل آید
و مایه بدانست که طبع هر جسم را چون صورت هر صنوبر را که جسم را روی محل و قابلی مقدار باشد
و اما یافتن بقوت که نفس راست چون بفعل رسد لهذا بسبب عقل بفعل رسد و بدانکه
نفس بفعل یابنده بود و همچنین نیز گفتیم که بودن بقوت خسیس ترین مرتبه است از مراتب وجود
پس هر آینه یافتن بفعل والاتر و نیکوترین مرتبه است از مراتب وجود که هر آنگاه بودن یافتن
درست باشد بنابرین مقدمه پس هر وجودی که بود وی به یافت باشد هر گوهر نفس دانا و یش

عالی

بقیاس با وی یکسان بود و اگرچه بقیاس با یابنده و آن متفاوت بود سخن هشتم اندر ترجمه کلیه دیگر
بدانکه وجود را قسمتی است بگونه دیگر اگرچه در معنی خلاف بسیار نیست میان این قسمت و قسمت
دیگر پیشین لیکن ما بدان لفظ نیز یاد کنیم تا سبب زیادتی بیان گردد گوییم وجود بر
دو بخش است نفسانی و جز نفسانی اما نفسانی را ذهنی گویند و دانسته و موجود
نفسانی بود و موجود یافته است که گفته شد یافتنی است و دیگر موجود کلی
یا جزوی و موجود بمعنی یافته نیز دو قسم شد اول یافته بحس و خیال و آن جزوی بود و دوم
یافته بعقل و این یافته بعقل کلی باشند و اما کلی هم صفت کلی تواند بود
و هم موصوف بکلی و اما جزوی صفت نتواند بود و الا موصوف کلی باشد
و کلی اصل جزوی باشد جزوی از اقسام کلی باشند مثال کلی چون معنی
مردم و مثال جزوی چون اشخاص مردم همچون زید و عمرو و مانند آن که اصل زید
و عمرو مردم است و مردم همه یکسان باشند پس در یکی بیشتر نبود و در دیگری کمتر
و یکی مردمتر باشد از دیگری و دیگری ضعیف تر در مردمی و بدانکه
کلی را نه بدان جزو توان یافت چرا که جزویات را هر آینه یابنده بقوت
حس دریابد یا بقوت خیال باشد این مردم و آن مردم و این لون و آن

لون و این طعم و آن طعم پس پاینده در خود سبب روشنی نوری که از تابش جرم
کلیت و آن خبر را که صفت جزویات بسیار دارد و همه را یکسان دریابد چون معنی
لون که داننده اندر یابد لون این لون سفید و آن لون سیاه و آن لون سبز
بداند و بشناسد که اگرچه الوان بسیار با یکدیگر مختلف باشند و بدانکه در بعضی
احوال جزوی در معنی لون که کلی بود و صفت همه الوان یکی باشند و همچنین
جزوی را با آلت جزوی دریابنده و کلی را بقوت کلی و وجود جزوی بی آلت و متغیر
تواند بود و کلی از تغیر و فساد دور باشد اکنون بتمام موجهات جزوی را از شعر هم
پس از آن کلی را یاد کنیم بتوفیق و هدایت توفیق دهنده و راه نماینده
تعالی حمده و تقدس اسماؤه سخن چهارم از این گفتار اندر موجهات اندر
موجهات جزوی موجودات جزوی دو گونه اند اصل و فرع اما اصل تمام
عالم است و فرع متولدات عالم و ما بلفظ عالم مجموع آن موجودات را
خواهیم که ابتدای آن فلک و انتهای آن جرم زمین است با هر آنچه اندر احوال
و تو نهای این مجموع است از جمله افلاک و انجم و آنچه محرک آنهاست
از جمله عناصر چهارگانه است و طباع ایشان و آثار متولدات عالم اجزا

انواع و اصناف

انواع و اصناف معادن و فنون رستنیها از جمله گیاه و اشجار و گونه گونه جانور که این جمله را جز
توان یافت یا بخیال و اما فرق میان ادراک بحس و ادراک بخیال ما آنکه مدرکات بر ره
جزوی باشند آنست که حس آن چیز را توان یافت که حاضر بود و صورت آن در حاسه حس منطبع گردد
و مجرد آلت حسی بصورت محسوس نگاشته شود ادراک کند بهنگام حضور محسوس و چون غایب گردد
همی بکه در حضور ازو آگاه بود در غیبتش نیز از آن آگاه تواند بود و اما ادراک خیال نیز جزوی بود و لیکن
خاصیت جزو شخصی آنست که کثرت درو نشاید نه در وهم و نه در وجود بر مثال مانند یک شخص
چون زید که بسیار چیز تواند بود در وهم نیز توان آورد و بسیار چیزی او را که همه آنها زید باشند
باشند اما کلی اگرچه یک معنی و یک حقیقت بود در خود لیکن بردن از خود شاید او بسیار
باشند و همه بدان حقیقت یکسان و همچنین اگرچه در وجود بر وفق آنکه در وهم توان آورد کثرتی بسیار نباشد
که بدان یک معنی بر صرف کرده چون آفتاب نه این آفتاب که جزوی خواهند بلکه
اگرچه در وجود معنی آن یکیست لیکن در وهم آفتاب بسیار توان آورد که همه در معنی آفتابی
شریک باشند اکنون نه لکن این عالم با هر آنچه در وی است از اصل و فرع همه جزوند در وجود
که نه عالم بسیار در وهم توان آورد و نه در وجود عالم بسیار باشد اما همان عالم باشد و باید
دانست که هر جزو را جوهر از کلی باشد و لیکن بپای بود چنانکه هر انسان جزوی و حیوان جزوی

که بوی اشارت حسی توان کرد و انسان کلی و حیوان کلی همه دران مشترک باشند آن انسان و آن
حیوان باشند اما انسان کلی نه انسان جزوی انسان بود چه اگر شخصی جزوی باطل گردد کلی باطل نگردد
و همچنین اگر متولدات و فرع عالم باطل شوند عالم که اصل است باطل نگردد پس مدارکه بر موجودات بنسبت
کلی با بر موجودات جزوی همان نسبت اصول است با فروع که وجود فرع از اصل است نسخه پنجم ازین
اقسام موجودات کلیه مدارکه بر موجودات کلی از دو قسم بیرون نشوند یا در مرتبه علی بود که از قسم مسیح که
و همه کلیات از اقسام وی باشند باشند و یا به مرتبه و طرف اعلا بود اگرچه دیرا نیز اقسام باشد و فرع تا قسم اول از کلی ها باز
گردیم معنی شئ و موجود است و معنی شئی و موجود و فرع و قسم مسیح که در بیت ده فاتر
از جنس موجود باشد و اما از فرع دو قسم شئ و موجود جوهر و عرض است و اما اقسام
اعراض و جواهر را در کتاب منهاج در فصل و بیان کرده ام و غرض از این نامه
و از این گفتار است که الهی عالم شود از وجود و صفات وجود پس ذکر اقسام کلی
از آن جهت رفته و دراک معانی کلی صفت وجود خود است لهذا هرچه کلی تر و عام تر
بنحو گوهر دراک تر زدش تر و چون بر موجودات کلی از قسم وجود معنی یافت
باشند معنی بود یا فرس بود و یا یافت جزوی بود و تحس و جبل ماهیه شود
و هیچ کلی نباشد تر و اقسام فروع کلی بجزوی منتهی شود شخصی جزوی قسمت نپذیرد

منته وجود است

نه در صورت و جسمی و نه در رنگ و سم و ما بدین لفظ نه آن خواهیم که او موجودی شخصی را که بوی اشاره توان کرد
پاره نباشد بلکه آن خواهیم که او منقسم نشود چنانکه هر فرسی از وی او بود چون حیوان که منقسم گردد و به مردم و بهیمه
و چرنده و پرنده و هر قسمی حیوان بود و مردم که منقسم گردد و به زید و عمرو و بکر و هر یک از این سه مردم بود و مانند
لون منقسم گردد به سیاه و سفید و سرخ و سبز چه هر یک از این اقسام لون بود نه چون زید محسوس که ورا
اجزای بود مثل دست و پای و سر که دست زید زید نبود و نه سر و نه پای زید و ما بدانست که بدانیم
موجودات نفس نه که مدرکات و معقولات شده همه معنی موجود و شیء است و انتهای مدرکات یعنی
شخص محسوس و بعد لکن کلیات یا اجناس باشند یا انواع یا فصول یا خواص یا اعراض عام
و معنی این ها همه را در رساله منهاج المبین گفته ام و از این گفتار در پیش از موجودات جزوی آگهی حاصل شد
که دو بخشند اصل و فرع و وجود فرع از اصل بود و اصل در موجودات جزوی سپهر است و ارکان
عنصری و فرع این اصل که هر آن معدنی و نباتی و حیوانی پس عالم که اصل است از جمله
متولدات بود که فرع عند و عالم و متولدات وی مرکب اند و هر مرکبی را ناچار علت بباید
در وجود نخست ترکیبی ده دارد پس موجودات جزوی را چهار علت بباید در وجه کلی ما به
که از آن ترکیب توان کرد و دیگر صورتی که بدان ترکیب یابد سیم فاعل که ترکیب
کند چهارم غایت و تمامی که برای غایت فاعل ترکیب کند لهذا عالم و متولدات او

چون مرکب اند پس ایشان را مایه و صورتی و فاعلی و غایتی بباید و دیدی که این چهار علت اسبا
وجود اشیا اند و روشن و ظاهر است اما فروترین علل و اسباب مایه چیز است و از وی در برترین
صورت چه اگر چه مایه بصورت بفعل رسد و در مرتبه زبر فاعل است و از مرتبه شریف‌تر
بذات تمامی و غایت بجهت آنکه غایت فاعل را بفاعلی کند تا وی مایه را بصورت بگرداند
پس این اسباب در متولدات مرکب باشند زیرا که اجزای ترکیب فرع را
بیشتر باید تا اصول را همچنانکه صورت انسان که مرکب است از صورت حیوان و نبات
و همچنین صورت جسمانی و مایه وی نیز مرکب است از مایه حیوان و نبات و اجسام و همچنین مایه اجسام
متولدات از مایه اجسام عنصری باشند و همچنین مایه اجسام عنصری جسم مطلق بود و مایه جسم مطلق
جوهر است پس مایه اجسام عالم بسیط است و چون اجزای ترکیبش کمتر شد علت نیز یکی به
وان علت مادی باشد که مایه او را سبب مایه دیگر نباشد پس فاعل نخستین را نیز
سبب فاعل نباشد و همچنین غایت و تمامی را نیز سبب غایت و تمامی دیگر نباشد
و مایش از این اشارتی کرده‌ایم برین معنی که غایت وجود جهت اشیا که یاد
کرده‌ایم اقسام وجود را که بود است و یافت پس بود یا بقوت بود یا بفعل و همچنین یافت
نیز یا بقوت بود یا بفعل و همچنین که بود بقوت فروترین مرتبه است در وجود یافت بالفعل

او

شریف‌ترین مرتبت در وجود از آنکه بود بیافت درست گردد پس غایت و تمامی وجود یافت
بفعل است و از این پس روشن گردد فصل هشتم از این گفتار اندر اسباب معلومات و علت‌های ایشان گوییم چون دانسته شد
که معلومات و مدرکات دو گونه‌اند کلی و جزوی اما جزوی آنست که یافت و ادراک آن بحس
و خیال بود و کلی آنکه ادراکش بعقل و بذات بود اکنون گوییم مدرکات از دو گونه نباشند یا بسیط
یا مرکب و مدرکات جزوی بغیر از مرکب نباشند پس ادراک چیزهای مختلف بمدرکات مختلف
توان کرد چنانکه ادراک الوان و اشکال بحس بصر توان کردن و اصوات و حروف را بقوت
سمع درک نمایند و ادراک طعم را بحس ذوق کنند و ادراک بوی را بحس شم و همچنین ادراک کیفیات
دیگر را مانند حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و خشونت و ملاست و صلابت و لین را
بحس لمس ادراک کنند و دیدی که سبب مادی مر ادراکات حسی را آلات حس اند اما سبب
صوری صورت محسوس چنانچه آلت احساس بدان منقش و متصور گردد اما سبب فاعلی نفس
حسی حیوانی بود و همچنین سبب تمامی و غایتی روشن شدن و درست شدن وجود جزوی اعنی
بوده یافته شود و در جهت حسانیش نفسانی گردد و اما اسباب علمی که آن معلومات و معقولات اند هم بر دو بخش باشند بسیط و مرکب
اما معلومات مرکبات را سبب مادی بود و بتحقیق لیکن آنچه سبب مادی ماند از آن روی که
معلوم از محسوس مکتسب بود و هر آینه محسوسات و مخیلات شد و اما سبب فاعلی نفس فاکره است

و اما سبب تمامی و غایتی بفعل آمدن یافت بقوت و اما سبب صوری ندارند که معلومات خود
صور باشند نفس را و آنچه سبب صوری باشد دوام و ثبات است و اما سبب معلومات بسیط
نیز خود بود و اول سبب فاعلی دان عقل بفعل رسنده است و اما سبب تمامی و آن اتصال معلوم است
بعالم و اما سبب مادی و صوری هیچکدام ازین هر دو ندارند چرا که بسیط را ماده نیست و نه ...
و صورت نیز ندارد و ازانکه مر ماده مرکب را باشد نه بسیط را و نیز از انتهای صورتهای بسیط بود باشد
پس چون ذات داننده معلوم داننده بود علت همه گانه [illegible] علل و صورت و ماده معلوم
و غایت [illegible] بدانکه لفظ نفس و لفظ خود را بایک معنی گفته ایم
پس هر آنچه وردی ادراک نیست از موجودات بقوت و نه بفعل چون دریافت گوئیم و آن
از جمله ذات نفس است و ازین آن خواهیم که بخود است مانند آنکه چون مردم بیمار از غشی
رسته و از خود بیخبر گردد گویند از خود رفت یا گویند که بخود و از برای آن گویند او از ادراک
و آگهی باز ماند و همچنین گوهر نباتی را از برای آن ذات نفس خوانند و مرتبه نخستین از
گویند که دریافت از جمله مراتب نفس و آن حرکت نزدیکتر است چرا که حرکت نشود
تمام اول ترین حیات حس و ارادت ترین نام است از مراتب حیات پس هر که
نه حیات حرکت دارد و نه حیات حس از آن دو نفس نخوانیم نخست لاکه اول آثاری

از آثار نفس در جسم حرکت است پس چون اثر پیدا نباشد اثبات مؤثر نتوان کرد و بدانکه
نفس هر چیزی اصل و حقیقت وی باشد چه بوی چیز باشد لهذا نفس نامیه نبات اصل و حقیقت
گوهر نبات است و درستی نوی او رویید و همچنین نفس حیوانی اصل و حقیقت جانور است و لهذا جانور
بوی جانور باشد نه بهیکل جسمانی و اما انسان نیز بنفس انسانی انسان بود نه بصورت جسمانی پس آثار نفس
درین اجسام ناپیدا و باطل گردند هر آینه جانوری جانور و مردمی مردم نیست و ناپیدا گردند اگرچه جسم
بر هیات و شکل خویش باقی باشد مانند جسد گیاه از حیوانات و مردم که بر آن حکم نتوان کرد
بانسانیت یا جوانیت و همچنین ماند جسم نباتی از نفس نامیه بریده گردد [illegible]
[illegible] بدانکه هر چه نفس مردم را دانستن و دریافتن هر چیز را که بحس نتوان یافت پس
در اول و آغاز کار طلب دانش بطریق استدلال بود از محسوس یعنی آنچه بحس یافته باشد
از او واسطه سازد و دلیل را بر ناسنامی کند سوی نامحسوس مثال آنکه از یافتن بحس حرکت در جسم را
هر آینه حرکت دهنده و جنباننده را دریابد و همچنین از دیدن اثر محسوس هر آینه استاد و صورت
در که گردش از وی دریابد پس چون تمام گردد و نهایت کمال نزدیکتر شود از علت بمعلول رسد
و از سبب بمسبب رسد و از دانستن اصل فرع را دریابد و باید دانست که هر دانا از شناختن
فرع صحت یا تواند شناخت پس هنوز در مرتبه تعلم بود و هنوز در مرتبه امر ضعیف است و اما چون از علم اسباب

هر آنچه سبب ثبات و اندکاه عالم بود نه معلوم اکنون دانستن خود که نفس است از این جهت
پس هر کس از نفس خود غافل بود و جز خود در رهی یابد لهذا اسعد و طالب است پس دانستن آثار نفس در شخص محسوس
رهنمای او بود سوی علم بجوهر نفس بدین طریق که گوئیم ما اکنون چون خواهیم که جوهر نفس روینده بر بود درست
دریافته کرده هر آنچه از آثار وی از وی در درخت و گیاه یافته باشیم مانند افزایش در برگ و شکوفه
را آگاه شو تخم و میوه رسیدن پس آنگاه باز جوئیم و نگریم و نظر کنیم تا این حال را ما از وی دیده ایم یعنی
افزایش جسم روینده هر آینه این حرکت و این افزایش از جسم وی خاسته است از آن روی
که جسم است یا از چیز دیگر خاسته است بغیر از جسم وی پس معلوم در دانش گردد قسم
اول یعنی آنکه از جسم او خاسته است باطل و دروغ باشد پس قسم دویم یعنی از چیزی بغیر از جسم
وی خاسته است یعنی درست و صدق باشد چرا که قسمی دیگر نیست جز این دو قسم یعنی آنکه جنبش
و حرکت یا از او است یا از غیر او پس باطل شدن قسم اول همچنین معلوم گردد بدین طریق
تواند بود که بر اندیشیم که اگر جنبش و افزایش و رسیدن تخم و میوه هر گاه از جسم آن درخت
و گیاه بودی تا جسم درخت جسم بودی انحلال یافتی بودی اگر چه هیچ شک در این نیست که این
جسم درخت باقی بماند و انحلال از وی جدا گردد پس بدانیم و معلوم شود که آن جنبش
و افزایش از چیزی بجز جسم درخت بر خیزد پس در همه حال این جسم روینده بسبب

آنچه روینده است پس معلوم گشت که اصل اوست که این جسم را او همی رویاند چرا که هستی
روینده بر او پاینده است پس بهمین طریق چون اثر را بدانند و از دانستن اثر مؤثر را بدانند
همین معنی را استدلال خوانند یعنی رهنمای دلیل رسیدن بسوی وی و همچنین ره هم بدین طریق
که از هستی نفس روینده آگاه شدیم از هستی و جوهر نفس حیوانی نیز آگاه توان شد چنانکه بر اندیشیم
که آیا حیاتی که سبب حس و حرکت در او است و درین جانور ظاهر است یا حال ذات تن او جسد
آن حیوان بود یا آنکه از چیزی دیگر است بغیر از تن و جسد آن حیوان پس معلوم است که آن حیات
چیزی بغیر از جسم حیوان است بدلیل آنکه اگر آن حیات از حال تن او بودی لاجرم تا تن او درست
خویش باقی بودی بایستی که زنده بودی پس هیچ شک نیست که تن حیوان گاهی زنده
و گاهی مرده بود و تن همچنان بر قرار خویش است در هر دو حالت و حیات نیست پس معلوم
گشت که حیات جسم حی از چیزی باشد بغیر از جسم او چرا که جانوری جانور بوی زنده است پس
اصل و در زنده آنچه است نه جسم وی اکنون بدانکه هم بدین طریق از دانستن آثار نفس انسان
از نفس انسان آگاهی توان یافت و لیکن بباید دانست که فرق است میان استدلال
از آثار نفس انسان بر جوهر نفس و میان استدلال از آثار نفس روینده و نفس جانور
بر جوهر ایشان چنانکه آثار نفس روینده و نفس جانور الا در اجسام ظاهر گردد و اما آثار نفس انسان

در نفس حیوانی بود و از نفس حیوانی به جسم رسد و همچنین نیز جوینده و پژوهنده این معانی
و همچنین جوینده و طلب کننده نفس انسان هم نفس انسان است پس چون انسان
از دانستن نفس خویش و صفات دیگران و از دانستن نفس خود و صفات نفس خود و ذات خود آگاه
خود را و ذات و صفات خود را شناسد بس عجب باشد و شگفت تر نماید چرا که رستهای چه
طلب کردن چیز جوینده را سوی خود بس عجب کاری بود و بیان این معنی در وهم تابد و در فهم پای
نگنجد شیخ [illegible] بدانکه موجودات بسیار و چون تعریف رود هر یک تمامی
خاص رود پس سبب اختلاف نامها سبب اختلاف خاصیات بود و بدانکه خاصیت هر چیزی
حقیقت همان چیز بود و معنی حقیقت هستی ورزیدن است چنانکه اگر جسمی طلب دانسته شود اول باید
هستی او را بعد از آن جسم جویی دانسته شود چرا که طول چیزی باشد طول پس طول غیر از جسم است
بجهت آنکه چیز جو و طول خود نبود و لهذا گفت چیزی که همی است جداینده باشد با آنکه طول هستی
آن چیز قائم و ظاهر تواند گشت پس چیز هستی ورزانی بود به طول وی که طلب هستی از وی است بود
همچنین نام مردم ورزیدن خاصیت مردم است پس سزاوار هستی نفس مردم باشد و همین معنی ورزش
مردم که مردی است چو گفته شد و چون تقرر خود است تکلف و نهایت و اتصال
اجزائش چون دست و پای و سر باید کرد و لیکن مردم نیست بمعنی آنکه در تعریف جانور رستنیها

گفتیم و همچنین مردم نه بخاصیت نفس رونده یا بخاصیت نفس حیوانی مردم است که اگر
نه چنین بودی بایستی که هر جانور را مردم بودندی چرا که همه حیوانات را آن خاصیت است
و مردمی نیست پس بدانکه حقیقت و خودی مردم که بدان مردم است نه جویی حیوان و نبات است
اکنون بدانکه نشاید دانستن آن حقیقت طلب است و امانت طلب یافتن آن حقیقت
پس آن حقیقت نفس انسانی است پس یقین بدانکه نفس انسانی طالب هم خود است و مطلوب
هم خود در طلب هم خود لهذا خود را طلبیدن بخود باز شدن باشد و خود را دانستن بخود
رسیدن است و لیکن بباید دانست که طلب جستجو و پژوهش آنگه باشد که جوینده ش
یافت تقویت بود پس در این صورت مطلوب از گردی بود و از گردی دیگر طالب
باشد چرا که اگر از همه وجوه و از همه روی بقوت بودی هر آینه خود را زیر دانستن طلبیدن
بدیدی لکن آنچه از هیچ وجه نبوده باشد او را تراز یافت و بدانکه یافت بقوت را دارا
خوانند یعنی لکن نافیه است و پیدا اند که نافیه است و اما یافت بفعل را دانستن خوانند
یعنی لکن نافیه و پیدا اند که نافیه است پس نفس چون خود را جوید یافته و یابنده بقوت بود و چون
خود را یافت هم یافته و هم یابنده بفعل بود پس داننده خود است بقوت نفس است
چون داننده و یابنده خود است بفعل نفس است بلکه عقل است و چون [illegible] دیگر گشت

نام نیز ذکر شود گفتار در آنکه مردمی و دانائی و علم و بینش بگشتن حقیقت بدانکه آگهی و علم یافتن چیزهاست در خود و هر
آنچه بخود نتوان یافت و مردم در گشتن همه چیزها را دانستن پس چون مردم همه چیزها بیابد در خود
و نتوان یافت آنچه نبود پس در خود همه چیزها بوده از آن روی که شامل همه چیز از روی هست همه چیز را
در خود توان یافت پس نفس مردم عالم بود و محیط بر همه چیزها باشنده در دست اکنون حکایت
کنیم که چگونه همه چیزها در مردم هست بدانکه ما در پیش گفته‌ایم که موجودات یا کلی‌اند یا جزوی و کلی
اصل و حقیقت جزوی است از آنکه جزوی از اقسام و فروع کلی باشند و اقسام فروع
و شاخ و نهال بود و کلی معقول بود و جزوی محسوس یا محسوس بدانکه این عالم که طرفی از وی فلک اقصی
و طرف دیگر مرکز زمین با هر چه در میان ایشان هست مجموع جزویند و مسکن کلی را یا جزوی شناخت
هست در حقیقت دو نشست و بدانکه وجود کلی و جزوی میان ایشان مخالفت است
چنانکه نوع مردم و شخص مردم که در مردمی هیچ تفاوت نیست و هیچ دوری میان ایشان
نبود و بدانکه نکته نوع است و معقول و کلی و اصل و شخص است محسوس و جزوی و فرع باشند
و عالم که از اقسام موجود جزوی است سپهر است با همه طبقات وی و اجسام عنصری و مرکبات
وی که اجسام مرکب‌اند از عناصر اما مرکبات از عناصر بعضی نبات‌اند و بعضی جانور
و آنچه جانوران در آنند بعضی حس ندارند و بعضی با حس و آنکه حساس‌اند بعضی خرد ندارند و بعضی

باخرد

با خرد پس چون مردم جسم عالم را دریابد از افلاک و عناصر و مفرد و چون جسم او با جسم عالم در آن حقیقت جسمیت
یکی باشند پس جسمیت که یافته است همه است و برادر همچنین چون اجسام مرکبات را بداند جسم وی با اجسام
مرکبات در اجتماع و ترکیب یکسان بود پس جسم مرکب را که یافته همه است و برادر همچنین چون جسم نبات را
نیز بخود دریافت و مردم نیز از روی تغذی و نمو و تولید با همه اجسام نباتی یکسان است پس که
یافته است همه است و برادر همچنین چون مردم نوع مردم را نیز همه یافته است و بمانند همچنو مردم است
پس خود دریافت و خود را یافت هر آینه همه است که یافته است و بدانکه بود بی یافت
در پیش گفته‌ایم که بر سه مرتبه است یکی بود بقوت که آن وجود مایه جسم است و چون از قوت
بفعل رسد پس از آن حسی و عقلی تا بدینها قوت وی بفعل رسانند که هر چیز را هست و مایه جسم
که بقوت جسم باشد هر آینه بفعل جسم بطبیعت شود و طبیعت فروتر فرعی و شاخی است از فروع
و شاخهای نفس و چون طبیعت یک گونه است همه اجسام در معنی جسمیت یکی باشند و در مقدار
ابعاد نیز فرقی و چون صورت جسمانی در همه اجسام یکی بود و آن یکی بی اختلاف اجزا بود و بسیط بود
پس شکل و نهایت جسم بسیط شکل و نهایت باشد بسیط و در وی هیچ اختلاف سطوح
و اضلاع نباشد و آن شکل کره است که مقدار سطوح دور از وی و نهایتش از همه سو یکسان بود
پس جسم اول بر صورت و نهایت کردی بود و آن جسم عالم است پس جسم عالم بطبیعت

یافته شود

جسمانی بر بن شکل ارتسید اتواند بود و چون شکسته تمام گردد بدانکه جسم بطبع جهت از قوت قرار تمامی طبل
که باقیه است نتواند رسید و طبعت جسمیت سبب حرکت تمامی جسم نتواند بود و پس حرکت
جسم بقوت جنبانیده تواند بود پس قوت جنبانیده فرعی و نفسانی دیگر است و از فروع
و شاخهای نفس تغیر و طبیعت و بدانکه اول حرکتی در اول جنبش حرکت دوری بود
که جسم گرد بگرد تواند جنبید از آنکه وش خوانند و همچنین از گردیدن جسم گردی او جسم عالم است
هر آینه مرکز و محیط پدید آید پس شش و انقضا در جسم عالم این حرکت است و چون جسم گرد بر مرکزی
معین شود که بر آن گرد و در مرکز نگردد و ساکن بود و از حرکت حرارت خیزد و از آرام برودت
پیدا شود پس آن جزو متحرک که نیز بود گرم است و آنچه ساکن تر و نگیر باشد سرد است پس از گرمی
سبکی خیزد و از سردی گرانی ظاهر شود گرم عالم آتش است و سرد زمین باشد پس
آن جزو که از زمین نزدیکتر بود چون زمین سرد گران باشد لیکن نه بدان حد و آن آبست
و آنچه به آتش نزدیکتر باشد چون آتش گرم و سبک باشد لیکن نه چون آتش و آن هوا است
پس آب و هوا در میان و در میان آتش و خاک باشند و این عناصر هر چند در صورت
جسمی قرار بتقاد است همه متفق در ترکیب اندا ما هر یک از صورتی دیگر است
بیرون از صورت جسمی چه آن صورت طبعی دیگر اقتضا کند و تبه و طبیعت این اجسام را

تولدات از حرکت سپهر است که آن اثر چرخیست به جسمانی در انتهای عظم و مقدار هر عنصری بعنصر دیگر بوده
و است که میان این بسیج عنصری گشوده باشد و خالی نبود و چنانکه آب و هوا انتهای یکی با بتدای دیگری پیوسته باشد
بدانکه محرک اجرام فلکی اثر خود بواسطه حرکت دوری بدین اجسام عنصری میرساند تا مرکز زمین و آن اثر اینچنین
صور و طبایع ایشان را با هم با جسم مرکب بوجود آید و ترکیب قوت تضاد شکسته شود و در ترکیب اعتدال و جود حادث
بوده حاصل مرتبه و نزدیکتر است جسم را از نوع وجود بمعنی بعضی بوجود یافته که از آن برگیرد تا مرتبه ترکیب نباتی را
که در آن قوت طلب و حرکت از خود پدید آید که جسم نبات بجذب اجسام دیگر را بسوی جسم خود کشد تا بوی باشند
شوند و فزایش کنند آن جسم را بهی یابد و این قوت و طلب و جذب شاخی و فرعی و اثری دیگر است از اثار شجره
نفس بمرتبه فزودن تر از طبیعت ترکیب مزاج عناصر و مرتبه دیگر از مراتب وجود معنی یافت یافت حسی است
که با قوت طلب نباتی حیوان را بوده باشد و آلت حس بسیار شد از آنکه بترکیب حالات اجسام عنصری فرا پیش
گیرند و کیفیات فراوان کردند چون الوان و طعوم و روایح و هیات و هر یک را یافتن با آلتی خاص بود پس
حیوان یابنده هر حالتی و کیفیتی را با آلتی دریابد الوان را با آلت بصر دریابد و اصوات و هیات حروف را
بسمع و بویها را بحس شم و طعم را بحس چشیدن و کیفیات دیگر را بحس لمس تا احوالات اجسام همه یافته شوند و چون
ترکیب از تضاد بر تا یعنی در امتزاج و تقابل اضداد افزون تر باشد هر آینه یافت حسی عقلی گردد و محسوس
معلوم شود و موجودات مستعد و متحد گردند پس وجود کون متغیر جسمانی معلوم ثابت روحانی شود چون

موجب شده‌اند و ارواح بر چهار قسم اند روح اول طبیعی است و دوم نفس رونده و سیم نفس حیوان و چهارم نفس انسان
اکنون چون احوال این جواهر و کیفیات و هیئات چون همه یافته شوند و نفس مردم در یابد همه را فریافت از این
مرجوات خود را نیز یافت آنجا که در پیش یاد کردیم که مردم آنچه یافت در حقیقت آن یافته باشد و یابنده را
پس چون ازو یافت خود را نیز یافت و چون همه را یافته و یابنده در یافت و خود هم همه است و هم یافته و هم
یابنده و پس خود را یافت و فایده آگهی و دانستن این وجوه است و در این گفتار دیگر شرح نموده آید ان شاء الله

گفتار سیم اندر آگهی دادن منفعت و فایده علم و آگهی و این سه در پنج است **سخن اول**

اندر آنکه فایده چیست بدانکه فایده از جمله اسباب است و در پنج گذشته اشارتی رفته است بر آنکه اسباب چهار اند
مایه و صورت و **فاعل و غایت** اما شریفترین اسباب غایت است از آنکه دیگر اسباب در سبب گرد اند
چرا که فاعل از برای آن غایت مایه را با صورت بکار برد پس سبب اول اسباب فاعل و مادی و صوری غایت است
و بدانکه وجود غایت پیش از همه بوده بذات و پس از همه بوجود عینی بظهور آمده یعنی وجود را بوی انتها بود پس همیشه
در وجود غایی در ترکیب از این چهار سبب شوند و چون موجود مرکب نباشند اسباب ترکیب نیز بنشنه [?]
و بدانکه موجود جز وی هیچ مرکب نباشد پس او را همه چهار سبب باید و باشد هر سبب فاعل جزوی را در مرکب
دوری را سبب فاعل دیگر بود و مایه جزوی را مایه دیگر باشد چنانکه صانع صنعت زرگری و آهنگری و درودگری
که او را نیز صانعی و فاعلی و مایه و صورتی بباید تا موجود بود و همچنین مایه خانه و سرای که خشت و گل و گچ

بوده و باز خشت

بوده و باز خشت و گل و گچ را نیز مایه طبیعی است و همچنین غایت چیز را شاید که غایت دیگری بود چنانکه جسم بسیط عنصری
را که از برای جسم مرکب باشد و جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری و ترکیب از برای اعتدال طبایع عناصر [?]
باشد و اعتدال از برای شایستگی قبول قوت نفسانی روحانی بود و شایستگی قبول قوت نفسانی از برای دانستن وجود باید و دانستن وجود
از برای وجود مطلق باید و وجود مطلق عام هویت ذات را بود و بدین ترتیب و سامان اسباب بسیاری علل
باشند پس فاعل اول نفس کل است یعنی نفس حقیقت واحد است و افعال نفس فنون بسیارند به سبب کثرت
منفعلات و اجسام و اختلاف ایشان نمودیم که از حرکت دوری حاجت [?] که مرکز را از محیط جدا کرد و سکون و حرکت
لهذا او چهار شد و عدد اجسام چندان شد که بر شمردن بشمرد و فاعل اول گفتیم نفس است و منفعل اول جسم است
و نفس او را نگاشتن مایه است بصورت جسم که اتصال و مقدار است تا مایه جسم بصورت جسم مایه جسمی دیگر
شود و بعد از صلاحیت جسمانی شکل و هیئات و ارباب کیفیات آید و بعد از جسم مطلق مایه اجسام مختلف
گشت با بعضی صورت حرکت از نفس بپذیرفتند چون اجرام سپهری و بعضی کیفیات مختلف چون عناصر
و عناصر مایه اجسام مرکب شد و جسم مرکب مایه اجسام رونده و اجسام رونده مایه جسم حرکی و معنی این سخن نه آنست
که هر گیاهی نبات شود و همه نباتی حیوان گردد بلکه هر مایه را که استعداد صورتی خاص بود
که از آن در نگذرد و آن مرکب که بیش از استعداد ترکیب نه و امتحان ندارد از آن حد در نگذرد
و نبات نگردد و ما آن خواسته ایم که جسم آنگاه پذیرای حیات شود که تحت قوت نمو و قبول

گروه به شود پس بعد از آن چیز برای حیات نباتی گردد و همچنین قوت عقلی که نخست چیز برای قوت حسی و حیوانی
بود و همچنین هر مایه دیگر هر صورتی را پس هر ماده از بسائط و مرکبات را مایه بود و از روی بسیط‌تر و هر فاعلی عرضی را
فاعلی بود تا آنگاه که به فاعل جوهری رسد که مایه نخستین باشد و همچنین تا آنکه به فاعل علت‌ها رسد که فاعل نخستین باشد و بعد از چیز طبیعی
و گوهری باشد و بالا در هر چیزی به اصل نقطه بدانکه فاعل نفس طبع است و حیاتش بذاتست اما حیاتش به حقیقت
واحدی اوست که عقل است و بدانکه عقل مر نفس را همچنانست که نفس مر طبع را و طبع مر جسم را اکنون
باید دانست که نفس را نه مایه بود و نه فاعل اما مایه بجهت آنکه مایه اول را و جوهر اوست و اما فاعل از آنکه فعل او جز
است و محرک اوست و همچنین صور نفسانی که بر ماده جسمانی فرود آید هم از فعل و اثر اوست چرا که صورت اول
در اجسام صورت جسمانی است که در روی امکان فرض طول و عرض و عمق و بعد از آن صورت جسم صورت شکل
جسم است مانند مدور یا مضلع و بعد از آن صورت حرکت است یا در دوری یا در مستقیم و بعد از آن صورت امتزاج
و اجتماع است که آن گشن و استحالت است و بعد از آن حرکت در فزایش و کاهش که در کمیت جسم است
و بعد از آن حرکت حیوانی پس چون آنکه اسباب مادی و فاعلی به نفس منتهی شوند داور اسباب مادی و فاعلی
بنا بر **سخن پنجم** اندر سبب و علت صوری و غایی نفس بدانکه نفس جوهر است زنده به ذات و کننده به طبع و دانا
بقوت اما جوهر بودنش از آنکه فعل روی در وی موجود شود و محل فعل است و خود در هیچ محل نباشد و این حالت
وصف و صفت جوهری است و اما کننده بطبع ظاهر است در سخن گذشته گفتیم که فاعل دوری اصلی است

و در چیز او عرضی و غریب است و اما زندگیش از آنکه همه چیز بوی زنده می‌شوند و بطبع خود مرده‌اند و اما دانا است
بقوت از آنکه در دانستن چیزها از خود و در دانستن خود شغلی و از خود غافل است این است دانندگی بقوت
چرا که میداند و نمیداند که میداند پس او چیز را میداند لیکن دانسته را چیزی بیرون از خود پندارد و نمیداند
که آن چیز را در خود می‌یابد پس از این روی نقصان هست بدانکه اگرچه وجوه بعضی علل مرکبات افتد
و انتهای اسباب بغایت بود و انتهای غایت بذات و هویت و حقیقت باشد که گفتیم با لفظ غایت سبب
شریف‌تر را خواهیم که آن غایت و کمال است اکنون اشارتی کنیم بطبعی که چیست و فاعلی که کدام است و همچنین
از جمله ام موجودات روحانی کدام است و بعد از نیها تمامی و کمال و فعل او فاعلی را نیز بیان کنیم انشاءالله — جسمانی بگوییم از موجودات
تعالی و حسن توفیقه **سخن ششم اندر گفت را اندر فعل و کنش** بدانکه کنش حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر
میشود در گوهری دیگر چنانکه هیچ دو حال از این اثر با هم موجود نباشند بلکه یکی نیست میشود و دیگری هستی می‌یابد مانند
آنکه اثر گرمی از گوهر آتش در گوهر آب اندک اندک پدید میشود و مانند آنکه اثر فزایش جسم نباتی از گوهر نفس در گوهر
جسم نبات اندک اندک ظاهر گردد پس در هیچ مدت آن فزایش و گرمی آب دو حالت حادث شده آن
با هم نباشند بلکه حالی نیست میشود و حالی دیگر حادث میشود پس این بیان را حرکت خوانند و تغیر گویند و بدانکه باید این
سخن بلفظ گوهر آن چیز را میخواهیم که در وجود محتاج محلی نباشد که آن محل پیش از وی موجود باشد تا گوهر
در وی موجود شود بلکه گوهر خود محل چیزهای دیگر باشد و اما محل آنست که چیزها جز در وی موجود توان شد [illegible]

درازی و پهنائی و شکل و لون و ثقل و خفت و امثال آن پس این احوال جز در محلی موجود نتوانند شد و بدانکه
چیزها هر چه که باشند یا محل یا حال و محل جوهرست و یکی بود اما تعدد و کثرت وی بسبب آن احوال بود که در وی حلول کند
و احوال نه بیرون نبود و بدانکه کمیت یکی از جمله این احوال است که در جوهر حلولش باشد و ما در رساله منهاج پس همه احوال
را برشمرده ایم و وجه هر یک را بنموده ایم و همچنین یکی از آنجمله فعل است که جوهر بسبب آن جوهر دیگر گردد و بنا
بر انکه جوهر فاعل دیگرست و جوهر منفعل دیگر پس فعل آن حالیست که جوهر فاعل را حاصل آید و در جوهر منفعل جوهری
اما باید دانست که در جوهر بعضی هر چه یکی باشند و همچنین جوهر و آنچه در وی حلول کند در مفهوم لفظ و جوهر
شریک و انباز باشند لیکن در تقدم و تأخر متفاوت گردند چرا که محل در وجود پیشتر بود که حال و بدانکه محل فعل را
فاعل خوانند و محل انفعال را منفعل گویند پس هر انکه جوهری که فعل از وی بدانست نفس است و فعل وی حرکت است
و همچنین جوهری که انفعال در وی حلول یابد جسم است و همچنین جوهر اولی که فاعل اول است نفس است
و همچنین جوهری که منفعل اول است جسم اول است پس اجسام را چون فاعل گویند و اثر چون از ایشان
در جسمی دیگر ظاهر گردد نه بحقیقت است بجهة آنکه فعل اجسام نه بذات باشد بلکه بعرض باشد همچنانکه جسم آتش
که جسم آنرا گرم کند پس اگرچه گرمی فعل جسم آتش است لیکن نه بذاتست بلکه بعرض است بنا بر انکه آتش را
قوتی و طبعی دیگر خاص از قوتهای نفس است ورای صورت و طبع جسمیت که از ان گرمی ایستد پس
هر انکه گرم کننده جسم آتش گرمی نکنند نه با جسم تنها پس همچنین کنندگان بسیارند در اجسام

بدانکه

و بدانکه اجسام مرکب از جمله معادن و نبات و حیوان و اصناف ایشان هر یکی را کششی و فعلی بود که اضافت
فعل ایشان را به شخص جزوی ایشان میکنند لیکن نه بذات جسم بود بلکه بقوتی باشد که آن قوت شاخی
از قوتهای فروع نفس است که در شخص جزوی ایشان پرتو افکنده و تعلق گرفته است پس نه آن قوت نفس
فعل و تاثیر کند و بباید دانست که اصل افعال تحریک است و در پیش مکرر گفته‌ایم که از جسم و طبع جسمانی مرکب نیز
حرکت نمی‌آید پس آنچه بتوسط حرکت تواند بود اولیتر آنست که نه از جسم باشد و بدانکه حصول و ثبات نفس را
بعقل است و همچنین وجود و معنی آنکه منفعل است و معلوم است هم بعقل است نفس را و بباید دانست که جوهر
نفس محسوس نیست و نه متخیل و نه موهوم است چرا که حس و خیال و وهم هر یکی قوتیست از قوتهای نفس انسانی
بلکه جوهر نفس معقول است و بدانکه معقول دو قسم است قسم اول آنکه اگرچه معقول باشند اما وجود معقولی عاقل
نتواند بود و عاقل نباشند مانند اجناس و انواع اشیاء و معانی که معلوم نفس است اما قسم دوم معقولیست
با وجود معقولی عاقل نیز باشد و داننده بذات بود و این نفس است و نفس معلوم است بعقل از انکه وجود نفس و جوهر
وی دانسته شد بدین دلایل که گذشت پس نفس دانسته شد بعقل و اما داننده که نفس است بقوت داننده بود
چون قوتش بعقل رسید نهاد او قوتش بفعل آمد در این صورت داننده هم خود و دانسته هم خود باشد و بدانکه این صورت
عقل است که نفس بدان عاقل گشته شد و قوتش بفعل انجامید پس با این صورت اکنون عاقل باشد نه نفس
همچنانکه مایه جسم که بقوت جسم بود و چون صورت جسمیت بوی پیوسته گشت جسم باشد نه مایه همچنین نفس که
داننده بقوت بود و بسبب عقل بفعل آمد و چون اکنون نفس داننده بعقل است در این وقت عاقل باشد نه نفس

دیگر بدانکه عقل را اسیج سبب نیست بغیر از سبب غایی و آن هم عقل است یعنی داننده بجوکه غایت خودرا دانستن است وبجز از خود آگاه بودن دیگر بدانکه وجود کلی عام است بدلیل آنکه اقسام وجود چهار

عرض وجسمانی وروحانی ونوعی وشخصی وطبیعی ونفسانی همه در تحت اطاعت عموم ویند پس چون

داند که خودرا دانست بخود رسید وبخود رسیدن است غایت آنها تمت واین داند که نیست

دو وجود ولقاء دوام وکمال واین است فایده آگهی ومنفعت علم که هرآینه وجود بی آگهی طبیعی جزوی ناقص

فاسد بود وبا آگهی عقل کلی باقی دوام ابدی بار گردد وچون سخن ازین رتبت آگهی داده شد گفتار

بس کنیم وشکر دانستن وارد دانسته آگهی دادن مشغول شوی ما را ویاران وبرادران ما را ابد الآبدین

ودهر الداهرین والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد

المصطفی خاتم النبیین وسید المرسلین وآله الطیبین الطاهرین

الی یوم الدین بفضلک یا ارحم الراحمین

واجود المسئولین تمت الرسالة

الشریفة بالتمام

۱۱۱۱

۱۱

رساله موسومه بعرض نامه منسوب بافضل المحققین علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بفزونی جود و فروغ وجودت که جان بی جویا و خرد بی گویا کارگاری که یابد مرا توانائی شمار نعمتهای
خود را ارزانی دارد بدان بخشش بخشایش کاکون پیدا و هویدا کن تا گفته من در حکایات انواع لوات
و فنون شناخت و مددی شوق مشتاقان و نیروی انگیزش سالکان و گرامیان دیگر با بیابی گزیدگان
شایستگان حضرت تو شود و تخم را بعصمت و صیانت باقی باد خویش مستقیم و مستدام گردان و بر شنودگان
خجسته بجان و روان ایشان پیوسته گردان بفضلک یا ذا الفضل العظیم و المن الجسیم اما بعد
صفت حال این نامه و فایده او و امرز در طالبان این پویندگان راه اخلاص و جویندگان هنجار خوبی را بباید دانست
که پایه پاینده از پایه ناپاینده برتر و نفع یافته از نفع نایافته فزون‌تر و برهان صدق این گفتار خوی
که طبع جانور دیدن را بر نادیدن و شنیدن را بر ناشنیدن برگزیند از آنکه یابندگی یا دکار جهان زندگی
و بیداری و آگهی است و نایابندگی اندر جهان مردگی و غفلت و بیخودی و نفع یابندگی دانش است
و فایده دانش همیشگی و پایندگی و ثمره ناپایندگی بیخودی و مردگی و طبیعت مردگی قبول تغیر و تباهی

و چون بیخودی و غفلت بنیستی ماننده‌تر است بهستی پس بکوشیم تا جان را از آلایش غفلت و بیخودی
و بیدانشی پالوده کنیم تا از نیستی و آنچه به نیستی ماند جدا گردد و بهستی حق و همیشگی مطلق نزدیک شود تا بدان
بپیوندد و همان شود و این نامه سبب هشیاری و بیداری در گردد و بخواند جمله جمله و فن فن و فصل فصل
که حکایت آغاز و انجام گزیدگان و گرامیان نوع مردم است و صفت حال و ادوار و اطوار ایشان میان
آغاز و انجام گر آنچه بباید فرستد در هر گردش عالم از فواید و منافع و دانشهای نیکو و حکمتهای تام که هر یک از آن
زینت طایفه است و عدت و ذخیره صنفی و گروهی از اصناف مردم که آن صنف خود را در مرتبه و پایه از
مراتب و جویندگان پایه آن بود و در شمار مردم آیند بیاقتی معنوی و روحانی و هر آنکه که بهال سخن این نامه دانسته شود
روشن گردد که داننده جمله چون کل بود و داننده فن و فصل چون جزو و از اجزا و دیگران شاخ و فرع او
و او بخود دانای همه و ایشان بدانش وی دانای بعض و این نامه که درو حکایت و صفت انواع هستیهای ابدی حق
و داری راندن گفتارهای راست که صدق و درستی آن بکذب و خلاف آلوده نکرده و اگر درین سخن اندیشه کنی
نه درستی بیان بود بلکه از راه تراید و نقصان در آینده نادانسته و مانا است نامه و همراه آن سخن که در درستی کلام
خواهد و نیست نیز محتاج بود بگواه و بینه نیست و رهنمونیها از این نامه بر است از آنکه سخن در وی گفته است
او به پیدایی بی بینه است یا بینه‌ای دیگر این نامه را بنام عرض نامه خواندم و سخنهای او کوتاهی و بعد از
و دایم نه از جزویات فاسده گردنده و تحیل و برین سخن نه آن خواهیم که جزویات فاسده احوال

که حادث شوند و بگذرد همه نام نبریم و یاد نکنیم بلکه آن خواستیم که کاینات این عالم را و متولدات حوادث تا آمده را بیان یکی بیرون کنیم و شرح چگونگیش گوئیم و نمائیم چنانکه علمای حکام نجوم گویند که فلان کوکب را با فلان کوکب اتصال افتد از قران یا تثلیث یا تسدیس یا مقابله یا تربیع احوالی و حادثه روی نماید در بعضی اقالیم زمین از تبدل یا تغیر شر یعنی با حسن نور از آنکه ما از آن قسم که جمیع کاینات از کارهای آینده و بوده در مستقبل زمان آگهی دهند از آن که شمول این موجودات را از بیچاره شمرده و بسیار از شمردن آن انقضی و فایده ثابت و معنوی رنگارنده نماند بجای آنچه از آن نفس نکو بهره دانسته شوند درست تر و تمام تر که بگذارده دهنده از آنکه نفس مردم در پایه طبقات وجود همه چیز جزو ذات و همه چیزها در وست و از آن اوست که موجودات پایه خویش اند که بروح حسی خیال یا بوی توان رسید یا بکانا که بنور آگهی و فروغ خرد شاید یافتن و نفس مردم را این قوت از آن نیست که اگر روح یا بنده حس است و اگر قوت جنباننده نبات او اگر طبیعت گوهر جسمانی همه پرتو فروغ نفس مردم اند و درو رفته یا گرده بنحو صفت نفس مردم و قوت داننده کننده او پیدا گردد انواع علوم نفس که بقوت دهنده مجهول شده است و فعل و اعمال و انفعال وی که توهمات عالیه و فعاله تعقل دارد تا چون طالبان دلخواه از این بهره برخوانند و در خود بیابند آن اسرار و الطاف فراوان و نعمتهای بی پایان را خود در اخرانه حقایق موجودات ببینند و ما نه چیستی آنها که در وی پیش باز کنند و نقصان دور آید مدد توفیق از عالم ربوبیت رسیده بالا نویسنده و خواننده و این اوراق را و از آفات شناختن و دانستن دور و در طلب مستدام و آتش شوق فروزان و الیه المرجع و المصیر و هو المعین

آغاز سخن اندر شرط یافتن فایده این نامه و باز نمودن آرایش آگاه باشید و بدانید ای شایستگان آگهی و خواهندگان دانائی و جویندگان نور دانش که جوینده هر چیز براو نرسد مگر که از معدن و مخزن تجوید که خواهنده آب اگر آب را از معدن نوشادر طلبد از مراد باز ماند و سرما زده که تاب آتش و تابش خورشید یا زمند گردد و نه آهنگ آتش و آفتاب کند و روی بآب روان و با دوزان آورد بهلاکت نزدیکتر بود که مراد بجهل جوینده و خواهنده دانش و بیداری و آگهی باید نه آنکه روی غفلت بحیز جهل و مأوای غرور نهد و مرانکه محل دانش دانا باشد و منبع و معدن آن آگهی آگاه پس هر دانا و آگاه که مسافت میان تو و او کوتاهتر را یافتن مقصود از وی امیدوارتر و هیچ دانا و آگاه نیست بتو نزدیکتر از جان خردمند تو اگر آهنگ شناختن و یافتن وی کنی و در طلب او بسوی نفس وی آوری زود آنکه بر مراد و مطلوب است و شیفتن فروز گردی و اگر در بود گمراه تر از این بجا رسند هر آینه بود و فرتی از طلب حق معرفت وی را افکنده و از آن شناخت وی بجایند و در آنجا روی که داند پس اینک با کامی را ساخته باشی و بخود وی مجهود وی را آراسته تو هر آنکه دانش جوی او هیچ آفت نیست بوی نزدیکتر از نگرش و نبیند و تن یا شوقیقن طلب راحت او و تحقق احوال بدن مشغول گشتن و همچنین باعث جهل است و دانش او و معرفت نفس خود را با لذات جسمانی جستن چرا که زبان نقصان و نقصان بدن رفتن و ایما تا گهر را که خود را فراموش کند و خود را گم کنند و تن را خود پندارد و داناد تن را داند تا بجایی که هر آنچه نه جسم یا نه در جسم بود گوید نیست و موجود نتواند بود و تهمتها کند که خود همان تمثال

مجسم است و دانشها و ادراکات همه در جسم است و بجسم قایم پس چون این خیال در نفس گوینده ثابت گردد
هر آینه نفس نیز مانند همان جسم گردد در بیخبری و نایابندگی و نادانی و غفلت و بیخودی عیاذاً بالله پس بدترین حال
انجام مردم این حالت است و بهترین احوالش آنکه وجود جسمانی را فروتر و کمترین پایه گیرد از مراتب وجود از آنکه
باید بیقین و تحقیق بداند که هست جسم از هستیش جدا نیست بقیاس با جسم اگرچه جسم را از هستی و بودن خود آگاهی
آگهی نیست که از یافتن و بودن همچنین و در نزد اجسام مرتبه وجود مانند عدم است خواه در [illegible] و الم و [illegible] در پاکی و خم
و اگر جسمی بود فرو نیست زیرا جسمی در وجود آن افزونی از خفایای چیزی بود جز جسم که آن چیز در پایه وجود از وی
برتر بود مانند اجسام زنده که از اجسام مرده شریفتر و گرامی تر است و لیکن زندگانی ایشان نه از وجود جسمی خواست
چه اگر از جسم خواستی هر آینه جسم بعینه زنده بودی و جمع زنده از جسم مرده ازان شریفتر است که در جسم زنده
آثار آگاهی و بیداری هست و از وجود دیگری خود باخبر باشد و از وجود جز از خود نیز باخبر شود و در جسم مرده
بیخبری و ناآگاهی و غفلت است هم از وجود خود و هم از وجود دیگری بیخبر است و چون این دانش در مردم درنگ یابد و
ثابت شود و قوت گیرد [illegible] دانستن آنکه زندگی و بیداری نه از آثار جسم است و نه از جسم آید
چراکه از مرده زنده بگریزد و از بیخبر آگاه و باخبر زاید و خود را آگاه و باخبر داند پس ناچار آن چیز را
بجوید که آگهی و بیداری ازو آید و سبب آن جستجوی بود که شرف و بلندی مرتبت زنده و بیدار در وجود
و فرومایگی و تیرگی و ناپاکی مرده در پایه وجود [illegible] چون این طلب و شوق و این جستجو در نفس گوینده غالب

رتابد و تکمیل

و ثابت و محکم شود اگرچه بدانشهای گوناگون از جهت اول مرتبه از نظر در اجسام و حالات مختلف اجسام مانند
جنبش و سکون و حرکت و لطافت و کثافت و سبکی و گرانی و تیرگی و روشنی و بزرگی و خردی و نرمی و درشتی
و نرمی و درشتی و آگاه شدن بر حقایق حالات مردم و همچنین احاطت دانش و علم وی بر جمیع حقیقت اجسام و
احوال اجسام و بیخبری اجسام از وی و از حال وی نه از جسم است بلکه از چیزی دیگر است جز جسم که بیخبر از اجسام و آن از پرتو
روح و نفس است و دلایل و براهین این معنی از فزونی و بلندی مرتبت و دانایی است بر نادان و محیط بر محاط همانکه
این نوع دانش غرض عالم طبیعت است و مقصد محسوسات که از یافتن آلات حس نفس گویا حقیقت و اصل صید
ظاهر و پیدا گردد و چون اصناف حرکات و تغییرات و حالات اجسام شمرده و از انواع اجسام جدا این شود
احوال [illegible] و دانش جوی و طالب دانش فارغ شود و پرده گردد [illegible] از علم شد و گوهر جوینده آن دانش بار علم
و دانش پس بکند و خورسند گردد و آهنگ شناختن مبادی اسباب و اصل این حرکات و حالات [illegible] و خواهد
همه آن اسباب را بداند که این اجسام مختلف متحرک از خود در جنبش آیند یا از غیر خود خواهد که بداند اگر غیر خود جنبش و حرکت
پذیر باشند سبب همه جنبش و حرکات مختلف یک سبب است یا آنکه اسباب مختلف است و همچنین صفت جواهر آن اسباب
و آن مبادی چیست همین صفات اجسام است یا صفات دیگر دارند چراکه نه گوهر آن گوهر جسمانی ماند و نه احوال
احوال جسم و این علم غرض عالم ملکوت است و چون نفس مردم بدین دانشهای گوناگون فراوان فرو گراید
و [illegible] و طلبش غالب بوده باشد و چون در این جهان و بیرون از این جهان بر جدی دیگر نیابد بغم

از این اجسام و بغیر از آنکه متصرف کننده است در این اجسام در بعضی بجنبانیدن و در بعضی بآرام بودن و بغیر آن اند
و یابنده این اجسام و آن چیز که متصرف و دهنده این اشیا و اجسام و احوال است بعضی بجز و باز گردد و یابندگی دهد
خود را و دریافت کنا کردن خود را که بعضی با آلت و بعضی بی آلت جانند و همچنین اصناف معلومات و اسباب آن
علمی از تشخص و معلوم فرماید و در طلب هیچ نیاز را مدتا انگاه که بر همه حقایق اشیا واقف و مطلع کردد و این نوع علوم و دانش
عرض جهان ازل و عالم ربوبیت است و نهایت و تمامی و انجام علوم و دانش همین گشت و این مرتبه معرفت
خواص و محققان و بزرگان و گزیدگان نوع مردم است و این مرتبه نهایت علوم گشت و الا برتر ازین مراتب وصول و محیط
گشت بر فایده علوم و غایت غرض و بازگشتن بمبدأ المبادی و علة العلل و سبب الاسباب و حقیقت الحقایق
غایت و مقصود جمله علوم است و بر همه محیط است و اوست اصل همه و جمله علوم فروع اویند بلکه علمهای دیگر مانند
شاخ و برگ او شده و بار و ثمر. و دیگر علوم است و دانشهای دیگر همه در تحت احاطت اوست همچون علم فصادی
و علم جراحی و علم کحالی که همه در تحت علم طب مندرج است همچنین علم حد و قیاس در تحت علم منطق
و علم عبادات و معاملات و علم حدود و دیات که در تحت علم شریعت مندرج است و مانند علم حساب
و علم منطق و علم طبیعت و دیگر علوم در تحت علم ربوبیت مندرج است و مقصود از شمردن فنون
علم و باز نمودن صنف صنف دانش بواسطه برانگیختن و بیدار ساختن نفس مردم است از عالم جهل و غفلت
و همچنین از صفات کوهر خویشتن و این بیداری و برانگیختن نفس را رسیده است بنهایت کمال

وجود از آنکه وجود را چهار مرتبه است اول کرده و دوم کننده و سیم دانسته و چهارم داننده اما آنکه کرده پایه فروتر چهار مرتبه
جسمانیست بکلی و اما داننده پایه برتر و بلند تر از آن چهار مرتبه است و آن نهایت مرتبه مبدأ او دانشهای وجود است
و اما کننده و دانسته میان هر دو پایه اجسام کرده اند و نفوس و ارواح کننده اند و حقایق مجردات دانسته اند
اعنی حقیقت کنندگان و حقیقت کردها و حقیقت دانشها و خرد داننده و اما مردم همه مجموعه ایست از کرده
و دانسته و کننده و داننده تا آنکه چون آدمی این چهار مرتبه وجود را تحدید کند آنگاه در نفس او کرده بدانسته پیوند
کننده بداننده پس تا همه اصناف کردها که مجموع اجسام اند شمرده نشوند کرده دانسته نباشد و همچنین تا مردم
همه انواع جسم خود را و مجموع اقسام کنندگان آن انواع را نیابد هرگز کنش و کرده را باز نکند و نداند و تحقیق
و همچنین کنندگان او با داننده کاش پیوند و اتصال نیابد پس همت برانگیختن نفس مردم برای
عرض این چهار جملگیست تا نوی که شوند و بدانش و حاطت وی ثابت کرده
و باقی و دائمی بمانند و نگاه او با همه مبدأ خود پیوند و بهدایت الله تعالی و فضله پس از این جهت
لازم شد گفتن از آنکه مردم مجموع این چهار است و آثار کرده و کننده و دانسته و
داننده با هم همه اندر نفس مردم توان یافت و این بیان در یک نامه گفته شده است
نام آن مدارج الکمال و از آن نسخه پیدا گردد که مجموعی مردم ازین چهار گونه موجود است
و آگهی یافتن از چهار گونه وجود بسته است و آگهی از این چهار رکن وجه مشتمل است بر چهار عرض

عرض نخستین عرض اجسام که در پایه انفعال و قبول کنش اند عرض دویم عرض کنندگان
و کارگران در اجسام عالم و جسم مردم عرض سیم عرض دانشهای مردم و اقسام آن عرض چهارم
عرض دهندگان و بیان ماهیت و ماهیت دهنده عرض نخستین که عرض اجسام است در پایه
انفعال و کنش اند و این مایه در سخن است در اول در سخن در اینکه چیزها را یکی توان دانست
در دویم از سخن در اینکه جسم چگونه شناخته شود و نام جسم بر چه چیز افتد از موجودات
در سیم از سخن از بخشهای جسم و احوال و حقایق جسم آسمان در چهارم از سخن در حقیقت اجسام
عنصری در پنجم از سخن در اتصال و پیوستگی جسم عالم و در آنکه میان اجزای جسم هیچ گشادگی نیست و دوری
در ششم از سخن در معرفت مکان و ماهیت آن در هفتم از سخن در باب معرفت حرکت
افلاک و غیره در نهم در سخن در ذکر اقسام حال حرکات و غیره در دهم از سخن در علت
آمیختن و در هم شدن طبایع و عناصر مختلف در یازدهم در سخن در سبب امتزاج طبایع
و آمیختگی کیفیات عناصر مخالف حرکت و سکون در دوازدهم در سخن در آثار روشنائی که در هوا
پیدا شود و در خاک متولد گردد مانند معادن و غیره در سیزدهم در سخن در رستنیها و قیمت ایشان
در چهاردهم در سخن در اجسام زنده و قوتهای ایشان در پانزدهم در سخن در صفت ترکیب جسد
مردم در شانزدهم در سخن در اینکه چیزها را یکی توان دانست بدانائی خواهندگان دانش آموختن

در هشتم در سخن در باب معرفت زمان و ماهیت آن

بمعنی آن

بمعنی آنست که چیزهای صافی و لطیف و بسیط را که آن از جمله اصول و حقایق
موجودات است آن اصول و حقایق را جدا کنند و مشخص و معلوم نمایند از چیزهای کثیف
علیکه ایشان کثیف و ظلمانی و حالتی همه فرع اند بدانکه این جدا کردن و تمیز کردن این احوال از قرب
و صفات آنچیزی تواند بود که خود نفس اصلی ایشه با و چیزهای صافی و پاک و بسیط را
از چیزهای آلوده تیره که با هم آمیخته شده باشند از یکدیگر جدا نماید و بجنس پاک را از فرع متصل
و معلوم تواند کرد و کنون بدانکه امر حقیقی صافی و آنکه پاک و صاف باشد هر گاه با آنچه نه از جنس او حقیقت بود
بیامیزد و همراه آلوده و تیره شود چنان شود که اصلا از روی روشنی و تمیز نباید چیز را
از چیزهای تیره آلوده صفا و پاکی زایل نماید و از آمیخته تمیز نماید پس رهائی که تکلف شد و سعی نماید
در صفا و پاکی اصل گوهر خود تا آنگاه بقوت ادراک و تمیز دهد دانش گوهر ایشان را
گوهران و موجودات مختلف را از آن جدا کنند و بدانند هر آنچیز را که توان دانست در دویم
از سخن در اینکه جسم چگونه شناخته شده و نام جسم بر چه چیز افتد و جسم چگونه چیز است از جمله
موجودات کنون بدانکه دانستن جسم چنان است که مردم تا بدن است حسی ظاهری
جزوی فرو است بجای مختلف را دریابد چنانکه بعضی از آن جنبیدند را حظ کند
که در نهاد خویش بر جای حرکت کند جدا از جای جدا گردد مانند جرمها

و جسم سپهر که بجای خود حرکت کند و بعضی جنبنده و رونده از جائی بجائی مانند جنبیدن
آب از فراز بسوی نشیب و مانند جنبیدن آتش از نشیب بسوی فراز و مانند
رفتن و حرکت کردن جانوران از جائی بجائی و جنبیدن چیزهای فزاینده و کاهنده
در چندی و مقدار چون رستنیها و بعضی جنبنده در کیفیت و چونی از حالی بحالی چون آب
که از گرمی بسوی سردی جنبد و بخار گردد و پس هوا شود و میوه از لونی و طعمی بطعمی دیگر از ... چون بار درخت میوه
و یا از لونی بلونی و طعمی
درخت که از ترشی بشیرینی و از سفیدی بسرخی یا بسیاهی یا برنگ دیگر رود و از این حال
هر آنچه نیست شود یا شاید بود که نیست گردد و حالی برهت شود چون بگردد و نیست شود
و آن چیز که در وی نام حال است و نیست شود بر قرار و جای خود بود و نیست گردد و در گردیدن
و نیست شدن احوال پس هستی آنچه بر قرار بود بنام اصل و حقیقت سزاوارتر چنانکه گفتیم
آنحالت که تباهی پذیر بود یعنی آنچه گاهی جنبش در وی آید و گاهی آرام و جنبش و آرام را
دارد پس جنبش بقوه حال رفت و آرام بی او نبود و او پاینده را بقوه حال رفت هستی و درست تر
و پاینده تر از هستی جنبش و آرام و آنچه لطافت و کثافت در وی حال رفت و کثافت از
مرکز دور بود و او را دور بود از کثافت ... لطیف بود هم او را هستی از آن بیش تر که
کثافت و لطافت و هستی این موجودات چندی فرو رتبه بود چون اجرام
و بعضی تیره چون زمین و اجسام صرف مولدات و مرکبات و مجموعه اجسام عنصری بعضی

پر رنگ و شفاف چون جرم سپهر و گوهران عنصری از آتش و هوا و آب و خاک و بعضی
سبک چون آتش و هوا و بعضی گران چون آب و خاک و چون این احوال را هم آنچه ثابت
و هم آنچه در تغیر که بدان احوال این موجودات مختلف نمایند در همه یابند که در همه احوال یکیست
پس آنرا باز جویند که آن محل این احوال چه صفت دارد و دانشمندان و دانش پژوهان
نوع مردم این هستی را که این احوال در وی موجود باشند اصل گرفته در وجود و آنرا بنام جسم
خوانند و بدین نام گوهری باعتبار خود هست اما گوهر بودنش از آنکه خود بود در این حالت
در وی بود و اما با مقدار از آنکه در این اختلاف احوال و کون و فساد شان مقدار و چندی با وی بود
پس گوهر را مایه خوانند و چندی مطلق را صورت آنمایه و مجموع هر دو را جسم و گوهر
حوالها و منزلگاه چندی و چونی بود و چندی گوهر و چونی جز در گوهر هستی نه پذیرد
و گوهر جسمانی پذیرای صورتهای بسیار بود با آنکه در نخستین صورتی دیگر را صورت
چندی است که بدان ابعاد گوهر محدود و باندازه شود بدرازی و پهنی و ستبری و بعد
از صورت چندی پذیرای شکل و هیئت گردد و از چونی و کیفیت جسم با ابعاد ذات
در وجود گوهر جسمانی شکل گره است و آن گرد است چه حد ابعاد و جهات مقدار پس
متساوی بعد از هر سوی و این صورتهای جهانی از چندی و چونی گوهر جهانی پذیرای آنها

از چیزی جز جسمانی پدیدار آید چراکه پذیرنده از دهنده قبول کند و ما گوهر نخست چندی و چونی نپذیرد و مجرد ماند

دیگر نتواند شد مانند لون و حرکت پس هیچ حس آنرا نتوان یافت چراکه حس بصری ناچیز را از آن نبیند

نه بیند و حس لمس ناچیزی گرم و سرد یا درشت و نرم نباشد از وی آگهی نیابد و هر جسم که کیفیات او بیشتر باشد او را

حس زودتر دریابد و هر چیز بسیط تر از او دریافت حس دیرتر است الله اعلم بالصواب در بیان گونهای اندر

شمردن بخشهای جسم و جسم باسم کل آن اجسام دو گونه اند اجسام اول و اجسام مرکبه و متولده اما اجسام اول پنج

قسم اند سپهر و چهار عناصر که آتش و هوا و آب و زمین است و اما اجسام مرکبه و متولده سه گونه است اول

معدنیات مانند بلور و عقیق و زبرجد و آهن و روی و نقره و زر و زاج و گوگرد و سیماب و غیره و دیگری اجسام روینده

شد درخت و گیاه و غیره سیم مانند حیوانات و جانوران اما اجسام آسمان و مانند آن مجموع این موجودات

جسمانی را که بعضی از آن اجرام سپهر نزد بعضی دیگر عنصر بنام عالم خوانند و گروهی دیگر از ایشان عالم

و آسمان را یک گویند و فاضلترین جسمها اجسام آسمانها دیدند از آن روی که آن اجرام را پس از صورت جسمانی

که جسم بدان جسم بود که آن صورت جسمیت و آنرا صورت نوعیه خوانند از آنکه بودن جسم بدو بپای بود

و صورتهای دیگر که پس از او در جسم موجود شوند صورت تمامی خوانند پس جسم سپهر را از جمیع صورتها

تمامی و فاضلتر و شریفتر صورتیست و آن شکل گردیست که تمامترین شکلهاست و دیگر روشنی و صفات

که جسم صافی فضیلت دارد بر جسم تیره ظلمانی و همچنان روشنی دادن و فروزندگی فاضلتر چرا

جسم صافی و فروزنده گزیده تر است از جسم کثیف مظلم و دیگری حرکت است که جسم متحرک تمامتر و فاضلتر از جسم

نامتحرک و دیگر حرکت دوری که تمامتر و پاینده تر از همه حرکات حرکت دوری است پس اجرام سپهر بهذا

شریفترین جسمها بر فاضلترین هیأتی و شکلی و صافی ترو فروزنده تر گوهری و پاینده تر حرکتی اما شکل گردی

برای آن است که گوهریکه پذیرای صورت جسم است در خود یک گونه و یکسان است و از وی پاینده تر خلاف

بارهای دیگر نیست پس چون وی صورتی از جمله صورتهای مقدار پذیرفت از فیض عطای الصور شش اندازه

پهلوی جسم خود بصورت را فرا گیرد و مساوی یکسان پس مقدار وی نیز در وی یکسان و برابر و مساوی باشد این چنین

بر این شکل که هر یکسان است مقدار یکسان گردد تواند بود اصلا هیچ گونه چهار پهلو و شش پهلو نتواند بود بجهت

آنکه این شش جهت متفاوت البعد و مختلف المقدار است و اما چیز مدور مساوی باشد از همه سوی و اما اگر هر سو

صورت جسمانی باشد که چندی و مقدار است هر آینه صورت و هیأت دیگر پذیرد و نه صافی بوده فروزنده

چراکه هر چه مقداری بادی باشد و اگر که هیچ مقدار ندارد هیچ شکلی شکل نتواند بود و ما گوهری

شکلی و هیأتی نداشته باشد حرکت و جنبش نپذیرد پس جرم سپهر بنابرین بجانب شکل گردیست و گوهر

صافی و نورانی و بحرکت و جنبش مدور کرده است و اما از وی بعضی اجرام فروزنده است مانند اختران

و سیارها و بعضی دیگر شفاف بیرنگ است مانند نه دیدن افلاک و اما سپهر نه طبقه است بعضی از و

درمیان بعضی فرو رفته و طبقه زیرین و بالائین پیرامن طبقه و پائین درآمده مانند پوست

پیاز از هر سوی تو بتو فلکها که این طبقه نزدیکترین طبقات فلکست بزمین و اما طبقه زبرین
که دورترین طبقات فلکست از زمین فلک البروج خوانند و دانش جویان اختری یعنی علمای نجوم آن
طبقه را بدوازده بخش درست انگاشته و تصور کرده اند و آن دوازده حصه را نسبت بعادت
و هر بخشی را برجی خوانند و اما طبقه دویم را که فرود اوست آنرا فلک ثوابت خوانند که بروی ستارهای
بسیار است که آن ستارها همه یکبار جنبند و حرکت کنند با جرم فلکشان که هیچکدام از ایشان در پیش
کوکبی از کوکبی دیگر نیفتند و سبکتر و دیرتر از کوکبی دیگر نجنبند و اما فرود این طبقه ثوابت هفت طبقه
دیگر است که آنرا فلک اختران دونده سیاره خوانند و بر این هفت طبقه بر هر یکی بیش از یک ستاره
نیست و اما نخست زبرین این افلاک و نزدیکترین ایشان بفلک ثوابت فلک زحل و چرخ کیوان است
و فرود او فلک مشتری و چرخ برجیس است و فرود او فلک مریخ و چرخ بهرام است و بعد از آن فلک خورشید
و چرخ خور است و پس از آن فلک زهره و چرخ ناهید است و در زیر آن فلک عطارد و چرخ تیر است و آخرین
همه فلک قمر و چرخ ماه است و لیکن حرکت و جنبش و روش این اختران و این افلاک هفت
گانه مختلف اند که با دیگری گاه پیش و گاه پس و گاه برابر و از اختلاف سیر ایشان اختلاف طبقات
هفت گانه دانسته شده است که اگر این هفت اختر را یک فلک بودی همه یکسان حرکت
کردندی و یکسان جنبیدندی مانند اختران ثابت بر فلک ثوابت و اما این نه طبقه سپهر

که نه فلک

که نه فلک اند همه بقوت حرکت فلک الافلاک بر یک سوی و یک سمت حرکت کنند و لهذا حرکت شان
موافق هم نمایند و آن از حد مشرق تا بسوی مغرب است و اما در حرکت همه حرکت فلک اعلی است و او
از همه سریعتر و تیزتر حرکت کند چنانچه در مدت یک شبانه روز که بیست و چهار ساعت است بدان نقطه باز
رسد که از وی ابتدای حرکت کرده بود و پس بعد از وی فلک ثوابت است چنانکه بجرم از وی کوچکتر است
بحرکت و جنبش نیز از وی کمتر است و اندکی از وی باز پس ماند در هر گردشی و پس از فلک ثوابت چرخ
کیوان نیز در گردش باز ماند از فلک اعلی چنانکه بمدت دو سال و نیم یک برج باز پس افتد از جنبش فلک
اول و بعد از وی چرخ برجیس نیز در یک سال یک برج باز پس افتد از فلک البروج و پس از آن چرخ
بهرام و پس فلک آفتاب و زهره و عطارد و ماه. اما حقایق و چگونگی و تفاوت و حرکات و گردش
و روش افلاک را در کتب نوشته اند علمای نجوم و الهیات عالم و لیکن چون سبب آنکه جنبش ایشان
دیرتر از جنبش فلک البروج است و باز ماندنشان از وی چنان نماید ایشان از جانب مغرب بطرف
مشرق میجنبند بر خلاف گردش و ضد جنبش او و لیکن چنان نیست بدلیل آنکه در گوهر سپهر ضدیت
و مخالفت نیست و نه در محرک و جنباننده او یعنی در ذات حرکت دهنده افلاک ضدیت و اختلاف
و ترکیب و تعدد نیست تا آنکه پاره از او بر خلاف پاره دیگر جنبد و فلک البروج را افلاک اقصی و فلک اطلس نیز
گویند و انبیاء علیهم السلام آنرا عرش خوانند و فلک ثوابت را کرسی و اما که هر آسمان و طبقاتش

و آنچه جرم و تنه سپهر است شفاف است و صافی و بی‌رنگ و بسیط است و آنچه اختران‌اند رخشان و نورانی
و تابان‌اند مگر جرم ماه که روشنی و فروغش از آفتاب است و بخود تیره و مظلم است و اما ظاهر جرم و جسمش صیقل
زده است و یک نیمه از وی همیشه برابر آفتاب است و نور از برابری وی گیرد و نیمه دیگرش که در برابر نیست
همیشه مظلم است و نتوان دید چون آفتاب بنقطه رسد که آن نیمه ما که در برابر آفتاب است روشن شود و نیمه دیگر
که بسوی زمین است ناپیدا ماند و چون آفتاب درگذرد بقدر دوری او از خورشید پاره از نیمه او روشن گشت
پیدا میشود و روشنی او افزون میگردد تا آنگاه که بغایت دوری رسد و مقابل آفتاب شود و قرص تمام
نماید و مردم در میان هر دو باشند و ماه را چنانچه ببینند آن نیمه را که در برابر خورشید است پس از این روی دانسته شد
بزرگی ماه. در چهارم از پنج در اجسام عنصری از جمله اجسام اول آنچه نزدیک است بطبقات سپهر بعد از چرخ ماه
جرم آتش است و آتش جسمی است بسیط یعنی همه اجزایش مانند هم و رنگ ندارد و شفاف است که اگر رنگین
بودی در میان نگرنده و اختران حجاب شدی تا هیچ ستاره را نشایستی دیدن و طبع وی گرم است
و خشک و جایش بالای همه عناصر است و اگر بقوتی غریب بغیر از قوت خود نفس در تحت و در زیر
عنصری دیگر افتد همی میل و جنبش او بسوی فراز و مادای اصلی خویش باشد و اما در تحت و فرود آتش
جسم عنصر هوا است و هوا جسمی است لطیف و شفاف و بطبع گرم و ترست و جای اصلی و مادای طبیعی او
در تحت و فرود آتش است و از آتش ثقیل‌تر و گران‌تر است بسبب تری که در جسم وی غالب است

و از آتش

و در آتش تری نیست و اما در تحت و فرود جرم هوا عنصر آب است و آب جسمی است صافی و شفاف و بطبع سرد
و ترست و از هوا ثقیل‌تر و گران‌ترست بسبب سردی و تری که در وی است و ضد آتش است بهر دو
کیفیت یعنی سردی و تری و او مخالف هواست بیک کیفیت که آن سردی است و جای اصلی
وی در تحت و در زیر هواست و لیکن بر بالای خاک است و پس از وی جرم عنصر خاک است و خاک جسمی است
تیره و غلیظ و کثیف و گران و بطبع سرد و خشک است و مخالف گوهر آتش است بهر دو کیفیت یعنی سردی و خشکی و
و مخالف آب است بیک کیفیت و آن خشکی است و جای اصلی وی در تحت و فرود همه اجسام است و مرکز
همه است علی الخصوص مرکز جمله ادوار سپهر و طبقاتش زمین است و او را مرکز عالم خوانند و گردش
سپهر پیرامن خاک است و بدو را در حرکت کنند و بدانکه شکل اول این اجسام نخستین شکل ایشان همه کره است
یعنی مدور و گرد است خواه جرم سپهر و خواه اجسام عنصری. در پنجم از پنج در میان اتصال و پیوستگی
جسم عالم و آنکه در میان اجزای عالم هیچ گشادگی و خالی نیست و هیچ رخنه ندارد و بباید دانست
که اختلاف و دوئی در میان اجزای عالم نه از گوهر اجزا افتاده که گوهر اجزای عالم یک گوهر است
مصور بمقدار محدود با بعاد ثلاثه یعنی طول و عرض و عمق و هر جزئی که از وی فرا گیری همین صفت دارد
و در مقدار بی بود و بعدی عظیم در خورد و سزای آن جزو و اگر کوچک و اگر بزرگ و میان هیچ
جزو با دیگری گشادگی و گسستگی نیست که همه اجزای او بهم پیوسته و در هم بسته بوجه فا

با آب همچنان پیوسته است بی گشادگی که اجزای خاک با هم و آب نیز با هوا همچنان پیوسته و اتصال
دارد که اجزای آب با هم و همچنین جرم آتش با جرم فلک پیوسته است که اجزای آتش با هم و همچنان
هر طبقه از طبقات افلاک با هم پیوسته و اتصال دارد و تا بر می رسد بر فلک اقصی و اما سبب این اتصال و پیوستگی
جسمیت افلاک و هر است بجهت آنکه و هر را هیچ جدائی نیست در سبب گوهر بودن همچنین هیچ جسم را هیچ
جدائی نیست با جسم دیگر در جسم بودن ولیکن هر پاره بصورتی و کیفیتی و حالی و حرکتی جدا شده و از یکدیگر
مختلف و جدا مانده از پاره دیگر چنانچه جسم عناصر را از جسم سپهر نه از جهت جسم بودن جدائی
و اختلاف یا از سبب شکل کروی جدائی باشد بلکه بسبب حرکت و سکون است که این جسم بغیر از آن جسم
و از هم جدا گشت پس سبب جدائی حرکت و سکون است بذات نه میان جسم بودن جسم و همچنان جرم آب
و هوا نه از جهت جسمیت و تهدیب از هم جدا گشتند بلکه از سبب لطافت و کثافت و ثقل و خفت پس
بسبب لطافت و کثافت و ثقل و خفت از هم جدا گشتند بالذات پس اختلاف این احوال نه از جهت
حقیقت گوهر است چنانچه جمله عالم یک جسم است و لیکن هر پاره از وی بر رنگی و شکلی و حالی
دیگر است چنانکه یک پاره از وی نرم و یک پاره سخت و یک پاره سرد و یک پاره گرم است اما بجمیعت با هم متصل
و بکیفیت از هم جدا گشتند اکنون باید دانست که هر گاه میان پاره از جسم عالم که صورتی و کیفیتی خاص
دارد و میان پاره دیگر که نه بآن صورت و کیفیت دارد در خروجه گسستگی بودی آن خروجه و انفصال را اما بمقدار

و بعدی

و بعدی است یا هیچ بعدی ندارد پس اگر هیچ مقدار و بعدی ندارد هیچ جدائی نشواند که میان
هر دو جزو و اگر مقداری دارد و طول و عرض و جسم بود که بلفظ جسم نخواهند جز چیزی را که مقداری و بعدی دارد
ما او را جز جسم گرفته ایم دو دلیل اتصال این اجزاء عالم با هم چنان است که اگر نی گشوده از هر دو
طرف یکطرفش را در آب نهی و یکطرف را در دهان گیری و هوائی را که در میان نی بود بمکیدن
و کشیدن بر کشی آب نیز از پی هوا برآید و کشیده شود و سبب آن نیست جز اتصال هوا و آب با هم
بگوهر و جسمیت پس روشن شد که اجسام را جدائی و انفصال از یکدیگر بسبب کیفیت و پیوستگی و اتصال شان
را با هم باطل نتواند کرد و میان اجزای جسم هیچ چیز دیگر نتواند بود جز جسم پس مجموع عالم بکلیت یک
جسم است متصل و متصل با همدیگر در شنیدن از سخن در مکان و جهت آن معنی مکان جای بود و جای مطلق ا[illegible]
بجز نیست و بهمه و باز خواهند وجود ملا و بلکه جای از آن چیزی بود و هر چه با آن چیز بود در آید لازم است
در جای بود چرا که تواند بود و شاید که از جمله موجودات چیزی باشد که در جای نبود یعنی او را جای
چه هر چیز که در جای بود جز جسم محال است و معنی لفظ جای بر درستی آن است که بیشترین اشخاص مردم گویند
و دانند بلکه اغلب مردم از معنی لفظ جای جز زمین را نخواهند و گویند زمین جای ما است و زیر مطلق
زمین را گویند نه ظاهر وی یا سطح وی را و لیکن علما بر آن که اهل سطح جسمی بهلی سطح جسم
دیگر فراز آمده و محیط گشته باشد پس اهلی هیچ جسم بهلی هیچ جسم دیگر فراز نیاید دو اهل نقطه

پس آنچه جسم فراز آمده و محیط گشته باشد جای آن چیز در گویند و بر وی فراز آمده و احاطه کرده باشد

بلی ظاهر جسمی بظاهر جسمی دیگر فراز آید و محیط گردد و آن ظاهر را سطح بزرگ گویند و همچنین که جسم شاید که باشد که بسیط و یکسان بعض
باشد و شاید که مرکب و مختلف بود همچنین جای و مکان نیز باشد که بسیط و یکسان بود مانند سطح بالایین
در زیرین فلک ها که جا و مکان سطح بالا و زیرین کره آتش است چه همگی سطح شیب فلک ها بهمگی سطح زبرین
کره آتش رسیده و فراز آمده و شاید بود که مکان مختلف بود باشد مانند جای جانوران و اجسام دیگر که
بر زمین ایستاده باشند یا افتاده چه ظاهر جای ایشان بعضی بر زمین رسیده و بعضی بسطح هوا پیوسته است هر آینه
سطح اجسام یعنی بعد و مقدار اجسام است پس یعنی سطح جسم تو نیست از جمله انواع چندی و مقدار آن
انواع مقدار خط و سطح و عمق است یعنی درازی و پهنای و ستبری پس یعنی مکان تو نیست از سطح
و لیکن سطح را چون با سطحی دیگر قیاس گیری یا ملاقات آن سطح باشد یا ملاقی نباشند و اما ملاقی یا محیط بود
بهمگی آن سطح دیگر یا محیط باشد پس آن سطحی که محیط است بر همه آن اجزای مکان گویند و این
حال اجزای عالم و متولدات ایشان را بود که سطح طبقه از فلک بسطح طبقه مادون تحت و فرود خویش
محیط است و سطح طبقات عناصر همچنین پس سطح هوا و آب و خاک جای و مکان و آنچه
محاط ایشان است بود لکن مرا که فلک اقصی را از این جهت مکان الاماکن گویند
که او نهایت جسم عالم است پس بیرون از عالم جسمی نیست که سطح وی محیط باشد بر سطح جسم عالم
تا جای و مکان جسم عالم تواند بود پس مکان اجزا و پاره های جسم عالم را بعضی باشد

در مقدم از سخن در حقیقت حرکت — باید دانست که جنبش و حرکت پیدا شدن هستی و نیستی با احوال جسم است
بتدریج و اما این پیدا شدن هستی و نیستی احوال جسم که ازو بنام حرکت گفتند در چهار حالت افتد از احوال
جسم اول یا هستی و نیستی جای جسم بود و آنرا حرکت مکانی گویند یعنی گردیدن مکان جسم دوم یا هستی و نیستی
مقدار و چندی جسم بود و نقص ایشان مانند بالیدن و افزون شدن درخت و جانوران و غیر آن است و همچنین
حرکت را نمو خوانند سیم بطریق کاستن و کوچک شدن جسم بزرگ است و مانند لاغر گشتن جسم فربه
اما همچنین حرکت را ذبول خوانند یعنی کم و اختن و ضعیف شدن جسم بزرگ چهارم یا حرکت و تبدل تغییر
در کیفیت یعنی در چگونگی جسم واقع شود مانند سیاه شدن و سفید گشتن و گرم شدن و سرد شدن و سخت
و سست و نرم شدن و شیرین و ترش شدن و مانند آن است و چنین حرکت را استحالت گویند
پنجم یا حرکت و تغییر در نهاد و وضع جسم باشد چنانکه یکپاره از جسم که در برابر جهتی بوده باشد بطرف جهت
دیگر حرکت کند مانند برخاستن و نشستن و غلطیدن جانوران چنین حرکت را انقلاب گویند — و دوار گردان گویند
بدانکه از جمله اجسام عالم آنچه جسم و جرم سپهر و افلاک است جز بیک قسم و یک طریق و یک گونه حرکت نکنند
و آن بطریق حرکت وضعیست و آنچه ازین حرکات که در نهاد و وضع گفتیم هیچ نوعی دیگر از حرکت ایشان را
نیست نه حرکت از جای بجای چرا که بیرون از آسمان و خارج از سپهر جای دیگر نیست که سپهر را
نقل و حرکت و تحویل کند و همچنین او را حرکت افزودن و کاستن نیست چرا که جسم و جرم سپهر

نه نمو باشد و نه ذبول و وجودش یک اندازه و مقدار و یک رنگ ثابت است و همچنین نه حرکت در کیفیت
کند چرا که جرم سپهر اصلاً و قطعاً از لطافت بکثافت و از حرارت ببرودت و از صلابت بلین و از نرمی
برنگ حرکت نکند و نگردد از آنکه این چنین تغییرات ما تحت فلک و سپهر باشد بجهت آنکه حرکات
مخالف متضاد در اجسام عنصری علی الخصوص در مرکبات یافت شود مانند حرکت بجانب مرکز و حرکت
بسوی محیط و در سپهر هیچ کیفیتی متضاد نیست و هیچ حرکت در ضد حرکت دیگر نباشد و بر خلاف
جهت خود نمیگردد بعضی گاهی سبک و گاهی گران و گاهی سرد و گاهی گرم و گاهی زیر باشد و گاهی بالا نباشد و اما
اجسام عناصر و مرکبات را هم تغییر در کیفیات و هم تغییر در انواع کمیات واقع شود در هشتم از نهم
در حقیقت معرفت زمان باید دانست که جنبش و حرکت که گفته شد او را حالی و مقداری باشد که از برای آن
حال توان گفت که این حرکت زود تر است و آن حرکت دیر تر پس بتحقیق این دیری و زودی صفت
حالی بود که آنحال مقداری و اندازه آن حرکت باشد و آنرا زمان خوانند پس معرفت زمان بتحقیق
مقدار و اندازه حرکت و تغییر را گویند و اما اتصال و انقطاعش تابع انقطاع و اتصال حرکت بعد باشد
و لیکن حرکت چون از مبدائی باشد بسوی منتهی لهذا زمانش را نیز مبدائی بود و منتهی مانند حرکت
جرم عناصر بجانب مرکز و بطرف محیط و اما زمان مقدار حرکت همیشه پیوسته باشد در پیوستگی
و اما مقدار ذات موجودات را دهر گویند و اما دهر که مقدار حرکت نیست بحرکت ثابت ذاتی و قائم باشد و همچنین دهر

و حرکت پیوسته دارد مانند بعضی از آنها و آن حرکت سپهر است و زمانش نیز تابع حرکت بوده باشد

دهر تسمیه وجود است ... و دوام وجود ثابتات ... همچنانکه زمان کم مقدار

که مقدار دهر است و وجود جسم است چنانکه نسبت دارد بمحیط و زمان نهایت دارد اما زمان پیوسته بحرکت محیط
و زمان منقطع مانند زمان حرکت اجسام عنصری در مکان و از حالی و کیفیتی بسوی حالی و کیفیتی
دیگر پس زمان حرکت منقطع محاط باشد بوجود و وجود نیز محاط باشد بهویت و الله اعلم در نهم
از نهم در حقیقت اقسام اسباب و علل حرکت باید دانست که حرکت را سبب و وجه و ظهور از سه چیز است که بدان
سه علت باز خوانند طبع و نفس و قهر اما اول که حرکت طبیعی است مانند حرکت آتش است بسوی
بالا و مانند حرکت آب است بسوی نشیب و حرکت آب گرم بسوی سردی که سبب آن حرکت طبع
آتش و آب است و چنین حرکت را مبدائی معین ظاهر باشد بجانب مقطعی معین و لیکن این چنین
حرکت پیوسته نتواند بود بجهت آنکه طبیعت اجسام بر حال طبیعی خود برقرار باشد حرکت نکند چرا
حرکت و جنبش معبر گریختن و دور شدن و تغییر کردن است از حالتی بحالتی دیگر و از جائی بجائی دیگر
پس از حال و جای طبیعی گریختن بالطبع نباشد آری اجسام را اگر حالتی و جائی واقع شود غریب
که آن قوت غریب بر قوت طبیعی غالب شود بنابرین آن جسم بقوت طبیعی خود با آن قوت
و حالت غریب بکوشد و حرکت کند تا آنگاه که بحالت و مکان طبیعی و اصلی خود باز آید
و چون آن حالت غریب فانی و برطرف گردد آنگاه جسم بمکان و حالت اصلی طبیعی
خود قرار گیرد و ساکن شود و اما این چنین حرکت و حالت را حرکت طبیعی خوانند و اما حرکت

قهری قسری حرکت جسم باشد از قوتی بغیر از قوت طبعش مانند قوت سردی آب که طبیعی اوست بقوت
گرمی آتش گرم شود و مانند حرکت سنگ بجانب بالا و بلندی بقوت غریب و قهر دیگری چه تا آن قوت
غریب باقی باشد آن حرکت از وی پیدا همی شود و چون برطرف شود یا سست گردد همان لحظه آب بسردی
و سنگ بسوی نشیب که طبیعی و جای اصلی ایشان است باز آیند و قرار گیرند و لیکن این چنین حرکت
را نیز اتصال نتواند بود چراکه قوت غریب با قوت طبیعی برنیاید و ناچار برطرف شود
چنین حرکت را قهری و قسری خوانند و اما حرکت نفسانی سه قسم باشد یکی حرکت دوری که آن
حرکت افلاک گویند و سپهر است و بدانکه حرکات آسمان نه از سبب قهر و قسر و نه از علت
طبع و مزاج است چراکه در جرم سپهر طبع و مزاج مخالف و اضداد نیست و چون پیشتر گفتیم
که طبیعت جسم اقتضای حرکت نمیکند مگر آنکه جسم را حالی غریب که مخالف طبع او باشد واقع شود
پس بضرورت طبع او را بجنباند و حرکت دهد بسوی حالت طبیعی اصلی خود همچنان طبیع
جسم را از مبدئی حرکت دهد و گریزاند بمقطعی و انتهائی مانند حرکت طبیعی که فرارش
گیرد از مبدئی دورتر بجانب مقطع نزدیکتر همی شود و اما حرکت سپهر پیوسته است و حرکت
دوریست چه از هر نقطه که ابتدای حرکت از آنجا کند و از آن نقطه گریزان شود و از
دورتر گردد و لیکن هم بسوی همان نقطه باز گردد و بهمان نقطه اولی نزدیکتر شود یعنی حرکت

سپهر چون

سپهر چون دوریست از هر نقطه که ابتدای حرکت از وی کند انتهای حرکت و مقطع و بازگشت هم
بسوی همان نقطه کند و اما حرکت اجسام دیگر برخلاف اینست چراکه هرگاه طبع جسمی از چیزی گریزان
بعد باشد هرگز نخواهد که بسوی وی بازگشت کند یعنی طبیعت از هر چیز که دوری کند و از آن گریزان
باشد اصلا بسوی او بازگشت نکند و بدانکه حرکت سپهر قسر سپهری و قسری نیست یعنی بسبب آنکه جنبش و حرکت سپهر
قهر و قسر نباشد بدلیل آنکه چون دانستیم که قوت طبیعی و حرکت بالطبع دایم و پیوسته و متصل نتواند بود
یعنی چون طبع بقوت و مکان اصلی طبیعی خود رسد قرار گیرد و ساکن باشد پس در صورت حرکت
قهری و قسری چون حالتی غریب و عارضی است لهذا پیوسته نباشد و دو وجه حرکت قهری و قسری بقا و پایندگی
و عدم سر ادوار را نیست بنا بر این پیوسته و متصل نباشد و ما دانستیم که حرکت سپهر دایمی و پیوسته است پس
بدین دلیل سبب و علت حرکت سپهر نه از جهت طبع و نه از سبب قهر و قسر والله اعلم قسم دوم
از اقسام حرکت نفسانی حرکتی باشد بر یک نسق و بر یک نظام و بسیج تا غایتی و مقطعی و نهایتی محدود
مشخص معین که از آن حد درنگذرد مانند حرکت اجسام روینده بجانب درازی و پهنی و ستبری تا حدی.
و غایتی خاص معلوم و چنین حرکت را ملکی خوانند یعنی بملکه و عادت حرکت کند قسم سیم از اقسام
حرکت نفسانی حرکتی باشد نه بر یک نسق و هنجار بلکه مختلف و متضاد بوده باشد چنانچه گاهی بجانب پیش و گاهی
بسوی پس و گاهی بطرف بالا و گاهی بر نشیب و گاهی بر یمین و گاهی بر یسار مانند حرکات اندام جانوران

پس چنین حرکت را جنبش ارادی گویند و خاصیت حرکات ارادی آنست که اگر در شدت یا در کمیت فرا بیش
گیرد و حرکت کند البته سست شود و ضعیف گردد پس چنین حالتی را خستگی نام نهند و اما در حرکات ملکی و حرکات
طبیعی خستگی و سستی نباشد و اگرچه پیوستگی و اتصال دارند و پایند که نیز ندارند اکنون بدانکه طبیعت و نفس سپهر او
یکیست ازین جهت است که هرگز و پاینده تر و پیوسته تر است از دیگر حرکت طبع و نفس دیگر اجسام چرا که
طبع و نفس اجسام دیگر از اجسام ایشان جدا است و گاه باشد که نفس ایشان از جسم ایشان مفارقت کنند و لیکن نفوس
طبیعی از طبع اجسام دیگر مفارقت نکنند و بباید دانست که اول حالتی و نخستین اثری که از وجود نفس در جسم
عالم بعد از صورت و شکل و مقدار جسم ظاهر گشته یعنی اولین اثری از آثار نفس که در اجسام تاثیر کرده
و ظاهر شده حرکت است و لیکن حرکت حالتی است که مخالف و ضد طبع اجسام است بجهت آنکه
طبیعت جسمانی بالطبع با آرام و سکون مایل تر و نزدیک تر است تا بحرکت از آنکه جسم را سه بعد است
یکی درازی و دوم پهنی سوم ستبری و جسم بهر سه بعد حرکت و جنبش جسم بجانب یک بعد سزاوارتر بود بهتر است
از جنبش و حرکت بجانب بعد دیگر پس طبع جسم سبب سکون و آرام باشد نه سبب حرکت و جنبش
در بیان آنکه سبب اختلاف طبایع اجسام عنصری چون معلوم است که طبع جسم اقتضای آرام و سکون
میکند پس هر جسمی که در وی حرکتی بوده باشد نه از طبیعت جسمی باشد بلکه سبب جنبش او از چیزی
باشد بغیر از جسم و اما حرکت و جنبش جرم سپهر گفته شد که سبب علت آن نفس است و لیکن

نفس

نفس سپهر و طبعش با هم ضدیت و مخالفت ندارند مانند طبع و نفس اجسام دیگر که فرود او اند
و اما دلیل اتفاق طبع و نفس سپهر یکی پیوستگی و اتصال حرکت اوست و دیگری آنکه در کثرت
و شدت حرکت و جنبش او هرگز خستگی و ماندگی و سستی نیست هرچند که بسیار و بیشتر حرکت
کند خسته و مانده نگردد نه چون اجسام جانوران دیگر که در تحت او اند چرا که از جهت حرکت
و جنبش در طبیعت و نفس دیگر اجسام سستی و خستگی و ملالت ظاهر شود و تعب چیز دیگر است از آنجمله
توان دانست که هر جسمی که از نفس دورتر است جنبش و حرکتش دیرتر و کمتر است پس اگر
جسمی حرکت کند بواسطه نفس و بسبب تحریک نفس حرکت کند و اگر جسمی چند بعلت تحریک نفس چند
پس سبب سکون اجسام عنصری ازین جهت باشد چرا که محرک نفسانی ندارند و از معدن زندگی دور
ماندند اما سبب اختلاف طبایع این اجسام از سبب جهت و علت در گرمی و خفت و
لطافت و سردی و ثقل و کثافت از سبب نزدیکی و دوری این اجسام است از جرم سپهر و گردش
و حرکت او بدلیل آنکه از جهت قرب و نزدیکی بحرکت البته گرمی و حرارت بهم رسد چنانکه هرگاه
دست را بر دست محکم و سخت بر هم بمالی البته حرارت و گرمی پدید آید و از گرمی خفت
و سبکی ظاهر شود همچنین از خفت لطافت بوجود آید چنانچه از عکس اینها چیزهای دیگر بعمل
آید یعنی از سکون سردی پیدا شود و از سردی کثافت بهم رسد و از کثافت ثقل پدید شود لاجرم ازینجهت

تا لاجرم اکثر اجسام عنصری از حرکات سپهر

که آن جرم و جسم که بجز و یعنی بجرم سپهر از جمله عناصر قریب تر و نزدیکتر بعه باشد هر آینه آن جسم گرمتر
و سبکتر و لطیف تر از اجسام دیگر است و آن عنصر آتش است که چون بفلک قمر پیوسته است
لهذا این صفات یعنی گرمی و سبکی و لطافت در او بیشتر است و بعد از آن عنصر هوا است لیکن چون
هوا از فلک دور است و از حرکت و جنبش فلک بعید است بجهت آنکه در میان هوا و سپهر آتش
واسطه است لاجرم گرمی هوا و لطافت و جنبش او کاسته و کمتر شده است و همچنین چون آب نیز از فلک
دورتر است بصفت سردی خویش که زاده سکون است باقی مانده و اما چون خاک که در غایت
دوری است از گردش و حرکت افلاک لهذا در غایت صفات سردی و کثافت و ثقل زمین گشته
از صفات لطیف دور شده است بدانکه سبب در ماندن این اجسام از حرکت سپهر بجهت آن
هر کجا جسم کره که فلک است بگردد و حرکت کند لاعلاج و ضرورتا گردد و اطراف چیزی گردد که
آنچیز را مرکز خوانند و مرکز در میان دو نقطه حقیقی جسم گردی باشد که بعد مرکز با اطراف دایره — مرکز تا اطراف دایره
از همه سو یکسان است پس در وقت حرکت کره آن منتهاها که مرکز است ثابت و ساکن و برقرار
باشد پس آن جسم که بمرکز نزدیکتر بود ساکن تر و حرکت را ناپذیرا تر و آن جسم که از مرکز دور تر باشد
مطیع تر و آثار حرکت در وی بیشتر ظاهر است و اما آثار سکون و قرار در آن جسم
ساکن که مرکز است مانند ثقل و برودت و کثافت پیدا تر و بیشتر ظاهر است و اما آثار

حرکت

حرکت گرمی و لطافت و خفت در جسم مجاوران کره و جرم متحرک که سپهر است بیشتر است بسبب حرکت
افلاک دیباره دوم از نسخ در سبب امتزاج و اختلاط طبایع بدانکه اختلاف کیفیات عناصر که باهم مختلف است
از سبب مخالفت حرکت و سکون و از جهت اختلاف متحرک و ساکن ظاهر و پیدا و معلوم و روشن است
و همچنین مخالفت نتایج و آثار کیفیات که از سبب مخالفت زاید در طبایع عناصر ظاهر است مانند
لطافت و خفت و حرارت و کثافت و ثقل و برودت مخالف و ضد یکدیگر باشند و اما حال مخالف
با مخالف یعنی احوال اضداد با یکدیگر از دو قسم خالی نباشد اول بطریق گریختن و رمیدن است از یکدیگر
و دوم بطریق کوشیدن و باهم بر آمیختن است اما آنچه گریختن و رمیدن است امری محال است بجهت آنکه
همه موجودات بجملگی اجزای جسم عالم اند و مجموع یکچیز است پس اجزای یکچیز مجموع و محصور
باشند در کل و ممکن بیرون از کل فضائی دیگر و جائی نیست که هر آینه جزو از کل اگر خواهد بگریزد
بسوی آن مکان و آنجای دیگر تواند گریختن پس چون گریختن جزو از کل محال است لابد و ضرورتا چیزهای
ضد را با یکدیگر کوشیدن باهم آمیختن باصطلاح و ضرورت باشد و مخالفت با مخالف آمیزش و مخلوط
شدن و کوشیدن باهم ناگزیر شود پس در این صورت از کوشش کردن ایشان البته آمیختگی و اختلاط
و در هم شدن ظاهر شود و همچنین از اختلاط و آمیختن ضدیت و مخالفت کم شود و عداوت و ضدیت
ایشان باتحاد ترکیبی و موافقت مزاج مبدل گردد پس بعد از این طبیعی و مزاجی و کیفیتی دیگر حادث

و ظاهر شود که اصلا بطبع و مزاج و کیفیت هیچ از ان دو مخالف نماند مانند آتش و آب که چون با هم
بکوشند و آمیخته شوند قوت و طبع و تیزی هر دو سستی گیرد و نقصان پذیرد ولیکن چون آمیخته
شوند و بهم پیوندند از میان هر دو بخار پدید آید و چون بخار ظاهر شد مزاج و طبع بخار نوع دیگر است
که بدان دو اصل نماند یعنی نه بگرمی و سبکی و لطافت آتش باشد و نه بسردی و گرانی و تری آب بلکه اکنون
بباید دانست که اصل و خمیرمایهٔ جمیع متولدات و باعث وجود همه کاینات و مرکبات از آمیختن
و بهم پیوستن این چهار عنصر است لهذا اتصال و پیوستن و آمیختن ایشان را کون و تکوین خوانند یعنی بهم
آمیخته شده و امّا باطل شدن و برطرف گشتن را فساد خوانند و سبب کون اعتدال و یکسانی مخالفان
بود و امّا سبب و علت فساد از غلبه و افزونی بعضی مخالفان است بر بعضی دیگر و بدانکه از جملهٔ عناصر بعضی
صفت و حالت تغییر و تغیّر و استحالت را پذیراتر و قبول استحالت را آسانتر از بعضی دیگر قبول کنند
و بعضی دیگر قبول استحالت را دشوارتر و امّا مجموع طبقات عناصر با هم متّصل و مرتّب و بهم و مندرج
در یکدیگر اند چنانکه آخرین درجه و سطح هر طبقه با اول درجه و سطح طبقه دیگر متّصل است مثلا انتهای زمین
با ابتدای آب اتّصال دارد و انتهای آب با ابتدای هوا و انتهای هوا با ابتدای آتش و انتهای
طبقه آتش با ابتدای جرم فلک قمر اتّصال دارد و باید دانست که از طبقات عناصر هر جزوی که جا در
عنصری دیگر باشد بطبع و مزاج آن عنصر نشده تر و با آن نزدیکتر است و طبیعت آنجزو آمیخته باشد

با طبیعت

با طبیعت عنصر دیگر که بوی پیوسته است مانند آنکه آنچه از طبقهٔ عنصر هوا که با سطح آتش نزدیکتر است
طبع هوا با طبیعت آتش آمیخته تر و بگرمی و خشکی مایلتر است از آنچه با عنصر آب نزدیک باشد پس طبقه
هوا آنچه با آب پیوسته باشد بطبع آب آمیخته و بتری و سردی بیشتر مایل است و همچنین آب و خاک در آنجا که بهمدیگر
اتصال و پیوسته باشند نه آب صاف باشد و خاک پاک بلکه ممزوج و درهم شده باشند و گل شود یعنی آب و خاک آمیخته
با همدیگر در دوازدهم از سخن در سبب وجود آثار علوی یعنی در سبب آثار و نشانهای آنچه در طبقات هوا پیدا شود
و آنچه در روی زمین و در زیر زمین متولد و موجود گردند بدانکه معلوم و پیدا و روشن است که خمیرمایهٔ کاینات و متولدات
عالم کون و فساد از آمیزش این چهار عنصر است و از آمیختن ایشان با هم چیزهای دیگر ظاهر شوند ولیکن باید دانست
که آمیختن و مرکب شدن ایشان یکسان و برابر نباشند چنانکه قوت مزاج هر یک بلا بر قوت دیگری غالب شد بلکه
بر تفاوت و مختلف است و مزاج و طبع کاینات و متولدات نیز بعضی باعتدال و برابر و راستی نزدیکتر
از بعضی دیگر باشند و طبع بعضی از درجهٔ اعتدال و راستی دورتر است و بدانکه اقسام طبایع و مزاجات مرکب
و غیره از روی قسمت عقلی دو گونه باشند اول بسیط دویم مرکب و امّا طبایع بسیط چهار قسم است گرم و سرد
و خشک و تر امّا طبایع مرکب پنج قسم است اول گرم و خشک دویم گرم و تر سیم سرد و خشک چهارم سرد و تر پنجم معتدل
ولیکن طبیعت معتدل که در کمال اعتدال باشد محال است بنابر مخالفت اضداد او امّا آنچه باعتدال
نزدیک باشد ممکن است اکنون بدانکه وجود ظهور متولدات و کاینات یا در حیز زمین در مکان و طبقات عناصر

هوا باشد یا در حیز و طبقهٔ آب یا در حیز و طبقهٔ خاک اما در حیز و طبقهٔ آتش هیچ چیز متولد و موجود و متکون نشود
چرا که عناصر همه در تحت و در زیر طبقهٔ آتش اند و چون چیزی از آنجا رود و غیره بمکان و حیز طبقهٔ آتش
برسد در ساعت سوخته شود و از گرمی و حرارت آتش طبیعت نهایت منقلب گردد و طبع آتش بر همه غالب
شود و هیچ چیز بر طبع آتش غلبه نتواند کرد و چیزی هر دو رسند هر کوشش که مقدور و ممکن باشد بادی کنند
کوشش آثار و علامات آن ظاهر شود مانند برق و شهاب و خود و ذوابه و غیره و اما آنچه از متولدات که در هوا
ظاهر شود مانند نیز مختلف است بجهت آنکه طبع طبقات هوا مختلف است چنانچه طبقه ما فوق هوا
که مجاور و پیوسته بطبقهٔ آتش است هر آینه مزاج هوا بگرمی و خشکی مایل است و آن طبقه که مجاور آب و بجهت
بطبع آب و خاک یعنی بسردی و تری مایل گشت و لا از هوا آنچه بخاک اتصال دارد و از سبب حرارت حیوانات
و طبیعت بخارها و دودها که بوی آمیخته است و از سردی که از خاک اندوخته حرارت وی کمتر شده
و آنکه کرهٔ نسیم خوانند و ما فوق آنها کره زمهریر خوانند و لیکن گوهر هوا در قبول استحالات و تغیرات
بطبع نزدیکتر است بر دار ترتیب بجهت آنکه از پرتو و تابش طلوع و غروب کواکب درخشنده زود برد و
از حالت و کیفیت ظلمت و تیرگی بحالت و کیفیت روشنی و گرمی گراید و قبول نماید و همچنین زود
از کیفیت روشنی بکیفیت ظلمت مبدل گردد و از حرارت زود گرم شود و از سردی زود سرد
گردد پس در هر طبقه از طبقات هوا چیزی دیگر تولد کند چنانکه در کرهٔ نسیم باد ظاهر شود و سبب آن

از جهت

[illegible]

از جهت برخاستن دود است و آمیختن بخار و اما سبب برخاستن بخار از جهت گرم شدن و تافته شدن آب و
خاک در جهت از تابش خورشید و دیگر از کواکب که یکباره را از هوا بجنباند و آن حرکت و جنبش
با اجزای پاره‌های دیگر از هوا ممزوج شود و آن پاره به پاره دیگر رسد مانند موج آبگیر یا دریا چنانکه از اثر باد
نسیم متحرک و جنبانده شود و آن جنبش چون بپاره‌های دیگر رسد همه اجزای بحرکت آیند و چون
آن حرکت از پاره منقطع گردد و بپاره دیگر غالب شود و جای او را بگیرد تا حرکت موجی در آب
پدید آید همچنین هوا نیز چون از طرفی حرکت کند و آن حرکت از آن طرف منقطع گردد
بپاره دیگر زحمت کند و هوایی که در نزدیک متصل وی باشد از مکان و از جای وی برانگیزد و از آن
سبب حرکت موجی در هوا حادث شود و از آن باد برخیزد و باد موج هواست هر گاه که باد سخت
و تیز و محکم باشد اجسام دیگر را نیز بجنباند هر چند که آن جسم از جرم هوا سخت تر باشد و هر چند
از وی گرانتر بود آنگاه از جای برکند پس از وی غبار برخیزد بهوا آمیخته گردد و همچنین درخت را
از جای برکند و بگسلد مانند موج دریاها که چون موج زند هر حیوان که در نشیب دریا باشد و بالای دریا
از جای برانگیزد و بجای دیگر برد و چون از طرفی باد برخیزد و از طرف دیگر که مقابل وی باشد باد
برخیزد آید چون بهم رسند از حرکت در هم خورند هر دو باد و غبار و بخار و گرد را در میان ایشان بجانب
و بطرف فوق جلد کرد پس چنین باد را [illegible] خوانند باد که سبب جنبش و حرکت هوا از جانب فوق

[illegible] اگر بینرو [illegible] دریاها را افراشته [illegible] غبار را از جای برکنند

باشند شد آنکه چون دودها و بخارهای برخاسته هرگاه از گرمی نسیم در گذرد پس چون بکره زمهریر رسید از آن بخار
برگردند و مستدفع شوند بجانب تحت و نشیب آیند بغایت سختی و عنف برآیند و چنین باد را صرصر خوانند
پس از سبب برخاستن دودها چون بجانب بالا رود باد برخیزد و لیکن هرگاه بخاری انگیخته شود بجانب
فوق پدید کند چون بلند گشت آنگاه ابر ظاهر شود بجهت آنکه چون آن بخار برخاسته بهوای زمهریر نیز
بهوای سرد رسد کثیف شود و سرد گردد و گاه باشد که کثافتش بجائی رسد که بقطره قطره قطره شود
و آن باران است پس باید شیب کند و باز پس آید تمامش چنان است که در گلاب کشیدن چون بخار گل
که از گرمی تافته در کوره برخیزد و با بنیق برآید و سرشک گردد و بقابله فرو چکد پس چون هوا سردتر باشد
قطرات باران کثیف‌تر شوند و بیفسرند تگرگ شوند و اگر هوا سرد باشد و ابر را بقطره شدن نگذارند همچو
بخار باشد که افسرده گردد و برف شود و فرود آید و هرگاه دود از کره بالا از طبقات هوا مستدفع گردد و بحرکت
سخت بدان موضع باز آید که ابر بود و از آن حرکت سخت در هوا آتش گیرد و شعله در گرد ابر افروخته
شود و از آن شعله برق پدید آید و آن آتش چون بتری ابر رسد آواز تندر یعنی صدای رعد ظاهر شود
و جمله اثرها و چیزها که در طبقات هوا پیدا شود بانواع و گونه گونه باشند و لیکن باید دانست که چیز مایه همه
آنها از جهت برخاستن دودها و بخارها است که از تابش آفتاب و کواکب از زمین و آب برخیزد و بایکدیگر
آمیخته بجانب بالا روند پس هر چیز که از زمین دودها و بخارها در اجزای زمین باز ماند و محبس گردد

اگر بسیار باشد

و اگر بسیار باشد و قوت تمام داشته باشد در تجویفهای خاک نگنجد ناچار منفذ بیرون آمدن جوید پس
چون زمین سخت باشد و منفذی نداشته باشد لهذا بقوت تمام حرکت کند و زمین را بجنباند و از آن بجهت
زلزله در زمین ظاهر گردد و اگر بغایت سختی و قوت تمام و تیز باشد اجزای خاک را از هم بگسلاند
و زمین را بشکافد و گاه باشد که زمین را و کوهها را از هم فرو ریزد و زیر و زبر کند و اگر آنچه بخار فاضل شده
که در تجاویف زمین محبوس بماند و در مواضع سرد آب شود و از چشمه بیرون آید و از بخار هر چیز که با گوهر
خاک و باد و آمیخته باشد آب صرف نباشد پس چون باهم ممزوج گردند و کیفیات دیگر در وی ظاهر شود مانند
نفط و قطران و آنچه بدین ماند در خاک بهر یکی و همچنین از امتزاج دود و بخار که در زمین بماند و قوت بیرون
آمدن نداشته باشد درین صورت در زمین انواع معدنیات تولد کند مانند سیماب و کبریت و زاج و آنچه بدیشان
مانند و لیکن چون سیماب و کبریت و زاج در خاک پیدا شود پس از آمیختن ایشان با یکدیگر چیزهای
دیگر تولد کند و جواهر معدنی از اقسام و انواع جواهر آفریده شود مانند آهن و روی و سرب و قلعی و نقره و طلا
و جوهر و عقیق و زبرجد و فیروزه و لعل و مانند اینها پیدا شوند و لیکن هر یک
از این جواهر معدن بقدر آمیزش اختلاف کیفیات عناصر بصورتهای مختلف مصور شوند و هر جوهری
از آن جواهر اثری باشند از پرتو و تابش و فروغ نگارند و صور فراخور و لایق گوهر پذیرنده و بباید دانست
که قوت پذیرا نخست تیز و اهل صورت است و ذاتی که هر پذیرنده را که از ذی جدا کرده اند این است که هیچ موجودی

در اینعالم اضداد بر یک صورت نپاید و باقی نماند و بر یک شکل قرار نگیرد و بجای صورت اول آنکه از شسته
صورتی دیگر گیرد اما صورت دویم بهتر و شریفتر از صورت اول قبول کند و گاه باشد که بر عکس باشد یعنی در زمانی
الحال صورتی خسیس تر قبول کند و آنرا نگاشته شدن را بصورت شریفتر گفته اند و نگاشته
شدن را بصورت خسیس تر فساد گویند اگرچه فساد هر چیزی کون چیزی دیگر باشد و اما شریفتر صورتی
را گویند که صورت پیشین را نیست نکند بلکه تمامتر گرداند و صورت خسیس تر آنکه صورت پیش را باطل کند
یا ناقص پس هر صورت که بگوهر بخشنده و نگارنده صورت بهتر ماند که بگوهر پذیرنده آن صورت بهتر و شریفتر
و گرامی تر و تمامتر بجهت آنکه اعتدال و بضدی بگوهر و طبع نگارنده و بخشنده صورت نزدیکتر است
که بخلافت تضاد و اجسام مرکب گرامی تر است از اجسام عنصری بجهت آنکه بسبب ترکیب و آمیختن
با هم علت تضاد و مخالفت کم شود مانند جواهر معدنی که از عناصر بسیط افزونتر باشند در رتبت و وجود

در سیزدهم در بیان معرفت رستنیها یعنی گیاه رویندگان و قوتهای ایشان

پس چنین آمیزش عناصر متضاد
قوی تر باشد هر آینه ترکیب و مزاج درست باشد و ترکیب مرکبات و متولدات باعتدال نزدیکتر
شود و نشان قربش باعتدال آنکه اثری از آثار و نشانی از نشانهای کنند که در وی پیدا گردد و نه
نشانهای گرد که وی پذیرای دارد که کنند که بمصور و نگارنده لایق تر که بمصور و نگاشته و آثار
کنند که در اجسام رونده پیدا تر است که در مرکبات معدنی و غیر معدنی بجهت آنکه جسم رونده

جسم دیگر را بخود تواند کشید و همان نحو کردن بقوت جاذبه و غاذیه و معدنیات را این نیرو و قوت
و تواناییست و جسم رونده را این قوتهای زیاده و افزون از قوت معدنیات از پرتو نفس حاصل شود
بسبب نیکی جسم نباتی مر قبول آثار نفس را مانند باشد و جمله رستنیها را که ویرا قوت جوینده بود
مزاج خود که بدان قوت جوینده اجسام دیگر را بسوی جسم خود کشد و نام آنقوت جاذبه و قوتی دیگر
نگاهدارنده آنچه قوت جاذبه جذب کند نام آنقوت ماسکه و قوتی دیگر است پزاننده آنچه قوت ماسکه
آنرا نگاهداشته باشد نام آنقوت هاضمه و قوتی دیگر است جدا کننده شایسته غذا از ناشایست با هم
آنقوت ممیزه و قوتی دیگر است بیرون کننده ناشایست و ناسزای غذا از محل خود نام آنقوت دافعه
و قوتی دیگر است که آنچه شایسته بود غذا از همان جسم رونده گرداند و پیوسته او کند نام آنقوت
غاذیه و قوتی دیگر است که بدان غذا افزایش جسم رونده دهد تا آنگاه که او را باندازه رساند که فراخور
و سزاوار او باشد نام آنقوت منمیه و چون جسم رونده بدان حد رسد که فراخور و سزاوار آن جسم باشد
از بلندی و پهنائی و ... آن قوت منمیه بیکار شود و قوت غاذیه در کار باشد تا آنگاه که جسم را مزاج
باطل گردد و همچنین قوتی دیگر است که بدان قوت از جمله غذا پاره جدا کند از برای تخم مایه جسم
دیگر هم از نوع همان جسم و آن مایه را که نام او تخم است در جزوی از اجزای جسم تعبیه کند و همی
پرورانند تا آنوقت که از پرورش آن بی نیاز گردد و پیوندی را که بدان از جهت پوشش بود

پرورش بحد رسیده بگسلد و با جزای اصل بمکان تولد خود که خاک است پیوندد و آن تخم نیز طلب
غذا و مایه فزونی و بالیدن شود مانند تخمهای درخت و گیاه که چون بار بخاک فتد هر یک باز درختی
و گیاهی شود و اما نام قوتی که چنین کار کند مصوره گویند و از اجسام رونده نیز آنچه همه را این قوتها
در وی بکمال رسد آن جسم بگوهر خود مستقیم تر و پاینده تر بود مانند درختها و درخت جوز و انگور و مانند
آن و هر آنچه قوتهای او کمتر و ضعیف تر بود رستنش ناپاینده تر و لیکن رستنیها انواع بسیار دارد و هر نوعی
را اصناف بسیار و هر صنفی را اشخاص بی‌شمار و هر یکی را خاصیتی و صورتی و هر صورتی سزاوار مایه
که جز آن مایه را نزیبد و هر یک را مقداری از قوت بالیدن و مدت پاییدن که آنجد را گنجایی افزونی نیز
از آن مقدار نباشد و نه از وی چیزی بیکار و تهی ماند چون انواع گیاه و اجناس درخت که مدت
بالیدن گیاه سست بیخ ضعیف شاخ و تخم رسیدنش کوتاه تر از مدت پاییدن درخت بیخ
ستبر ساق قوی شاخ بود و باز میان انواع گیاه اختلاف و مباینت در خوردی و بزرگی بسبب
گرمی و خشکی مایه و در گرمی و سردی و نرمی و سختی و تری و خشکی بسبب شدت و ضعف کیفیات جسمی
و در ثبات و تغییر بحسب اندازه اعتدال طبایع متضاده و سازند که کیفیات مختلف با هم
و بر سازششان و چندانکه رسیدن و پراکندگی جستن اضداد از هم باشتی و اجتماع نزدیکتر
دیگر تشان بوحدت گراینده تر نشانهای هستند که در اجسام کهنه روشن تر در چهار دم لذیذ

در معرفت اجسام زنده و قوتهای رستن آن هر مزاجی و ترکیبی که در وی آثار کننده بغایت
روشنی و پیدائی رسید اگر مدد پرورش پرورنده از وی باز نگسلد بسبب هستی گرفتن بار از جهت
دیگر مانند بر طرف شدن قوت قبول مدد از نگارنده صورت پس اگر مانعی نباشد هر آینه آن
مرکب و آن جسم ترکیب یافته از مرتبه روینده که بالاتر آید و بصورتی دیگر برآید و از نگارنده صورت
قبول صورتی دیگر کند چنانچه آن جسم مرکب ممتزج را در وی نشان آگهی حیات حسی ظاهر شود بعض
صاحب حیوة حسی گردد بلکه بجایی رسد که از کمال استعداد و ماده فروغ و پرتو دهنده نیز او
یابد که نه اثر کنند که جدا بود از فروغ داننده تا آنگاه که آن جسم از جمله آثار و تابش فروغ
کننده بهره ور شود و زنده و بیننده گردد و حرکات و آلواش یابد که و آگاهی تمام از آن آراسته شود
و لیکن بباید دانست که تا طبیعت رونده که بتمامی رسد همچنین تا مجموع خاصیتهای جسم رونده
کمال تمام نیابد هر آینه شایستگی قبول خاصیت حیوة و حس پدید نیاید و چون جسمی را اجسام
آن خاصیت را بکلی قبول کرد و قوتش هر گاه زیاده و هنوز گنجائی افزونی قبول مدد از کننده صورت
داشته باشد لهذا کننده و پرورنده جسم از فیض مددی که از جانب داننده بوی رسید که او بصورت
آن مدد در مرتبه کنند که ثابت و پاینده پس اثر می‌دارد کرده پرورنده خود ظاهر کند باید از
قبول و فراخور شایستگیش پس اگر زیاده و بیشتر از حس لمس را سزاوار و شایسته باشد بهمان

حس لمس اکتفا کند پس آنگهی را بصورتی لایق آن حس بکار رند مانند اصناف کرمهائی که در زمین پیدا
گردند و مانند خراطین و دیگر کرمها که در مکان و مواضع مختلف پیدا شوند که ایشان را بغیر از حس لمس
قوتی دیگر نباشد ولیکن در همه اجزای تنش از حس لمس آگهی یابد و بدان قوت حس قوی و توانا گردد بر طلب
و جستن غذای موافق و گریختن از مخالف و اگر بجز از حس لمس شایستگی حسی دیگر داشته باشد پس بعد از حس
لمس بحس ذوق نیز آگهی یابد و از تنش اندامی و جزوی محل این حس ذوق باشد و آنچه بدین حس ذوق طعم
تا غذا را از گزند بر آن اندام شایستگی فزاید مانند بعض حشرات زمین و جانوران آبی و هرگاه زیاده از آن
استعداد داشته باشد پس بعد از حس ذوق حس شم یعنی قوت بویائی نیز بدو ذوق گردد تا آنکه پیش از رسیدن
موافق و مخالف بالت ذوق بقوت بویائی نیز آگه شود و هرگاه آنچه در شایستگی تمامتر و بلیغ باشد پس
هر بعد قوتهای بینائی و شنوائی نیز در اندام و محال خاص و جزوی مخصوص در بدن لایق آن قوتهای بینائی
و شنوائی آراسته گردند هم بر این ترتیب فیض دادن از دهنده و پذیرفتن از پذیرنده مدام در پیوسته
می باشد تا آنگاه که جمیع خواص حیات حسی در اجسام زنده تمام شوند پس حواس پنج بر ظاهر اجزای جسم
زنده و همچنین حواس پنهانی مانند خیال و گمان و حفظ در اجزای درونی ظاهر گردد در پیدا بودن پنج

در صفت ترکیب اجسام مردم

بدانکه هرگاه جسمی از اجسام امتزاج یافته مستعد گشته و شایسته شده
قبول فروغ فیض و عطای کننده و پرورنده بالا آنچه خواص جانوریست و زندگی بکمال رسد و قوت فهم و دانش هم

از قبول کردن

از قبول کردن عطا بس نکند پس بعد از آن بفروغ و پرتو خرد و دانش و حیات حسی جسم او مایه
دار و مدد یاب گردد پس آن جسد و هیکل در زندگی و جانوری خواص ترد گزیده تر شود پس آن جسد
جانوری بمردمی رسد و آنچه مردم انجمن گاهی شود آثار و علامات جمله ارکان و جهه عالم هستی را سزاوار
و لایق شود و نام نهند که مربع و اصل این ارکان زاکه خرد نخستین فروغ اوست جلت شأنه و عظمت
برهانه پس آثار حیات و زندگی و فروغ و پرتو عقل و خرد همچنین جسمی را زیبنده و او را سزد زندگی
و دانش ظاهری و باطنی پس بجسم مردم اجسام متولدات که از گردش سپهر متولد و موجود شوند تمام گردد
و آخر شود و اجسام گردی گرده بجسم مردم آخر شود و بجسم مردم سر آید و تمام گردد بجهت آنکه هیچ ترکیب
و هیچ مزاجی و طبعی در رتبت تمامی و مجلیت جمله آثار و آیات هر هیچ جسمی را از جمله اجسام مختلف
از جسم مردم در نگذرد و لیکن باز در اجسام مردم نیز اختلاف بسیار و غیریت و ضدیت بیشمار
ظاهر شود بحسب تفاوت و اختلاف شدت و ضعف ظهور فروغ و پرتو آثار کننده و قبول دی
آن قوت را پس در هر جسمی که نشان و آثار خرد و دانش در وی بیشتر و درخشنده تر بوده باشد
هر آینه آن جسم از دیگر اجسام بهتر و گرامی تر خواهد بود و برتبه قرب و مراتب مبدء خود پیوسته تر باشد
و اگر در جسمی از این اجسام فیض فروغ خود و عقل و دانش کمتر و در وی پوشیده و پنهان باشد هر آینه
آن جسم زبون تر و خسیس تر و کمتر از قرب مبداء خود دور تر و از سعادت و کمال محروم تر خواهد بود

و تفاوت و اختلاف درجات اجسام مردم را با یکدیگر نهایت نیست چه یکی در کمال بلندی قد و بالا که اعتدال
دارد و دیگری از غایت خستت از حیوان کمتر است و تفصیل و بیان این اختلاف ممکن نیست و نباشد
و عیان از افعال و حرکات مردم معلوم توان کرد والله اعلم تمام شد سخن در عرض کردن که اجسام مانند اصل
مانند سپهر و عناصر و هم چون مرکبات و متوالدات بعضی و هدایت ایزد تعالی ذکره و تقدست اسماؤه
عرض‌ها که عرض کنند کدام است و آن پنج در سخن گفت در اول از پنج از کنش و کننده و کرده که چیست
در دوم از پنج در آنکه کدام چیز است که علت وجودش حرکت باشد بقوت محرک و آنچه نه محرک کننده
موجود شود و علت وجودش را چه خوانند بنام و چون موجب کرده بود چه گویندش در سیم از پنج در آنکه
کنش و حرکت در جسم از چیزی جز جسم پدید آید در جسم در چهارم از پنج در شمار یاد کنش اجسام که بدان وسیله
اجسام را نیز کننده گویند در پنجم از پنج در صریح ترکردن عرض از شمار و تفصیل افعال و حرکات در روشنی و جهد
نفس و آنکه اثر و حال وی یک اثر و یک حال است و همچنین حال جسم در نخستین از پنج در کنش و کننده
و کرده که چیست بدانکه کنش حالیست میان دو گوهر و در موضع بلفظ حال چیزی را خواهیم که وجودش
در محلی تواند بود و بگوهر چیزی را خواهیم که وجودش نه در محلی بود و علما چنین حال را عرض خوانند
و چنین محل را جوهر پس هر آنچه وجودش را از محل ناگزیر بود او را عرض گویند و هر چیز از را
در وجود از محل جوهر و نهایت را که ما کنش خوانده‌ایم از جمله آن اعراض است که در محل خواهد بود یا آنکه از وی

آید و یا

آید و یکی دیگر آنکه بدو رسد پس آنرا که از وی آید کارگر و کننده خوانند و آنرا که بدو رسد کارپذیر و کرده و اما
کنش که چه حالیست که از گوهر کارگر نه بیکبار بلکه بتدریج نو نو بگوهر کارپذیر میرسد و بعضی کارکردش
حرکت و جنبش است که در سخن گذشته بدان اشارتی رفت و معنی آنکه حرکت برای چه حال گویند
و در چند چیز واقع شود که اینجا همگی احوال اعراض باشند و هر یک از آن اعراض در وجود بمحلی
محتاج اند اکنون بدانکه جنبش یا در کم یعنی در چندی و مقدار باشد و لیکن کننده و در آنحالت جنبانند
باشد و که او جنبانیده و یا حرکت و جنبش در کیف یا در این یعنی در مکان یا در وضع یعنی در جهات پس این همه چیزها
احوال و اعراض باشند که در گوهر باشند پس هر یک از این احوال چون نو نو بتدریج از گوهری پدید میشوند
پس آن گوهر را با آن احوال که از وی پدید آید کارگر و کننده گویند و اما آن گوهر دیگر را که این احوال
بدو میرسند کرده گویند پس اگر اثر حرکت در فزایش کمیت بود باشد پس گوهر کننده را فزاینده
گویند و اما گوهر دیگر را که فزایش بدو رسیده است افزوده گویند و همچنین اگر حرکت کنش در روی او از
کیفیات باشد مانند گرمی و سردی و سفیدی و سیاهی و سبکی و گرانی و مانند اینها بود پس آن کننده را گرم کننده
و گرم کننده و سفید کننده و سیاه کننده و سبک کننده و گران کننده و آن گوهرها سرد کرده و گرم کرده
و سفید کرده و سیاه کرده و سبک کرده پس بدین معانی آنچه ما خواسته ایم بلفظ کرده و کنش رسیده
هر موجب که وجودش نو نو و بتدریج بوده باشد ولیکن اگر نه چیزی باشد از این احوال که گفته

و از اینها که برشمردیم یعنی آنچه نه از این جمله باشد پس آن چیز را که نخوانیم و نه موجود آن را کنند پس چون که
و کنش حرکت بوده و هر چیز که نه بحرکت موجود شود پس چون وجودش از دیگری موجود گردد هر آینه بوجودش
راکارگر گوئیم و همچنین موجودش یعنی آنچه کرده شده است پس آن چیز را که نخوانیم در دو نوع در اکنون
چیز است که علت وجودش حرکت محرک است و آنچه نه بحرک کننده موجود گردد علت وجودش را
چه خواهند نام و چون موجود کرده بوده باشد چه خواهندش بدانکه موجودات دو گونه باشند یک گونه از آن
موجودات آنست که بحرکت دگر و کنش موجود شوند و قسم دیگر از آن موجوداتی باشند که از حرکت
و کنش موجود گردند و اما آنچه بحرکت دگر موجود شوند آن چهار قسم است که پیش از این مجملی گفته
شد و برشمرده شدند و اصناف و انواع آن یکی آنکه کمیتش متبدل میشود و بفزودن یا بکاستن
دیگر آنکه کیفیتش متبدل میشود بسیاه شدن و سفید شدن و گرم شدن و سرد شدن و انواع دیگر
از کیف و دیگری اینست یعنی تبدل در مکان چون ببالا شدن و بزیر فرود آمدن یا در نهاد تبدل
داشتن باشد چون برخاستن و نشستن و زیر و بالا شدن و هر جسم را که این چهار حال یا یکی از آن
چهار حال بر وی متبدل میشود پس آن جسم نه از جمله کردها باشد و بجهت تغییر آن احوال و نه از
جسم بودنش کهنه بود بلکه از فعل کننده بود و اینها مانند درازی و کوتاهی و کجی و راستی و چاری
و نزدیکی نه فعل جسم بود چراکه آنچه نه جسم باشد بتدریج و نو نو بجسم پیوسته گردد پس سبب وجود جسمیت را

کننده بگوئیم

کننده بگوئیم و نه جسم را کرده در جسمیت بلکه علت جسم بودن جسم را ابداع گوئیم و جسم را حادث و مبدع خوانیم
و اثر را که از مبدع ظاهر میشود آن اثر را ابداع گوئیم و لیکن خاصیت ابداع آنست که ابداع را بوجود محلی
موجود پیش از ابداع حاجت نباشد که آن ابداع بوی رسد و اما آنچه بفعل و کنش است تا آنکه محل که جسم است
موجود نبوده باشد پس آن احوال و کنش نیز نتواند بود بتدریج و همچنین تا هر دو موجود نباشند با هم یکی کارگر
و دیگری کارپذیر نتواند بود پس در ابداع باین شروط احتیاج نیست بجهت آنکه ابداع از خود پدید آرنده
نیست پس ابداع در خود بود یعنی فرا پیش نظر و دیدار آوردن چیز را پس نظر و دید در خود تواند بود و اما کم
و کنش بردن از خود تواند بود و از این است که آنچه در کرده پدیدار آید تواند بود که در ذات کننده نباشد چنانکه
لازم نیست که شیرین کننده خرما شیرین باشد یا تلخ کننده حنظل تلخ بوده باشد اما بدایت که پدید آرنده چیزها
پدید بود چراکه پدید بودن با دیگری نه بود و لیکن اگر در وی بود پس جسم را بجسم بودن مبدع اندر نهایات
و اشکال و کیفیات و انواع آن کهنه و لیکن مایه جسم بودن و صورت جسمی که آن چندی مطلق است
مبدع بود و مبدعات را ازلی نیز گویند از آنکه ابداع و ایجادشان نه در زمان بود چراکه زمان معدود از
حرکت و کنش است پس زمان بحرکت و کنش قایم بوده همچنین وجود حرکت بجسم متحرک قایم
بود و جسم بگوهر محرک متحرک شود پس وجود جسم پیش از زمان بوده باشد چراکه زمان بحرکت
جسم موجود شود و مقدار مطلق پیش از مقدار خاص باشد که زمان است و هر چه وجودش پیش از زمان

[illegible]

بودن بحرکت و تدریج نونو موجود گردد که وجود تدریج را زمان لازم شود نه وجود ابداعی را که پیش از آن
از آنکه گردش همی کند جسم از چیزی جز جسم آید در جسم روشن است که حرکت و سکون هر دو در جسم موجود باشند
و این هر دو حال با یکدیگر در غایت مخالفت و تقابل اند و شاید که دو حال متقابل مخالف هر دو در یک
محل اصلی و ذاتی باشند بلکه یکی اصلی و یکی عارضی پس جسم را یا حرکت اصلی بود و بذات و سکون و ثبات
عارضی و بجز جسم یا سکون و ثبات اصلی و بذات و حرکت و تغییر عارضی و بجز جسم را قسم اول که حرکت
اصلی بود و بذات او هیچ روی نیست بجهت آنکه ما جسم گوهر را نخواهیم با مقداری نه مقداری فاضل
بزرگ یا جزو دراز یا کوتاه بلکه مطلق مقدار و حرکت را باز نمودیم که در چند حال واقع شود در هیچ حال
جسم را حرکت اصلی و بذات نبود اما در مقدار بفزایش اصلی نباشد چرا که اگر حرکت نمو از اقتضای
جسم بودن بودی پس هر چیز که نام جسم دارد جاوید حرکت فزایش کردی و بزرگ میشدی تا آن جسم
بودی اما بحرکت کاستن نیز همچنین چه اگر حرکت کاستن جسم را بذات بودی جاوید کاسته
بودی اما کاستنی بی آنکه نهایتی داشتی و کاستن را نهایت ضرورت است و نیز نتواند بود که حرکت
جسم از مقداری بسوی مقداری باشد چرا که جسم بمقدار نه جسم است پس چون بمقدار گردید جستی
جسم باشد پس چون حرکت را هیچ ذات اقتضا نکند همچنین حرکت در کیف این نیز اگر
بذات بود جسم را پس تا جسم باشد آن جنبش از او آید و نه هر جسم از کیفی بکیفی یا از جایی بجایی یا از وضعی

بوضعی جاوید حرکت کند پس قسم دوم درست شد که سکون جسم را بذات بود و اصلی و حرکت عارضی
و بغیر از جسم پس بنابراین هر چیز که حرکت بخود کند بچیزی بغیر از خود جنبش نماید هر آینه آن چیز
پذیرای جنبش و فعل کننده حرکت بعد باشد نه پذیرا از زده جنبش و آنچیز منفعل باشد نه فاعل و آنچه
بخود جنباننده است و فاعل است او گوهر لیست محض عرض فاعلی و کنش چنانکه جسم گوهر لیست محض عرض
منفعل و کردی و بسبب اتحاد هر دو گوهر بعون ایمن دادن و پذیرفتن از هر دو جانب ستدام بود
الغرض بدانکه کننده نیز بر دو قسم است اول کننده نه بخود و دیگری کننده بخود اما آنکه کننده بخود است
نفس است و او کیست و اما کننده نه بخود انواع عقل و لیکن آن انواع بنفس کننده باشند و بقوت
و حرکت نفس متحرک و آنها انواع بسیارند چنانچه اجسام بسیارند فعالی و کنشتان نیز بسیار بود
در چهار دسته نخ ده شمار بنا در کنش آنکه کنش معلوم است که اجسام دو گونه اند اصلی و اولی و دیگری فرع و مرکب
و اما اجسام اصلی و اول سپهر و اجسام عنصری و اما اجسام فرع و مرکب معادن و نبات و حیوان است و لیکن
علما مبداء فعل و کنش هر چیز را طبیعت آنچیز خوانند و جنبش انجم را بوی نسبت کردند و اما مبداء
جنبش جرم سپهر را طبیعت فلکی نام کردند و اما مبداء جنبش اجسام عنصری را در کیف و این طبیعت
عنصری و اما مبداء جنبش اجسام مرکب را در مقدار طبیعت و فزاینده و باز همان طبیعت نباتی را قوت
نامیه و نفس رونده نیز گویند و اما مبداء و جنبش اجسام جانوران را با اختیار و اراداة

و طبیعت حیوة دانند که نسبت کنند و همچنین طبیعت حیوة را نفس حسی گویند و اما قوت حرکت
و مبداء جنبش اجسام بسیط را قوت عنصری خوانند و بدانکه هرگاه ترکیب مرکبات در نسبت تر و امتزاج و
آمیزش اضداد او در متولدات و مکونات بیشتر و قویتر و بهتر بعضه باشد هرآینه نام آنقوت را که در متولدات مختلف
مانند معادن و نبات و حیوان تاثیر کنند و افعال و آثار مختلف از وی بظهور آید نام آنقوت را نفس خوانند
و بدانکه هر جسمی از اجزای جسم مرکب چنین جدا بعضه باشد هرآینه مبداء فعلی دارد و جسمی جدا بعضه باشد و چون اجسام بالا
بسیار آمیخته گردد و همه یکی شوند در ترکیب پس بعد از ترکیب افعالش بسیار شود و لیکن مبداء هر فعلی
دیگر دارد سوای نام مبداء فعلی دیگر و اما باید دانست که مبادی آنهمه افعال و مبداء آنهمه آثار و قوتها
از جمله افعال و آثار و قوتهای نفس فعال اند که در انجسم بسبب ظهور آن آثار او را فاعل گفتند اگرچه حقیقتا بجهة
ظهور آن آثار نفس بوده فاعل گفتند همانا آنچیزی که مبداء فعل جنبش و حرکت جسم و جوهر آسمان است علماء
ریاضی نام او را نفس فلکی گویند و نیز طبع فلکی خوانند و اما بهر لفظ که معنی را خواسته شد و اما مبداء افعال عناصر را
طبیعت و قوت گویند مانند آنکه مبداء فعل عنصر آتش را طبیعت گرم گویند که آتش بدان قوت گرمی آتش
و اما قوت خشکی قوتی دیگر است که قوت خشکی از قوت گرمی تولد کنند پس چون قوت گرمی در نهایت کمال بصد
باشد پس فعل او گرم کردن جسمی باشد که بوی رسد و همچنین خشک کردن و سبک کردن آن جسم که بوی آن
و اما مبداء آن عنصر که سرد باشد آنرا طبیعت سردی خوانند و فعل او سرد کردن و گران کردن و کثیف کردن است

و همچنین

و همچنین مبداء فعل عنصر تر و عنصر خشک را مبداء فعل طبیعت تری و خشکی است و افعال او تر کردن و خشک
کردن و گران کردن و کثیف کردن جسمی باشد که بوی رسد بدانکه علماء و دانشمندان پیشین آن طبیعت اول
را یعنی گرمی و سردی را فاعل خوانند و اما آن دو طبیعت ثانی یعنی خشکی و تری را منفعل خوانند و بدانکه چون اجسام عنصری
باهم بیامیزند و مخلوط و درهم شوند پس نام مبداء آن افعال نیز دیگر گردد و متفاوت باشد چرا که افعال و آثار بیشتر
طبایع بر اینست گرم کردن و سرد کردن است و گویند که فلان چیز خورد است یا منقطع و جمع و مفتح از برای آنکه
طبیعت آنها تحذیر و تقطیع و تحلیل و تجمیع است که آن اجسام بدین طبایع آن کارها کنند و باز چون ترکیب و آمیزش
طبایع زیاده گردد و آمیخته کی رسیده شود هرآینه از جسم مرکب آثار دیگر پیدا گردد مانند طلب غذا و مانند
طعام بگشتن و مانند پختن و مانند پرورش دادن بعد از نگاه داشتن و همچنین بخود پیوستن و برآرد پختن و بصورت
اندام نگاشتن پس بسبب اختلاف این افعال و بجهت اختلاف فعل و اثر مختلف آن قوتها از برای
مبداء آن افعال نامهای دیگر پیدا کردند مانند جاذبه از برای جذب غذا و ماسکه برای نگاهداشتن و هاضمه از برای
پختن و هضم کردن و دافعه از برای غذا ساختن و مصوره از برای نگاشتن صورت این غذا بجسم و صورت
اندام حیوان و همچنین مجاری و آلات و افاعیل و مبداء تصویر که قوت مصوره گفتند او را در اجسام
حیوانات فعل و تاثیر بیشتر است و ظاهرتر بجهت آنکه ترکیب جسم حیوان نه چنین ترکیب جسم روینده و جسم
معدنیات است بلکه ترکیب جسم حیوان و جانور را بسی اسباب و آلات بباید تا کار زندگانی حیوان

بدان ساخته شود و هر آلت و هر اندامی را از اجزای بدن حیوان نیز علیحده غذائی باید تا بصورت آن عضو نگاشته شود پس هر یک اندام بصورتی خاص در جسم جانوری عضوی خاص و مکانی معین باید مثلا از برای قوتهای نباتی در جسم جانور عضوی خاص باید تا آن قوت نباتی در آن عضو کار خود را تمام کند و جمیع اندام از انجا قوت نباتی سرایت کند و بهمه جا برسد پس در جسم جانور آن عضوی که قوت نامیه یعنی قوت نباتی در انجاست نام آن عضو جگر است پس قوت نامیه در جگر است و از روی کار پرورش همه اندامها بغذا رسانیدن را آلت آید و همچنین عضوی دیگر از برای قوت حیاتست که از ان عضو اصل و اثر حیوة زندگی و روح حیوانی بهمه جسد میرسد و نام آن عضو دل است پس دل مکان و محل قوت زندگی جانست و همچنین عضوی دیگر از برای قوتهای مدرکه و حساسه است که جمیع اندامهائی که آلات حس دارند منشاء بدان عضو شریف مدرک و حساس باشند و نام آن عضو دماغ است و همچنین عضو دیگر بجهت خزانه تخم و تولید نسل باشد و باز هر اندامی را از این چهار اندام اصلی اندامها و عضوهای دیگر باید که کار صورت و فعل آن اندام از ان عضوها بنظام ماند از مداخل که غذا بدان مداخل درآید و مخارج که فضله و فزونی بدان مخارج از ان اندامها بیرون شود اما مدخل نخستین دهان و مری و شکنبه و همچنین پس گذرهای تنگ بسوی جگر تا آنکه غذا در دهن خورده شود و در رهگذری تنگ فرو رود و بگذشت و در معده و شکنبه پخته گردد و در دانسته شود که غذای خورده شده و خائیده گشته در دهن

درمنافذ تنگ بجگر پدید و این اندامها مداخل طعام‌اند بسوی جگر و آنچه فضله بود و غذا را نشاید بجگر نباید که ضرری رسد لهذا مجاری فراخ تر که بمعده و شکنبه پیوسته اند همیکند تا مجری بجری باندامان مخرج که از برای بیرون کردن فضله از تن جانور نگاشته دارا آراسته شده بکند و همچنین جای هر اندامی از این چهار اندام و جای هر مدخلی و هر مخرجی و هر منفذی و هر مجرائی بصورتی و هیئتی و ترتیبی و وضعی که بیکدیگر مانند پس همچنین تصویرها و نگاشتن را از کجا مبدائیست که آنرا قوت مصوره خوانند و اما مبداء التصویر اجسام نباتی را هم قوت مصوره گویند ولیکن در میان این تصویر و آن تصویر بسی اختلافست بدانکه شرح تمامی و تفصیل شماره اعضای حیوانات و کیفیت مجاری غذا را ازین اعضا بسوی هر عضوی و همچنین بسوی جمیع اعضا جماعت علمای طب و دانایان علوم طبیعی رحمهم الله بشرح و تفصیل دیگر گفته اند و در کتب نوشته اند و لیکن ما را درینجا مقصود اشارتی بود بمبادی فعل اجسام که نه بذات فاعلند بلکه بدان مبادی که آثار ندارند از نفس فعال طبیع ایشان را فاعل گویند و کثرت مبادی از کثرت افعال خواست و کثرت افعال از کثرت اجسام منفعل و کثرت اجسام منفعل از کثرت گوهره و کثرت گوهر از اعراض پس گوهر از عرض فعل جدا شده از گوهر دیگر که عرض آن انفعالست و همچنین گوهری بعرض مقدار جدا گشت از گوهری بمقدار دیگر و گوهری بعرض شکل جدا گشت از گوهر بی شکل و گوهری بعرض تجزی جدا شد از گوهر نامتجزی و علی هذا

القیاس و امّا بیان اعراض بسیار زیکالکی که هر بعد ازین عرض یاد کرده شود انشاء الله تعالی در پنجم از پنج
درحصر تحریر نمودن غرض از شمار و تفصیل احوال و حرکات و روشنی وجه نفس و اثر و حال و رنج
از هستی کمال و همچنین حال جسم گفتیم که هر فعل که در اجسام پیدا است صورتی است و حالی از چیزی
غیر جسم بدلیل آنکه هرگاه آن اثر و حال که در جسم ظاهر شود اگر از جسم بوده باشد پس بایستی که
همه اجسام را نیز بودی که جسم است یک صورت و یکسان بودندی بجهت آنکه همه را جسمیت بودی
جسمیت یکچیز است پس در همه حال از یکچیز یک حال ظاهر تواند شد مثلاً اگر جسم از آن بودی که جسم است
در اقتضا کند از جمله اوضاع و اشکال پس صورت مختلف هر آینه از چیزی دیگر باشد بغیر از جسم
و همچنین اگر ذات جسم حرکت اقتضا کند پس سکون جسم از چیزی بغیر از جسم خواهد بود و اگر جسم را مقتضی
طبع گرمی باشد پس طبیعت سردی از چیزی بجز ذات جسم باشد و اگر حرکت نموار جسم باشد پس حرکت
ذبول از غیر جسم ظاهر گردد و اگر بچیزی دیگر صفت ذات جسم باشد پس شنوائی و بینائی
صفت چیزی بغیر از جسم بوده باشد برین قیاس فعال کنشهای بسیار است جسم یا است و بدین فعال
و احوال بسیار گشت و اما کسند این احوال آن نفس است و نفس یکیست و یکچیز اقتضای
یکحال کند پس باید دانست تا این یکحال کدام است که مقتضای جسم بودن جسم است و همچنین آن
یکحال کدام است که مقتضای نفس بودن نفس است و همچنین بسیاری این کنشها چگونه است

۱۸۱ کمال

اما آنحال که مقتضی طبع نفس کننده است چیره است و زندگی که حرکت و جنبش از اثر فعل و آنحالی اوست
و از وی جز اینحال نیاید و اما آنچه صفت که هر جسمانی است ثبات است و سکون قبول فعل و جنبش است از نفس پس جسم
از جهت بغیر ازین صفتی ندارد و دلیل بسیار شدن صور و احوال از آن سبب خواست که ذات کنش و
جنبش جز بدل صور و احوال نیست و پایه بودن وجهه حالات پس فعل و کنش نیست بجز تغییر
و تغییر نیست بجز غیریت و انگیختن و تغییر نیست بجز غیریت پذیرفتن پس کثرت از تحریک و تغییر و حرکت
و تغییر ظاهر گردید چرا که ذات تحریک و حرکت اقتضاء کثرت میکند اما باید دانست که وجود حرکت
نه یکبار و یکدفعه است بلکه بتدریج نو بنو است پس هر یک جزوی تا نیست نگردد جزوی دیگر نو وجود
نشود و هر جزوی که از وی فرا گیری همین صفت دارد پس اجزای جنبش و فعل نیز همین صفت
با وی است یعنی اجزای فعل و جنبش مانند خود کنش است چه اجزای فعل و جنبش از چیزی بغیر از جنبش
و فعل فراهم نیاید همچنانکه اجزای جسم هم جسم باشند چه بغیر از جسم چیزی با جسم ترکیب نیابد
پس فعل یکی است و فاعل یکی و منفعل نیز یکیست و اما اجزای فعل بسیار است و اما فاعل
نفس است و فعل کنش و جنبش است و منفعل جسم است پس هر فعلی را که نسبت دهی با جسم
کنند نه بذات باشد بلکه بدان آثار که از نفس در جسم ظاهر شود و عبارت از آن آثار بقوت
کردند و لیکن القوت پیوندیست میان نفس و جسم بقدر و اندازه قبول هر جسم دیگر اکثر را

و معدنی را پیوند با نفس بدان قوتهاست که از طبایع ایشان خواسته و از نفس بهان کیفیات توانستند
پذیرفت که دارند و اما جانور حیوانی چون پیوندشان بهتر و بیشتر بود پس هر آینه آثار پیوند نفس در افعال
و احوال حیوانات بهتر و بیشتر ظاهر گردد و آنچه شرح داده شد از طبع که گوهریست کننده و همچنان حیات
انگیختن و حرکت دادن و جنبانیدن طبع مر اجسام را همه روشن کننده راه صوابست جوینده دانش را
نفس چون که معلوم گشت فرمان پذیری و طاعت داری اجسام و مسخر بودنشان مر دهنده صورت و آثار را و کثرت
نیز روشن است که جز در اجسام و اجزای او نیست و بیش کثرت نه کثرت است و هر چیز که در اجسام بعضه باشد نه
از اجسام است بلکه از چیزی بغیر از اجسام در اجسام ظاهر گردد پس هر آینه ما آن غیر را بنام نفس خوانیم پس نفس
نه جسم بود و هر چیز که نه جسم است آن چیز نیست که بمقدار و نهایت و سطح باشد پس نفس مقدار و طرف و نهایت
ندارد و دادن ادراک چنین نه بحس توان نمود و نه بخیال و نه بوهم چرا که حس و خیال و وهم هر یک از اینها اثریست
و قوتی و شاخی از جمله آثار و قوتهای نفس که بعضی از آلات جسمانی بران آثار و قوتها شایسته و تمام و پاینده شوند
پس بقوتی و شاخی و اثری از شجره نفس بکلیت نفس نتوان رسید پس یافتن و دانستن نفس بعقل تواند بود و چون
نفس محسوس و مخیل و موهوم نتواند بود ولیکن چیزی و جوهری بی شک و شبهه است و موجود است پس ناچار
وجود نفس را بعقل ادراک میتوان کرد و اما معقولی نفس هر آینه بطاعت نمودن و مسخر بودن و پذیرفتن او است
صور و آثار عقل را همچنانکه منفعل جسم است صور و آثار نفس را چیزی همچنانکه جسم از تاثیر نفس مسخر و مطیع نفس میشود همچنان

نفس

نفس نیز از عقل منفعل و مسخر و مطیع میگردد پس دانشهای گوناگون و آثار بسیار مر نفس را از عقل تمام حاصل
گوناگون است مر جسم را از نفس پس همچنانکه با اختلاف صورتها و کنشهای نفس مر اجسام را اجسام شدند همچنین نفس
نیز با انواع صورتها و آثار عقلی نفس ها و نفوس شدند باندازه قبول صورتها مانند نفس نامیه و نفس حیوانی و نفس
حیوانی و نفس غضبی و نفس شهوانی و نفس عاقله و نفس ذاکره و نفس حافظه و نفس مخیله مگر آنکه هیچ نفسی از نفوس
از اثری عقلی خالی نبوده باشد و دلیل بران انتظام و ترتیب احوال و افعال وی و آثار نفس است در اجسام مانند
جذب غذا نخست و پس امساک پس هضم و تغذیه و ترتیب و نظم عقلی بوده باشد اینها و همچنین حرکت اختیاری
مردم در اقسام صنایع و پیشه و هنرهای بسیار نمودن و همچنین شگفتهای عجیب و صنعتهای بی نهایت که آنها
همه از آثار عقل و خرد اند پس عقل و خود نفس را همچون نفس است مر جسم را و بالله الاستعانة تمام شد سخن
درین عرض و سپاس و ستایش بخشنده مایه بینائی و پیرایه دانائی را و درود فراوان و آفرین بر اهل صفا و بستادگان
بر استجار و فاتحه فصله عرض سیم که عرض در شهادت است در ادای از سخن در آنکه دانسته درین عرض نهادن سخن است
که سخن عرض نخستین و دوم از ان عبارت که در پنجم از سخن در آگهی دادن از جهان دانش و عالم عقل و جود
آن در سیم از سخن در معنی لفظ مخلوق و مبدع و حقیقت مثال و جهان کلی و جهان جزوی و جهان روحانی و جهان
جسمانی در چهارم از سخن در آنکه جهان خرد و جهان عقل و دانش جهان اصل و حقیقت و جهان ثبات است
و اما جهان خرد و جهان کون و فساد مانند ... و مانند صورت و نقش و حکایت آن جهان است و در پنجم از سخن

نفس تام مردم

درشان موجودات حقیقی و موجودات مثالی در ششم از سخن در دانش و داننده و دانسته که چیست در هفتم از سخن
در مراتب آگهی مردم از وجوه موجودات در هشتم از سخن در اقسام دانشها در نهم از سخن در اقسام دانستنهای مردم
در دهم از سخن در علت کثرت معلومات کلی با آنکه مبدأ همه یکیست عام برهمه راه در یازدهم از سخن در اقسام معلومات کلی
در دوازدهم از سخن در کم و اقسامش در سیزدهم از سخن در کیف و اقسامش در چهاردهم از سخن در اضافت و اقسامش و باقی
اعراض در پانزدهم از سخن در آنکه جوهر چگونه شناخته شود چون بی اعراض نیست در شانزدهم از سخن در آنکه دانسته درین
عرض نه آنست که در عرض نخستین و دوم دانسته شد آگاه باش و بدان ای دانش را محب و دانشها را
خواهان و طالب که سخن هر ده عرض گذشته برای دانستن همان موجودات بایست تا خوانندگان و شنوندگان
و یابندگان سخنان و معانی آن هر قسم از اقسام موجودات از جمله فاعل و منفعل بدانند و بیابند پس
شاید که در اندیشه او در آید که آنچه در بیان دانشها درین عرض مذکور شود هم در آن ده عرض اول صریح
و مذکور است و حاجت بعرض سیم نیست و اگر دانستن آنچه دانستنی بایسته هر آینه آنچه قابل دانستن
نباشد و چون عرض دانشها بگفتار دیگر محتاج باشد پس باید عرض ششم چیست بیرون از دانستن چیزهای
عرض داده شده اکنون بدانکه این شک و شبهه بدان برخیزد که دانسته شود و بدانند که چیزها از روی کا
کنند که دیگری قسم دیگر است و همچنین بدانند که چیزها از روی دانستگی و داننده و دانسته قسمی دیگر است
چرا که مردم از آگهی و کننده و شاید که دانا و آگاه بوده باشند و اما از روی دانسته از آن آگاهی بدارند

تا اگر از وی پرسند که این چیزها را وجود از چیست و در کدام جا و مکان است و همچنین کارگری و کارپذیری
ایشان در کدام جای و در کدام محل است شاید پاسخ تواند ولو که وجود شان در جهان است یا خود
جهان مجموع ایشان است و اگر پرسند از حقیقت این چیزها که از روی دانستگی در کدام محل و چه چیزاند
شاید که از پاسخ فرو ماند و آگه بود که درین جهانند که مجموع که گنبده است یا نه در این جهانند پس این
عرض دانشها از برای همین بایست تا وجه دانستنها ظاهر و هویدا گردد و جای و مکان و چیز ایشان
روشن شود و چگونگی وجود شان و اقسام موجودات و تفاصیل آن علت و سبب آن یاد کرده شود بتوفیق
و هدایت واجب بی نهایت دارنده و موجد و مبدع همه موجودات تعالی شانه و عظم برهانه در یکم از سخن

در جهان دانش و عالم عقل و وجود آن

در عرض نخستین اشارتی رفته است پس از ابداع
حرکت و آنچه موجود گردد که موجودات هر گونه اند از انفعالات که مخلوقاتند و دیگری مبدعات که آنها را ابداعیات
نیز گویند و لیکن چیز مخلوقات را عالم تکوین گویند و لا چیز مبدعات را جهان ازل خوانند و همچنین جهان
مخلوقات را جهان طبیعی گویند و چیز مبدعات را جهان خرد و همچنین عالم کون را جهان جزوی
گویند و عالم ابداع را جهان کل خوانند اکنون این همه الفاظ را یک معنیست یعنی دو جهان است یکی
حقیقت و دیگری جهان مثال و همچنین جهان حقیقت اصل است و جهان مثال فرع است آن جهان کلی
و همچنین موجودات جهان جزوی مانند موجودات جهان کلیست و همچنین مکونات این مبدعات را

قایم و اشخاص جزوی این انواع کل او موجه باید دانست که موجودات عالم جزو را هر یک مقداری و اندازه ظاهر است
و اما موجودات جهان کل را چندی و مقدار و هیئت و چه اندازه و همچنین موجودات جهان کون بعضی مرده و بعضی
زنده اند ولیکن موجودات جهان ابداع همگی بجز زنده اند دیگر باید دانست که اکثر حسی اینها نه بعضی جهان کل نه مانند
مثال اکثر جهان عقلی است و همچنین جهان جسمانی مثال و حکایت جهان روحانیست اکنون معنی این الفاظ را
پیدا کنیم و نشان این استبها را ظاهر کنیم و بنماییم بتوفیق الله تعالی در سیم از نسخ در معنی خلق و ابداع و حقیقت و مثال
و جهان کل و جهان جزوی و جهان روحانی و جسمانی بدانکه مخلوق و مکون و محدث این هر سه لفظ را معنی یکیست و آن
بعضی موجودی باشد که از موجودی دیگر موجود باید مانند کون درخت که از تخم پیدا کرده و مانند بدن حیوان که از نطفه
بهم رسد و مانند جامه که از ریسمان صورت پذیرد و غیرها چنانچه این قسم موجودات را در عرض کنند کان یاد
کرده ایم چنانچه بحرکت و تاثیر کنش گوهری گوهری دیگر از حالتی بحالتی دیگر و هر شیء اما بتدریج و اندک اندک
زمان مخلوق و مکون و محدث موجود شده و همچنین قبل از این نیز گفته شد که وجود جواهر ابداعی از سبب حرکت
و نه از علت کنش چیزی بتدریج و امتداد زمان موجود گردند بلکه وجود جواهر ابداعی یکدفعه و یکلحظه از بخشش
موجود شوند و همچنین قیام مبدعات نه بماده تعلق دارد مانند مکونات و محدثات بلکه جواهر مبدعات
همگی اعیان صورت و حقایق مجرده باشند ثابت نامتغیر مانند صور معقول در نفس دانا که از آنجمله حقایق و صور مبدعات
باشند و مانند معنی علمی از صورت خانه و بنایی ساخته شده بر زمین که اندرون نفس معمار و بنا محتاج باو

آب و گل

آب و گل و گچ و آجر نیست و محتاج بحرکت دست معمار و بناء و احتیاج با امتداد و مدت زمان هم
نیست تا آن صورت خانه در نفس معمار موجود گردد بلکه موجود شدنش بمجرد تفکر کردن و دانستنش باشد
بی ماده و بی مقدار و بی مدت زمان ولیکن با لفظ حقیقت از انواع اسم که وجودش بذات بعینه باشد
و اما وجود عوارض او مانند کم و کیف و سایر احوالش موقوف و مترتب بر وجود ذات اصلی باشد
چنانکه مثال وجود حقیقی مانند جوهر بودن جانور که این جوهر بودن با ذات و وجود جانور یکی باشد پس چون
بغیر از دوری و جدائی در میانه ذات و جوهر و وجودش نگنجد و ذات و وجودش یکی باشد اما مثال
وجودی که حقیقی و ذاتی و اصلی نباشد مانند لطیف بودن کثیف بودن و جوهر بودن و همچنین مانند پرنده بودن یا نر بودن
بودن جانور که لطیف بودن تابع جوهر بودن باشد و همچنین پرنده بودن تابع جانور بودن باشد
و اما معنی مثال حکایت احمد خواهند مانند نقش حیوانی که نقاشش بر لوح نگارد تا شبیه و حکایت
کننده بود از جانور اصلی و الفاظ هر گاه مترکب شوند از برای حکایت و نقل معانی که در نفس آدمی
موجود گردد و اما از جهان روحانی جهان نفس و عقل خواهند که منبع و منشاء حیات و حرکت و زندگی است
و مراد از جهان جسمانی افلاک و عناصر و مراد از جهان کل جز معقول و معلوم و مراد از جهان جزوی
جز محسوس و مجهول را مراد از معلوم آن معنی را خواهند که در نفس حقیقی باشد و بیرون از نفس شاید که بسیار
بماند و آن معنی همه مقالات را سامع و یکسان بنماید مانند معانی زنده که همه بکیفیت چراکه رنگها مانند [illegible]

وسرخ و زرد اگرچه در خارج بسیار است ولیکن با وجود بسیاری همه بمعنی لون یعنی رنگ باشند و در ذات
و حقیقت یکی است و همچنین مانند گوهر نفس مردم که یک حقیقت است ولیکن در خارج بجهت اختلاف اصناف
عرب و عجم و ترک و روم و اشخاص ایشان بسیار است ولیکن همگی در مردم بودن یکسانند پس جمله این
الفاظ را معانی نزدیکند بیکدیگر برای آنکه مجموع مفهوم این الفاظ لازم معنی لفظ کلی و جزوی باشند اکنون بدانکه
مخلوقات مجموع جزوئیه و مبدعات کلیه و همچنین حقایق کلی اند و مثالها جزوی و همچنین روحانیات کلی اند و جسمانیات
جزوی و همچنین معقولات کلی اند و محسوسات و مخیلات و موهومات جزوی اند یعنی محسوسات تمثال و حکایت معقولاتند دانسته
اعلم بحقیقت انهای دو جهان از پنج در یک جهان عقلی جهان حقیقت است و جهان جسمانی جهان تمثال یعنی جهان عقل
جهان آگاهی و بیداری و روشنی و صفای وجود اشیا را خواهیم چراکه معلوم شده و یقین گشته است
بدلیل عقلی که در جهان جسمانی اصلا آگاهی و بیداری نیست بجهت آنکه وجود جسم در نفس خود جسم روشن
نیست و نه هیچ جسم از اجسام عالم از وجود جسمی دیگر آگاه باشند و نه صفات در وجود اجسام چراکه
هیچ جسمی را صافی از وجود اعراض ثبوت ایشان نیافت و آنچه بیشتر مردم را گمان است که اشخاص مردم
جسمند و هر شخص جسمانی از شخص دیگر و از وجود اجسام معدنی و نباتی و از وجود عنصر و از وجود آسمان آگاه است
اینگمان غلط است چراکه آنچه از وجود هستی این موجودات آگاه است نه اجسام شخص است بلکه آنکه
آگاه است آن نفس و عقل است نه جسم شخص پس هرآینه اجسام شخص با آگاهی نفس و عقل آگاه توانند بود

نه بخو

عرض‌نامه

نه بخودی خود بدلیل آنکه هرگاه آن اجسام از وجود نفس و عقل باز مانند و منقطع گردند همچنان اجسام
شخص بر قرار باشند و اصلا آگاهی ندارند پس روشن و معلوم گشت که در جهان جسمانی نه دریافت است
و نه آگاهی و نه بیداری دارند و نه لطافت و نه صفات در اجسام بلکه عالم جسمانی جهان تیرگی و ظلمت
و تیرگی و بیخودیست پس معلوم است که جهان دانش و عقل و خرد جهان روشنی و بیداری و زندگی و آگاهی است
چراکه حقیقت و تمیز و جمع هر چیز را در خویشتن بعقل و خرد روشن توان دریافت و ادراک حقیقت
را بعقل میتوان کرد و معنی لفظ حقیقت سزاوار هستی است پس سزاوار هستی بخود است یعنی ما سزاوار هستی اگر چیز
باید نه بخود دیابد ولیکن نشان آنچه او را وجود هستی سزاوار بعد باشد هرآینه او را همیشه هستی و وجود دایم
ضروری و ناچار است بی امکان تغییر و زوال و نشان ناسزاوار وجود با امکان زوال و تغییر یعنی پس همیشه
و پیوسته وجود معلوم و تصور نفس در نفس بر یکقسم و یک گونه وجود باقی و ثابت بوده باشد و هرگز معدوم
و پژمرده و متغیر نیست و تباه نشود ولیکن موجودات جهان طبایع پیوسته و همیشه فانی و متغیر شوند بلکه امکان
فنا و فساد و بطلان دارند و اگر کسی را در خیال و گمان درآید که ممکن است که گاهی صورت دانستها نیز
معلومات نفس فراموش شوند و نادانسته گردند پس معلوم و دانسته نفس نیز فاسد و نیست تواند شد
بدانکه این گمان غلط و اندیشه خطاست چراکه ما بمعلوم نفس حقیقت کل نفس را میخواهیم یعنی آنچه
در نفس عاقله کل باشند نه در نفوس جزوی پس هرگز آن نفس عاقله کلی معقول و معلوم خود را

فراموش نکند همچو آنکه خلاف نفوس جزوی بشر نکنند پس آنها فراموش کننده دهنده کان جزوی اند که بسبب بودن
ایشان که با نفس عاقله کل دارند هرگاه که متوجه و حاضران صورتهای معقول کل یقینی باشند هر آینه
آن معقولات و آن معلومات کل را مشاهده کنند و چون متوجه محسوسات شوند و ملاحظه تصورات جسمانی
کنند نظر لهذا آن معلومات و تصورات کل را فراموش کنند و هرگاه که باز با خود آیند آن فراموش
گشته را بخاطر آورند و پنهان گشته را باز یابند مانند احکام و قضایای یقینی را که بیاموزند و بدان اند
دل ایشان در نگذرند و مدام تکرار کنند تا آن معلومات و یقینیات فراموش نگردد پس اگر آن معلومات
و حقایق یقینی از ذات نفس دهنده کل پنهان و فراموش گشته و محو و سترده شدندی پس ممکن
نبودی که دیگر مرتبه هیچ نفس جزوی آن معلومات را توانستی یافت و آن فراموش گشته را
معلوم نتوانستی کرد بدلیل آنکه هرچه که نیست و نابود گردد و معدوم شود دیگر آن را نتوان یافت و نتوان
و همچنین محال بودی که هر معلومی و هر یقینی را که دانسته جزوی دیگر یافتی پس چون آن معلوم را هیچ
نفس از آموزندگان خاطر فراخی و پیدا و خاطرنشان نکردی هر آینه هیچ داننده جزوی دیگر بدان
نتوانستی رسیدن پس چون همه اشخاص دانندگان شاید و توانند بود که بصور حقیقی و معلومات یقینی
توانند رسید و ادراک معقولات و معلومات توانند کرد پس روشن گشت و معلوم شد که صور حقایق (در حاشیه: و دریست تا هر چه میخوانند میرسد)
یقینی ثابت و موجود و همیشه هست و مصورند هر چیز که معدوم و ناچیز باشد هرگز آن را اثر آن داشت و

و معدوم را

و معدوم را نتوان یافت پیش ازین دلیل معلوم شد که صور حقایق و معلومات کلی یقینی همیشه هست
و موجود و ثابت و مصورند در مکان و محل ثابت بی تغیر ولیکن محل و مکان صور معقولات
و معلومات و حقایق کلی بغیر از نفس و ذات عاقله کل نتواند بود پس اگر ازین محل بغیر از نفس
عاقله کل اگر ممکن بودی که آن صور معقولات و معلومات محو و پنهان شدندی دیگر هرگز نفوس جزوی
که فروع و عکس پرتو نفس کلی اند محال بودی که بدان صور و حقایق کلیات رسیدندی چرا که هر چیز
که از کلی در گذشت و غایب شد دیگر هرگز نفس جزوی بدان نتواند رسید پس بدین دلایل روشن
و معلوم گشت که موجودات و معلومات جهان نفسانی هرگز فانی و متغیر نیست و همیشه ثابت و باقی
و برقرار و ثبات متحد پیوسته هست و هرگز فاسد و متغیر نشود چرا که بقا و ثبات نشان حقیقت است
نه نشان مثال و جز حقیقت و بالله الاستعانة در چشم انسانی و شان صفات موجودات حقیقی و بیان ظلمت
و تیرگی و آلودگی مثالات است بدانکه موجودات دو گونه اند یکی موجود کلی دوم موجود جزوی شخصی
ولیکن موجود جزوی شخصی مختلف گوهر باشد و همه اعراض است ولا گوهر اصلی که اول وجود نخست او
بوده است و بعد از و اعراض موجود گشته اند بباید دانست که هرگز وجود آن گوهر اصلی را مجرد و بی اعراض
نتوان یافت یعنی وجود گوهر اصلی را خالص و جدا از اعراض ادراک نتوان کرد نه پیش از
اعراض و نه بعد از آن بلکه وجود گوهر اصلی و وجود اعراض هر دو باهم یافته شوند و هرگز هیچ یک از هم

جدا و صافی و مجرد نباشند نه جوهر و نه اعراض بلکه همه با هم باشند چرا که معلوم است که هیچ جسمی مجرد و مطلق نبوده
نبود مانند آنکه مثلاً هیچ جسمی نیست که نه دراز یا کوتاه نباشد و همچنین هیچ جسمی نیست که یا کوچک یا بزرگ یا گرد یا
مضلع یا بسیط یا مرکب نبوده باشد و همچنین هیچ جسم بسیط نتواند بود که بغیر از بساطت چیزی دیگر با وی همراه نباشد
مانند خفت یا ثقل یا لطافت یا کثافت یا نرمی یا سختی یا گرمی یا سردی و غیر از اینها بلکه هر جسمی آمیخته و آلوده با این
نبوده باشد و هیچ جانی را نتوان یافت که بغیر از جسمیت و روییدگی حالی دیگر نداشته باشد بلکه یا گیاه است یا درخت
و همچنین هیچ درختی مطلق نباشد چنانکه یا بار رو و رد میوه دار است یا بی بار و بی میوه و باز درختی که میوه دار است انواع
مانند آنکه یا درخت سیب است یا انار یا انجیر یا بلوط یا خرما یا جوز نبوده باشد و همچنین هیچ جانور نبوده باشد که بغیر
از صفت جانوری صفتی دیگر نداشته باشد چنانکه هیچ جانور نباشد که نه پرنده یا چرنده یا درنده نباشد و همچنین هیچ
مردم مطلق نباشد که بغیر از مردمی صفتی دیگر نداشته باشد مانند آنکه نر یا ماده یا خوب یا زشت یا زیرک یا ابله
یا عالم یا جاهل پیشه ور یا بیکار نبوده باشد و همچنین اعراض مجموع را خالص از احوال دیگر نتوان یافت چنانکه
هیچ مقدار خالص مطلق بی آنکه طول یا عرض یا عمق بوده باشد نباشد و همچنین هیچ کیفیتی خالص نباشد
چنانکه هیچ کیفیتی مجرد که نه رنگ یا بوی یا مزه یا هیأت یا شکل یا حرارت یا برودت یا تری یا خشکی یا مانند
آن نبوده باشد و همچنین هیچ لون نیست در سفید یا سیاه یا سرخ یا زرد یا کبود یا مانند آن نباشد و همچنین
هیچ فعلی که باشد نباشد مانند آنکه فعل باشد بی گرم کردن یا سرد کردن یا بریدن یا پیوستن یا آمدن یا رفتن

نشستن

یا نشستن یا برخاستن و امثال آن نباشد و همچنین باقی دیگر اعراض و اقسام و انواع آن نیست که آنها علیحده
وحدانه و خالص بی گوهر وجودی باشد چرا که اعراض را چون هر وجود نبوده اعراض هر کدام علیحده
وحدانه نیز وجود ندارند و لیکن در عالم نفسانی جمیع موجودات از جواهر و اعراض هر کدام جدا و یگانه
موجود باشند و از یکدیگر ممیز و جدا باشند هم چنانکه اسم حال در روح چرا که باید دانست که جوهر مطلق که صفتی
بجز وجود محض که وجودش در چیزی دیگر نباشد بی آنکه بی مقدار یا با مقدار یا با حالی دیگر باشد بجز در نفس نتوان
یافت و همچنین مقدار و انواعش را و دیگر اعراض را و انواع و اقسام اعراض را پس جمله موجودات
نفسانی را بدین سان توان یافت و اگر این موجودات خالص و صافی و از هم جدا در جهان نفسانی موجود
و ثابت نبودندی هرگز مفهوم و خردمندان [illegible] آن حقایق و معقولات و معلومات را نتوانستندی شناخت
و هر یکی را علیحده نامی موافق صفات ایشان نتوانستندی گفت و یکدیگر را جز از هم وا آگاه نتوانستندی کرد از آنکه
آن موجودات و حقایق را مجرد و صافی از احوال در این جهان جسمانی نتوان یافت و همچنین مجموع مرکبات
و موجودات جسمانی این جهانی از آن حقایق و مجردات عالم روحانی دارد و جدا نیستند بجهت آنکه
مردم شخصی جسمانی با عوارض مردمی و جانوری و نباتی و سایر صفات جسمانی و روحانی مرکب با جمیع عوارض
مردم و جانور نه مجرد است همین عوارض تنها مانند عوارض درازی و پهنی و ورزندگی و مقدار چندی را که نمی بینند
لهذا دانند که آن جزو یا بدان رسیده اند و نه در هستی و وجود ایشان پی نبرده اند و نه از وجود و هستی ایشان

بدیگران خاطرشان توانند کرد پس حقیقت وجود انها را بعوث ادراک کلی عقلی دریافته اند و دانسته اند
و بسبب و بواسطه آن پیوند و اتصال و پیوستگی که کلیات و روحانیات را با جزویات و جسمانیات هست حقایق
را در یابند و لیکن جزویات را با آلات جزوی دریافته شوند و نام هر یک را مشخص کرده گفته شد بجهت آنکه ما دانسته ایم گمان
جزوی و دیگر معانی و ادراک حقایق کلی باهم رسند و هر دو یکی شوند در دانستن و ادراک کردن الحقایق و معانی
کلی و از این سبب است که جمیع خردمندان در دانستنهای یقینی و حقایق کلی چون به تفاوت و خللی ادراک کنند در آخر بر
و عاقبت الامر همه باهم یکی شوند و ضدیت و مخالفت باهم نکنند و در میان ایشان و در انتهای مراتب دریافت
هیچ اختلاف و جدائی و ضدیت نبوده باشد در ششم از سخن در دانش و دانسته و دانسته که چیست
جدا آنکه ما بلفظ دانش نخواهیم بجز روشنی و پیدائی وجود چیزها را و نه بدانسته بجز وجود روشن و پیدا را و نه بدانسته بجز
علت و سبب روشنی و پیدائی چیزها را و همچنین از معنی پیدائی نخواهیم مگر پنهانی و پوشیدگی وجود چیزها را
و نه بدانسته مگر پوشیده و پنهانی را پس پیدا آنکه پیدائی و پنهانی وجود چیزها مردم را بنفس و ذات خود تواند بود
و ما بلفظ خود نفس را خواهیم در این موضع پس وجود چیزها در نفس مردم یا پیدا و یا پنهان باشند ولیکن چیزهای پیدا و
دانسته و یافته گویند و چیزهای نا پیدا را نادانسته و نایافته و مردم دانشمند تمام آن چیزها را در نفس پیدا و روشن باشند
و مردم بیچیز نا تمام را چیزها نا پیدا و پنهان باشند یا بعضی پیدا و روشن و بعضی پنهان و پوشیده و دانا بود پوشیده
و پنهان ناقص بجز آید پیدائی و روشنی تمام کرد و لیکن وجود بر او در حقیقت پیدائی و روشنی است و آنچه

ازوجود خفی

و از جمله حقیقت و هر موجود که گفتیم از اقسام نامهای چنین وجود است پس این الفاظ شرح نام دانش
باشد نه حد او بجهت آنکه وجود چیزها را بیان نتوان کرد و هر معلوم و روشن نتوان نمود مگر بدلیل وجود چیز
روشن تر و پیداتر از وجود و روشنی و پیدائی اما چیزی نباشد پیداتر و روشن تر از پیدائی و روشنی تا آنکه بدان
و روشنی بدان سبب پیدا و روشن گردد بدانکه چیز و معدن و مکان پوشیدگی عالم و جهان جسمانی است و آنرا
عالم جزوی خوانند و لیکن عالم چیز و مکان و معدن پیدائی و روشنی جهان نفسانیت و خرد و انرا عالم کلی خوانند
و خاصیت جهان جزوی آنست که اگرچه بکیفیت و از روی عالمی لیکن بسیار است با اجزاء هر جزوی از زودی صفت
دارد و بعضی بر ترکیب یکی باشند و با اجزاء بسیار و لیکن جهان خرد و عالم کلی را خاصیت بر عکس عالم جزوی باشد
چنانکه چیزهای بسیار در جهان جزوی در جهان کلی خرد یکی باشند مثلاً چنانکه هر چند مردم با اصناف و اشخاص
در جهان جسمانی و عالم جزوی بسیار اند و لیکن بنوع که حقیقت مردمیست در جهان کلی خرد یکی است ده
جهان خرد اصلاً اختلاف و کثرت اجزا نبوده باشند و همچنین چون وجود اجسام بسیار عالم جسمانی جزوی
بیک قسم و یک جسم واحد عالم خرد و جهان کلی جسمی واحد باشند و همچنین چون جسمانیات بسیار عالم
جسمانی بیک جهان عالم خرد جمع شوند پس بضرورت دانا چاره که وجود جهان جسمانی جزوی بسبب هستی
و وجود جهان کلی خرد باقی و موجود جهان است اکنون بدانکه حقیقت وجود نفس مردم چون اندر بود و بود
هستی و نمونه آثار هر دو جهان است یعنی جهان کلی خرد و جهان جسمانی جزوی لهذا الکاهی آثار قوتهای نفس در

وخرد در مردم پنهان و پوشیده باشند و آثار قوت طبیعت در روی غالب و پیدا و گاهی دیگر آثار قوت
وخرد در روی غالب و پیدا و آثار قوت طبیعت در روی پوشیده و پنهان باشند و همچنانکه جهان دو قسم است
یکی جهان کلی خرد و دویم جهان جزوی جسمانی همچنین دانایی و آگاهی و خرد و دانش مردم نیز دو گونه است
یکی ادراک و دانش عقلی کلی و دیگری ادراک و دریافت حواس ظاهری جزوی جسمانی والله اعلم در معنی
رنج و دیگر آگاهی مردم از چیزهای بودنیها بدانکه اقسام مراتب آگهی و ظاهر شدن و روشن گشتن وجود چیزها
مردم را چهار قسم است اما سه قسم از انجمله آگاهی جزوی است و قسم چهارم آگاهی عقلی کلی است ولیکن قسم
نخستین از آگاهی جزوی آگهی حسی است مثلا چنانکه عوارض جسم مانند گرمی و سردی و درشتی و نرمی و مانند
آنها که در سختی و سستی چیزها چون پیدا شوند در آلت قوت لمس مردم بدانند چرا که آنچه مذکور شد همانند
این عوارض را مردم بقوت آلت لامسه دریابند و از آن آگاه شوند و همچنین چون تلخی و شیرینی و ترشی
و شوری و تیزی که و تفهی با آلت ذوق رسد مردم از آن آگاه گردند یعنی بحس ذوق مردم از مزه چیزها
باخبر شوند و همچنین چون بوی چیزها با باد و جسم هوا ممزوج و آمیخته گردد و بحرکت هوا بوی چیزها بجوی
آلت شامه رسد پس مردم بقوت شم بوی چیزها را دریابند و از وصول آن با آلت شم ادراک اقسام انواع
بویها نمایند و همچنین چون انواع و اقسام رنگهای چیزهای رنگین و هیات و شکل و مقدار چیزهای مجسم
با مقدار هرگاه که در برابر رطوبت شفاف آلت بینائی چشم درآید هرآینه لون و رنگ و شکل و هیات

چیزها بقوت بینائی چشم آگاه گردند و همچنین چون حرکت موجی طنینی در هوا پیدا میزند و هوا متموج
و متحرک گردد و آن صدا و آواز با آلت شنوائی گوش رسد مردم از آن صدا باخبر شوند پس آگهی مردم از قسم نخستین
که بقوت حواس دریابند پنج گونه است بجهت آنکه حواس جزوی ظاهری جسمانی مردم پنج گونه است بموجبی
که مذکور شد ولیکن جمله اینها بی ثبات و درنگ و ناپاینده و متغیر باشند چرا که حضور محسوسات در حس ثبات
و قرار ندارند بجهت آنکه یا آلت حواس از آن بگردد یا آنکه آن محسوس از حضور حس غایب شود و اگر
احیانا بکچند مدتی ثبات و درنگ یابد البته قوت حس از احساس آن بستوه آمده از ادراک آن عاجز و
ضعیف گردد و بباید دانست که در قوت و آلت حواس رنگ و بوی و شکل و مانند اینها پیدا و ظاهر شود
نه وجود و حقیقت چیزها بنا بر آنکه آنچه بچشم توان دید الوان و رنگ چیز است نه محل رنگ همچنین بقوت
سامعه صدا و آواز حرکت هوا را توان شنید نه هوا را و همچنین از چیزهای بویا بقوت شامه توان دریافت
نه بویا را و همچنین بقوت لامسه گرمی و سردی چیزها را توان ادراک نمود نه محل گرمی و سردی را قسم دوم
از آگاهی جزوی مردم قوت خیال است که هرچه در حواس پیدا شود بقوت خیال نیز از آن آگاه توان گشت
چه در هنگام حضور محسوس و چه در وقت غیبت محسوس یعنی چون چیز محسوس از نظر حس غایب گردد
پس مردم در زمان غیبت توانند که بقوت خیال آنچه غایب از نظر باشد حاضر بینند و تصور آن
توانند کرد بی تفاوت و تغییر نقصانی و از این جهت است که شیرینی و حلاوت عسل را بی حضور و دیدن و چشیدن

بآلت حرف بجز خیال توان یافت و همچنین بوی خوش و ناخوش را بحضور چیزهای بویدار توان بخیال دانست

و همچنین الوان مختلف را مانند سفید و سیاه و زرد و سرخ و دیگر رنگها را بحضور چیزهای رنگین بخیال توان دانست

و همچنین اشکال مختلف از چیزهای محسوس را بی آنکه در برابر آلت چشم بعینه باشند بخیال توان یافت و همچنین آوازهای

ساز و بربط و طنبور و صدای کوس و رعد و دیگر آوازها بی آنکه بآلت شنوائی رسید بخیال توان یافت و هر یکرا

علیحده تمیز میتوان کرد و همچنین گرمی آتش و سردی آب را بی آنکه بپوست و بدن آدمی رسد بخیال توان یافت

قسم سیم از آگاهی جزوی مردم قوت گمان یعنی قوت واهمه است چه آدمی بقوت وهم از حقیقت و صورت و احوال مختلف

چیزهای محسوس و از چیزهای نامحسوس که بقوت حواس و خیال از آن آگاه نتوان شد پس بقوت واهمه از آنها

خبردار شود هرچند که آن محسوسات در حضور یا در غیبت باشند یعنی آنچه بقوت واهمه از آن آگاه توان شد مانند عداوت

و صداقت و مهربانی و نامهربانی و کراهیت و نوازندگی که از بعض محسوسات در گمان یعنی در قوت وهم در آید و از آن

خوف در غیبت نفس تولد کند یعنی نفس حیوانی بقوت واهمه از دوستی و دشمنی و محبت و دشمنی با خبر و آگاه شود

چرا که معلوم است که جانور هرچند دشمن و ضد خود را ندیده باشد و همان ساعت که دوست یا دشمن خود را ببیند

از باطن او معنی دوستی و دشمنی را دریابد و از وی بگریزد یا در وی آویزد پس در این سه مرتبه اشخاص مردم با

دیگر جانوران تمام آفرینش انبازند قسم چهارم از مرتبه آگاهی آگهی عقلی است و خرد بدانکه مردم را بقوت عقل و خرد

حقایق احوال اجسام با اجسام و اجسام با احوال ظاهر و هویدا گردد و لیکن اجسام جزویه هرچند که در قوتهای

حواس

حواس با اشکال و حقایق احوال و کیفیات مختلف معلوم و پیدا شوند و لیکن همه با هم باشند یعنی نتوانند بجز

که اشکال جسم از جسم جدا باشد و نه ثقل جسم بی ثقیل باشد و نه خفت بی خفیف و دیگر احوال و کیفیات همچنین از جسم

جدا باشند و لیکن مانندگان و دانندگان حسی همگی جسم را همان هیئات و اشکال پندارند که بحس بصر از آن

آگاه گردند یا بجز همان سختی و سستی و صلابت و لین که بقوت حس لمس دریابند و پندارند که جسم همان اشکال

و هیئات و حرکت و جز بجز نتوان دانست که جسم نه صلابت و لین و اشکال و حرکت بلکه جسم اصل این اشکال

و احوال مختلف است و جز این احوال و اشکال و آثار بهر از وجود جسم در جسم ظاهر و هویدا گردد پس از تفاوت

دریافت و این آگاهی توان دانست که مردم بعقل و خرد و آگاهی حقیقی است که آن آگاهی عقل و خرد و آگاهی

اصلی و ذاتیست همچنانکه مدرکات و دانسته ها بجز حقیقت و اصلند و لیکن دریافت و آگاهی بقوت حواس از نور

آثار و فروغ آن حقیقت است پس نسبت آگاهی و ادراک و دریافت حسی یعنی حواس ظاهری و باطنی

با قوت ادراک و دریافت عقل و خرد مانند نسبت احوال و اعراض و آثار جسم است با جسم چرا که ادراک حسی

و فرعیست از ادراک عقلی همچنانکه وجود الوان و اشکال اثری و فرعیست از وجود جسم پس همچنین ادراک حواس

نیز مانند مدرکات حواس که همچون احوال و اعراض و آثار ند بغایت ناپایدار و بی ثبات و متغیر و گردنده

باشند بدلیل آنکه اگر محسوسی را بشناسد بچند مرتبه ملاحظه نماید هر مرتبه بنوعی دیگر بر خلاف مرتبه اول ادراک شود

و هر مرتبه چیزی دیگر از وی دانسته شود چرا که آن محسوس یا بحسب زمان تغییر یابد یا بحسب مکان گردد

یا بحسب کیفیت یا بموجب کمیت یا بطریق حرکت یا بقانون سکون یا بموجب فعل یا انفعال متغیر گردد پس
آنچه در مرتبه کثرت اول از روی بقوت حواس دانسته شده است نامعلوم و دانسته شود چراکه آنچه در مرتبه اول
برنگ سیاه دیده و دانسته شده چون برنگ سفید مبدل گردد والبته برنگ اول نتوان دانست و همچنین آنچه
در مکان خاص دیده شود چون مکان بگردد پس در مکان اول نتوان یافت و همچنین آنچه در اول
صبح صادق دیده شود چون روز بانجام رسد و شام شود چون بزرگ شود آنرا کوچک نتوان دید و آنچه متحرک
یافته شود چون ساکن گشت او را متحرک نتوان یافت و همچنین آنچه راست ایستاده باشد چون بنشیند او را ایستاده نتوان
یافت ولیکن باید دانست که هرگاه آنچه از معلومات و دانستها کلی که در نفس و ذات داننده موجود است همان یک
قرار و یک موجود ثابت نامختلف نامتغیر باقی بوده باشد چراکه هرچند مکرر بدان معلومات و دانستها که در نفس
موجود است ملاحظه نماید و مکررات بدانها باز گردد و آنها را نگاه کند هرگز تغییر در وجود آنها یافت نشود یعنی
اگر معلوم کوچک باشد همان برقرار باشد از صورت کوچکی به بزرگی نرسد و اگر آن معلوم را متحرک یافته باشد ساکن
نتواند یافت و همچنین از زمانی بزمانی انتقال نکند پس بدین تقریر معلوم گشت که دانستها و ادراک
حسی مانند مدرکات حسی مجموع متغیر و ناپایدار و بی ثبات باشند ولیکن مجموع معلومات و ادراکات
عقلی مانند مدرکات و معلومات عقلی ثابت و برقرار بوده باشند درستم از پنج در اقسام دانستها
بدانکه دانسته باید دانست باشد دانستگیش باینه بذات و اما آنچه دانسته بذات بود آنست که دانش

یعنی آن کیفیت صبح آن کوکب / و روشنی آن را بتوان دید [illegible]

صحح

مصادق دانستن باشد و آنها که دانستگیش نه بذات است آنچیزها باشند که ذاتشان از دانستگی جدائی دارد
ولیکن شاید بود که چیزها باشند و اما دانسته نباشند و مثال آنها مانند مدرکات حسی جزو بند چون گرمی حرارت
چیزهای گرم که هرگاه آثار گرمی آن بآلات حس رسد دانسته شود اما چون از حضور حس غایب گردد دیگر حس
آنرا از وی نتواند یافت و ادراک حرارت آن نتواند نمود هرچند که آنچیز موجود باشد چون از حضور حس غایب است
ادراک آن نتواند کرد و همچنین است ادراک احوال اعراض و کیفیات دیگر که بقوت حواس از وجود آن
آگاه توان گشت مجموع مدرکات حسی همین حکم دارند یعنی که گاهی که وجودش با دانستگی متصف باشد
و گاهی دیگر وجودش از دانستگی جدا باشد و دانسته بذات آنست که وجودش از دانستگی وی جدا
نبوده باشد چنانچه همان دانستگی و دانستنش هم وجود و هم بودنش باشد و اینها صفات معلومات و صور
موجودات نفسانی بوده باشند ثابت و برقرار که هرگز متغیر نگردند چراکه هر چیز از نفس موجود گشت
البته معلوم شد و هر چیز که معلوم گشت البته موجود شد و اصلا هیچ قسم از نفس داننده آن تصور
معلومات جدا نشده نه باعتبار چیزی و نه باعتبار هستی ولیکن اگر در صورت دانستش مفقود
باشد در نفس هرآینه وجودش نیز بقوت است در نفس و اگر آنکه تصور معلوم نفس را بفعل
باشد وجودش نیز بفعل خواهد بود و همچنین اگر وجودش بناچار باشد البته دانستنش نیز بناچار
خواهد بود باید دانست که صفت و خاصیت دانسته بذات آنست که هرآینه داننده

بخود بی واسطه آلتی و توسط قوه از حقیقت چیزی آگاه تواند گشت و لا خاصیت دانسته که نه بذات باشد آنست
بواسطه قوه و بتوسط آلتی از صورت چیزی آگاه گردد مانند قوت خیال و وهم و قوتهائیکه با آلت حسی باشد کار
چیزرا معلوم کند بواسطه قوت حس و خیال ظاهر بود و لا باید دانست که اگرچه آن دانسته را باید وجودش در نفس
داننده موجود بوده باشد ولیکن وجود نفسیش هرچند وجود بیرونی آنچیز باشد و از روی فرض نیابد همانا اگر
معنی زید شخصی در نفس داننده هستی چند وجود زید بوجود در خارج بوده باشد یعنی آنچه در نفس بوجود بوده باشد
در بیرون نفس نیز همان باشد و از روی فزون نیاید تا آنکه اندکی از آن بیرون، تا آنکه عمرو نیز زید باشد
و اما دانسته بی واسطه آلت و قوت مانند صورت نوعی و جنسی چراکه این معانی اگرچه در نفس داننده باشد
باشد از یک شخص آن نوع و یک نوع آن جنس فزون آید و بهمه اشخاص دیگر انواع دیگر نیز برابر هم آنچه
در یکزمان باهم باشند و هم آنچه در زمان آینده باهم موجود شوند بیرون از نفس آن صورت نفسانی بیرون
نشوند که نه در نفس معلوم باشد موجود شوند بیرون از نفس پس از صورت نفسانی بیرون نشوند که آنها
همه در نفس معلوم نفس بوده باشد در بیان آنچه در اقسام دانستنیهای بذات بدانکه دانستنیهای بذات
چیزهای کلی مبدا و درست هستی باشند در نفس و نشان در هستیش در هستی پاینده که به روالی گاه
ثبات است و لا نشان کلیتش احاطت بر اشخاص بیرونی دانسته یا یکی باشد بسیار ولیکن
آن بسیار از یک مبدا و هر بسیاری تواند بود و لا بر ترتیب ذاتی و طبعی مانند آنکه یک مبدا و بود

نسخه / یعنی
بسیار از یک
دانسته بسیار از یک
دانسته خیزد و آن یک
مبدا و آن تنهاس
بسیار

بود لاهم علت

عوض

و بتوسط دو علت سه گردد پس کثرت اندر وی بوده باشد و اما یک مبدا کثرت اول است و همچنین کثرت
اندر مبدا کثرت دویم شود که آن را شست و همچنین کثرت دویم مبدا کثرت سیم شود که آن چهار است پس همچنین ترتیب
کثرت همی افزوده پس یک دانسته مبدا دانستنیهای بسیار بدین ترتیب طبعی تواند بود پس دانسته اندر یکی باشد از همه
رو یعنی از روی عدد و هم از روی ذات و هم از روی تمامی اما یکتائیش از روی عدد بدانکه مبدا کثرت و نشان
آنکه معلومات بسیار را بوی توان شمرد و انتهای تحلیل کثرت بوی رسد و لا نشان آنکه یکیت از روی ذات
بساطتش و یکسانی ذات و مبدا بودنش جمله معانی و معلومات مرکب بود تا از روی تمامی و کمال نشان یکتائیش فنجت
و عمومش که جمله معلومات را فرا رسد و بر همه محیط بود و هر معلوم که وحدت دارد بوحدت او واحد بود و بسیط
بود بسیط و تمام بوی تمام و هستی دارد و بر همه معلومات و از این جهت علت معلومی و دانستنی معلوم
اندر دو دانستن اول بود و دانستنی او را علت نبود از آنکه دانستنی و ذاتش دوئی ندارند و هرچه بذات
بود و علت ندارد چراکه همان او علت باشد علت دو دانستنی آنچه نه بذات دانسته بود والله اعلم
در بیان در علت کثرت معلومات با آنکه مبدا همه یکیت علم بدانکه دانستنیهای کلی اصل و حقیقت دانستنیهای محسوس
و مخیل اند و محسوس و مخیل جزوی است ولا جزو را چون قیاس بکلیت کنی رابطه و پیوندی خواهد
بود در میان او و میان حقیقتش که اصل سبب آن پیوند اصل آن فرع بعه باشد و همچنین فرع نیز بسبب آن
پیوند فرع آن اصل باشد باید دانست که فروع بسیارند که مدرک حس بصر بعضی از مدرک حس سمع است

و همچنین هرکه حس شم و ذوق و لمس و لیکن باز محسوس حس بصر بکیفیت از روی مبصر بودنش لیکن
از روی مبصرات بسیار است هم از روی کثرت نوعی چون الوان بسیار است و هرچند بسیارش همی افزاید
هم از روی دیدنی و هم از روی عدد مانند نگاه کردن و باز دیدن یک مبصر را بکرات بسیار و هرچند بسیارش
همی افزاید از دیدنی و مبصر بودنش که بکیفیت در نمیگذرد و همچنین مدرکات دیگر حواس از شم و ذوق
و سمع و همچنانکه انواع ادراکات هر حسی در تحت ادراک حسی جمع شوند و ادراک حسی یکی است
اما ادراکات الوان بسیار شد و ادراکات کیفیات نیز بسیار است و لیکن در تحت ادراک بینائی جمع شوند و همچنین
ادراکات لمسی نیز بسیار اند لا در تحت حس لمس بکیفیت چنانکه اصلی و حقیقت ادراک حرارت و ادراک
برودت و خشونت و ملاست اگرچه بسیار باشند لا همه در تحت حس لمس یکی شوند و همچنین ادراک بینائی
یکی است چراکه اصلی بینائی سفید و سیاه و دیگر الوان و اشکال است و آنها همه در تحت بینائی جمع شوند و همچنین
ادراکات جمله حواس بدستور یکی است اگرچه مدرکات هر کدام بسیار اند لا اصلی همه یکی است و آنها
همه را ادراک حسی بگویند و همچنین است ادراکات باطنی یعنی ادراک قوه خیالی و وهمی و عقلی با آنکه مدرکات
قوتهای باطنی نیز بسیار شد و لیکن اصلی و حقیقت همه آنها ادراک است و ادراک بکیفیت و سبب کثرتش از کثرت
مدرکات است پس بدین سبب یک معلوم بسیار معلومات شوند با آنکه و عددش ظاهر کرده در خود لا انتها کثرت
هیچ چیز نتواند بود جز کمیت و مقدار و محل کمیت و مقدار جسم است اکنون بدانکه مقدار در قسمت است

اول متصل چون جسم منفصل لا مقدار متصل بقوت مقدار منفصل بوده باشد اجزای مقدار طول یا عرض یا عمق را چون
فرض کنی هر جزوی یکی باشد و اما مقدار منفصل توان گفت الی و لا چون منفصل را با هم جمع کنی و یک چیز انگاری
آن انفصالش اتصال شود مانند عدد پنج که مجموع این پنج یک مقدار است از جمله مقدار چهار است و همچنین
عدد ده و عدد بیست و عدد سی و چهل و پنجاه و مانند آن که چون هر عقدی را با هم گیری هرچند که عدد مقدار منفصل است
هرگاه که عقدها را با هم جمع کردی آن انفصال با تصال مبدل شود پس بنا برین کثرت حقیقتا از جسم و مقدار است
و ظاهر گشت نه از حقیقت و همچنین کثرت معلوم از کثرت محسوس که جسم است پیدا شد و بدانکه جسم معلوم بکمیت و لا
جسم محسوس بسیار است و بالله التوفیق دیباچه دوم اندر تنخیص اقسام معلومات کلی بدانکه معلومات و دانستنها کلی یا مفرد باشند
که هر یک جدا دانسته شود چون معنی لفظ جانور و جسم و سیم و زر و سنگ و آهن که هر یک چون دانسته شود
بی دیگری دانسته شود یا آنکه نه مفرد و جدا باشند بلکه با دیگری دانسته شود مانند معانی گفتار گوینده که گرانی آب کم
از گرانی زمین است و لا دانستنهای مفرد یا بسیط باشند یا مرکب و دانسته بسیط را چنین باشد بر دانسته مرکب سبق
و همچنین لفظ چیز است پس دانستن معنی چیز بودن بر همه دانستنها مقدم است و همه بوی دانسته آید و همه بوی مرکب
باشند و ازین است که هرچه نام وی شنونده شود پس شنونده را هیچ شک نیفتد که معنی آن نام چیز است و لیکن
شاید که در شک افتد که آن چیز چه چیز است و چگونه است و چند است و کجا است بجهت آنکه چیز بودنش اول دانسته است
اول مرتبه معلوم دانسته شود و داننده نتواند که چیز بودنش را نداند و لیکن از باب دانستن چندی و چونی

و کجائی و سایر احوال نه بذات معلوم است الا دانسته مرکب چنان است که چند معنی با هم دانسته شود و مجموع همه
معنی دیگر بوده باشد مانند معنی زنده و داننده و رونده که هر یک ازینها معنی جداگانه‌اند ولیکن چون همه را با هم
جمع کنی پس مجموع این معانی با هم معنی لفظ مردم است پس معنی لفظ مردم دانسته است مرکب از سه معنی دانسته
شده و لا هر یک از آن معانی که پاره‌های معنی مرکب‌اند صفتی گویند مرکب را و آن مرکب را موصوف ولیکن باید که آن
مرکب را نیز موضوع گویند و آن اجزا محمولات باید دانست که صفات معنی مرکب که اجزای وی باشند
دو قسم است ذاتی و غیر ذاتی مانند مرکبات وجودی که اجزای جسم مرکبند و باز اجزای وجودی جسم مرکب
دو گونه است یا اصلی باشند یا غیر اصلی اما اجزای جسم مرکب که اصلی باشند آنچنان است که تا آن اجزای مجموع
فراهم نیاید آن مرکب را وجود نباشد و اما آنکه غیر اصلی باشد آنچنان است که چیزی از آنها اگر نباشد
نقصانی از وجود کمال مرکب ظاهر نشود بلکه اگر آنها موجود باشند باعث افزونی و کمال مرکب شوند
گشت لا تمثال اجزای اصلی مانند دیوار و سقف و عرصه و جهو خانه را و لا تمثال اجزای غیر اصلی مانند راستی
دیوار و همواری عرصه و بلندی سقف و فراخی و تنگی و روشنی و تیرگی خانه و همچنین معانی کلی مرکب را چون
اجزا باید چه گونه باشند ذاتی و غیر ذاتی لیکن فرق است میان معانی کلی مرکب و میان موجودات وجودی
مرکب بجهت آنکه اجزای موجودات جزوی را جزو گویند و صفت نگویند و لا اجزای معانی کلی را
اجزا و جزو نگویند بلکه صفات گویند و لا در معانی کلی هر صفتی را با مجموع دیگران گفت مانند

صفت اولا

صفت رونده بدو پای را بنام مردم توان گفت و اطلاق توان کرد با وجود آنکه مردم را بغیر از آن صفت
روند که بدو پای است صفت دیگر است مانند جانور بودن و گویا بودن و برهنه پوست و پهن ناخن بودن
و اما در مرکبات جزوی جزو را بنام کلی نخوانند چنانکه نتوان گفت که خانه دیوار است یا سقف است
یا خشت است یا گل است و همچنین صفت ذاتی هر معانی کلی مرکب را صفتی میباشد که مجموع آن مرکب از آن
صفت و دیگری بر پای بود مانند شکل مثلث را چرا که معنی مثلث از معنی شکل و دیگری مثلث باشد و لا
صفتی که نه ذاتی باشد آن است که بعد از قوام مجموع آن صفت ظاهر گردد مانند برابر بودن سه زاویه مثلث را با دو
زاویه قایمه که تا مثلث مثلث نبود سه زاویه او برابر دو قایمه او نباشد و همچنین بباید دانست که معانی کلی مرکب را
صفتی دیگر است که آن صفت پیشی دارد بر موصوف در دانستن آن مانند صفت شکل مر مثلث را چنانکه
نخست شکل را باید دانست تا آنگاه که مثلث را بوی توان دانست پس چنین صفت را صفت متقدم گویند
و شاید که آن معانی کلی مرکب را صفتی باشد که با موصوف بهم دانسته شود مانند برابر بودن زاویه‌های مثلث با دو زاویه
قایمه چرا که دانستن آن صفت با دانستن مثلث باهم برابر باشند پس چنین صفت را لازم گویند و همچنین معانی
کلی مرکب را باز صفاتی دیگر است که از موصوفش باز پس افتند در وقت دانستن آن مانند همچند بودن همه
اضلاع مثلث زاویه همچند بودن شان چنانکه اول مرتبه مثلث را دانست در دریافت و بعد از آن یکسانی و برابری
و اختلاف اضلاع به آن توان ادراک نمودن و همچنین باید دانست که معانی کلی مرکب را بعضی صفات

است که آن صفات اولی باشد مر آن موصوف را چه بی‌واسطه صفتی دیگر او را توان دانست مانند صفت مردم مر زید را
چراکه مردم بودن صفت اولی باشد مر زید را بی‌واسطه صفتی دیگر و همچنین گاه باشد که آن معانی کلی را صفتی باشد که اولی
نبوده باشد مانند صفت جانوری مر زید را چراکه جانور بودن صفت مردم بوده است و مردم بودن
صفت زید است و همچنین معانی مرکب را تواند بود که صفاتی بوده باشد که از یک موصوف افزون آید به جای
نیز را چون جانور مردم را که از مردم فزون بود و جز مردم نیز را پس چنین صفت را صفت عام گویند
و گاه باشد که آن صفت چند یک آن موصوف باشد در عموم مانند اندیشه‌ناک بودن مردم را چراکه این صفت
نیز اندیشه کردن از مردم افزون نیاید و هم نیز از این صفت افزون نیاید چراکه اندیشه کردن نیز از مردم
دیگری نباشد و مردم جز اندیشه‌گر نباشد پس چنین صفت را خاصه گویند و مساوی نیز خوانند و همچنین صفتی
باشد که از موصوف کم آید مانند صفت دبیری مر مردم را شاید چنانکه صفت دبیری مخصوص مردم است
و لیکن بعضی مردم باشند که دبیر باشند پس این صفت از مردم کم آمده باشد و باید دانست که جمله صفات ذاتی
که پیش از این گفتیم گاه باشد که صفتی عامتر از موصوفش باشد و گاه باشد که مساوی موصوفش بود و گاه باشد که خاصتر
از موصوفش بوده باشد و لا کمتر از موصوفش نباشد و لیکن از جمله صفاتی که غیر ذاتی باشند تواند بود که صفتی
غیر ذاتی باشد که عامتر از موصوفش باشد و صفتی باشد که برابر وی باشد و همچنین صفتی باشد که کمتر از موصوفش باشد
اکنون تمثال صفات غیر ذاتی آنست از آن جمله صفتی غیر ذاتی که عامتر از موصوفش باشد مانند سفیدی است

همچند

مردم را

عرض

مردم را چراکه سفیدی صفتی است غیر ذاتی و عامتر است از مردم چنانکه سفیدی از مردم افزون آید و بجز از مردم
نیز را پس چنین صفت را عرض عام گویند اما تمثال صفت غیر ذاتی که با موصوفش مساوی باشد مانند صفت
رفتن است به دو پای مر مردم را چه این صفت مساوی مردم باشد اگرچه غیر ذاتی باشد و لا تمثال صفت غیر ذاتی که از موصوفش
کمتر باشد مانند هندی بودن و مانند عرب بودن یا عجم یا ترک بودن است مردم را و بدانکه صفات مساوی
خاصتر را هر دو خاصه نیز گویند اکنون بباید دانست که آنچه از جمله صفات ذاتی باشد مر موصوف را دو قسم است یا عامتر است
از موصوف یا مساوی باشد با موصوف و لا آن صفت ذاتی که عامتر است اگر آنکه آن صفت اولی باشد آن را جنس خوانند
و همچنین صفتی که مساوی باشد با موصوف پس آن صفت را فصل خوانند پس بباید دانست که معانی کلی یا صفات
یا موصوفات و لا صفات یا ذاتی باشند یا عارضی و اما ذاتی دو قسم است یا اولی باشد یا غیر اولی اکنون بدانکه
آن صفتی که ذاتی و اولی و عامتر بوده باشد از موصوف پس این چنین صفت را جنس خوانند و همچنین صفتی که مساوی
باشد با موصوفش پس آن صفت را مساوی و فصل خوانند و لا صفاتی که عارضی باشند پس اگر آن صفت عارضی عامتر
باشد از موصوف یا اگر خاصتر از موصوف بوده باشند این هر دو قسم را خاصه گویند پس بباید دانست مجموع
این صفات که گفته شد خواه ذاتی و خواه عرضی پس اینها یا صفات معقول باشند یا صفات محسوس
جزوی پس صفت عامتر ذاتی مر موصوف شخص جزوی را جنس نگویند بلکه نوع گویند پس بباید دانست
مجموع صفات ذاتی مر موصوف را جنس و نوع و فصل خوانند و لا صفات غیر ذاتی را عرض عام

و خاصه گویند باید دانست که هر چند معانی کلی که موصوف باشند بیک صفت کلی ذاتی اولی عامتر از ان
صفت مر آن موصوفات را بود پس هر آینه آن صفت را جنس گویند و موصوفات مر آن صفت را نوع خوانند
و هر گاه که یک معنی کلی که موصوف باشد بصفتی ذاتی اولی کلی مساوی آن صفت پس چنین صفت را فصل
خوانند و همچنین هر گاه که چند معنی کلی که موصوف باشند بصفتی عرضی عامتر لهذا آن صفت را عرض عام
خوانند و همچنین هر گاه یک معنی کلی موصوف باشد بصفتی عرضی مساوی موصوف یا کمتر از موصوف پس
چنین صفت را خاصه خوانند پس معلوم شد که جنس صفتی باشد کلی ذاتی اولی عامتر از دو و فصل صفتی باشد
کلی ذاتی اولی هر یک موصوف کلی را و عرض عام صفتی باشد کلی عرضی عامتر هر چند موصوف کلی مر موصوف
بدان صفت را و خاصه صفتی باشد کلی هر یک موصوف کلی را و کمتر باید دانست که شخص موصوفی
باشد جزوی بصفتی کلی ذاتی اولی عامتر از موصوف و تواند بود که هم کلی باشد و تواند بود که جزوی نیز باشد
و لیکن باید دانست که صفت الا کلی نباشد از انروی که موصوفش کلی باشد کلی آن معنی است که بیرون از نفس
شاید که بسیار باشد و لا جزوی آن معنی است که بسیار نباشد خواه در نفس و خواه بیرون از نفس پس موصوف باشند
معنی کلی بنقیض خود و لیکن صفت گفتیم که جزو موصوف بوده باشد چرا که موصوف از دو اجزای
بهم آید و هیچ چیز از نقیض خود مرکب و مجتمع نگردد و اگر موصوف جزوی بود باشد شاید که شخص جزوی که
زید است شخص دیگر جزوی که عمرو است مر موصوف تواند بود پس در این صورت صفت جزوی باشد خواه موصوفش

کلی باشد و خواه جزوی و همچنین نشاید معلوم کلی صفت چیزی باشد و موصوف باشد بچیزی دیگر مانند
مردم که صفت زید است و موصوف است بجانور و همچنین شاید که معلومی کلی جنس بوده باشد معلوم کلی دیگر را و
همچنین نوعی باشد از معلوم کلی دیگر که آن نوع جنسش باشد و همچنین جنس را شاید که نوعی باشد از جنسی دیگر و
لیکن بی انتها نتواند بود و بلکه منتهی گردد بمعلومی که جنس الاجناس باشد و او را هیچ جنس نباشد بجهت آنکه هر جنسی
از نوع خود بسیط تر باشد و چون او را جنسی باشد بسیطتر و همچنین زیادت باشد و اجزای ترکیبش کمتر چرا که
انتهای تحلیل مرکبات و معدودات به بسیط واحد انجامد پس چیز بسیط را معلومی دو انتهای ترکیبش بیشتر پس هر آینه دانند
را بسیط جمله کلی معلوم باشد و لا آنچه نادانسته ماند بعینه آنچه او در نتواند دریافت مرکبات باشند چه اگر مرکبات دانسته
شوند بفروع دانستن بسایط بدانستگی رسند بشرط آنکه اول بسایط را ادراک کنند تا مرکبات توانستن
باید دانست از موجودات شخصی جزوی اگر نه مثالات موجودات نفسانی و صور عقلی کلی بودندی اگر دانسته شود
معنی کلی را بصفت شخص جزوی شواستی بیان کردن و نتوانستی دانستن و درست و راست نیز نبودی
که معنی مردم را بصفت اشخاص مردم کردی چنانکه گفتی که زید مردم است و عمرو مردم است چه اگر زید شخصی مردم
که مثال مردم کلیست نه هر آینه بفروع کلی دانسته بودی در این صورت اگر دانسته زید را دانستی مردی زید
را بر زید تنها بدانستی و عمرو و دیگر را نه مردم دانستی و ایشان را مردم بودنشان آنگاه توانستی گشت و باز
اگر صورت معقول و چون مردم است مر زید را و عمرو را اگر دانسته شد هم بفروع معقولات دیگر از دو مجاز

دانسته شده است چنانکه بستنش با مردم و جزو مردم نسبت مردم است با زید و دیگر زید مانند جانور چه اگر دانسته
بود بچیزی بود که دانستگیش بیش از دانستن جانور باشد و بستنش با جانور و بجز جانور نسبت جانور باشد با مردم
و بجز مردم و همچنین تا بکلی کلیات و عام نخستین برسد که او بخود دانسته بود و دادست و دانسته ادنی و دانسته
بذات و دانسته بسیط و دانسته ضروری و دانسته واحد از همه وجوه در طرف خصوص همچنین دانستها تمام شوند
و باخر رسند و مجموع سر آید بدانسته خاصتر و باز پس تر در ترکیب فزودن از همه پس انما شخص جزوی
گویند که آن شخص جزوی را بحس جزوی یا بقوت خیالی توان شناخت پس آن شخص جزوی مثال حقیقی
باشد در نفس که نفس آشنای شخص جزوی را در ذات خود باز نگردد و معلوم خود نماید نه بقوتی از آن خود
یا آلتی هم از ذات خود پس کلیات جزو محسوس چه ملاقند مر دانستهای برا واما وسایط در میان
این دو طرف اجناس و انواع بعضه باشند و لیکن جنس ادنی آنست که نوع هیچ جنسی باشد و لا نوع اخر
آنست که بقیاس جنس خویش نوع باشد و بقیاس با آنچه فرد دست باز جنس بود و لا نوع اخر
جنس متوسط بوده باشد و لا جنس آخر آنست که نوعش جنس هیچ نوعی فرو نهاد نموده باشد بلکه فرو داد
آنچه باشد همه اصناف و اشخاص آن نوع باشند و بباید دانست که نوع جنس آخرین را نوع الاخیر
و نوع الانواع خوانند و لا فروع و فقهاش بکلی اصناف و اشخاص و دانسته جزوی شخص موصوف
بوده باشند نه صفت و بدانکه انواع و اجناس هم صفت باشند و هم موصوف و لیکن باید دانست

که کلی کلیات را هیچ صفت ذاتی نباشد که موصوف شود بدان صفات چراکه کلی کلیات اهم صفت
ذاتی مجموع اقسام خودش باشد بجهة آنکه کلی کلیات خود بخود دادست پس کل کلیات بذات و صفات
خویشتن اول اجزا ادنی بعضه باشد الله اعلم بحقایق الامور و در ادراک ارتخم در معلوم کل امور و اقسام و انواعش
بدانکه هیچ چیز دانسته نشود پیش از معنی لفظ شیئی و موجود تا آنکه معنی لفظ شیئی و موجود بدان روشن شود
و دانسته بدلیل آنکه چیز را وجودش بخود روشن و هویدا است نه از آن روی که آن چیز ما الچیز است بلکه چیز
مطلق که اگر معنی لفظ چیز نه بخود که چیز است روشن و ظاهر می بود هر آینه بغیر از خودش که ما چیز است وجودش
ظاهر میگشت بلکه چنین نیست بجهة آنکه وجود چیز بسبب و وسیله ما چیز روشن و هویدا نشود و لا دلیل بخود روشن
بودنش آنست که خود عین وجود است پس وجود روشنی او است و هم خود روشن است پس روشن را روشن
توان کرد پس معنی لفظ شیئی را یعنی موجود را هیچ دلیلی و بیان در روشنی حاجت نیست و لا اقسام شیئی
یعنی موجود را بدلیل دانستن حاجت نیست المختصر بدانکه چیز یعنی شیئی یا هست یا نیست و لیکن هر یک تقسیم آن بجا نگتم
که در میانه چیز و وجود مغارقت و مغایرت و جدائی تواند بود چنانکه چیز چیز باشد بی وجود بلکه هرگز چیز را بی وجود
و وجود را بی چیز ادراک نتوان کرد یعنی لفظ چیز و وجود باره یکیست پس باز در تقسیم لفظ وجود و وجود بیرون از نفس
را خواسته ایم بجهت آنکه چیز را وجود دو قسم است یکی وجود در خود یعنی نفس و دیگری در وی خارج یعنی
وجود ذهنی و آن چیز باشد که در نفس است پس در این صورت چیزی هست که در نفس است و بیرون از نفس باشد

و همچنین چیزی هست که هم در خود باشد و هم بیرون از خود پس ما در اینموضع بلفظ خود نفس یکمعنی را
خواسته ایم و بباید دانست که اگرچه معنی لفظ شیء و لفظ وجود هر دو یکی بودی پس گفتار گوینده که گفتی وجود چیز تکرار
بودی مانند آنکه گفتی چیز چیز یا شیء آنکه گفتی وجود وجود پس این گفتار تکرار نیست و همچنین وجود را اضافت بچیز
شاید کرد مانند آنکه گوئی وجود چیز را اضافت بوجود شاید کرد همچنانکه گوئی چیز وجود پس معنی هر لفظی دیگر است
اگرچه هر دو لازم هم باشند یا آنکه لزوم ایشان اتحاد نیست بلکه ایشان دو است اقسام وجود بدانکه وجود یا ذاتی و جوهری
بعضی باشد چیز را مانند چیز بودن چیز را مانند مردم بودن مردم را و مانند سنگ بودن سنگ را یا آنکه وجود غیر ذاتی
و جوهری بوده باشد چیز را مانند تنها بودن چیز را و مانند زیرک بودن مردم را و مانند سخت بودن سنگ را پس
بدانکه قسم اول از وجود را وجود واجب و ضروری گویند پس هر چیز را چیز بودن ضروری و ناچار است مر آن چیز را
همچنانکه مردم بودن مردم را و سنگ بودن سنگ را ضروری و ناچار است لهذا چنین وجود را واجب و ضروری
گویند و اقسام دوم از وجود را وجود ممکن خوانند پس عالم بودن ضروری نیست مردم را و همچنین سخت بودن
و سست بودن مر سنگ را بلکه چنین وجود را ممکن گویند و لیکن بباید دانست که وجود ممکن از تاثیر و پرتو آثار
و فروع وجود واجب است و همچنین موجود یا واحد باشد یا کثیر یا متقدم یا متاخر یا ثابت یا متغیر یا علت یا معلول
بدانکه لفظ واحد گویند و بدان مبدء کثرت خواهند که عدد از و بهم آید پس چنین موجود واحد باشد از روی
عدد و همچنین واحد بذات نیز گویند یعنی آنکه وحدت از ذاتش جدائی ندارد و آن موجود مطلق است که عام

موجو

جوهر اقسام موجود را و همه موجودات بسیار چون بوی یکی باشند و از موجودیت پس هر آینه او بخود یکی باشد
و آنچه بخود یکی باشد آن واحد بذات است و واحد بغیر ذات و آن اقسام است یکقسم از آن واحد بوجود است
و آن شخص جزوی محسوس باشد چرا که وجودش در نفس و بیرون از نفس یکیست پس چنین موجود واحد با اجزاء بسیار باشد
و همچنین گاه باشد که واحد بنوع باشند مانند اشخاص موجودات که بعدد بسیار اند و بنوع یکی مانند مردم چه اگر مردم بعدد
بسیار اند اما بمردمی همه یکی باشند و همچنین گاه باشد که موجود بنوع بسیار باشد و اما بجنس یکی باشند مانند انواع بهایم
و طیور و سباع و چرندگان و هوام و مردم که اینها بانواع بسیار اند و لیکن بصفت جانوری که جنس همه است
یکی باشند و همچنین گاه باشد که اتحاد موجودات بصفت کمیت بعضی باشد و چنین اتحاد را اتحاد مساوات گویند مانش
چنانکه انگشتان دست راست با انگشتان دست چپ مساوی و موافق باشند و همچنین گاه باشد که اتحاد
موجودات بصفت کیفیت بعضی باشد مانند شهد و قند و شکر و حلوا و غیره که مجموع در صفت شیرینی با یکدیگر اتحاد
دارند و چنین اتحاد را مشابهت گویند و همچنین گاه باشد که اتحاد بصفت اضافت بعضی باشد و چنین اتحاد را
معیت گویند یا تماثل چنانکه دو برادر با یکدیگر بصفت برادری متحد باشند و همچنین گاه باشد بگوهر یکی باشند
چون اتحاد فاعل و مفعول بگوهر باشد که بعضی اتحاد داشته باشند مانند اتحاد کمیت و کیفیت که بحلول اکلی متحد
باشند و همچنین گاه باشد که اتحاد بنهایات باشد مانند دو خط که بیک نقطه منتهی گردند و آنکه متقدم
متاخر و اقسام آنرا بتفصیل در عرض چهارم آنکه خواهد آمد انشاء الله تعالی آن موجود که خود علت باشد

و همچنین موجودی که معلول بعضی باشد در پیش اشارت شد و ایمان بدان گفته شد و پنهان است که موجود یا بخود
بعضی باشد یا بجز خود و اما موجودی که بخود باشد آن است که وجودش از ذاتش جدا و مباین نتواند بود یعنی وجودش
و ذاتش هر دو یکی باشد مباینتش مانند مردی مردم و جسمی جسم و گوهری گوهر اما موجود بجز خود پنج اقسام است اول
موجود بالغیر دوم موجود فی الغیر سیم موجود للغیر چهارم موجود عن الغیر پنجم موجود من الغیر اما موجود بالغیر مانند وجود اشخاص
موجودات بحقیقت و صورت نوعی چرا که اشخاص مردم همه و اشخاص جانور همه بصفت و حقیقت و صورت مردمی
مردم و جانوری جانور باشند و اما موجود فی الغیر که در وجود جواهر جملگی عوارض موجود شوند و اما موجود للغیر مانند وجود
مرکبات برای وجود خاصیت ترکیب و لیکن این چیز را غایت گویند و تمام خوانند و اما موجود عن الغیر مانند وجود اشکال
بنای خانه از معمار و بنا و مانند وجود شکل تخت و کرسی از نجار و لیکن چنین چیز را فاعل گویند و اما موجود من الغیر مانند
وجود مردم و دیگر جانوران که از نطفه موجود گردند و مانند وجود جامه از ریسمان و وجود درخت از تخم و ریشه
و وجود نان از گندم و آرد و لیکن چنین چیز را مایه خوانند اکنون بدانکه ازین اقسام را که مذکور شد چهار قسم
از آن جمله را علت خوانند اول علت را صورت خوانند که حقیقتا چیز بسبب آن صورت چیز بعینه باشد دوم علت
مایه خوانند یعنی علت مادی که چیز بدان ماده چیز بعینه باشد سیم علت را فاعلی خوانند یعنی بسبب فعل فاعل آن چیز
موجود شود و چهارم علت غایت گویند یعنی بجهت فایده و غایت آن چیز موجود گردد و بباید دانست که علت
را در وجودش بر معلول تقدم ذاتی دارد و اما سبب تقدم ذاتی علت را بر معلول بعد ازین بشرح مذکور

خواهد ساخت انشاء الله تعالی و اما موجودی که وجودش متغیر محض باشد آن حرکت است بجهت آنکه حرکت را هر جزو از جزو
دیگر باشد چنانکه حقیقت حرکت بشرح پیش ازین گذشت و اما موجود ثابت بر دو قسم است اول آنکه
مبدء او منقطع ندارد و دیگر آنکه مبدئی و منقطعی دارد اما قسم اول که مبدء او منقطع ندارد بهیچ وجه من الوجوه
و آن موجود مطلق و مستجمع عالمیات است و همچنین آن موجودیکه از یکروی اگرچه مبدء او منقطع ندارد اما از یکروی دیگر مبدء او
و منقطع دارد آن وجود مبدعات است بجهت آنکه ثبات و قرار ایشان بوجود مبدعشان بعینه باشد پس
از یکروی مبدء او ثبات ایشان مبدعشان باشد و از یکروی دیگر که وجودشان با جملگی در ثابت مانند
بی انقطاع و زوال و اما آن موجودات که هم مبدء او دارند و هم منقطع دارند مجموع جهان اجرام یعنی کیفیات و کمیات
و احوال باشند که اینها پرهیز از بیخ چهار حال جا باشند چرا که حرکت در ایشان بود اکنون بدانکه
آنچه ازین احوال که موجود را بر شمردیم و بیان کردیم پس از آن روی که موجودند هر یکی مبدء آن احوال باشند
که موجودات راست یعنی هر یک از وجود موجودات که بشرح مذکور گشت باعث و سبب و مبدء او علت
احوال و صفات و حقایق مختلف میشوند بانواع گوناگون چنانکه هر یک از موجودات بر همان صفت
که دارند موجود میشوند ذاتش چون مبدء را بودن موجود جمله اقسام و شعب خود را و لیکن این دانش را یعنی
دانستن حقایق موجود را علم ربوبیت و علم آلهی خوانند و اما از آن روی که مرجع معلوم است و کلی با آنکه جزوی است
و همچنین دانستن آنکه علل معلول کل مبدء باشند مر علم و معلوم جزوی را و همچنین دانستن آنکه موجود خاص از موجود عام

دانسته میشود هرآینه موضوع و مبدء اینچنین علمی را علم ما بعد الطبیعه خوانند و لیکن باید دانست که آنچه از جمله انواع
و اقسام علوم مختلف را که ما پیش ازین هر کدام را علیحده نام برده ایم مانند علم طبیعت و علم تعالیم در
و علم هندسه و علم عدد و علم النفس و امثال آن در تفصیل قوتهای نفس و علم سیاسات و شرایع و دیگر علوم
که از فروع اینها باشند جمله این علوم را ابراز معرفت و دانستن علم الهی و علم حکمت توان دانستن و معرفت
حاصل توان نمودن و لیکن بترتیبی خاص هر صنفی را بنوع ان اصناف هر نوعی را بجنس آن نوع و
هر جنس متوسط را بجنس بالاتر از روی نمایش چنانکه علم شریعت و علم سیاست و علم فرهنگ یعنی علم
اخلاق را ابراز دانستن و شناختن علم اخلاق طبایع نفس مردم میتوان دانستن همچنین دانستن اسباب
اختلاف اعمال و سبب کثرت طبایع مردم را ابراز شناختن و دانستن قوتهای مختلف که در نفس مردم هست
حاصل توان کرد چراکه اعمال و افعال نفس مردم جملگی تابع آن قوتها باشند که در نفس مردم است
همچنین دانستن اسباب اختلاف قوتهای نفس مردم را پس از معرفت و دانستن اختلاف طبایع
و دانستن ترکیب اجساد اجسام حیوان را پس از دانستن تدبیر و چگونگی بالیدن و تدبیر اسباب پرورش
اجزاء و اعضای اندامهای حیوان توان دانست همچنین شناختن و دانستن چگونگی و تدبیر بالیدن و پرورش
دادن اندام و اجسام حیوانات پس از معرفت و شناختن طبایع مرکبات توان دانست همچنین
دانستن طبایع مرکبات را پس از معرفت و دانستن مبادی ترکیب توان دانست همچنین دانستن

مبادی

مبادی ترکیب را پس از معرفت و دانستن طبیع هر یک از مبادی و کیفیات و احوال اضداد عناصر
اربعه و اسباب اختلاف عناصر توان دانست و همچنین دانستن مبادی عناصر را ابراز معرفت و شناختن
حرکت سپهر و سکون اجرام عنصری توان دریافت همچنین دانستن حرکت سپهر و سکون اجرام
عنصری را ابراز معرفت و شناختن مبدء حرکت و سکون و مبدء انتهای الصور که جسم است توان شناخت
همچنین دانستن و شناختن جسم را ابراز معرفت و ادراک مایه و صورت جسم توان دانست همچنین
دانستن مایه و صورت جسم را ابراز شناختن و دانستن گوهر بسیط با احوال و اعراض توان دانستن
و همچنین دانستن و معرفت گوهر بسیط به احوال و اعراض را ابراز دانستن و معرفت ماهیت و انیت
که ان خبر است توان دانستن الحکمه بدانکه و چاین دانشها که بطریق اجمال و اشاره به تفصیل اقسام و شعب هر کدام
علیحده نام برده ایم و گفته ایم مجموع اینها در تحت علم ماهیت و انیت مندرج میگردد و دانستن علم ماهیت
و انیت همه این معلومات بعلومی و روشنی منحصر و موقوفست و معرفت معلومی و روشنی را از ادرا
وجود معلوم و روشن که آن معلوم در پیرزدم از سخن در قسمت موجود بجوهر و عرض
حاصل میشود چنانکه در وی هیچ اختلاف تفاوت نباشد و معرفت این علم بهترین علمهاست چراکه
این علم بحسب عموم و کلیت بالای همه علوم است پس جمله علوم و دانشهای دیگر که در تحت و فرود این
علم کلی باشند مجموع آن دانشها مختلف اند نه بذات معلوم اند و معقول بلکه بعضی مطبوع و بعضی

محسوس و بعضی مخیل و بعضی موهوم پس فایده دانستنشان چون وجودشان که فرع وجودی دیگر است
فرع فایده دانسته دیگر فایده علم کلی کلی است اعلم در سیزدهم از سخن در قسمت موجود بجوهر و عرض بدانکه
اقسام موجود نه بجز دو قسم است اما قبل از این گفته شد که آن موجود فی الغیر است ولیکن آن غیر را که در وجود
نه از چیزی باشد جواهر گفتند یعنی آنچیز را بنام گوهر خوانده اند الا آنچه در دیگری موجود شود انرا عرض نام
کرده اند و باید دانست که بجوهر موجود نه در چیزی خواهند یعنی قایم بنفس خود اما بعرض موجود در چیزی را گفته اند
و بدانکه جوهر یکقسم است و اما عرض را اصول و کلیات نه قسم اول کم است دوم کیف سیم اضافت چهارم وضع پنجم این
ششم متی هفتم ملک هشتم ان یفعل نهم ان ینفعل اما جوهر دو قسم باشد اول بسیط دوم مرکب اما جوهر بسیط انست که از وی
بغیر از بودن چیزی نه باشد یعنی قایم بنفس خود باشد و لیکن عوارض نه گونه که شمرده گشت اصلا هیچ چیز بدوی
نتوان یافت یعنی مجرد از عوارض باشد و بدانکه جوهر بسیط یکقسم است و انرا اقسام نتواند بود چرا که تقسیم
جوهر باحوال اعراض بعد باشد نه بجوهر بودن پس جوهر بسیط بی اعراض باشد و ادرا کثرت نتواند
بود و اما مرکب جوهر آنست که او را با عرضی یا چیزی توانند یافت که وجود آن عرض تابع وجود جوهر باشد
پس اگر آن جوهر مرکب را هرگاه با عراض کم کیف و وضع یابند یعنی جوهری که باین سه صفت
که آن کم و کیف و وضع است بعد باشد پس جوهر مرکب چنین را جسم خوانند و اما اگر آنجوهر را با عرض
فعل توانند یافتن یعنی جوهر فاعل را نفس خوانند و اما اگر آنجوهر را با عرض انفعال یابند یعنی جوهر منفعل

ماده خوانند و اما آنجوهر یکه او را نفس گفته اند پس آن جوهر نفس را بسبب انقسام فعل اقسام است بنا
بر این تقسیم اگر با آن جوهر نفس فعل مطلق یابند یعنی اگر نفس را با فعل مطلق که کنش است و جنبانیدن پس هر آینه
اینچنین جوهر را که فعل مطلق مادی باشد انرا نفس نباتی خوانند و اما اگر با جوهر نفس افعال مختلف و متغیر بر ترتیبی
بوده باشد هر آینه انرا نفس بهیمه خوانند مانند انکه افعالش جذب غذا و امساک آن و هضم غذا و قوت تولید و مانند
بوده باشد یکی بعد از دیگری پس انرا نفس بهیمه خوانند و همچنین اگر بجوهر نفس را افعالش مختلف بعضی باشد
چنانکه بعضی افعالش بر ترتیب طبیعی و بعضی دیگر بغیر طبیعی یافته شود لهذا اینچنین نفسی را نسبت بحیوان
دهند و انرا نفس حیوانی خوانند و اگر همان جوهر نفس را ملاحظه کنند که اکثر و بیشترین افعالش از آثار عقلی و بحکم
و فرمان عقل کار بکند مانند نفوس اهل صناعت و اهل حرفت و پیشه وران هر آینه چنین نفسی را نفس
علمی انسانی خوانند و همچنین باز همین جوهر نفس را اگر ملاحظه کنند که اکثری و بیشتری افعالش از آثار
عقلی است مانند آنکه تمیز معانی محسوسات از معقولات بکند و همچنین از روی فکر و خرد و دانش کسب کردن ادراکات
معانی بعضی با بعضی دیگر با آنکه تفصیل و نفی بعضی معانی از بعضی دیگر تواند کرد یعنی اگر نفس قوت
ادراک معقولات و محسوسات دارد و معقولات و محسوسات را بقوت عقل از یکدیگر فرق و تمیز
دهد تواند کرد پس چون جوهر نفس بدین مرتبه رسد هر آینه چنین نفسی را نفس ناطقه و ذاکره و عاقله
خوانند و اما آنجوهر مرکب که او را با صفت انفعال یافته اند هر آینه آن مایه جسم بودن جسم است

پس جسم جوهریست که با عوارض مقدار و چندی شناخته شود و نشانه انفعال ماده جسمانی حرکات جسم است
چرا که انفعالات مختلف و حرکات متفاوت بسیار در آن ماده جسمانی ملاحظه کرده اند و دانسته اند
که ماده جسم جوهریست که منفعل میگردد و بجهت اختلاف جوهر فاعلی ولیکن باید دانست که جسم دو قسم است
اول جسم بسیط دویم جسم مرکب اما جسم بسیط آنست که مجموع اجزا و اعضا و پارهایش یکشکل و یک
طبع و یکسان باشند مانند جسم آسمان و اجسام عناصر اما جسم مرکب آنست که مجموع اجزا و اعضا و پارهایش
مختلف باشند ولیکن باز جسم مرکب دو قسم است اول جسم صاحب نفس است دویم بغیر نفس و اما آن قسم
جسمی که نفس ندارد پس انرا جسم جامد گویند اما جسم صاحب نفس دو قسم است اول جسمی که با وجود
نفس و حس باشد دویم جسمی که نفس دارد ولیکن حس نداشته باشد و اما آنچه نفس دارد و حس ندارد انرا
نفس نباتی خوانند یعنی جسمی که نفس دارد و حس ندارد مانند اجسام رویندگان است و اجسام نباتات که از زمین
میرویند اما اجسامی که هم نفس و هم حس دارند انرا اجسام نفوس حیوانات خوانند و اما اجسام نفوس حیوانات باز
دو قسم است اول انکه با وجود حس و شعور قوت عقل و خرد و دانش نیز دارند دویم انکه قوت عقلی ندارند
و اما اجسامی که صاحب نفس باشند و قوت حس داشته باشند و صاحب عقل باشند انرا اجسام نفوس انسانی
خوانند و اما اجسامیکه نفس و حس دارند ولیکن قوت عقلی ندارند آن اجسام نفوس جمیع حیوانات است بغیر از انسان انکه
ازین انواع و اقسام موجودات که بشرح و تفصیل بیان کردم هر نوعی را دانش علیحده است ازین اقسام جواهر

علوم

که گفته شد و دانستن و تمیز کردن حقایق و احوال و اعراض هر یکرا علیحده و حقیقت و چگونگی هر کدام را بنظر فکر
و اندیشه دریافتن و باز جستن که حقیقت هر یک چگونه است پس دانستن اینها علمی است و فنی است از جمله
علوم و دانش حکمت و اما تعرف و تفحص از جوهر بسیط و وجودش و احوال وجودش از جمله علوم ربوبیت
و علم الهی است و همچنین تعرف و تفحص از جوهر مادی و جوهر جسمانی و خواص و احوال آن جوهر مبادی و دانستن جواهر
جسمانی از جمله علوم سفلی باشد و اما بحث و تعرف و تفحص از اجسام جزوی مانند جسم عالم از آنروی که در حرکت است
و دانستن اسباب و کیفیت حرکات آن اجسام جزوی یعنی اجسام عالم را فنی باشد از فنون علم طبیعی و انرا
علم هیئت خوانند و اما بحث و تعرف و تفحص از اجسام عناصر و بحث از طبایع و احوال امتزاج و ترکیب اضداد و چگونگی حقایق
ایشان فنی دیگر است از جمله علوم طبیعی و انرا علم کون و فساد خوانند و همچنین تعرف و بحث از تولدات در هوا مانند رعد
و برق و سحاب و شهب و غیره که آنهم فنی است از جمله علوم طبیعی و انرا علم آثار علوی خوانند و همچنین بحث و تعرف
از چگونگی تکون جواهر معادن و غیر از ان بحث کردن و دانستن چگونگی جواهر نباتی را مانند درختان و گیاه
که از زمین میرویند و همچنین غیر از دانستن جواهر معدنی و نباتی بحث کردن و دانستن تفصیل قوتها و خواص و احوال
هر صنفی را از تکون حیوانات و دانستن مقدار مزاج و طبع هر یک از حیوانات و دانستن اختلاف ترکیب و صورت
و اعضای هر یکرا این علم هم از فنون علم طبیعی باشد و اما بحث و تعرف از جواهر نفسانی و کیفیت وجود نفس و تعدد و تعدد
افعال و قوتهای نفس از هر قسم و هر نوعی از انواع و اقسام قوت عملی و قوت نظری نفس را انرا علم نفس خوانند

و همچنین از فنون و شعب علم نفس است علم اصلاح اخلاق و ریاضت نفوس جزوی و همچنین علم سیاست
و شرایع و تدبیر کار تعیش اشخاص و افراد انسانی و نظام کار و شغل زندگانی مردم با هم پس علمای دانش و حکمای
پیشین ماننده در هر علمی و در هر فنی ازین علوم کتب فراوان ساخته اند و ذکر آن کرده اند در چهاردهم از سخن
در کم و مقدار و چندی و اندازه بدانکه معنی لفظ کم و مقدار و چندی و اندازه را یکمعنی است و آن عرضی است در جواهری
که از اجزا و پاره ها در آن جوهر پیدا توان کرد و آنچه هر جوهری قسمت پذیر شود و مقدار یعنی اندازه کنند آنچه هر باشد
که وجودش باندازه باشد و آنچه هر که وجودش را اندازه هست آن جسم است و بدانکه کم دو قسم است کم متصل
و کم منفصل ولیکن این هر دو باز دو نوع است از کم و کم جنس ایشان است و اتصال و انفصال دو فصل ایشان است
و اما کم متصل آن مقدار است که میان هر دو جزو از وی که فرا گیری حدی مشترک بود و همچنین کم متصل انواع است
و آن جنس آن انواع باشد و انواعش خط و سطح و عمق است و اما خط درازا است و سطح پهنا است و عمق ستبرا و بدانکه
خط از یک روی قسمت پذیرد و پهنا از دو روی و ستبر از سه روی قسمت پذیرد و بدانکه حد مشترک میانه دو جزو از طول یعنی
درازا را نقطه گویند و میانه دو جزو از پهنا را خط گویند و میانه دو جزو از ستبر را سطح گویند و بدانکه جزو خط خط است
و جزو سطح سطح باشد و جزو عمق عمق است پس درین صورت آنچه بعضی از علما گفته اند که اجزای خط نقطه است
و اجزای سطح خط است و اجزای عمق سطح است بجهت آنکه هر گاه نقطه ها بر سر یکدیگر نشینند خط ظاهر و هویدا
گردد و چون خطها بپهلوی یکدیگر آیند سطح بهم رسد و چون سطحها بر سر یکدیگر نشینند عمق پیدا شود هرآینه این

سخن خطا

سخن کمانی خطاست بدلیل آنکه اجزای چیزی پیش از آن چیز باشد و این هر سه نهایات اند و نهایت
چیز پسینی و بعد از آن چیز بوده باشد بنابرین که نقطه منتهای خط است و همچنین خط منتهای سطح است و همچنین
سطح منتهای عمق است پس اینها در خط باشند نهایتش تواند بود و همچنین سطح و عمق نباشند منتهای ایشان نیز نباشد
بودن و بباید دانست که باز هر یک از این انواع کم منقسم شوند باقسام مانند خط مستقیم و خط مدور و خط منحنی و
همچنین سطح نیز منقسم گردد بسطح مستوی و سطح کردی و همچنین چون یک سطح را با سطح دیگر نسبتی افتد باز اقسام شوند
مانند آنکه سطحی با سطحی دیگر مجاور و ملاقی گردند و باز چون سطحی ملاقی گردد با بعضی خود ملاقی سطحی شود با آنکه بعضی از آن
ملاقی گردد پس هر گاه که بعضی خود محیط شود بر دیگری هرآینه آن سطح را محیط و دیگری را محاط خوانند و همچنین از جمله انواع مقادیر
یکی زمان است و بباید دانست که زمان مقدار تغییر و حرکت جسم باشد نه مقدار جسم و بدانکه عمق را نیز اقسام است مانند عمق
کره و عمق اجسام سه پهلو و چهار پهلو و مخمس و مسدس و مثمن و غیره اینها بدانکه دانستن و بحث کردن از حقیقت و چگونگی
اینمقادیر و انواع و اصناف آنرا علم هندسه خوانند و این علم هندسه شعبه ایست و فنیست از جمله علم ریاضی و دانستن
و بحث کردن اینعلوم هرآینه تهذیب و صفای ذهن حاصل شود و همچنین از بحث کردن و دانستن اینعلوم
تهذیب قوت حافظه نفس پیدا شود و اما کم منفصل آنست که میان هر جزوش که فرا گیری هیچ حد مشترک را نباشد
مانند ده که در میان هیچ جزوی از اجزای او حدی مشترک نباشد نه در میان یک و نه و نه در میان سه
و چهار و پنج و همچنین چندانکه باشد و اما دانستن خاصیت و صفت و حقیقت هر صنفی و نوعی از انواع

عدد را و دانستن احوال علم حساب گویند و این علم شعبه ایست و فنی است از علم ریاضی ولیکن منفعت و فواید این علم یعنی علم
حساب علم ریاضی در کارهای مردم و در نظام معاش و زندگانی مردم بسیار است والله اعلم بالصواب بند دوازدهم
از سخن در کیف و اقسامش بدانکه کیف حالتیست در جوهر که بدان حال شاید گفت که این جوهر مانند آن جوهر است
یا نه چون آن جوهر است و بلغت دری بعضی کیف چونی باشد و انواع کیف اگرچه بسیار است ولیکن در ابتدا بر دو قسم
منقسم گردد یکی جسمانی و دیگری غیر جسمانی اما کیفیات جسمانی دو قسم است اول کیفیت فعلی و دویم کیفیت انفعالی اما کیفیت
فعلی مانند قوت جسمانی که از آن قوت اجسام مختلف افعال ظاهر شود مانند سوختن و لطیف گردن و فسرانیدن و کثیف
گردن لیکن چنین کیفیات را اقتدارات و قوای اجسام خوانند اما کیفیات انفعالی بر دو قسم است اول محسوس و دویم غیر محسوس
اما کیفیات انفعالی که محسوس باشند و آن چنان است که بقوت حواس پنج ظاهر ادراک آنها توان کرد و بحواس ظاهری
از ان آگاه توان گشت مانند انواع رنگهای گوناگون و الوان مختلف و همچنین مانند طعمهای مختلف و مانند بوهای
خوش و ناخوش و مانند آوازهای رعد و کوس و غیره و مانند سردی و گرمی و نرمی و درشتی و دیگر کیفیات که بحس
ظاهر معلوم شود و اما کیفیات انفعالی غیر محسوس باید دانست که این کیفیات انفعالی جسمانی که گفته شد که غیر محسوس است
یعنی این کیفیات را بحواس ظاهری ادراک نتوان کرد پس کیفیات غیر محسوس و ظهور کیفیات غیر جسمانی باشد
مانند شرمندگی و دلیری و ترسندگی و حرص و شره و بخل و جوانمردی و رادی و زیرکی و کرم و تکبر و دانش
و زیرکی و کند ذهنی و نادانی و خوشحالی و غمگین بودن و خوشحال گشتن و غیر اینها را پس آنچه از جمله اقسام کیفیات

غیر

غیر محسوس باشند اینها را ملکات و هیئات نفسانی خوانند و از جمله اخلاق دانند والله اعلم بند سیزدهم در سخن در اضافت بدانکه اضافت
بدانکه اضافت نسبتی باشد در جوهر بقیاس با جوهری دیگر ولیکن ماهیت آن همان نسبت باشد میان دو جوهر
و اضافت دو قسم است اول آنکه نسبت میان دو جوهر یکسان و برابر و مساوی باشد و دویم آنکه نسبت یکسان
باشد مانند نسبت برابری میانه زید و عمرو که با هر دو نسبت برادری یکسان باشد همچنین مانند موافقت
و مباینت و مشابهت و مساوات که در میان هر دو جوهر یکسان و مساوی باشد چنانکه یکی موافق باشد با دیگری و شاید که
مباین باشد و شاید که مشابه باشد یا مخالف پس همچنین آن یکی دیگر نیز با موافق باشند با دیگری یا مباین باشند یا مشابه باشند
یا مخالف باشند با دیگری و اما آنکه نسبت مختلف باشد مانند پدری و پسری چرا که هر چند نسبت میان دو جوهر ثابت است ولیکن
نسبت با هر یکی نوعی دیگر است مثل آنکه پدر است که پسر دارد و پسر نه آنست که پسر دارد بلکه پسر آنست که پدر دارد
و همچنین مانند بلند بودن و نشیب بودن و همچنین اضافت در حالتهائی که پذیرای شدت و ضعف باشند مانند
سیاه تر و سفید تر و گرمتر و سردتر چرا که با یک که هر نسبت سختر باشد و با که هر دیگر نسبت سستی اما وضع بدانکه
وضع بمعنی نهادن به ترتیب اجزای جسم است نسبت با مکان جسم و آن دو قسم است اول وضع طبیعی
دویم غیر طبیعی اما وضع طبیعی مانند آنکه سر مردم بجانب و پای مردم بسوی نشیب و یکدست مردم بطرف یمین
و یکدست بجهت شمال و اما وضع غیر طبیعی برخلاف این باشد مانند آنکه سر مردم بجانب زمین و پایش بجانب
بالا باشد و اما این بدانکه این بمعنی مکان داشتن چیزی باشد در جای مناسب خود مانند آتش که در تحت

فلک قمر و بربالای هوا که در تحت آتش و بربالای آب و خاک مکان دارد و اما حقیقت مکان
در عرض گذشته قبل ازین با آنکه شد و لیکن باید دانست که مکان طبیعی باشد چنانکه در شمال وضع طبیعی
گفته شد یا غیر طبیعی شد مانند بودن سنگ در هوا و همچنین بودن هوا در شیب آب و بدانکه از جمله خاصیت
و صفت مکان اینست که در یک مکان دو جوهر با هم نتوانند بود یعنی مکان شرکت و انبازی نپذیرد
و اما فعل و انفعال بدانکه در معنی فعل و انفعال پیش ازین در عرض سابق گفته شد که معنی فعل پیدا شدن اثری
باشد که تو تو یعنی بتدریج از تاثیر جوهری در جوهری دیگر ظاهر گردد پس آن اثر را فعل خوانند و لیکن آن جوهر را که
انفعال از وی بظهور میرسد آن جوهر را فاعل خوانند و همچنین آن جوهر دیگر را که آثار فاعل بدو میرسد منفعل خوانند
و اما انفعال را اقسام و اصناف بسیار است چنانکه در بیان حرکت بدان اشارت کرده شد از اقسام طبیعی و اقسام
نفسانی که وجودش در آن حالت است که پیش ازین مذکور گشت و اما متی بدانکه زمان زمان است یعنی بودن چیزی
در زمان معین و حقیقت زمان نیز گفته شد و لیکن باید دانست که صفات و خاصیت زمان برخلاف
خاصیت مکان است چراکه در مکان شرکت و انبازی نتوانند بود یعنی در مکان دو چیز با هم نباشند و اما در یک زمان
چیزهای بسیار با یکدیگر انباز و شریک باشند مانند آنکه جسم بسیار در یکزمان باشند و هر یکی از آن اجسام را
حرکات مختلف باشد در همان یک زمان معین پس آن یکزمان معین بمقدار حرکت هر یکی باشد از آن اجسام
متحرک و اما ملک نسبت چیزیست مخصوص که آن چیز دیگر را باشد مانندش چنانکه غلام و کنیز ملک و مخصوص خداوندش

باشد خاص و خداوند ملک ایشان نباشد و همچنین شاید که شخصی صاحب املاک بسیار باشد مانند چهارپای
و خانه و باغ و زراعت و اموال و اسباب بسیار پس هرآینه ملک نسبتی باشد در میانه اعراض و جواهر یعنی
اعراض از آن جواهر باشند و بدانکه هرگاه جوهر در صفت جوهری خود یکی باشد پس هیچ جوهر ملک جوهر دیگر
نتواند بود بجهت آنکه جوهر در صفت جوهری خود ملک چیزی دیگر نشود اکنون بدانکه مجموع این معانی کلی
که بشرح و تفصیل مذکور گشت جمیع این معانی کلی اعراض اند و وجود اینها قایم بوجود جوهر باشند و اما نشان آنکه
این معانی کلی اعراض چند اینست که وجود ایشان نسبت بجواهر دهند و گویند که عرض کم یعنی مقدار و چندی از آن
جوهر است و همچنین کیف یعنی چونی و چگونگی از آن جوهر است و همچنین فعل و انفعال و ملک و وضع و باقی
اعراض مذکوره را نسبت بجواهر دهند و نام جواهر باز خوانند و لیکن جوهر را بهیچ چیز دیگر نسبت ندهند یعنی
جوهر را وجود بسبب دیگر نباشد و قایم بنفس خود باشد والله اعلم در معرفت اینکه جوهر چگونه شناخته شود
چون این اعراض هست بدانکه مجموع این معانی کلی از جواهر و اعراض نه قسم که برشمرده شد حقیقت
مجموع ایشان بدانچه هست جز در نفس داننده موجود باشد یعنی حقیقت مجموع جواهر از جمله روحانی مجرد
از عوارض و هم از جواهر جسمانی با عوارض و غیر عوارض در نفس داننده موجود است و حقایق آن مجموع
جواهر و اعراض را از ذات نفس داننده معلوم و ظاهر میشود و تحقیق و تشخص میتوان کرد چنانچه
اشخاص جزوی آن موجودات که بقوت حواس از آن آگاه توان شد مثالات و فروع این معانی

وکلیات باشند و نفس داننده جامع و شامل همه هست ولیکن باید دانست که نفس خردمند هرچند که مجموع اختلافات
و احوال را درک هر محسوس با گوهر هم باید یعنی جوهر را با عرض که با آمیخته یابد و هیچیک را جدا از یکدیگر نیابد
ولیکن چنین خواهد که جوهر را بی عرض معلوم خویشتن نماید لهذا هرگاه که جمله حواس خود را معزول و بیکار کند
و آنگاه که حواس خود را بیکار ساخت پس در ذات نفس مجرد خود نگاه کند هرآینه از معزولی حواس که هر نفس
خود مجرد از عوارض معلوم تواند کرد یعنی چون حواس خود را بیکار کند پس جوهر نفس خود را به اعراض و اعراض
را هم بجوهر ادراک و معلوم تواند کرد و بعد از آن هر یکی را علیحده و بصفتی خاص از یکدیگر جدا کند و هر یکی را نامی دا
مراتبی بر ایشان اطلاق نماید یعنی هر یک از جوهر و عرض را از یکدیگر تمیز و جدا کرده نامی بر ایشان گذارد پس
چون از آن مجموع یعنی جواهر و اعراض یکی را اصل چند در وجود دانستگی و بازنمایش هرآینه یکی را در وجود اصل
داند و دیگری را فرع آن اصل شناسد پس در این صورت یعنی بعد از تمیز اصل و فرع و باوجود اختلاف اعراض
آنگاه از دریافت و ادراک مختلف حواس ظاهری که بسبب اختلاف موجودات عارضی آنها را مختلف میدارند
پس از سر دریافت مختلف حسی درگذرد و از دریافت حواس که چیزها را مختلف می بیند پس حواس را
معزول کند و دست از حواس بردارد و بعقل رجوع بادراک عقلی کند و بقوت ادراک عقلی تمیز جواهر و اعراض
کند و حکم بوحدت آنها نماید و آن اختلاف را یکی داند و یکی بیند یعنی بقوت عقلی تمیز کند که اصل در وجود
موجودات جواهر است و وجود عوارض بجوهر قایم است چنانکه اگر جوهری نباشد اعراض معدوم خواهد بود پس

حکم کند و بیقین داند که وجود عرض بجوهر قایم است اکنون بجا که مثال حقیقت وحدت جواهر بنوعیت که
بتفصیل مذکور میشود و آن چنانست که هرگاه خردمند ملاحظه کند و ببیند که شخصی را از اشخاص مردم بموجب
جثه و هیات و ترکیب کوچک و حقیر است و شخص دیگر بجثه و ترکیب بسیار عظیم و قوی و بزرگ است یعنی بحسب جثه و ترکیب
مرد کوچک و مرد بزرگ را مختلف بیند و مختلف داند پس بقوت عقلی رجوع کند و حکم کند و بیقین شناسد که از جهت
کوچکی و بزرگی جثه و ترکیب جوهر مرد بودن را مختلف نه بیند یعنی جوهر مرد بودن را در بزرگی و کوچکی مختلف نه بیند پس
بزرگی و کوچکی را عرضی داند که بجوهر مرد بودن قایم است و همچنین از اختلاف خوبی و درشتی صورت و ترکیب مرد بودن
را بآن اختلاف داند یعنی خوبی و درشتی را عرضی داند که بجوهر مرد قایم است پس خوبی و درشتی را در مردان مرد شناسد
و مرد بودن را یکی داند و همچنین کسی را پدر شناسد و دیگری را پسر داند پس با وجود اختلاف پسری و پدری مرد
بودن را مختلف نه بیند یعنی عوارض پدری و پسری را در جوهر مرد از آن مرد داند و همچنین یکی را در خانه و دیگری را در بازار
بیند پس بسبب اختلاف بودن در خانه و بودن در بازار مرد بودن را مختلف نداند یعنی بودن در بازار و بودن
در خانه را نیز در مرد از آن مرد داند و همچنین اگر یکی بشب دیده شود و دیگری بروز از اختلاف بودن شب
و بودن بروز اختلاف در مرد بودن بهم نرسد پس هرآینه بودن در شب و بودن در روز در مرد از آن
مرد باشد و همچنین اگر یکی را ایستاده و دیگری را نشسته بیند پس از اختلاف ایستادگی و نشستگی اختلاف در مرد
بودن ظاهر نگردد و ایستادن و خفتن را در مرد از آن مرد باید و همچنین اگر یکی را رنجانیده و دیگری

رنجیده چند پس از اختلاف رنجانیدنی که در نجیدنی که صفت مردمی و مرد بود بلا مختلف نبود پس هر آینه صفات
رنجانیدن و رنجیدن را در مرد از آن مرد شناسد اکنون بدانکه چون خردمند این اختلاف عوارض را
ملاحظه نماید پس ماهیت وجود هستی مردم را نام جوهر کند بجهت آنکه هستی و وجود مرد را نه در چیزی است از آن
چیزی دانسته هستی مرد را تابع هستی چیزی دیگر شناسد و همچنین هرگاه وجود هستی آن چیزهای دیگر را که در
وازان مرد و تابع وجود هستی مرد دانسته نام آنها عرض کند و لیکن بباید دانست که جوهر در ماهیت خود نسبت و اما بسبب
هستی با عوارض آنچه جوهر ماهیت که یکیست بسیار نماید و بسیار بنظر در آید مانند آنکه جوهر مرد بودن که یکیست پس بسبب صنف
عوارض کوچکی و بزرگی دو جوهر باشند یکی کوچک و دیگری بزرگ و همچنین بصفت ظلمت و تیرگی و بصفت روشنائی
و فروزندگی پس هر آینه یکی ظلمانی و دیگری فروزنده و نورانی باشند و همچنین بصفت راستی و کجی یکی راست و دیگری
کج باشد و همچنین بصفت کارگری و کارپرپزی دو جوهر باشند یکی کارگر و دیگری کارپرز و بباید دانست که هر یک از اشخاص
انسانی بنوعی از اشخاص جوهر و هم از اشخاص عوارض بر یکدیگر یکی متحد و یکی باشند و لیکن بتر تیب خاص چنانکه اتحاد
اصناف سفیدی بنوع سفیدی و اتحاد اصناف سیاهی بنوع سیاهی و اتحاد اصناف سرخی بنوع سرخی و اتحاد اصناف
سبزی بنوع سبزی و همچنین با تحاد اصناف رنگها بجنس رنگ و همچنین اتحاد اجناس رنگ و بوی و طعم و گرمی و تری
و گرمی و سردی و درشتی و نرمی و سادگی و تیزی و سختی و سستی و غیر اینها بمجموع بجنس کیفیت حسی و غیر حسی و در تحت کیفیات
حواس متحد و مندرج و یکی شوند و همچنین کیفیات حسی و غیر حسی در تحت کیفیات انفعالی یکی شوند و همچنین

کیفیات

کیفیات انفعالی در تحت کیف فعلی یکی شوند و همچنین کیفیات فعلی در تحت نفس مطلق یکی شوند و همچنین
اتحاد همقدار از آن مقدار با صناف مقدار مانند مقادیر اجسام مختلف از اجسام حیوانات و نباتات
یکی شوند و همچنین اتحاد اصناف مقدار با نواع مقادیر یکی شوند و همچنین اتحاد انواع مختلف بجنس عام
آن مقدار تا آنگاه که بمقدار مطلق رسد و بمقدار مطلق جمیع مقادیر منتهی گردند و یکی شوند و همچنین اشخاص
اعراض با تحاد جوهر یکی شوند و لیکن اتحاد اشخاص جوهر مانند اشخاص مردم با صناف عجم و اصناف ترک و اصناف
عرب و اصناف هند و امثال آن که هر صنفی عام مر همه اشخاص آن صنف را فرا رسد و یکی شوند و همچنین اتحاد
انواع مردم با مردم در تحت جنس حیوان یکی شوند و همچنین اتحاد اجسام صاحب حس و بی حس در تحت جسم یکی
شوند و همچنین جسم طبیعی و غیر طبیعی یعنی اجسام صناعی در تحت جسم مرکب یکی شوند و همچنین جنس مرکب و غیر
مرکب بجوهر صاحب مقدار یکی شوند و همچنین گوهر صاحب مقدار و گوهر بی مقدار در تحت موجود و چیز یکی شوند پس
بدانکه معنی لفظ موجود و چیز کلی کلیات و حقیقت حقایق است پس در این صورت هیچ معنی از معانی کلام
بر شمرده نشد و مذکور گشت از عموم معنی چیز بیرون نیست نه جواهر و نه اعراض والله اعلم بالصواب با تمام رسید
و سر آمد عرض دانشها بحمد الله تعالی و جمیل فضاله بالنبی و آله صلوات الله علیه و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین
عرض چهارم که عرض دانندگان است دانسته باد بی حجاب شک و غلط گمان یاران و شایستگان را
از وجود را که سخنان عرض نخستین و دوم و سیم که از آن اقسام سه گانه موجودات پیدا شوند پس

و سخن این عرض اینجا تمام کرده از آنکه سخن عرض اندر چیز دهنده باشد از چیزهایی که هست و لاکن سخنان عرض دویم چیز
بیننده و ظاهر میکند از وجه چیزهای کشنده و همچنین سخنان عرض سیم چیز بیننده از وجه چیزهای دانسته
و لیکن سخنان این عرض چهارم آگهی بیننده از وجه چیزهای داننده و دانش و ظاهر میسازد آغاز و انجام بودن
وجود داننده بخود مر دانسته و کشنده و کرده را بجهت آنکه احاطت او هیچ چیز بیرون نباشد و معلوم میکند
و ظاهر میگرداند که وجود دهنده را آغاز و انجام نیست بلکه آغاز و انجام همه چیزها وجود دهنده باشد چرا که
داننده بخود داناست بذات خویشتن و همچنین داننده بذات خویشتن و خودبخش وجود پذیرنده است و هم بذات
خود فایده دهنده و هم بخود فایده گیرنده است بنابراین سخنان این عرض بر هفت بخش آمده در بخشی دویم از سخن
در اول از سخن در انجام داننده ؛ و در دویم از سخن در ماهیت و انیت داننده در سیم از سخن در آغاز و انجام نداره
بودن داننده ؛ در چهارم از سخن در احاطت داننده هر دانسته و کشنده و کرده را احاطت دانائی و حقیقی
که از او هیچ بیرون نماند در پنجم از سخن در آنکه داناست بذات و حقیقت آغاز و انجام ندارد در ششم از سخن
در آنکه داناست بذات دهنده و پذیرنده وجود است در هفتم از سخن در حال و صفت عرض نامه اما در این سخن در اقسام
داننده بدانکه موجودات جزوی بسیارند هم از اصول و هم فروع و لیکن آثار داننده که نشان آگاهی در بعضی
از آن موجودات جزوی ظاهر و هویدا باشد و در بعضی مخفی و مستور و پوشیده باشد و در بعضی دیگر معدوم و ناپیدا
و مفقود است پس بدانکه آنچه از آن موجودات جزوی که در ذات ایشان نشان آگاهی داننده هست که ظاهر

و هویدا

و معلوم باشد هر آینه آنها را نه بخود دانا و نه بذات خود دانشمند باشند بلکه آن موجودات را در وجود ایشان در وقت
و در هنگامی آثار دانش داننده که دانشمندی توان یافت که پیوند نفس در وجود ایشان ظاهر شود یعنی آنگاه
که نفس بهره مند شود یعنی صاحب نفس و زندگی باشند بدلیل آنکه چون آن پیوند و تعلق نفس و زندگیش باطل شود
و جوهر از وی منقطع گردد لهذا نشان داننده و آثار آگاهی در وجود ایشان باطل و ناپیدا شود پس در این صورت
اگر آنکه این اشخاص موجودات جزوی داننده باشند بقوت و آثار نفس و جوهر داننده توانند بود نه
بجسم خود همچنین باید دانست که نفس نیز بذات خود داننده نیست بدلیل آنکه اگر نفس بذات خود
داننده بودی هر آینه در هر موجودی و در هر شخصی جزوی که صاحب نفس بوده باشد بایستی که آثار دانش و دانندگی
در ایشان ظاهر گشتی یعنی که هر موجودیکه در وجودش اثر و پیوند نفس ظاهر باشد آثار دانش و خردمندی از او نیز
از وی ظاهر گشتی همچنانکه آثار جنبنده و زندگی از وی ظاهر است بلکه چنین نیست یعنی موجودهای از شخص
که صاحب جنبنده باشند آثار داننده که در وجود ایشان ظاهر نیست و داننده که ندارند و خردمند نباشند
پس بدانکه در وجود و در ذات هر ذره از ذرات موجودات آثار فعالی نفس و تأثیر و نشان نهانی کنش و کنندگی
نفس پیداست و فعال کننده که نفس در وجود هر ذره ظاهر و معلوم است و لیکن اثر دانش در وجود همه اینها
ظاهر نیست بلکه آثار دانش داننده که از وجه بعضی از موجودات پیدا و معلوم است و از وجه بعضی دیگر
مخفی و پوشیده و در وجه بعضی دیگر اصلاً اثر داننده که نیست و دانش ندارند اگرچه نفس دارند پس

بنابرین معلوم میشود که نفس را اکنند که و فعال کنش بذات هست دانا دانند که و دانش بذات ندارد
یعنی نفس بذات خود داننده نیست و اگر نفس دانند که بعد باشد از وجه چیزی دیگر است نه از ذات
نفس بلکه دانش بذات عقل بوده است و عقل است که بذات خود داناست نه بچیزی دیگر پس نفس
بسبب وجود عقل دانش دارد نه بذات خود و باید دانست که دانای بذات خود محال است
که بغیر از یا باشد و بجز یکی تواند بود پس دانای بذات دو چیز نباشد یعنی دو چیز نتواند بود که آن
دانای بذات باشند بجهت آنکه ما بنام دانای بذات همه چیز را خواسته ایم که داننده که و ذات
و وجود هر سه یکی باشد پس اگر آن چیزی که وجودش دانند که هست و دانند که دانش هم باشد پس خواهد
بود دانند و دانند که پس خواهد بود دانا یا دانند که نه بذات و نه مفروض بر خلاف نیست پس دانای
بذات دانند که مغایر دانش نبود و هر چه چنین بود دو نباشد و هر چه دو باشد یکی جزو دیگری بود و جز
دانای بذات نه دانای بذات بود پس هیچیک نه دانای بذات باشند و ما هر دو دانای بذات گرفتیم
و این محال است و این محال از آن لازم آمد که ما دانای بذات را دو گرفتیم نه تنها بوده باشد و آن چیز
چیز دیگر را وجودش تنها بوده باشد پس دانند که دانش آن چیز خواهد بود پس هر چیز را که وجودش آن چیز
باشد هر آینه یکی بغیر از آن دیگری خواهد بود پس در صورت وجود دانای بذات نه دانای بذات
باشد پس هیچکدام دانای بذات نباشند پس غیر از این ما هر دو را دانای بذات گرفتیم و گفتیم که دانای

۲۰ بنیا

دانیده

بذات یکی باشد در هر یکی از این دو ماهیت و ذات نیست و اظهر و منسد بداند که نام داننده لفظیست که از نام دانش شکافته
شده و معنی لفظ داننده یعنی جدا فرد دانش بدانکه دانش را حدی یعنی صفتی نیست که بگفتار از آن تعریف
توان کرد و از آن نشان و آگهی توان دادن بجهت آنکه حد گفتاری باشد که بسبب آنکه اسباب و علل و صفات
محدود دانسته شود و شمرده کرده باشد جنس و فصل تا آنکه که بسبب و وسیله آن حد اسباب و علل محدود دانسته
شود و باید دانست که علت روشنی وجود چیزی البته روشنتر و بیشتر از وجود آنچه باید باشد بنابرین هرگز روشنتر
از وجود روشنی او و بیشتر از روشن چیزی نیست که هر آینه روشنی بوی روشن تواند شد بغیر از وجود دانای
بخود پس در این صورت وجود ذات دانای بخود بغیر از عین روشنی چیز دیگر نیست بغیر وجود هستی دانای بخود
همان عین روشنی است و بس چنانکه ذات او بغیر از روشنی هیچ نیست بجهت آنکه اگر بغیر از روشنی بود
باشد هر آینه بغیر از روشنی ظلمت و تیرگی خواهد بود پس وجود دانای بذات ظلمت و تیرگی باشد و این غلط است
بدلیل آنکه هرگز ظلمت و تیرگی باعث و علت وجود روشنی نتواند گشت پس دانای بذات و دانش بذات
و دانسته بذات اگرچه بسخن سه مانند ولیکن بمعنی یکیست و وجود او را سبب و علتی از وی پیدا نگردد بذات پیدا باشد
محالست و ما چون گفتیم که وجود دانا و معنی دانش را بیان کردیم و حال هر دو معلوم ساختیم مقصود در مرکوز است
که نامی و لفظ او را با لفاظ و اسم دیگر بدل کنیم یعنی لفظ نام داننده را بنام و بلفظ دیگر بدل کنیم و تغییر دهیم بنا
بر آنکه بسیار لفظ مشهور و معروف بعد باشد که بمجرد شنیدن آن لفظ مشهور نفس شنونده از ادراک

معنی آن در گذرد و ملاحظه معنی آن لفظ مشهور نکنند و بنا بر کثرت استعمال و شهرت متوجه معنی آن لفظ مشهور نشوند
پس چون آن لفظ مشهور را با لفظی دیگر که غریب بعجم باشد بدل کنیم چنانکه آن لفظ غریب در کمتر جایها بکار برده باشند
لهذا در نظر شنوندگان تعجبی بنماید و شنوندگان بمعانی آن لفظ غریب بیشتر و بهتر التفات کنند و متوجه معنی آن شوند
پس مقصود ما از گفتن و بدل ساختن معنی لفظ دانش و هستی و مانند آن از آنجمله باشد که ما این دو لفظ را بجای الفاظ دیگر بدل کرده ایم بجهت
آنکه چون الفاظ بسیار مشهور است لهذا ترک آن الفاظ کردیم پس چون آن لفظ مشهور است یعنی لفظ علم و عالم و معلوم
که از کثرت شنودن این الفاظ کم کسی متوجه معنی آنها شوند و از دریافت و ادراک معانی این الفاظ در گذرند چنانکه
جمهور مردم این الفاظ را یعنی لفظ علم و عالم و معلوم را بسیار شنونده اند ولیکن کم کسی از طوایف شنوندگان آن بمعانی
این الفاظ رسیده باشند و اندک جماعتی بمعانی اینها پی برند و بحقیقت آن رسیده اند و اکثر مردم از معنی علم و عالم
و معلوم غافل گشته اند و محروم و بی بهره مانده اند بنا بر این ما این الفاظ را بلفظ روشنی و پیدائی و دانش و دانائی بدل کردیم
چرا که بسبب و علت وجود روشنی و معدن پیدائی بغیر از روشنی دانش و ذات دانا چیزی دیگر نباشد پس بجهت این
معنی لفظ روشنی و پیدائی را مکرر آوردیم و مکرر مذکور ساختیم تا بو که شنوندگان ادراک معانی این الفاظ کنند و دریافت
معنی آن تحقیق نمایند و بیندیشند که چون مطالعه کنندگان و شنوندگان این سخنان لفظ روشنی و پیدائی را بشنوند
هرآینه در معانی آن تامل و تفکر کنند که شاید دریافت معنی روشنی و پیدائی بوجود یا بهستی دانند و بدانند خود توانسته اند
تا حقیقت و ماهیت و هستی دانش بدانکه چون خردمندان را بعد از دانستن و یافتن وجود و هستی و ماهیت دانند

درسیدن

در رسیدن بحقیقت و ماهیت دانش و بهتر از این آن خردمندان را هیچ دلیلی و سببی و حجتی حاجت نیفتد
تا آنکه وجود و هستی دانش را معلوم کنند و بدانند یعنی چون خردمندان ماهیت و هستی دانش را دانستند دیگر ادراک را
هیچ دلیلی روشن و حجتی بهتر از روشنی وجود و هستی دانا نباشد بجهت آنکه ماهیت دانا از ضیا بیش جدا نیست
مثلا مانند ماهیت و هستی بعضی از موجودات که ظاهر و معلوم باشد نفس خردمند را پیش از آنکه حقیقت هستی
آن موجود را دریابد و معلوم کند و در باب هستی و وجود آن چیز دلیلی نخواهد یعنی هستی بعضی موجودات نوعی معلوم
نفس خردمند باشد که در باب هستی آنها دلیلی نخواهد مانند اثبات عنقا و وجود هستی فلک چهارم را نفس خردمندان نیست
بی آنکه وجودش معلوم و روشن باشد یعنی بر راستی عنقا و اثبات حقیقت وجود و هستی افلاک بعکس دلیل بخواهد
و همه کس داند و بر همه خردمندان هستی و وجود افلاک روشن و ظاهر و معلوم است اکنون غرض از طول
و اطناب این کلام و این سخن آنست که بر خردمند حقیقت هستی دانش معلوم است و وجود و هستی دانش بر خردمند
مخفی و پوشیده نیست ولیکن حقیقت دانش و دانائی را بر چنین الفاظ و معانی قیاس نتوان کرد و بر چنین
مثال و معانی حمل نباید نمود و برای آنکه چون دانسته باشند که دانا خود ذاتش مایه روشنی و پیدائی و موجودات و ذات
دانا معدن و علت وجودش باشد لهذا نتوان دانست که دانا وجود دارد بدلیل آنکه خردمند البته وجود و هستی دانش
و دانائی خود را دانسته که هستی دارد چنانکه بدلیل شناخت که چیزی موجود باید که وجود و هستی دانائی و دانش را
بداند که اگر اول چیزی خود ذاتش موجود نباشد چگونه ادراک وجود و هستی چیزی دیگر تواند کرد بدلیل دیگر آنکه

وجود مقابل عدم است پس هرگاه چیزی وجود نداشته باشد البته ناموجود و معدوم خواهد بود پس هرگاه چیزی که
معدوم و ناموجود باشد ادراک و دریافت وجود و هستی چیزی موجود چگونه کند یعنی چیزی ناموجود ادراک وجود و هستی
هیچ چیز نتواند کرد چه جای آنکه معدوم ادراک حقیقت وجود و بعد از ادراک وجود دلایل و حجت و برهان
هستی چیزی را تواند داشت چنانکه بزرگان فرموده‌اند نظم ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی
بخش یعنی چیزی که موجود نباشد وجود موجود دیگر را ادراک نتواند کرد پس بدین دلایل معلوم شد که دانای بذات
وجود و هستی دارد چرا که ادراک وجود دانائی و دانش خود میکند و نفس خود نیز از قوت عقل وجود و هستی خود را
میداند و همچنین از ذات خود از دانائی و دانش خود مطلع و باخبر است یعنی از دانائی و دانش خود مطلع است و آن
هستی ذات دانائی است یعنی عقل و خرد که در ذات اوست ولیکن بعضی از مردم چنین باشند که وجود و هستی خود را بخوبی نبینند
یا نتوانند از دریافت و دانش و دانائی خود غافل و بیخبر یعنی بیخبر از ادراک درک خود بیخبر شوند و بخود و هستی
چیزها در خود نیابند اگر چنانچه وجود و هستی بعضی چیزها را فهم و دریافت نماید پس وجود او را بیرون از وجود و هستی خود
شناسد بلکه وجود او را بیرون از خود و جدا از ذات خود داند پس آنچه در نفس و در ذات خودش موجود باشد
ادراک آن نکند و باسانی و زودی آنچه با خودش باشد نتواند دانستن لاجرم وجود و هستی چیزها را بیرون از خود طلب
کند یعنی دلیل و برهان و حجت وجود و هستی چیزها را بیرون از خود طلب نماید که شاید از دلیل و برهان وجود چیزها
دیگر وجود و هستی خود را بشناسد بدلیل وجود چیزها بیرون و خارج از ذات خود طلب کند و شاید خود را

بشناسد پس در این صورت هر چند دلیل هستی چیزها بیرون و خارج از ذات خود طلب کند از دریافت و دانستن هستی
ذات خود دور و بعید شود و هر چند ادراک هستی چیزها خارج از خود بیشتر کند از دانستن خود غافل و محجوب گردد و از شناختن
خود دور تر شود پس اگر خواهد که خود را بشناسد لهذا همچنین طالبی را یعنی هرگاه کسی که طالب شناختن و معرفت
نفس و ذات خود باشد پس چنین طالب را راه امید و از بمقصود داشت که بخود رجوع کند و در ذات و صفات خود فکر
و اندیشه کند پس وجود خود را و وجود دانائی خود را و وجود دانستهای خود را ملاحظه و اندیشه کند تا آنکه خود را با وجود
و ذات و هستی خود را شاید بشناسد که هستند تا راه معرفت خود و هستی ذات خود تواند بجا آورد اکنون بدانکه چون
هستی خود را شناختی پس بعد از دانستن هستی خود باید که هستی افعال کننده خود را ملاحظه کند و همچنین هستی وجود
همه آن افعال را ملاحظه نماید تا از هستی جهت بلا هستی در هستی و تحقیق آگاه شود و واقف گردد پس باید که
اعلی مرتبه بر حقیقت و صفات بدن و جسد خود تفکر کند یعنی جسد خود را بداند که چیست یعنی اول در صفات جسم
خود اندیشه کند که صفت و ذات و حقایق احوال بدن و جسد او از روی جسمیت چگونه و چیست تا آنکه بداند که جسم
بدن او جوهر است با مقدار یعنی جسم او از روی جسمیت جوهری باشد صاحب مقدار پس بعد از دانستن صفت جسم او ملاحظه
کند که در این جسم و جسد او احوال و افعال قوتهای بسیار هست که بصفات جسم او نمیماند یعنی غیر از صفت جسمیت در ذات
خود قوتهای دیگر و حالات مختلف ادراک میکند مانند قوت جذب غذا و قوت هاضمه و قوت ماسکه و غیره مانند
این قوتها که بسیار اند در جسد او که از آثار افعال این قوتها مدبر قوام و صلاح و فساد بدن بوجود آن قوتها موقوف است

پس اندیشه کند که وجود و هستی اینقوتها از جسم او ظاهر میشود یا از غیر جسم او بجهت اینکه ازین دو قسم بیرون
نیست چراکه ملاحظه کند که این قوتها در جسد او که جسمیت طبیعی است حاصل میشود یا از غیر جسم او حاصل شده است پس
بیقین بشناسد که قسم اول باطل است بدلیل اینکه هر صفتی که ذاتی چیزی باشد تا آنچیز باقی باشد آن صفت نیز با وی
باشد چراکه صفت ذاتی از ذات چیز منفک و زایل نگردد تا آن موجود باشد آن صفت نیز با او هست پس
بداند که گاه باشد که جسم برقرار باشد و اینقوتها و صفات با وی نباشند پس نتواند بود که جسم بر حقیقت جسمیت خود
باقی و برقرار باشد و این قوتها در او نباشد در اینصورت بشناسد که قسم دوم صحیح است یعنی اینکه بداند که
اینقوتها و افعال اینقوتها که در جسم او هست از جسم او نیست چراکه جسم او از روی جسمیت صاحب اینقوتها نشواند
بود پس بداند که چون تدبیر قوام بدن و اصلاح صحت مزاج جسد او موقوفست بر وجود اینقوتها یعنی جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه و غیره از چیزی دیگر بغیر از جسم او ظاهر میشود پس چون دانست که جسم او بجهت پیدا
این احوال و افعال نشواند بود بجهت اینکه جسم او نیز با همه اجسام دیگر در جسمیت یکسان و برابر است پس بشناسد
مبدء او مدبر اینقوتها و افعال در جسم آن شخص و انفعالی که جوینده و خواهان وجود و هستی دانا و دانای و دانش است
نه از صفت جسم او است یعنی مبداء این قوتها از غیر جسم او است و آن نفس است که فاعل است یعنی بکار
گرفت در جسم او پس چون هستی نفس را که کارکرد و فاعل جسم او است بشناخت یعنی چون کارگر جسم
خود را باز یافت و دانست که فاعل جسم او است و همچنین اگر خواهد که بداند و بشناسد تا فاعل و مدبر

جسم او از

جسم او از آن رو که مدبر و فاعل است و پرورش دهنده جسم است بقوت جاذبه و هاضمه و غیر بسبب ماده غذا
پس همان نفس او است که آگاه است و داننده جسم است و همچنین او است که از فعل در جسم و از فاعلی خود
نیز دانا و آگاه است یا غیر از نفس چیزی دیگر است که از فاعل جسم و از فاعلی خود نیز خبر دارد و دانا است بصورت در
نیز همان دو قسم را که در باب دانستن فاعل و مدبر جسم خود که نفس است تقسیم کرده بود سنجیدن او قسمت
کند یعنی در طلب وجود داننده و دانائی و دانش نیز دو طریق است اول اینکه همان فاعل و مدبر و پرورش
دهنده جسم او از آن رو که فاعل و مدبر و پرورش دهنده جسم است یعنی نفس است که از فعل خود و از فاعلی خود نیز
خود آگاه و باخبر و دانا نیست یا آنکه غیر از نفس چیزی دیگر است که از فعل و فعل فاعل خود دانا و آگاه است
پس بیقین بداند که قسم اول باطلست چراکه اگر نفس که فاعل و مربی و مدبر جسم است هرگاه بذات خود دانا
و آگاه و باخبر بودی هر آینه بایستی که مجموع نفوس که همه اجسام را فاعل و مربی و مدبر اند دانا و آگاه و باخبر
بودندی بلکه نه چنین است چراکه معلوم است که در جمیع اجسام نامیه مبدء او آثار افعال و احوال
مدبر و تربیت اجسام چیزی دیگر است و همچنین مبدء او آثار دانائی و آگاهی و دانش بذات نه فاعل
جسم را است پس بیقین بشناسد که داننده وجود نامی بغیر از فاعل است پس چون درست شد و معلوم
گشت طالب و جوینده این دانش را که فاعل و مدبر جسم او و داننده فعل فاعلی است خود بذات
پس اگر چنانچه در فعل و مدبر او آثار دانائی و دانش پیدا و ظاهر شود هر آینه نه از فاعل بذات باشد پس

درست شد بضرورت که هیچ فاعل و مدبر و هیچ جسم از آنرو که فاعل و مدبر جسم است داننده و دانا نباشد و هرگاه
که در فعل و مدبر شدن اثر و نشان دانند که و دانش ظاهر کرده نه بذات باشد چراکه فاعل جسم است و همچنین فاعل جمیع
اجسام در فاعلیت دو چیز نیست بلکه فاعل جسم او و فاعل جمیع اجسام در فاعلیت یکیست و دو نیست همچنانکه جسم او نیز
با همه اجسام دیگر در جسم بودن یکسان و مساوی است پس بعد از گردش گشتن و دانستن احوال جسم و وجود او و همچنین
بعد از دانستن وجود فاعل و مدبر جسم اکنون طالب دانستن و معلوم نمودن وجود و هستی دانا و دانش و داننده
شود یعنی چون خواهد که وجود و هستی دانا و داننده و دانش را بداند و بشناسد پس طریق دانستن آنکه داننده غیر
از فاعل و مدبر جسم است دو طریق است یکی آنکه فاعل و مدبر جسم است خود دانا باشد و طریق دویم آنکه نه بذات خود
دانا باشد پس بداند که طریق اول باطل است چراکه اگر فاعل و مدبر جسم بذات خود دانا بودی بایستی که فاعل
و مدبر جمیع اجسام دانا بودندی بلکه فاعل و مدبر بعضی از اجسام بذات خود دانا نباشند پس همین فاعل جسم
بذات خود دانا نباشد هرآینه بچیزی دیگر بغیر از ذات خود دانا باشد پس طریق دویم صحیح باشد یعنی هر چیز که
بذات خود دانا نتواند بود هرآینه بچیزی بغیر از ذات خود دانا نیست اکنون غرض از طول کلام درین مقام آنست
که نفس که فاعل و مدبر جسم است بذات خود دانا نیست بلکه بچیزی بغیر از ذات خود دانا است و آن عقل است و او
بذات خود دانا است پس اگر در نفس آثار و نشان دانائی و دانش یافت شود از سبب وجود و هستی عقل است پس
بدلیل ثابت گشت که نفس اگرچه فاعل است در جسم ولیکن بذات خود داننده نیست چه اگر نفس را دانائی د

دانائی

و دانشی باشد بسبب وجود و هستی عقل است چراکه عقل است که بذات خود دانا است و چون نفس بسبب هستی عقل
دانا باشد هرآینه بدلیل وجود و هستی عقل نیز ثابت و معلوم گشت که عقل است که وجود و هستی دارد که نفس بسبب وجود عقل دانا است
نه بخود پس چون بدلیل وجود و هستی داننده درست و ظاهر گشت لاجرم اگر بدانستن خود دانا گردد نه بذات خود تمام شد
لابد و ضرور باد وجود و هستی داننده بذات ضرور و واجب است که باشد درسیم از سخن در آغاز و انجام بودن دانا مر دانسته و کننده
بدانکه لفظ آغاز و انجام در لغت تازی بمعنی اول و آخر است و همچنین بعضی الفاظ تقدم و تاخر و قبل و بعد در لغت تازی بمعنی پیش
و پس باشد اکنون بباید دانست که آغاز و انجام یعنی پیشی و پسی را در چند معرض مختلف بکار برند اما معرض اول
بجهت پیشی و پسی چیزها که بترتیب باشند یکی پیش از دیگری و بعد از آن و همچنان یکی دیگر از دیگری چنانکه یا
محصور باشد در میان دو طرف و کنار که یکی اول باشد و دیگری آخر پس آنچیز را که اول بوی التفات دانند کنند اول یا پیش گویند
و همچنین قبل و متقدم و اول و آغاز نیز گویند و همچنین آنچیز را که نظر و التفات از وی گسسته بوی تمام شود لهذا او را متاخر
و بعد و آخر و پس و انجام خوانند مثالش مانند فلک اقصی یعنی فلک اعظم که جمیع طبقات آسمان در جوف او است و بر همه
طبقات محیط است بترتیب تا آنکه بطبقه آخرین رسد یعنی بفلک ماه منتهی میشود پس طبقات دیگر در میان آیند و طرف میباشند
پس چون بنده الی توجه و التفات بفلک اعظم نماید بجای آنکه فلک اعظم احاطت دارد بر آنچه در تحت و فرود اوست
لهذا فلک الافلاک را باعتبار آنکه محیط است بر همه بالاتر و از فلک اعظم فلکی دیگر نیست پس چون اول مرتبه بوی توجه و التفات
کنند او را پیش گویند و همچنین قبل و متقدم و آغاز و اول نیز گویند و بعد از آن چیزی بر فلک ماه منتهی گردد لهذا فلک ماه را متاخر

و بعد و آخر و پس و انجام گویند و همچنین مثال دیگر در باب پیشی و آغاز و تقدم آنچه بترتیب یکدیگر مرتب باشند اجزای
بروج فلک البروج است که آن را حمل است بترتیب تا بحوت پس چون اول مرتبه شروع از برج حمل کنند در ترتیب شماره نمایند
تا منتهی شود به برج حوت لهذا برج حمل را پیش و قبل و آغاز داران گویند و همچنین برج حوت را ابعد و آخر و انجام خوانند یعنی برج حمل
پیشی دارد بر دیگر بروج و چون برج حوت آخرین بروجاست او را انجام و بعد و آخر گویند لانوع پنجم در باب پیشی و آغاز
آنچه بشرافت و کرامت و عزت است و مرتبه و منزلت پیشی و آغاز داشته باشند پس انرا تقدم و پیشی بسبب شرافت
و عزت است یعنی بعضی چیزها را تقدم و پیشی باعتبار شرف و قدر و منزلت میباشد بر بعضی دیگر مانند تقدم
و پیشی انواع و اشخاص مردم است بر مجموع اصناف حیوانات بلکه بر جمله نباتات و همچنین بر عناصر مفرد و مرکب
نیز مردم را تقدم و پیشی بسبب شرافت و قدر و منزلت است یعنی مردم را تقدم و پیشی بر جمله حیوانات و نباتات
و معدنیات و چهار عناصر ثابت و لازم است لانوع سیم تقدم و پیشی یعنی باعتبار وجود است یعنی وجود بعضی
چیزها مقدم است بر وجود بعضی دیگر مانند تقدم وجود جسم بر وجود عرض چرا که اول جسم باید که موجود باشد تا وجود
عرض بروی قایم شود پس در این صورت اگرچه وجود جسم را با وجود عرض که حرکت است هر دو با هم ملاحظه کنند
یعنی هرچند که جسم را متحرک یابند و لیکن هیچ شک نیست در آنکه وجود جسم مقدم باید که موجود باشد تا وجود حرکت
که عرض است بر جسم قایم تواند بود یعنی خردمند و دانندهرا معلوم و ظاهر است که وجود جسم پیش از حرکت
لانوع چهارم تقدم و پیشی باعتبار زمان است یعنی بحسب زمان بعضی تقدم و پیشی دارند بر بعضی دیگر مانند

یعنی تقدم جواهر بر اعراض که جسم متحرک
اگرچه او را با حرکت بهم یابند
لیکن تقدم باید را که وجود
جسم پیش بود از وجود حرکت ۱۲

تقدم

تقدم و پیشی حضرت نوح علیه السلام بر حضرت موسی علیه السلام دارد یعنی حضرت نوح بحسب زمان بر حضرت
موسی علیه السلام سابقت و تقدم دارد و همچنین حضرت موسی نیز تقدم و پیشی دارد بر حضرت عیسی علیه السلام
و باز حضرت عیسی بحسب زمان تقدم و پیشی دارد بر حضرت خاتم پیغمبران پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی
علیه و آله و سلم لانوع پنجم تقدم و پیشی باعتبار ماهیت و حقیقت ذات چیزی باشد بر وجود چیزی دیگر چنانچه گویند فلان
چیز بذات و ماهیت مقدم است بر فلان چیز یعنی ماهیت و ذات یکی پیش از وجود دیگری است و لیکن این قسم تقدم را تقدم
علت و غایت گویند یعنی سبب نامی و غایت وجود چیزی بجهت آنکه پیوسته و مدام سبب و غایت و تمامی
وجود چیزی تقدم دارد بر ماهیت و ذات آنچیزی که از برای او است رسانش مانند معالجت بیماری که از برای صحت است
پس اگرچه بظاهر علاج مقدم است و لیکن در حقیقت وجود صحت مقدم است بر علاج چرا که علاج از برای
صحت کنند یعنی اگرچه وجود صحت متاخر مینماید بر علاج بجهت آنکه معالجه از برای صحت کنند تا آنکه علاج
بوجود صحت تمام شود یعنی وجود علت غائی که صحت است مقدم است بر علاج که معنی ماهیت و ذات است
که از این قسم تقدم و پیشی که بتفصیل مذکور شد یکقسم از انجمله که تقدم و پیشی باعتبار شرافت و کرامت و قدر
و منزلت بحسب شرافت و کرامت ذات و حقیقت چیزی است بر چیزهای دیگر پس جایی که اینچنین تقدم و پیشی مراد است
و لازم است مراد اند بذات را یعنی وجوه داشته بذات باعتبار و شرف و قدر و منزلت مقدم است بر همه لا تقدم
بر ضیع زمانی و وجهی صفت دانند و بحو هیئت لا تقدم بر ضیع صفت دانند و بحو هیئت بجهة آنکه اینچنین تقدم
بعضی اجزای جمله را باشد بر بعضی دیگر چنانچه بعضی از آن اجزاء طرف باشند مر آن جمله را پس یکطرف آغاز

و لیکن وجود صحت از اصل و ذات تقدم
و پیشی دارد بر وجود علاج ۱۲

اول باشد و یک طرف دیگر انجام و آخر پس در این صورت دانای بذات را اجزائی نیست که دو طرف داشته
باشند و همچنین دانای بذات جزوی یا نوعی از جمله اجزای انواع موجودات هم نیست که یک طرف
از دو طرف چیزی شود یعنی دانای بذات جزوی نیست بلکه کلیست چراکه اولی و آخری دو واسطه
یعنی میانه نیست که دو طرف داشته باشد بلکه داننده و دانای بذات را نسبت با همه اقسام وجود یک
صفت و یکسانیست لا تقدم بزمان نیز صفت دانای بذات نیست یعنی نشاید که وجود زمان بر وجود
دانستن دانا مقدم باشد بلکه وجود داننده بذات پیشی دارد و مقدم است بر جمیع اقسام وجود چرا
که زمان هم یک قسمی است از جمله اقسام موجودات پس وجود دانا تقدم دارد بر زمان و باید دانست
که آنچه گفتیم که دانا مقدم است بر زمان پس تقدم دانا بر زمان زمانی نیست یعنی زمانی نبود پیش
از زمان که دانا بر آن مقدم باشد یعنی زمان را زمانی نباشد که دانا بر آن مقدم باشد و اثار تقدم و پیشی
ثابت است بر زمان ولیکن نه بزمان پس تقدم دانا بر زمان زمانی نیست والله اعلم لا تقدم وجود
نیز صفت دانای نباشد یعنی نشاید که وجودی دیگر بر وجود داننده بذات تقدم داشته باشد بدلیل
آنکه ذات داننده بنحو علت غائی و روشنی و کمال وجود است یعنی ذات دانا نخست علت
وجود است چراکه وجود که ظاهر و روشن و معلوم شده است بسبب ذات دانا و دانش و داننده ظاهر
و معلوم میگردد بجهت آنکه پیدا و روشن و ظاهر و وجود پیدائی و روشنی بذات دانا و دانش
پیدا و روشن میشود بدلیل آنکه چیزی که وجودش پیدا و روشن نباشد البته که پوشیده و پنهان و ناپیدا

خواهد بود

خواهد بود پس پوشیده و پنهانی علت پیدائی و روشنی نتواند شد پس معلوم شد که وجود دانا و دانش
مقدم است و پیشی دارد بر وجود پیدائی و روشنی چراکه بداننده و دانش پیدائی پیداست و روشنی روشن است
یعنی اگر دانائی و دانش نباشد نه پیدائی را توان دانستن و نه روشنی را توان شناختن ولیکن باید دانست
که تقدم داننده بر وجود بر دو معنی باشد یکی بمعنی تقدم بذات که علت غائی است و دیگر بمعنی تقدم و شرف و قدر و منزلت
تقدم بذات که علت غائی است بجهت آنکه معلوم است که ذات دانا و داننده علت تمامی و کمال غایت وجود است
بدلیل آنکه هیچ وجود بالاتر از وجود دانائی و دانش نیست و همچنین هیچ دانش و دانسته جز بوجود داننده
منتهی و تمام نشود بنابر آنکه وجود بدانش تمام است و دانش بداننده منتهی گردد پس ذات داننده علت غائی
وجود باشد و بنا آنکه جمیع موجودات دو قسم است اول پیدا و روشن دوم پوشیده و پنهان پس موجودی که وجودش
پوشیده و پنهان باشد هر آینه وجودش ناقص و ناتمام است پس تمامی و کمال وجودش بظاهر شدن و روشن
شدن است پس پیدائی و روشنی است غایت وجود چنانکه مکرر گفته شد ولیکن پیدائی و روشنی را بجز علتی
و مایهٔ چاره نیست روشنی و پیدائی بی علتی و بی مایه پیدا و روشن نمیشود و همچنین علت و مایه آن وجود ذات
دانا است پس بدلیل واضح و ثابت گشت تقدم و آغاز بودن ذات دانا و داننده مر وجود پیدائی و روشنی
را بجهت آنکه روشنائی و پیدائی وجود بذات داننده و دانش پیدا و روشن است پس اولست یعنی
ذات دانا و داننده است هم آغاز و هم انجام وجود هر چیز که بغیر اوست بجهت آنکه وجود چیزها از دو قسم بیرون

نیست اول وجود پیدا و روشن و دویم وجود چیزهای پوشیده و پنهان لهذا وجود نیز برای دو قسم وجود مقدم است یعنی آغاز و انجام پیدا و پنهان ذات داننده و دانش است چنانچه بشرح و بسط مکرر مذکور شده و لا تقدم و آغاز بودن ذات دانا بر وجه شرف و کرامت و فخر و بزرگیست نه باآنکه وجود یا علت یا معلول چرا که وجود هیچ چیز از این دو قسم بیرون نیست یعنی از علت و معلول پس ذات دانا معلول نتواند بود بجهت آنکه مکرر گفته شده و بدلیل ثابت گشت که ذات دانا علت پیدائی و مایهٔ روشنی وجود است پس اگر معلول بغیر از خود روشن باشد هر آینه بغیر از پیدا و روشن پوشیده و پنهان است و پنهانی علت و مایهٔ پیدا و روشن شده باشد و این محال است بجهت آنکه از پوشیده که پنهان روشنی و پیدائی نیاید پس معلوم شد که دانای بذات معلول نباشد بلکه علت است و شریفترین علت علت غائیست یعنی از جمله چهار علت که آن علت مادی و صوری و فاعلی و غائی بهترین و شریفترین آن علتها علت غائی باشد و لهذا ذات داننده علت غائیست بلکه وجود دانا و دانش غایت غایات و نهایت نهایات باشد پس بدلیل واضح معلوم و درست گشت تقدم و آغاز و انجام بودن دانا هر چیز را چرا که چیزها از کرده و کننده و دانسته بیرون نیست پس آغاز و انجام همه دانای مطلق است

در چهارم از سخن

در احاطت داننده بجود بداناسته و کرده و کننده و احاطتی دانائی و حقیقی کلی که از وی هیچ بیرون نماند بدانکه احاطت بمعنی فرا رسیدن باشد بهمگی چیز یعنی محیط گشتن و دانستن همه چیز را پس داننده هر از آنکه احاطت کند بهمگی آنچه داند و اگر از دانسته چیزی بیرون بماند احاطت داننده آنچیز نادانسته و پوشیده شود و بدانکه چیزها دو قسم باشند یکی پیدا و دیگری پنهان پس جایز باشد که در ذات عقل چیزها پوشیده و پنهان

نیز

نیست بجهت آنکه جهان عقل جهان پیدائیست و لیکن آنچه پوشیده و پنهان است جز در عالم حس و خیال دو قسم پوشیده نیست بنابر آنکه بسیار چیزها هست که در قوت وهم و خیال و حس از آن آگاهی باشد و گاه باشد که اگر چیزی در قوت حس روشن و پیدا شود تواند بود و شاید که آن پیدائی و روشنی بر دوام نماند و نهان شود چنانچه آن محسوس متغیر گردد و از آلت حس یکسو شود یا آنکه قوت و آلت حس از آن درگذرد و پس این تغیرات چون در عالم حس ظاهر گردد لاجرم آن پیدا ناپیدا گردد و آن روشن و معلوم پوشیده و پنهان شود و همچنین باید دانست که داننده حسی بقوت داننده است و لیکن داننده عقلی بفعل داننده و دانسته حسی بقوت دانسته است و همچنین دانسته عقلی نیز بفعل دانسته است و این هر دو تمام است و بدانکه داننده بقوت اثری و مثالیست از داننده بفعل و همچنین دانسته بقوت نیز اثری و مثالی باشد از دانسته بفعل و بدانکه دانای حسی وجودی که بقوت داننده است ذات و حقیقت خود را نشناسد یعنی قوتها و آلات حواس که وجودی و بقوت داننده‌اند نه بفعل لهذا خود را نبیند و ادراک خود نتوانند کرد بدلیل آنکه بحس و قوتهای حواس حواس را نتوان دانست یعنی بقوت بینائی بینائی را نتوان دیدن و همچنین بقوت شنوائی شنوائی را نتوان شنفت و نه بیوایائی بویائی را توان یافت و نه بذوق مزه قوه توان چشید و نه بلمس لمس را توان دانست و نه بخیال خیال را توان پنداشت و نه گمان را در گمان توان آورد و لیکن باید دانست که داننده بذات که آن عقل است خود را داند و حقیقت دانش را شناسد یعنی دانای عقلی خود را داند

بجهت آنکه بقوت دانائی دانا را بانکه مایه و جوهر دانائی است تعبیر که عین دانش است توان شناخت و دانش
بدلیل آنکه در میان ذات داننده یعنی عقل و میان علم یعنی دانش هیچ مباینت و جزئی و جدائی نیست
یعنی عالم و معلوم و علم هر سه یکیست پس در صورت داننده بذات خود محیط است همه را داند و مجموع آلات
و قوتهای حواس را بلکه جمیع مدرکات حواس را نیز داند و شناسد و هر یکرا علیحده فرق و تمیز کند
و از همدیگر جدا سازد بجهت آنکه این مدرکات و دریافت و دانشها و دانستهای حواس یکی جزویند
یعنی ادراکات حواس همگی جزویند و اما دریافت و دانش و داننده بذات یعنی عقل همگی کلیست و کلی است
که بجمیع جزویها فرا رسد و محیط شود ولیکن هیچ جزوی بر کلی محیط نگردد یعنی جزوی کلی را نتواند دریافت و اما
کلی جزوی را ادراک کند و بر آن احاطت کند و باید دانست که احاطت داننده بر دانستهای او احاطت ذاتی است بجهت آنکه دانستها
در ذات داننده متحد است و یکیست یعنی ذات داننده با دانش و دانائی مباینت و جدائی ندارد و هر جا که کلی اندر آید جزوی نیز
چون وجود داننده و دانش هر دو کلی است و اتحاد ایشان ذاتیست پس همیشه دانستن از ذات داننده جدا
نیست شد چراکه اگر دانسته بر منهج جدا از ذات دانا باشد پس دانسته را با ذات داننده هیچ اتصالی
و تعلقی نتواند بود و چنین دانا نخواهد بود که آنرا ادراک کند لاجرم دانا را از ذات خود بر منهج باید شناخت تا آنکه
که از ذات او بر منهج است بذات خود پیوندد و هر دو این محالست چراکه دانا را از ذات بیرون شدن روا
نیست یعنی دانائی چیزی هرگز از ذات منفک نشود پس محال است دانا را از ذات خود بیرون شدن پس چیزرا

که خارج

که خارج از ذات باشد بذات اتصال دادن و پیوند ساختن پس دانائی را از ذات جدا نتوان ساخت چراکه
آنچه دانائی جزوی باشد همیشه با ذات پیوسته و متصل باشد مگر آنکه غرض از طول کلام در این مقام آنست که دانستهای
همیشه در ذات داننده اتصال دارند و همچنین داننده بر دانسته محیط است و این است احاطت ذاتی
دانا بر دانسته مگر آنکه احاطت بحقیقت اینجا گشت چراکه داننده یعنی عقل باعتبار وجود اصلی است یعنی عین
وجود است و دانا و دانستها فرع آن اصل است لهذا اطلاق معنی وجود بر آن اصل سزاوارتر است که بر آن فرع یعنی
داننده اصل وجود است و دانسته فرع اوست و همچنین باید دانست که احاطت داننده کلیست بدلیل آنکه
دانا را دانش و دانستهای بسیار هست و اگرچه در وجود دانا کثرت نیست ولیکن چون دانا بهر یک از دانسته
که دانا فرض و تعلق کرد از آن دانسته افزون آید بدیگری گاه پس هر چند دانستها بیشتر باشد هر آینه احاطت داننده
بر آن دانستها بیشتر است و همچنین باید دانست که احاطت کلی عقلی مر داننده را بدانستها نه چون احاطت جسمی باشد
بجسم دیگر مانند احاطت سپهر باجرام عنصری یا آنکه مانند احاطت فلک اقصی یعنی فلک الافلاک بر چیزها که در تحت
و فرود اوست بلکه احاطت کلی عقلی همچون احاطت اجسام نیست چراکه احاطت جسم بر جسم دیگر نه بذات و حقیقت است
بجهت آنکه اجسام بطریق جسمیت محیط نتوانند شد بر یکدیگر بلکه بسطح و نهایت و مقدار بر یکدیگر محیط توانند شد لهذا
سطح جسم نه ذات و حقیقت جسم است مانند سطح زیرین یعنی پایین فلک الافلاک که بر سطح بالای فلک
البروج و دیگر افلاک بترتیب محیط گشته است پس همچنین احاطت جزویات اجسام دیگر نیز ذاتی و حقیقی نمی‌باشند

بر دو اکنون بدانکه احاطت کلی عقلی نه بسیط است بلکه بذات است چنانچه محاط بذات و حقیقت احاطت دارد بر
معقول نه بسطح خویش تا آنکه محیط شود بسطح معقول یا بسطح عرضی دیگر بلکه احاطت و علاقات عاقلی بر معقول بسطح باشد
چراکه سطوح نهایات و انتهای وجود اجسام است اکنون بدانکه ذات و حقیقت داننده را نهایتی و انتهایی نیست
یعنی ذات دانا نهایتی و آخری و طرفی ندارد و لیکن چون احاطت اجسام نه بذات است لهذا تغییر و بطلان
پذیرد یعنی احاطت اجسام باطل و متغیر شود و اما احاطت داننده بر دانسته‌ها چون ذاتی و حقیقی باشد لهذا هرگز باطل
نگردد و زوال و نقصان نگیرد در پنجم از سخن در آنکه دانا را بذات آغاز و انجام نباشد بدانکه اول و آخر و آغاز و انجام و پیش و پس
و قبل و بعد هرچند هشت لفظ است ولیکن معنی این الفاظ بیش از دو معنی نیست که در سخن پیش اندیش یاد کرده شد
در باب آغاز و انجام بودن دانای بذات مر دانسته و کرده و کننده را و بازنمودن اقسام آغاز و انجام را پس
بعد از خواندن آن سخنان که مذکور شد آسان است دانستن آنکه آغاز بمعنی یک طرف است از ابتدای چیزی و همچنین
انجام بمعنی طرف دیگر است از آخر چیزی یعنی موجودات را هر یک ابتدائی و انتهائی هست پس ابتدای چیزهای
آغاز گویند و انتها را که همه چیزها وی تمام رسند و آخر گردند یعنی آخر همه چیزها را انجام خوانند گفتن بدانکه چون ظاهر
و روشن و پیداست که معنی لفظ چیز و موجود بر همه معانی محیط است بعموم و شمول و کلیت پس در این صورت معانی
لفظ قبل و بعد از آغاز و انجام همه در تحت و فرود معنی لفظ موجود و چیز مندرج اند بطریق عموم و شمول و کلیت
بجهت آنکه موجود را پیشی و پسی و آغاز و انجام توان گفت و همچنین موجود را توان بخشیدن بتقدم

و لمو

و متأخر و آغاز و انجام و همچنان اقسام چیزها بلفظ چیز محدود و منتهی شوند یعنی چیز را بجهت چیزها احاطت باشد و همچنین
موجود را نیز بر همه موجودات احاطت باشد پس آغاز و انجام موجودات و چیزها موجود و چیز است یعنی موجودات و چیزها از جهت
وجود و چیز محیطند و بباید دانست که داننده و آگاه از وجود مطلق موجود مطلق است و موجود مطلق دانای خود و دانسته‌ها و نشانهای
خود نیز است بجهت آنکه دانا خود عین وجود است چراکه اگر دانا بغیر از وجود باشد محال است که ادراک وجود تواند کرد
بدلیل آنکه آنچه غیر وجود است عدم است و محال است عدم ادراک وجود کند یعنی آگاه و دانا و ادراک کننده موجود و چیز
بتحقیق و یقین که موجودات هستی دارد چراکه بدلیل واضح و ثابت و روشن است که ناچیز و ناموجود یعنی معدوم
ادراک وجود و هستی موجودات نتواند کرد و همچنین بباید دانست که دانای چیز و موجود هرگز نتواند در داخل تقسیم از جمله
اقسام دانسته خود شد چراکه اصل و ذات و حقیقت بکلی و تمامی و جملگی در فرع خود نگنجد یعنی اصل در فرع نگنجد
یعنی اصل داخل تقسیم از اقسام فرع خود نتواند شد چنانچه که معنی لفظ مردم در تقسیم از اقسام خود یا در یک صنف از اصناف
خود نگنجد و داخل نشود چراکه اگر بکلی و جملگی مردم همان یک صنف عجم بود پس بایستی که اصناف دیگر مانند عرب
و ترک و روم و هند و غیره داخل مردم نبودندی و این باطل و غلط است چراکه معنی مردمی غایت است بطریق
عموم شامل است بجمیع اصناف و اقسام مردم را پس معنی مردمی را در یک صنف عرب یا عجم تنها نتوان یافت بلکه شامل
جمیع اصناف است بعموم و شمول اکنون بدانکه معنی لفظ موجود و چیز همچنان بطریق عموم شامل است مر همه چیزها که موجودات را
بحقیقت و ذات یعنی موجود و چیز نیز در تحت تقسیم از اقسام خود مندرج نگردد و داخل تقسیم از اقسام و اصناف

خود نتوانند شد بلکه یعنی موجود چیز رسانی جمیع چیزها و محیط جمیع موجودات است پس موجودات بر همه وجوه و اقسام محو خواهند
باشند لاجرم نتواند که هرگز محاط محیط گردد و هرآینه در حقیقت بر محیط و اکنون غرض از طلب کلام آنکه آگاه و ادراک کننده
و داننده و خبردار از چیز مطلق وجود مطلق نیست بغیر از چیز مطلق وجود مطلق پس داننده موجود مطلق و محیط است
بر همه اقسام وجود و آغاز و انجام جمیع موجودات اوست و او را هیچ آغازی و انجامی و اولی و آخری نیست
بجهت آنکه محاط در طرف نیست بلکه بر همه محیط است الله اعلم ورشم از سخن در آنکه دانای نبات است و دهنده و پرورنده
فایده منفعت بدانکه پیدا و روشن است که موجود یا عام است یا خاص و عام جز اقسام وجود را عام نباشد و اما خاص در تحت
اقسام عام وجود مندرج باشد و بدانکه محال است بجز موجود در تحت موجود درآید یا آنکه بجز موجود را بر موجود احاطت تواند
بود پس بدانکه همه خیرات و جمیع منافع و مجموع فواید از آثار و از جمله اقسام و اصناف وجود بر حسب اقسام و اصناف
موجودات لهذا همه خیرات و منافع کلی موجود کلی را باشد و همچنین خیرات و نفع جزوی موجود جزوی است
و همچنین خیرات و نفع طبعی موجودات طبعی را باشد و همچنین خیرات و نفع نفسانی موجودات نفسانی را تواند بود
و همچنین نفع و خیرات عقلی موجودات عقلی را باشد پس غرض از این آنست که خیر و نفع هر موجود کمال وجود اوست
اکنون بدانکه هیچ وجودی تمامتر و کاملتر از وجود مطلق نیست و همچنین بباید دانست که مرتبه از وجود مطلق وجود
عقلی است نیز از مفهوم وجود مطلق همان وجود عقلی را خواسته و همچنین باز از مفهوم وجود عقلی همچنین وجود
کلی عالم را خواسته که آن وجود کل است به طریق عموم شامل است وجود جمیع موجودات را اکنون بدانکه همچنانکه

محضرمه

موجودات وجود مطلق را است
و با وجود مطلق نیز غایت است
و نهایت کمال

خیرات و فواید و منافع آنچه است همگی کمال و غایت و تمامی وجود است و همچنین شر در زیان و نقصان آنچه
یافت شود سبب کمی و نقصان وجود است بدانکه همچنانکه غایت کمال و تمامی است همچنین غایت نقصان
و انتهای زیان و کمی با عدم و نیستی وجود است و بباید دانست که هر نقصانی و هر کمی و زیانی که در وجود پیدا شود تفاوت کمی و افزونی
مقدار نقصان و زیانی در مراتب وجود و اقسام موجودات و انواع چیزها معلوم توان کرد یعنی نقصان وجود بقدر آنچه
ظاهر گردد در اقسام و انواع موجودات توان یافت و ادراک نمودن که همچنانکه در اثبات مراتب وجود توان
دانستن و یافتن اما بتفاوت مراتب چنانچه ادنی مرتبه با آن مقدار از نقصان ادراک توان کرد که از عدم و نیستی
خلاص گشته قدم بعرصه شهود یعنی وجود گذاشته است یعنی از نقصان عدم اگرچه برهن آمده لاکن از مراتب وجود
پیش از آن بهره و نصیب ندارد که او را موجود توان گفت و در شمار در مرتبه هستی ها داخل شده است و لا مرتبه تمام
در مرتبه هستی بالاتر آمده است و آنرا کمال اول خوانند و همچنان مرتبه سیم را کمال ثانی گویند تمامش مانند
جسد اشخاص مردم را که تمام اندامش برقرار و هم درست و صحیح بوده باشد و هیچیک از اعضا و اندامی از اندامهای
او حسی یا حرکتی بکمیت و کیفیت خللی و نقصانی نداشته باشد چنانکه پدید است یا پای یا آلت حسی از جمله حواس ظاهری
و باطنی مانند قوت بینائی و قوت شنوائی و غیره بوده باشد پس اینچنین موجود را از مراتب کمال گویند و این
شخص که مردم از پایه کمال پیش از این بهره ندارد از وجود مردمی که بوسیله آن در شمار مردمی درآمده است
و همچنین هرگاه که یا درستی اندام و اعضا اگرچنانچه افعال حرکات پسندیده باشد و افعال و حرکت تمام

داشته باشد هرآینه از جمله کمالات وی هم خواهد بود و همچنان اگر از آنچه در جمهور اصناف و انواع مردم توان یافت
بادی نیز باشد بلکه اگر در افعال و حرکات و بعضی صفات از اکثر ابنای نوع خود افزون آید هرآینه از جمله کمالات
سیم خواهد بود پس چون هر خاصیتی و هر صفتی که در نوع توان یافتن هرگاه در بعضی از اشخاص آن نوع نیفتد
باشد هرآینه از جمله نقصان و عیوب شمرند مر آن اشخاص را همچنین هرچه از جمله نیستی و عدمی باشد
از مرتبه نقصان و عیوب شمرند یعنی هرچه نیستی و عدم نقصان باشد آثار شر خوانند پس تا بر هر نیستی مطلق شر مطلق
باشد دانا آنرا وجود نیست یعنی شر مطلق وجود ندارد و همچنانکه خیر مطلق وجود مطلق است و آن دانند که نیست
و دانند که بیداری و روشنی وجود است ولیکن مایه اصلی و علت بیداری و روشنی داننده وجود است که او است مبدأ
و مورد روشنی و بیداری و خود بدان پیدا و روشن است چرا که او است مصدر و مرجع روشنی و پیدائی پس
خود است دهنده پیدائی و روشنی از آن روی که هم مبدأ است و هم آغاز پس از آن روی هم مبدأ است روشنی و وجود
هر چیز و همچنین خود است پذیرنده روشنی و خود هر چیز به جهت آنکه مرجع و منتها و انجام جمیع موجودات او است
پس جا که از آن روی که داناست خود و بدو است خود هرآینه مبدأ دانش است و همچنین چون از آن روی که دانسته
خود است مرجع و غایت و نهایت دانش است پس از آن روی دانند که دهنده دانش است و از آن روی که دانسته
پذیرنده دانش است پس او است فایده بخش و فایده ستان یعنی دانا و معلوم از نسخه در حال صفت این
عرض نامه شکر مر خدای را که پایان رسید سخن در معانی این عرض نامه و از الطاف الهی و فیض ربوبیت

[illegible]

خواهش می‌رود و امیدوار است تا خواننده این نامه و شنونده این سخن با منظر عنایت و هدایت و رحمت خویش
مخصوص گرداند به تجلیات ذات و کمال صفات خود و [illegible] شایسته [illegible] ارزانی دارد و به حفظ [illegible] تا جایگاه [illegible]
این سخنان و [illegible] این راه [illegible] و کوشش [illegible] و همچنین امید دارد از کرم عمیم و فضل
جسیم حضرت واهب الوجود تعالی شانه [illegible] رحمت و مرحمت و نظر عنایت شامل حال خواننده و نویسنده
این سخنان گرداند [illegible] تشنگان عالم قدس و طالبان آرامگاه خاص [illegible] و [illegible]
[illegible] غایت [illegible] و نهایت جستجوی به هنگام گفتن در سخن [illegible] آورد [illegible] خبری
از قلم فرو [illegible] در طریق هم سخن [illegible] نقش کرده
که سالکان راه و روندگان [illegible] و ساقیان طریق [illegible] صلاح [illegible] استحکام
رجعت از این منزل [illegible] عالم [illegible] مقام [illegible] عالم [illegible] نشسته
[illegible] در [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] الطاهرین [illegible] چنانکه در عرض [illegible]
[illegible] مقصد [illegible] معانی [illegible] عرض [illegible]
[illegible] مردم [illegible] عالم [illegible] حقیقت
[illegible] عالم [illegible] اجسام [illegible] نظر [illegible]

مرتبه اندیشه اش اعنی بار برد دانستن و شناختن عالم جزوی یعنی عالم اجسام رفته و همچنان اعنی مرتبه قوت بحث و تفحص از جزویات و شخصیات اجسام درآویزد لاجرم آن قدر را از مایه عمر و سخنان ضروری که مردم را از ان بسامان عمر خورسندی حاصل شود در تقریر معانی آن به عرض نخستین گفته شده است بعض احوال اجسام در هر بخشی شمرده شد پس لهذا از ان مختصرتر و مشروحتر و درازتر گفتن پسندیده ننمود بجهت آنکه اشخاص عالم جزوی و احوال زمانی و مکانی را هر یک جداگانه دانستن و هر یکی را علیحده ادراک حقایق و چگونگی کیفیات آن کردن چون برون از دانست عالم جسمانی جزوی اند لهذا مشغول شدن با دراک و دانستن حقایق جزوی لاجرم از دریافت و دانستن معانی عالم روحانی و ادراک معانی عالم کلی مردم را باز دارد و مشغول گرداند هر آینه از فکر و اندیشه کردن در باب دانستن معانی عالم اعلی و مرا ظبت کردن و مداومت نمودن بر حقایق عالم جزوی از دانستن معانی عالم کلی مجرد و بیگانه شوند پس روندگان و سالکان حقایق معانی را از غایت روش و گردش و دریافت و چگونگی شان غافل و مشغول گرداند و پیوسته مشغول دیدن احوال اجسام جزوی و ادراک احوال اشخاص جزوی و مطرح چشم و بصیرت خود سازند و عالم اجسام را قرار جای بنیاد و معاد اصلی انگارد و بدانیم معانی و احوال موجهات این عالم مانند مراحل و منازل و مکان راه باشد روندگان و سالکان نظر و اندیشه را که سالکان طریق حقیقت قطع و طی این منازل و مراحل نموده روانه بسوی جهان ازل و مستقر یقین شوند ولیکن چنین راه رو سالک طریق در هر مرحله و منزلی که برای بجهت تماشا و تفرج نزاکت و لطافت برج و عمارت و انواع تکلفات باغ و درخت و چشمه آب و مکان پاکیزه فرحت نمای خود مشغول شود هر آینه بجهت

بیرون

دیدن مواضع و اماکن عالی و اوصاف آن منازل و رباط راه مشغول شود از وصول بمقصد اصلی غافل گردد و محروم باشد و شاید که چنان شود که آن رباط و آن منزل راه را که باید گذشت و قطع تعلق از آن منزل باید کرد اندر آن مکان و مقام قرار و سکون پندارد و از اندازه دستوار از مقام اصلی و وطن حقیقی اند لهذا اینچنان شود که مقصد و مرجع اصلی را فراموش کند و در غربت و کربت غریب بماند و بدان مقام غریب اسیر و الفت گیرد و اصلا بخاطرش نرسد و نداند که این عالم جزوی مانند رباطی است که در او بگذرند مسافران بر خوش قرار نه گرفته‌اند و در ان مکان باشند و از راه رودی که نیز بر حضور مقصد رسیده اند دعاش و سوار نظر از مقام بصیرت و معرفت تعین عالی ره طلب از منزل اصلی از راه وطن اش بر ان مقصد نگیرد و خیال جزوی نه دلیر نظر در عالم جزوی و در اجسام نفوس حواس اینست اولوکر عالم محسوس یعنی جزوی را که بحواس ادراک توان کردن نظر و فکرش ناتمام است یعنی ادراک محسوس سهلی مرتبه ایست چرا که منظور نظرش در وجود ناتمام است و ناپایدار است بسبب آنکه یا حس از محسوس یا محسوس از حس باز ماند یعنی محسوسات از حس محو گردد نه محسوس باقی ماند نه حس را بقائی و ثباتی باشد چه عالم محسوسات و حواس نیز طلب کرده دقت و زوال پذیرند پس آنچه باقی ماند و ثابت باشد عالم ارواح و معقولات است یعنی جای قرار و مکان و ماوای اصلی و دائمی انسان معنوی و مجرد شد را جان کلی عالم معقولات است یعنی مقام حقیقی و انا حیز و محل و معدن یقین است لاجرم منزل یقین مقام حقیقی و منتهای منازل و امانت و امنیت منزل یقین آنست که دانا بنظر فکر صحیح تمام بازگشت نماید از هر چیز که بجز از خود باشد در رسیدن است بخود یعنی منزل یقین که ما ورای او منزلی نیست آنست که دانا از هر چه بغیر از خود باشد نکنند و بخود رسد

تا بمنزل یقین رسیده باشند و از این است که مقام یقین زوال نپذیرد و مرتبهٔ یقین جا نگردد و از یقین نتوان گذشت بجهت
آنکه نظر و فکر و اندیشه و اما پیش از رسیدن بجای مضطرب و پریشان است لاجرم آن نظر یعنی فکر و اندیشه مضطرب پریشان شود
سکون نیابند لهذا دانسته یقین بذات یکیست ولیکن بعوارض بسیار است و اما علت یکی بودنش یکتایی او است بوجه
کلی و اما علت بسیاریش کثرت موجودات جزوی و تعلق نظر بدان و لهذا مختلف و منقسم شود نظر و فکر بسبب اختلاف
و انقسام جزویات وجود معاینه مانند اختلاف تابش و تاثیر شعاع خورشید بر اقالیم و مواضع خاک چه هر چند که تابش
خورشید از آن روی که از خورشید است در تابش او هیچ اختلاف و تفاوت نباشد نه بجهت روشنائی و نه بواسطه گرمی
ولیکن چون در وقت تابش بر مواضع مختلف تابد لهذا آثار آن تابش مختلف شود تا آنکه گویند که تابش آفتاب
در پستی و در کوه مغاکیست نه چون تابش آفتاب است بر بلندیها و بر فراز جبال و همچنین آفتاب در ولایت خورستان
نه چنین تابش آفتاب است در ولایت بلغار با آنکه در آفتاب تابش و فروغش اختلاف نباشد و لهذا چنین است
اختلاف معلومات که نه از جهت داننده و دانش کلی مختلف باشد بلکه از تعلق نظر کلی بموجودات جزوی که بطریق
دریافت مختلف شود پس ظاهری مختلف شده است تا هر معلومی و علمی از معلومی و علمی دیگر جدا گشت و بسیار شد و ما فی ذکر
گرفت ثم انکه هرچند دانستن و دریافت چیزها اگر آنکه بسیار چیزها دانسته شود و اگر یک چیز دانسته شود بهر حال دانش
از جهت نادانی بهتر است بصد مرتبه بدلیل آنکه دانسته را وجه پیدا باشد و نادانسته را وجه پنهان بلکه ناپیدا است
الفصل ... که داننده و خردمند را از علم بود و دانستنها فایده و بهره و نفع آنگاه حاصل شود که بعضی دانا از فیض

علم در وقتی بهره توان یافتن که حقیقت دانش را نیز بداند یعنی بداند که دانش چیست بدانکه حقیقت دانش روشنی
و پیدائی و ظهور وجود حقیقت چیزهاست در ذات داننده که آن روشنی و پیدائی وجود چیزهاست در ذات داننده
اتصال دارد یعنی دانش چیزها در ذات داننده پیوسته و متصل است و از ذات داننده دانش جدا نیست یعنی روشنی
و پیدائی وجود چیزها خارج از ذات داننده نیست پس داننده حقیقت چیزها را در ذات خود معلوم کاینده نه در چیزی دیگر
بغیر از ذات خود چراکه اگر نه حقیقت وجود چیزها در ذات داننده بودی هرگز حقیقت هیچ چیز را نتوانستی دانستن
و اما آنچه از دانستنها که در ذات داننده است اگر داننده و اگر بداند نقصان و زیادتی در آن ظاهر نگردد کاستی
و افزونی در شان چه پدید نیاید یعنی ذاتیات قابل زوال نیست پس آنچه در ذات باشد اگر داننده و اگر بداند قابل تغییر
و تبدیل نباشد و بر یکحال ثابت و برقرار باشد و کم و زیاد نشود و آنچه خارج از ذات باشد متغیر شود و زوال پذیرد بلکه معدوم
گردد ثم انکه دانش روشنی و پیدائی آن چیزها در حقیقت و ذات داننده و اگر موجودات در کون هر دو حقیقت مردم بودندی
نه پنهان و نه پیدا هرگز نشایستی دانستن و روشن و پیدا گشتی چراکه هرگز معدوم را چیز معلوم و پیدا نتواند گشت مردم را
و اگر پیدا بودندی هم روشن نشدندی بجهت آنکه پیدا پیدا نگردد و روشن روشن نشود بلکه مردم همه چیز را نتوانستی دانست
پس از این جمله یک قسم باقی ماند و آن چنان است که همه چیزها اگرچه در ذات و کون هر مردم موجود بودند ولیکن آن موجودات
یا پیدا باشند یا پنهان یا بعضی پیدا و بعضی پنهان پس چون در نظر مردم حقایق همه آنچه مذکور گشت که غرض
و اما از هستی و از وجود موجودات خارج عالم جزوی اجسام در دوران زمان محلا موجود است

ولیکن در نظر بصیرت بعضی مردم مخفی و پوشیده است لهذا باید که چندان سعی و جهد در تحصیل حقایق موجودات از طریق
معرفت و شناخت وجود و معرفت هستی و دانش خویش عارف و مطلع گردند و چون بنظر صحیح و اندیشه درست
بر حقیقت وجود و دانش خود واقف و عارف شود جائیکه بمقام یقین برسد و در مقام بی شائبه شک و اضطراب ظن و وهم
و گمان ساکن و ثابت و برقرار بماند پس همچنین در معرفت ذات و دانش وجود و هستی خویش بمقام یقین رسید هر آینه
بر حقایق وجود موجودات عالم کلی و عالم جزوی علم حاصل کرده باشد یعنی بتحقیقت خود را چون شناخت بر شناسائی
عارف گشت الخ نکته غرض از طول کلام درین مقام آنست که چون بعضی از مردم را که دیده بصیرتش بنور توفیق منور
شود پس چون بروی ظاهر گردد و بیقین بداند که خود نشانه و آثار وجود و هستی جمیع موجودات کلی و جزوی در وجود
و ذات وی موجود اند یعنی چون بداند که همه چیزها در وجود و ذات وی مندرج و موجود نه جدا و نه پنهان هر آینه
مرتبه معرفت و دانش این کس از مراتب وجود و دانش دیگران بسی برتر و بالاتر باشد بتحصیل معرفت
و دانش کسی که موجودات را متصل و پیوسته در وجود و ذات خود داند و موجودات خارج و بیرون
از ذات خود نداند لاجرم مرتبه معرفت و دانش اینچنین عارف بیشتر و افزون تر از مرتبه معرفت
و دانش کسی باشد که وجود موجودات و بیرون از خود داند آنچنان باشد که علت و سبب وجود و هستی ذات
هر آینه وجود موجودات خارج باشند یعنی موجودات دیگر او را علت و سبب وجود و هستی وی باشند
و این خیال باطل و اندیشه خطا است بجهت آنکه موجود جدا از علت و سبب خود است پس سبب این را

نشناسد

محرم سنه

نشناسد بنابراین که علت و سبب وجود او را ندانسته اند پس هر چند که در معرفت و دانستن روشنی و پیدائی وجود
موجودات کلی و جزوی خارج از ذات و بیرون از وجود خود سعی و جهد بیشتر کند از دریافت و معرفت خویش دورتر شود
یعنی چندانکه در پیدائی و روشنی وجود چیزهای بیرونی معرفت و دانش بیشتر حاصل کند چیزهای بیرونی را از خود دور بیند که
پس معلوم باید لاجرم علم و معرفت و دانش وی با شک و اضطراب و شبهه بیشتر آمیخته گردد و از خود و از کمال دانش
و معرفت خویش بیگانه و محروم ماند و لهذا مدام وجود او همان آگاهی مضطرب باشد و از منزل یقین و تحقیق
بازرسیده الخ نکته مراد و مطلوب ما از نوشتن این نامه و تحریر این علم نه آن است که مردم را معرفت حقایق
و حقایق نوعی موجودات جزوی روشن و معلوم شود مانند آنچه از معلومات که جماعتی از علمای طبیعی که از جمله
علوم طبایع در کتابهای خود مشروح و مفصل نوشته اند یا آنکه مانند معلومات علمای نجوم که از جمله علوم و حقایق کواکب
که در کتابهای خود بتفصیل و قلمی نموده اند از جمله این علم چیزی چند نوشته شود که مردم بدانند یا آنکه مانند معلومات علوم
ریاضی که علما و دانشمندان علم ریاضی در کتابهای خود تحریر کرده اند و همچنین مانند معلومات علم طب که عالمان
و طبیبان و دانایان ایشان تجربهای حاصل کرده در کتابهای خود بشرح نوشته اند و همچنین مانند معلومات علم
اخلاق و تهذیب نفوس که علما و اهل حکمت علمی کلا نظری یا آنکه مانند معلومات و سایر علوم عملی نظری
جزوی که علما و ائمه شرایع و اصحاب صناعات نظری علمی از مقالات خود مذکور ساخته و در کتابهای خود تفصیل
شرح داده اند و همچنین مانند معلومات علوم دیگر که دانشمندان و عالمان فنون علم و سایر اقسام آن علم

که منحصر باشد در حقایق و معارف عالم محسوسات و عالم جزوی و انتظام معاش دنیوی و سلوک در ایام زندگانی که چگونه کنند

نیست بلی مقصود و مراد ما از تحریر و تقریر این معلومات و حقایق که در اثنای این چهار عرض مذکور گشت آن نیست که

معلومات و سایر آنچه از جمله علوم طبیعی و علم ریاضی و علم نجوم و علم طب و علم اخلاق و علم شرایع و حکمت عملی و نظری مانند

اینها که علما و حکما و دانشمندان ایشان در کتابهای خود نوشته اند بیان کنیم ما مردم بدانند بلکه مراد و مطلب ما

از بیان نمودن این چهار عرض دانستن و ادراک علوم کلیت که دانند و این علوم بر اکثر علوم و معارف بلکه بر جمیع اسرار

و جمیع علوم خاص تواند کرد نه آنکه آنچه علمای دیگر بتخصیص جایی که اسم ایشان گفته شد و فرموده اند معلوم شود چرا

که نفع این علوم سهل و مختصر است و ما را از بیان آن مراد تحصیل علم کلیت اکنون هر آنکه از دانستن و ادراک

سایر معلومات علوم دیگر باشند آنچه مذکور شد یعنی علم طبیعی و نجوم و طب و ریاضی و حکمت نظری و عملی و غیره چون

فایده و نفع کلی ندارد لهذا ما را بگفتن آنها چندان کوشیدن نباشد بجهت آنکه منفعت این علوم مخصوص است

بر اشخاص مردم و انتظام کارهای ایام حیات و زندگانی ایشان همچنین اصلاح احوال مهم ایشان دیگر در مدت

معاشرت حیات که در دنیا بخوبی و آسانی زندگانی کنند پس این اشخاص مردم در کار زندگی و فوت شوند فایده و منفعت

این علوم ایشان را نماند یعنی آنجماعتی که از علوم طبیعی و ریاضی و نجوم و طب و مانند آنها بهره داشته اند چون در گذرند

و فوت شوند از منفعت آن علوم محروم مانند و دایره آن علمها با جماعت نرسد بلکه در زندگانی دنیا

هم از فایده و منفعت این علوم که مکرر گفته شد کامیاب نگردند و بهره و نفع در انتظام کار دنیا و معاش باید گر

و اصلاح

و اصلاح احوال ایشان نرسد چرا که بسیار کس از اشخاص آدمی که تحصیل این علوم کرده اند و از کمال این علوم

بهره تمام داشته اند جمعی کثیر بلکه مجموع ایشان از نفع و فایده این علمها محروم و بی نصیب بوده اند چنانچه باید و کمال

دانش و تحقیق معلومات و سایر این علوم از سامان و اصلاح کار دنیا و انتظام و ترتیب معاش و مدار زندگانی

خود نیز بی بهره و بی نصیب بوده اند پس فایده آن علوم که در انتظام کار خود و دیگری اثری ندارد معلوم چه خواهد بود

و همچنین بسیار مردم باشند که اصلا از دانستن این علوم بهره ندارند بلکه از دریافت و دانش هیچ علمی بهره ندارند و عاری

و بی نصیب از همه علمی باشند ولیکن با وجود جهل و نادانی خود و عاری از دانستن این علوم که مکرر مذکور شد هیچ بهره ندارند

و بی آن علوم کارهای زندگانی ایشان در نهایت سامان و خوبی میگذرد و در کمال وسعت معاش بگذرانند

و غایت انتظام کارهای دنیا و آخرت و جاه و حشمت ایشان پیدا و ظاهر است پس معلوم شد که علوم دیگر بغیر از این علم کلی که

در اثنای این چهار عرض فی الجمله در هر باب اشارتی در کلیات معانی آن گفته شد خردمندان از آنجا نفعی از تحصیل آنها

نخواهند برد پس آنچه درین چهار عرض گفته شد منفعت این علم در علوم کل آن پایه اثر دارد و نفعش آن است که خردمند

مستعد ادراک معانی کلیات این علم شود بلکه خردمند مستعد را از مطالعه و دانستن این مسایل نظر و فکر و اندیشه

بیش بیفزاید و نظر وی گستاخ گردد و با ادراک معانی این مسایل لیاقت بگیرد تا چون اهل کلیات این علم کند آینه

نفس او از مشاهده صورت کل زند و از فضای تحقیقت محروم نماند یعنی هر آنکه خردمند را از دانستن حقایق و معانی

و نتایج این علم فواید و منافع بسیار حاصل شود خصوص از تحصیل این علم بمعرفت حقایق وجود موجودات کلی و جزوی

و همچنین بمعرفت اکثر علوم و بمعرفت خویشتن واقف و مطلع گردد لهذا آنچه از لوازم این علم است مجملی از کلیات آن
در این چهار عرض بعرض رسانیده و بقدر آنچه درین علم ضروری باشد بدان اشارت کرده ایم اما باید دانست که اگرچه بعضی
از مسائل علوم دیگر مانند علم طبیعی و ریاضی و هندسه و نجوم و طب و غیره در این رساله در اثنای شرح مسائل این علم
مذکور ساخته ایم و هر یک از علوم دیگر را جداگانه نام برده و به کلیات آنها اشارتی شده است از برای
آنست تا مگر خواننده و مطالعه کننده این رساله تعلیم مسائل آن علوم دیگر شوق نماید و تحصیل دانش
آنها اشتغال نماید و از فوائد آن علوم بهره مند گردد و گرنه غرض و مطلوب از اقسام موجودات و حصر جمیع موجودات [illegible]
در قسم تعلیم [illegible] موجودات کلی وجودی جهان جمیع موجودات عالم است شناسند که چند قسم اند و [illegible] قسم از جمله
موجودات کلی جهان [illegible] جمیع اقسام دانسته در آن نشانده و مراتب هر قسمی را باز نمودن در وجود [illegible]
کمال و نقصان هر موجودی و همچنین [illegible] مرتبه تعلق و ادراک و دانستگان مردم بدین موجودات از روی
[illegible] و آن مطلوب [illegible] شرح و تفصیل حقایق و معانی این علم [illegible]
توفیق معرفت اسرار وجود است مردم را دانش حق [illegible] آگاهی مردم [illegible]
از اقسام وجود [illegible] وجود [illegible]
[illegible] مقام [illegible] در [illegible] از خوف [illegible]
[illegible] از [illegible] و زوال [illegible] تغیر وجود [illegible]

رسیدن بنهایت عرفان و خبردار شدن از بیخبری و بیچونی وجود هستی خویشتن بجهت آنکه چون برخردمندان
حقیقت این معنی ظاهر شود یعنی چون بر این معنی اطلاع یابد و برا و روشن گردد و بداند که دانش و وجود ذات است داز ذات و حقیقت
اوست و بشناسد و آگاه گردد که این وجود ذات عام مراتب وجود [illegible] بداند و بتحقیق و یقین بشناسد که وجود دانش عام است
و محیط بر وجود جمیع موجودات چرا که وجود جمیع موجودات از اقسام و فروع دانش تواند بود بدلیل آنکه بسبب دانش
بر همه چیزها محیط میتواند بود پس هیچ قسمی دیگر از اقسام وجود بر دانش محیط نمی تواند شد اکنون بدلیل واضح و حجت باهر
روشن و ظاهر گردید که همین وجود و دانش است که سبب علت و غایت و اول و آخر [illegible] و منتهای جمیع وجودات است
و همچنین باید دانست که وجود او یعنی دانش را ابتدائی و انتهائی و مبدئی و مقطعی و اولی و آخری نیست و هر آنچه اول دارد [illegible]
که دانش اولی و آخری داشته باشد آنگاه گفته میشود [illegible] که دانسته باشد این موجود است یا آنکه نیست و علت اوست بجهت آنکه
هر کسی که چیزی را دانست و فهمید هر آینه آن چیز یا خود بوده باشد یا چیزی از آن خود ولیکن آنچه خود است همان وجود خودی
یعنی هستی و دانا بودن دانش باشد بدلیل آنکه دانا بجز حقیقت وجود چیزی نیست و اما آنچه گفتیم که از آن اوست یعنی
حقایق نوعی و معانی جنسی دیگر چیزهاست که مجموع معانی آن انواع و اجناس در تحت او مندرج و داخل باشند
بقا و دوام و خلود و همیشگی همه اینها قائم بوجود مطلق اند پس در این صورت دانا بسبب دانش [illegible]
اینها یعنی بر وجود بقا و دوام و خلود محیط گردد پس چون دانا بسبب دانش بر بقا و دوام و خلود محیط گشته
لاجرم محال است که هرگز وجود اینها زوال و نقصان و فنا پذیرد و متغیر شود بلکه بقا و وجود دانا با

و همچنین خود نیز بوجود دانا مخلد باشد و همچنین مردم نیز بوجود دانا دایم است دیگر بدانکه معنی لفظ که بمعنی ابدیت و بقا دارد و همیشگی و جاودانیست هرآینه دهر بوجود مطلق قایم و برپای بوده باشد و همچنین وجود مطلق نیز بذات دانای وجود مطلق باقی و ثابت و برقرار است و اینست غایت و نهایت جمله علوم یعنی دهر بوجود مطلق قایم است و وجود مطلق نیز بذات دانای وجود مطلق قایم است پس دانستن این معنی بهترین دانستنها و غایت و نهایت جمیع علمهاست و همچنین باید دانست که علت کمال و غایت تمامی مردم بصفت خرد و مردمیست و همچنین علت کمال و غایت تمامی مردمی نیز بصفت جانوریست باز علت کمال و غایت تمامی جانوری نیز بصفت حرکت و جنبش موقوفست و باز علت کمال و غایت تمامی حرکت نیز موقوفست بر جسم بودن و باز علت کمال و غایت تمامی جسم نیز موقوفست بر صفت قبول اثر و پذیرفتن آن اثرهاست و باز علت کمال و غایت تمامی قبول اثر و پذیرای نیز از جهت تاثیر فاعل است و باز علت کمال و غایت تمامی آثار فاعل نیز موقوفست بر اثر شوق و ارادت فاعل و باز علت کمال و غایت تمامی شوق و اراده فاعل نیز از اثر صفت دانایی و دانش است و آگاه دانایی و دانش از اثر ذات دانا است و همچنین ذات دانا اول و آخر هستی یعنی دهر که بمعنی دوام و همیشگی وجود است با وجود مطلق قایم است و وجود مطلق بدانا قایم است و وجود دانا بوجود مردم و وجود مردم بحیات و حیوان بحرکت و حرکت بجسم و جسم بقبول اثر از فاعل است و اثر فاعل از سبب شوق و اراده فاعل و آن شوق و ارادت فاعل از اثر دانش و آن اثر دانش از ذات دانا است و دانا اول و آخر وجود و هستی است و اینست خلاصه و لباب و غایت جمله علوم اکنون بنگر ما را از تحریر و تقریر

الفاظ و معانی این سخنان که در این رساله نوشته شده سعی و جهد بلیغ کرده ایم و بسی کوشیده ایم در باب توضیح و فرق معانی و مراتب تعلیم و بیان این سخنان باستعمال لفظی مشهور و لغت معروف و دلایل از آن و الفاظ مختصر بجهت آنکه بسهولت و آسانی دریافت و فهمیدن معانی این علم بر خردمندان و مطالعه کنندگان ادراک معانی و اسرار و حقایق این علم آسان گردد و بر دوری دریابند چنانکه هیچ معنی از معانی کلیات و جزویات این علم بر اهل بصیرت مشکل نماند و بر ایشان پوشیده و پنهان نشود و لیکن باید دانست که حقایق و معانی این احوال مذکوره در نظر اهل بصیرت نه از جهت موانع ظلمت و تیرگی بعد و نهایت دوری از ذات بوینده یا بسبب خیت و فاصله که میان این معانی و ذات داننده واقع است بدان نتوانند رسیدن و ادراک این معانی نتوانند کرد بلکه بر عکس است چه از غایت نزدیکی و نهایت شدت اتصال این معانی با ذات بوینده نتوانند حجبت و ادراک این معانی با ایشان نمی توانند نمود مانند رنگهای الوان که چون ما پیش دیده در رنگهای الوان نهایت بعد و دوری واقع باشد هرآینه بسبب دوری دیده بیننده ادراک رنگهای الوان نتواند کرد و همچنین هرگاه آن رنگها بر تقبه دیده یعنی بر مردمک چشم نهاده شود و بر دیده چسبیده باشد هم نتواند دیدن چه از شدت نزدیکی و غایت اتصال رنگها دیده را مانع از دیدن و دریافت آن میگردد و لیکن چون مانعی خارج و هم اطراف و اکناف باشد چنانکه در هوای صاف اجسام تیره را توان دیدن و لیکن هوا را نمیتوان دیدن و لهذا چون قوت بصیرت و دیده دریافت و دانش مردم بظلمت قوتهای مختلف حواس ظاهر و باطن آلوده و پیوسته است

پس بسبب موانع و مشغولی حواس حقایق و معانی مجرده با ظلمت عوارض آمیخته باید بعین دیده اندیشه مردم چون
با حواس آمیخته است هرآینه حقیقت ذات مجرده را بی شائبه عوارض ادراک نتواند نمود بجهت آنکه کثرت و غلبه نور
و فروغ تجرد ذات وانوار بساطت حقیقت بر دیده بصیرت در یافت غالب آید و چشم بصیرت پوشیده شود
و ادراک حقیقت مجرد نتواند کرد مانند دیده رمد دیده بعینه مانند چشم دردمند که در هوای صاف قرص آفتاب را
نتواند دیدن بلکه در هوای روشن چشم باز نکند و دیده نتواند گشودن مگر در وقتی که موانع برطرف شود بعد از الم
ضعف و درد ش زایل گردد و بتدریج قوت گیرد و با نور الفت و عادت کند آنگاه در هوای صاف چشم
گشاید و ادراک الوان نماید اکنون بدان که همچنین است حقیقت احوال در در یافت و دانائی
و دانش مردم و دیده بصیرت و نظر فکرش بجهت ادراک ذات مجرد خویش و در یافت و معرفت هستی و صفات
مجرد نفس خود چرا که نور دیده بصیرت با قوتهای نا تمام حواس ظاهری و حواس باطنی مانند قوت وهم و خیال
و مفکره و حافظه و غیره آمیخته و بچاری و پریشانی و تفرقه نظر و دیده فکر از آمیختگی و اتصال او ست بقوت های آن
حواس خود لیکن هرگاه با شرایط و آداب و احتیاط تمام با آهستگی و تدریج با نوار تجرد و نور تفرد الفت گیرد و بقطع
تعلق و ترک و تجرید خوی کند پس آنگاه در یافت و دانستن حقایق معانی و جوهر اشیا بی ظلمت عوارض الفقه
حاصل کند و بر حقیقت هستی و اسرار وجود چیزها بی شوب غرض و قیف عارف شود پس بعد از آن بر وی
آسان گردد نظر و اندیشه در ذات و بذات و هستی خود کردن یعنی معرفت و ادراک ذات مجرد خویش

بظلمت ..

بظلمت جسم و عوارض آن بروی سهل و آسان گردد و شناسا و عارف گشتن و لهذا بر حقیقت و اهل طریقت بطول انی
قطع علایق و ترک و تجرید و منع از شواغل مجاهد حواس امر و تکلیف فرمودن بجهت دانستن همین معانی است که بهبود
و اسرار عارف هستی ذات و صفات خویش توانند شد و خود شناس توانند گشت اکنون بدانکه ما نیز بجهت
در یافت و هدایت طالبان و جویندگان اسرار وجود آنچه درین نامه و درین رساله آورده ایم مراد آنست که
بکلیات علم اسما شناسا شوند و لهذا درین نامه بجز معلومات و مدرکات علم و بجز کلمات ضروریات مسایل این فن
را هم آنچه غایت کمال مردم است و سمای آنچه از جمله لوازم این معانی باشند تحریر و تقریر آن متعرض نشدیم و همچنان
آنچه سوای مسایل این علم است و فرو دار و نیز آنچه بغیر از تحقیقات و واجبات این فن است چنانکه از معرفت گوهر
مردم و صفاتش جدا کرده و علیحده گفته باشند و مردم آن گوهر را بغیر از ذات و جوهر هستی خویشتن دانند بغیر آنچه
در تعریف وجه و وجه موجودات خارج از جوهر ذات مردم از موجودات گفته اند و مردم وجه آن موجودات را از خارج
از ذات خود میدانند مانند شرح احوال وجه هستی آسمانها و شرح احوال ستارها و شرح احوال عناصر اربعه و موالید ثلثه
پس ما شرح احوال این موجودات را بطریق حکایت در مرتبه نقش کرده ایم بجهت آنکه ادنی مرتبه مردم نظر بر ظاهر احوال
این موجودات است پس بعد از تامل و تفکر و اندیشه تمام در معرفت و شناختن آنها که موجودات مجرد اند نظر ش بر باطن و حقایق
معانی و ارواح موجودات کامل شود و همچنان بعد از شناختن و دانستن موجودات کامل و ظاهری و باطنی نظر ش بر خود
قرار گیرد یعنی بعد از معرفت اشیا فکر و اندیشه در معرفت و شناختن ذات و صفات خویش کند و معرفت و شناخت

خود بردی سپهر و آسمان شود پس بعد از شناختن و معرفت ذات خود بمنزل یقین رسد و در مقام اطمینان قرار
یابد و بجا ساید پس من بعد هرچه جوید از خود جوید و هرچه یابد از خود یابد و چون بدین مقام رسد یعنی چون بتحقیق و یقین خود را
بشناسد پس هرگاه که بر خود نظر کند هرچه باید پیش از یافته یابد و هرچه چند پیش از طلب بخشیده و عنایت کرده و داده
چند پس مجموع موجودات را از خود و در خود چند و خود را بحقیقت عالم کل و عالم کبیر داند و همچنین چون بر معنای اعظم
یابد و دیگر بار و احتیاجش بخود نماید یعنی از فقیری و مسکنت طلب و جستجوی اسرار و حقایق شود و بیاساید بجهت آنکه
ما چون در معانی نظر و اندیشه بسیار کرده ایم هر آینه چنان دیدیم که مردم را هرچه بکار است و ناگزیران او است
با او است و در او است و معدن و منبع آن و محل وجود است و هر چیز که سوای او است یعنی آنچه برون و خارج از وجود
و ذات او است لاجرم جمیع اشیا شبه صورت و مثال هستی نفس او است و اصل و حقیقت و معانی همه اشیا
با او است و در او است و لهذا آنچه تشبیه و تمثال و صورت است باطل شود و متغیر گردد و زوال پذیرد ولیکن معانی و حقایق
و ارواح و اصل و بنیاد جمیع اشیا با ذات و گوهر و جوهر دانا و جویای ایشان عاید و پیوسته و متصل و متحد مانده و در گنج
ضمیر منیر و درج خاطر خطیرش مدرج و مطوی و مکتوم و مختوم بمهر ازلی و ختم ابدی محفوظ و مستدام و پاینده و برقرار و دائم
و مقیم در ذات و جوهر هستی و حیات وی ثابت و مستقیم و باقی باشند که ابدالآبدین و دهر الداهرین از جوهر ذاتش جدا
نگردد و از گوهر وی باز نتوان کرد و انقطاع زمان و امتداد دوران و درنگ دهر و تغییر عصر بند و پیوندش را
از هم نگشاید و سلسله وجود و اتحادش از یکدیگر نگسلد و پیکر هستیش را انستر و بنیاد قرارش را بجنباند

اسم

و معدوم و فانی نشود و مخلد و مؤبد ماند اما باید دانست که تشنگی غلبه کند اگر دریای آب حیوة در نفوس درآید
مبدل یابان آب زندگی نماید و لیکن تشنه محرور و مستسقی جگر سوخته را اگر تمام آب دریاهای عالم را بنوشد هنوز سیراب نگردد بلکه
تشنگیش افزون شود و بجز تصدیق آب دیگر هیچ چیز مبتلا و خواهش و نیازش نباشد ... مراد و ارادت از این تمثیل
آنست که شخصی که درد و طلب ندارد و بوئی از عالم معنی بمشام ادراکش نرسیده باشد و تشنه آب چشمه حقیقت و مطالب
معانی اینعلوم طریقت نباشد هرگز فهم و ادراک این قسم سخنان نکند و آنچه در هر باب از انواع حقایق و معانی درین نامه
در ماشمای شرح و سایر و تحقیقات درین چهار عرض بعرض رسیده باور نکند و تعجب ندارد و چنین در ظلمت غفلت و تیرگی
تفرقه و پریشانی و تعلقات خاطر در صورت ظلمه گرفتار و در خواب جهل و بند از هستی هستی خویش بیهوش و غافل
و بی احساس است لهذا ادراک این معانی نتواند کرد و چنین نفهمد لذت نیابد و ناکسی را دیده بصیرت بکحل الجواهر توفیق
و هدایت منور و مکحول نشود و چشم معنی نگشاید و هستی نو باور ندارد و هرگز نتواند فهمید آن پس چون نفهمد ازین
قسم سخنان و تحقیقات محظوظ نباشد و لذت نتواند یافت و دلیل و تمثیل این سخن آنست که هرگاه شخصی در خواب
باشد یا آنکه کسی بسبب بسیاری اسباب و علل بیهوش و از خود غافل یا آنکه مست و مجنون و لایعقل باشد پس چون او را رفیق
شفیقی و دوستی بیدار و از خوف و خطر سفر و منازل و راه گذار صاحب تجربه و خبردار باشد و بنابر کمال طریق محبت
و وفاداری و بسبب لعنت دوستی و یاری بر بالین آن خفته آید و چندانکه خبر طلوع صبح و برآمدن آفتاب بر آن
خواب آلوده گوید و صدای صحیح و کلام فصیح بگوشش آن مدهوش رساند هر آینه تا چشم سر نگشاید و از آن

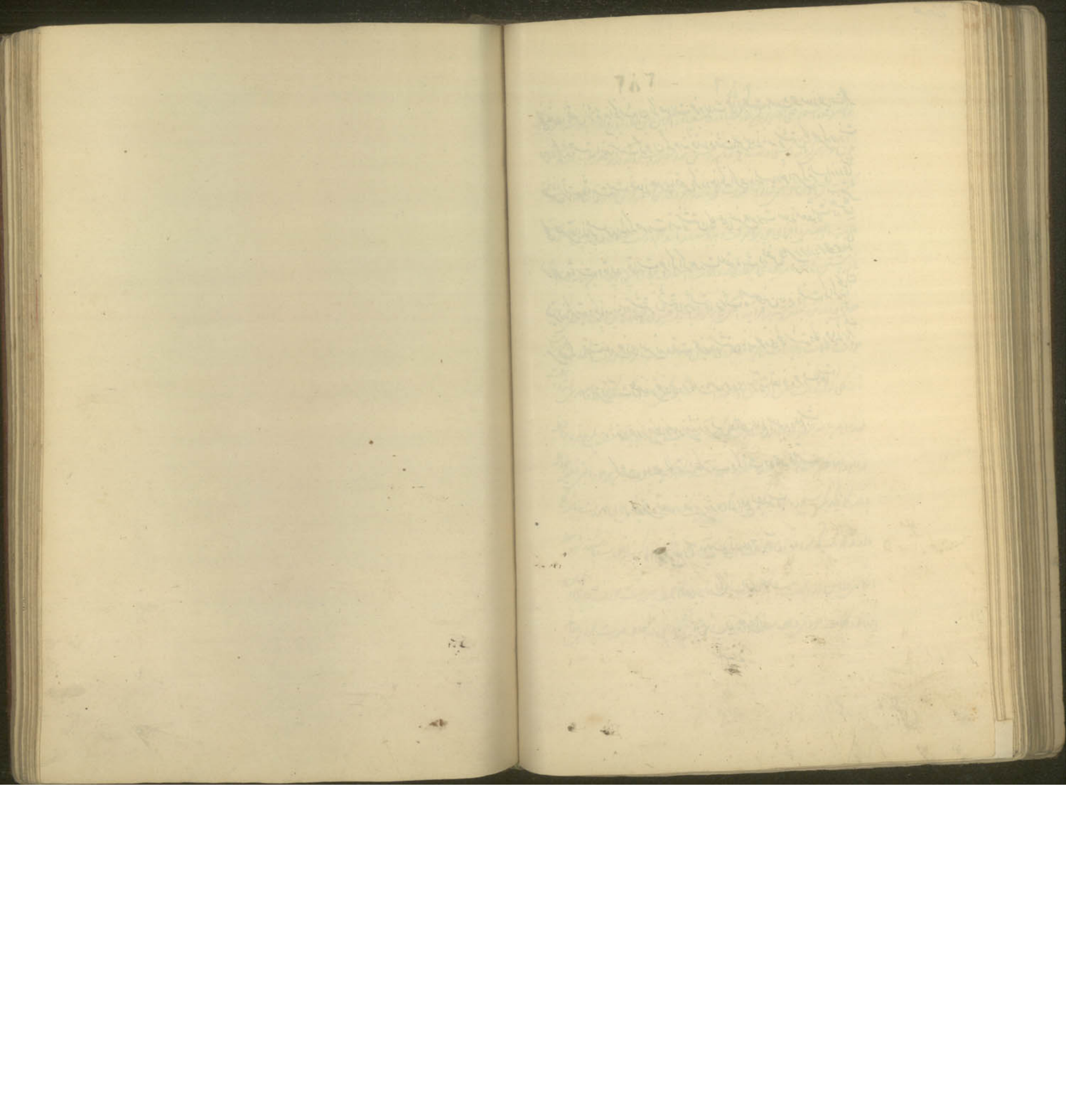
بیخودی خبردار و بیدار نشود و آن حجاب را در دست را با در نکند و یکحرف از آن سخنان نشنود و همچنان بماند
که هنوز از لذت شیبت و بخواب بسر کرده و لیکن کسی که کلمات خوب بخواند و از علامات بشنود و هدایت ازلی
بهره و اثری دیده و دانسته باشد لاجرم باید برسیدن بمنزل مراد و از خوف و بیم خطرهای سفر سبک خواب باشد
بانگ صدای که برآید و کمترین سخنی و اثری که بلند گردد از خواب جهد و چشم از کش گشوده بتحقیق و تفتیش و تجسس
و در طلب تفرس مشغول شود و چون بچشم خود ملاحظه نماید و اثر علامات طلوع صبح و برآمدن آفتاب بیند
سراسیمه و مضطرب گشته خمار بیهوشی از سرش بیرون رود با شوق بیدار و دو خود را از آن دهول بیخبری مدت
کند و بعد از تحقیق دیدن صبح سخن و مواعظ رفیق شفیق را بگوش جان اصغا نماید بلکه از روی کامی
و حال ممنون و منت دار گردد و متوجه منزل مراد شود پس با در خواب بجز سخن نمی شنود و چون بیدار گشت
و علامات آفتاب صبح صادق را بچشم تحقیق ملاحظه نمود آنگاه سخن رفیق طریق را باور نمود
اکنون به که معاینه و مطالعه همین مثال است حقیقت احوال کسی که ملاحظه و مطالعه این رساله کند یا بشنود و سخن
از حقایق و دقایق معانی این نامه بشنود بار در نظایر و قبول نکند و تا فهم و ادراک نکند از این سخن محظوظ نباشد
و لذت نیابد و لیکن چون چشم باطن از سرمه توفیق روشن کرده برچهره زیبا و صورت دلربای پریان این سخنان معانی
که در پس پرده الفاظ و حجاب عبارات مخفی و مستورند بلکه بر دوش و طرف پرشان را از پرده کنده‌ها جمع نماید و خود معانی
و ادراک این سخنان تواند کرد و آنچه بتقریر و تحریر بر زبان قلم برآمده و بعرض رسانیده شده باور کند و قبول نماید

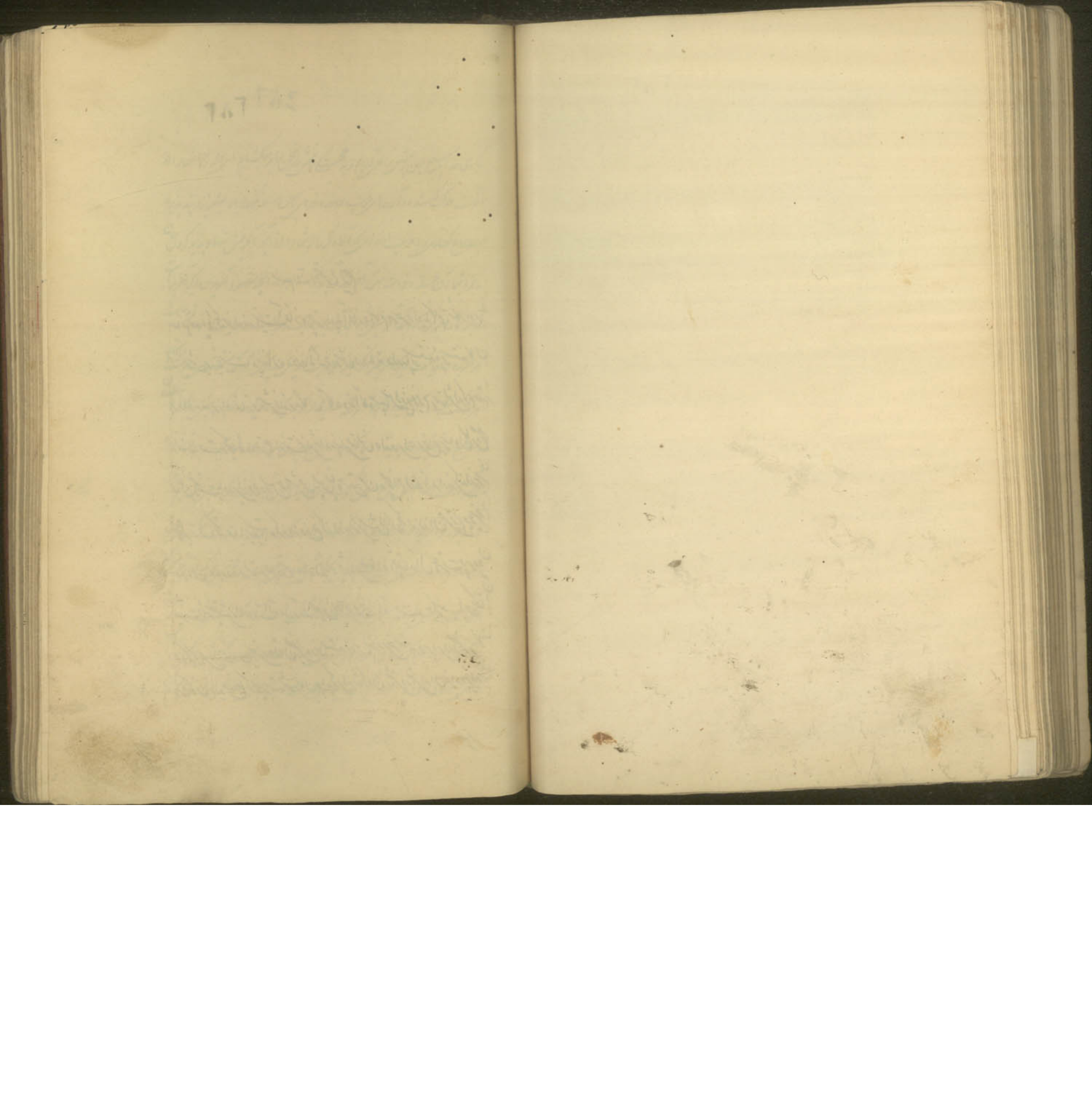
بکس ۱۲ ان

پس بدان تو ای دانا و بینای صورت و ای جوینده و یابنده رموز و اسرار حقیقت گهر که چون دیده عبرت و چشم
بصیرت بر حجاب عدیم المثال پرده‌ای عرایس ابکار این حقایق و معانی الهامات و تجلیات و کلمات ربانی
محرم و آشنا ساخته و آنچه از حسن و خوبی صورت و معنی این شاهدان لاریبی دیده و فهمیده و دانسته بر تو بار که
این عجایب سخنان را و این جواهر کردن و این امانت بی پایان را عزیز و گرامی داشته در پرده عفاف
و ستر حجاب از چشم زخم نامحرم مخفی و پنهان داری و زنهار زنهار که در محافظت و حراست غایت اهتمام
بتقدیم رسانیده مصلحت و مقتضای وقت زمان را منظور داری و نیز دولت هر نوع جاهل و نااهل
اهل ها ملحق نگردانی و لیکن از مستحق دریغ نداری و همچنین باید که این در مکنون و جوهر مخزون را هر زر و بهای
در بشناسی و از غیر معلوم مخفی داری الا بغیر از کسی که با دان و ابا بشنو نکوید و بجز امین و متبع مایه و خزانه و جوهر را نسپار
که در میان اشخاص و جوه حکم تمیز بر راستی و درستی عقل و خرد ران و آن را به بعضی که آن مقدار که سزاوار
آن باشند از هیچ مستحقی باز نگیر و از اهل آن دریغ مدار و لیکن زیاده از مرتبه استحقاق و افزون
از مقدار طلب و خواهش و بیشتر از مراتب قابلیت و در خواهش به هیچ ستاننده و جوینده مده که کم اکثر از قبول تو
نشنود و فی است در معدد اسرار و جبهه در حضرت او بیداء موید الست بموجب مضمون صدق مشحون
و بدلیل آیه وافی هدایه کلام الله مجید که ان الله یأمرکم ان تودوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا
بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا و الحمد لمن هو بذاته حمید و هو علی کل شیء شهید

والصلوة والسلام علی المختارین من الاصفیاء والانبیاء والمنتجبین من الازکیاء والاتقیاء بمنه وعونه
چون خواهی که نامه نویسی درست به آنکه نامه نوشتن در تو مصور است و آنچه در تو مصور است نامه نوشتن
کلیست پس چون خواهی که از آن صورت کلی نامه را جزوی کنی تا نامه خاص شود لهذا در لحظه قوت خامه
الات و اعضای را اجزای جزویه و حرکت دهد و کسب نماید مانند قلم و دست و کاغذ و مداد پس آن صورت
نامه نوشتن کلی را در نامه جزوی بکاری بمدد الات و اسباب جزوی پس چون مابین نامه جزوی فعل
بعمل آید و از قوه بفعل رسید هر آینه آن معنی کلی بر قرار باشد بی تغییری و نقصانی پس چون خواهی که رقمی
حروف و کلمات و عبارات این نامه جزوی خاص را با صورت رقمی حروف و کلمات و عبارات
نامه کلی که در ذات نفس تو منقش و مصور است مقابله کنی تا ظاهر گردد که غلط و سهوی شده است
لهذا این نامه جزویه را با صورت نامه کلی که در آینه قلب و خیال از او بنگاشته بطرح قوه حافظه
ارقام و الفاظ و معانی آنها را علیحده محفوظ در دست نگاه داشته پس در این هر دو را یعنی نامه خود را
با نامه کلی ثلیدیگر سنجیده مقابله کنی پس اگر حروف و کلمات نامه جزوی بهمان صورت نامه کلی
دارند هر یک که موافق و مطابق معانی کلی باشند مقبول شده و اگر نه بی صورت باشند سهو و غلط
الکاتب دان این از آن جهت است که حروف و الفاظ و معانی کلی محیط بر صورت حروف جزوی و بجهان
الفاظ و کلمات جزوی و جمیع معانی کلی ثابت و برپای باشند پس از غلط صورت جزوی معانی

کلی غلط و ناقص نشوند بدانکه نشان آنکه صورت جزویات عین از غلط و سبب جمیع معانی کلیات عقل
وجود گیرند و هستی یابند آنست که چون یک مرتبه یک نامه نوشت پس معانی نامه نوشتن کلی علمی که در ذات
نفس مرتسم و ثابت است آن معانی جلی و ناقص نگردد چنانکه اگرچه نامه بسیار خواهی که بنویسی از روی آن معانی
کلی علمی توانی پس معلوم شد که صورت نامه نوشتن کلی علمی یعنی صورت معانی معقولات در نفس عاقل
موجود و ثابت و قایم و برقرار است چرا که اگر صورت معقولات در نفس عاقل برقرار و موجود نبودندی
بغیر از یک مرتبه و یک نامه زیاده و بیشتر نتوانستی و نتوانستی نوشت و همچنین باید دانست که اگر نه آنجا آن
مرتبه که در وقت عمل جزوی یعنی در وقت تحریر و نوشتن نامه جزوی گماشته و کارفرمائی برای یک
از آلات و اعضای جزوی موکل و مأمور بودی هر آینه الفاظ و حروف و کلمات
در قوه جزوی غلط و سهوی شدندی پس وجود عالم و معلوم و علم باشد
گشت و وجود کاتب و مکتوب و کتاب و وجود عاقل
و عقل و معقول ظاهر شد والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع و المآب و صلی الله علی محمد و آله
و اصحابه تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب علی ید [illegible]
شهتیانی





بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائی که جز او خدا نیست آغاز هر چیز داو بی آغاز و انجام هر چیز داو بی انجام آشکار او برونی
که ز رزش برو نیست و پنهان و درونی که فرودش درونی نه داور را پرستنده و پرستندگان
بر راه و نه بر راه نماز برندش نماز برندگان آگاه و نه آگاه سپاس از و پذیرم و ستایش او گویم بقدر
استطاعت و کجا لی طاقت که اوست ای ثنا و ز بیای ستایش و از وی یاری خواهم بر سامان کار و صلاح
حال و نخست یاوری از و بود و پس خواهش من و پس پناه جستن من و بخواهم از و تا مرا از وی کند از هر چیزی
عظیم تر از آنکه مرا امید است و کردار دو دفع کند از هر شری بیش از آن که من از آن بیم ترسم و بر هیز جویم
از آن و درود فرستم بر سرور پیغمبران و اولیا و پیشوای حنفا و اتقیا و آل و عترت و پیروان
سیرت و شریعتش صلوات الله علیه و آله اجمعین الطاهرین **اما بعد** در کر سبب این گفتار آن
بود که گروهی از بلاطون و بی دیانتان تعلیمی در خواستند از من اندرزی خرات هر چه سرای در نظم و بعبارت
هر چه کون در و مندرج که بصیرت شنوندگان و پایه گرایندگان را روشنی و رستگی از آن زاید و فرا اینگ

بیاری خدا پاسخ این پرسش را انجام ادام و به خجستگی نامش درسخن را بر سکشایم **ای برادران** شمار از
آفات هلاک کننده و آرزوهای فریب دهنده خدای پاس دارد و نگهدار باد **بشنوید** و پند پذیرید
چند روغ گفتاری و پای فریب اندرزی که آگاه گردانم شما را از آنچه با فرینش تنها و پدید کردن جان
و خرد شما آن جسته و خواسته است آفریننده و پدید کننده و از آنچه مقصود آفریدن دیگر آفریدهاست
و نیز شما را خبر دهد که آنچه آفرینش شما برای آن بود غایت همه غایات و نهایت همه نهایات و غایت
هر آفریده را غایتیست دیگر و شریفتر دیگر تا آخر کر غایت آفرینش و پرورش شما که آن نهفتهها بر غایت و انجام
هر آهنگ است و آن هستی عام است مرهمه هستیها را که نه یک و نه بسیار و نه کم و نه بیش و نه کمال و نه نقصان
و نه طبع و نه جنبیدار و نه پاینده و نه گذرنده از و هیچ بیرون نیست و او بر همه محیط و همه فرازآمده
و همه در تحت احاطتش مجموع **پس شگفت دارم** از چو بینده چنین پایه پدیدار کرده چنین خبر تا چرا غافل
شود و چگونه خواهش برده بار از شما و شما تا با بهوران که فرد که غرور اپسندید با قدرت زندگی و روی طلب
سوی فنا آرید و آراسته بقا آید پس شتابید و بر یکدیگر پیشی جوئید سوی بقا در بین زندگی پیش از آنکه فنا بر شما پیشی گیرد
و بکوشید و بر کوشش ایستاد که نمایند بیش از آنکه روز کوشش در شب ناتوانی کشد تو که پروردگار شما را
رستگاران و پایه گزیدگان بفرد و خود روزی کند و از زنانی دارد بفضل و بخشش بیکران و بی پایان
خویش بفضله وجوده **آغاز سخن** بدانید ای برادران و به یقین شوید بطراقی نموده ایم ای پس از این

نحو هر موجودی از موجودات که هست یا بود اگر بسیط است و اگر مرکب و اگر حسی و اگر خیالی و اگر عقلی بخاصیتی
بر اصل از دیگری جدا و پیدا باشد پس بقدر پیدائی آن خاصیت و پنهانی آن خاصیت از دیگری
آن موجود را یابندگان و دانندگان کاملش یا بتمامی و کمال و یا بنقصان و زوال نسبت کنند اگر
در غایت پیدائی باشد گویند از پایه وجود بر ذروه کمالست و اگر در نهایت پنهانی باشد گویند
در گودال نقصان و مغاک فرودیست و اما در میان هر دو طرف یعنی طرف تمامی و کمال
و طرف قصور و نقصانش نهایت بسیار و اسباب علامات بیرون از حد شمار دارد و لیکن از
اسباب علامات هر چیز که بطرف کمال نزدیکتر است از طرف نقصان پس آنرا از جمله رذائل
و آفات و اسباب بدبختی گویند و سعادت هر چیزی رسیدنش بنهایت کمال و در خور [illegible] و شقاوت و بدبختی
بازماندن و گسسته شدن است لذا تمامی و کمال و بخشش نهایت رسیدن است تمامی و کمال شایسته
آن پایه باشد هم در طبع و هم در اختیار و اما نقصان [illegible] ناشایسته [illegible] آنرا
پس تمام این [illegible] از شمار موجودات نیست الا نیز خاصیتی و خاصیت هر یک از جهت جدا و ممتاز گشته از
دیگر هستیها و آن خاصیت را پایه و منزلی بود در پیدائی و پوشیدگی و اسباب باشند یاری دهنده آن
خاصیت بر تمامی و کمال و نیز آفتهائی هست بازدارنده از آن کمال و نیز نهایت تمامی
و کمال و سعادت و نشانهای قصور و نقصان و شقاوت [illegible] لیکن بباید دانست که نفس انسانی را

[4] نقصان و [illegible]
خواننده را آنچه
بطرف نقصان
نزدیکتر
آنرا از جمله

و رسیدن

و رسیدن بمنزل سعادت که امهات اینست اولا جستجوی طلب و کوشش بنحوی باشد دیگر
آرزوی متولد و جوی آشکاری غالب و پرورش داشتن اسباب یاری دهنده آن خاصیتها بتمامی و کمال
دیگر صبر و تقاضا و شکیبائی بر رنج طلب و تحمل بار گران سعی و کوشش است پس لازم است که این خصال
و امثال آن از آن ترتیب که هر نفسی و کسی دارد و بزرگیش در شرف خیزد و همچنین ترتیب شایسته السعد است
نفس آدمی تمام شدن و کمال یافتن و بعد از آنکه تمام شدن و بمرتبه کمال رسیدن خاصیت نفس نهایت و علامت
و نشانه آنست که نفس تا از خواب غفلت و شهوت بیدار نشود و از مستی غرور و بیخودی و بیخبری بیدار و هشیار
نشود و بخبر نشود و در راه طلب و خبرداری و هوشیاری قدم همت ننهد تا آنگاه که بیدار و خبردار و هوشیار گردد
پس خود را [illegible] زود یابنده [illegible] داند که مقام [illegible] آرام و اطمینان یابد و اما نشان قصور و نقصان
بر [illegible] است اولا سستی طلب و کمی شوق بسوی کمال و دشمن داشتن اسباب یاری کننده بر تمامی و کمال است و دیگر
گریختن از بار مشقت و طلب و کوشش باشد و دیگر آنکه معاینه حال این چنین نفس مانند حال بیماری باشد
که هیچ آرزوی بهیچ غذا که مایه تندرستی و صحتش تواند بود نکند تا [illegible] دارد و بخود نگذرد و چون آرزو نبود آرزومند
نباشد لهذا امید و رغبت نکند بجهت رسیدن بلذت و نعمت صحت [illegible] نکند و رنج طلب برانگیز نکند
چرا که از بیماری و خاصیت آن بیخبر بود و آگاه نباشد چنانچه از نعمت صحت دمبدم دورتر می شود
و بیماری و علتش فراتر همی گردد تا آنگاه که بمرگ و هلاکت انجامد پس در این صورت واجبست بر دانای

برادران عاقلت در صدق و راستی این سخن تفکر و اندیشه کنید لاجرم اگر صدق و راستی داشته باشد آیین تحصیل آن از روی
آگاهی و تحقیق بازجویید و طلب کنید حقیقت وجود و هستی ذات که هر خود را تا چه گونه موجود است و از شمار کدام
بخش است از جمله هستیها و همچنین بدانید که خاصیت و صفات کمال و نقصان او در چیست و از چه روی
بواسطه و سبب آن صفت کمال از جمیع موجودات و هستیهای دیگر ممتاز و سرافراز گشته است و بدانید که آن کمال
و نقصانش کدامند و چیست و همچنین سبب افزونی و یاری دهنده آن خاصیت بر تمام شدن کمال چیست و همچنین
اسباب نقصان و برنده و بازدارنده آن از آن صفت کدامند و بدانید که علامات و نشانهای تمامی و ناتمامی چیست و باز
چگونه است راه و طریق حاصل کردن آن اسباب یاری دهنده پس هر گاه که اسباب یاری دهنده است بهم داده
و جمع شده و نشانهای کمال روی نمود پس فکر کنید و باز جویید و ملاحظه نمایید که فواید و منفعت آن صفات و آن
غایات با وجود متحمل کشیدن الم چندین رنج و مشقت می ارزد یا نه و با دراک و یافتن لذت و آسایش
و راحت آن صفات هر آینه الم و محنت کشیدن درد و مشقت آن بارگران را فراموش گردانید یا نه اکنون
بدانکه این نه هشت و پنج است و برانم که بر شما گشوده شوند با مداد و توفیق باری تعالی که او است
گشاینده هر بند و بخشنده و بخشاینده هر چه چند **گشایش اول در بیان آنکه**
که هر مردم را آنچه او راست در وی یافته شود و آن شش فصل است **فصل اول در شرح آنکه**
سخن را این نامه خطاب با کرام صنف است از اصناف انواع مردم تا پس باید که برادران ما پس از

شنیدن

شنیدن این سخنان و اندیشیدن معانی این وصیتها بدانند که این سخن خطاب با کرام طایفه است از طوایف
ایشان و این نصیحت و موعظه با اهل کدام مقام و مرتبه است از مراتب مردم و نه پندارند که ما این سخن
با جمهور مردم است چه هر کس را نام مردم بروی افتد پس اگر سزاوار شده آن نام را مانند سزاوار میوه رسیده و کمال
یافته بشکل و طعم و لون از درخت خرما و اگر نیز در سزاواری فروتر و پست تر بوده باشد از این پایه مانند خرمای
نیم رسیده و از خاصیت خرما بهره تمام نیافته بنام خرما و اگر نیز ناسزا باشد بنام مردم مانند ناسزاوار [illegible]
اول مرتبه از شاخ درخت سر برون آرد پس او را نیز خرما خوانند با آنکه هیچ شکل و طعم و خاصیت خرما در وی
و با وی نبوده باشد و همچنین گمان نبرند و نه پندارند که ما را غرض از این سخن [خطاب] با نقص مردم است یا معین باشند از جویان [بعضی]
از آشنایان بلکه روی این سخن نه با مردم صاحب کمال و تمام است چرا که فضایل و کمالات مردم [او را]
باشند و بحقیقت غایات سعود و کامیاب گشته است پس چنین مردم که در این پایه و مقام باشند از جهه بر انگیختن سخن
و جنبانیدن نصیحت ما که برخیزند و بیدار شوند بی نیاز و فارغ و مستغنی باشند و نه نیز خطاب با کسی باشد که صاحب دل و [illegible]
کتاب و پروا و آرزو و شایستگی تمام شدن نباشد و پیوسته از زندان هستی و فرومایگی و ظلمت جهان تن و تعیم(?) کودان
و گرفتار شغال ابلهان گردیده اسیر و دلگیر مانده از بیداری بیخبر و از خود غافل باشد و ذوق از ذوق خواهش حرکت کردن
نداشته باشد بلکه روی این سخن و خطاب با اهل مرتبه میانه است و همچنان از مرتبه میانه خطاب با جمعی است که گوش بسخن باز
و ذوق و مید(?) کمال نچشیده و چاشنی لذت عالم معنی چشیده و بوئی از عالم دیگر شان بمشام جان ایشان وزیده باشد

و رونده را بلا باشند نه تحیر جاه و مال و بنا نهی روی این سخن و این خطاب با مقیمان و درنگیان و بازماندگان
در ظلمات طلسم امکان است بجهت آنکه آتش شوق کمال از التهاب و آفتاب ادراک ایشان از فروغ و کم تاب شده است
و بینشهای البصیرت ایشان کند و تیره است و تیرگی و کاهلی و کسالت برای ایشان آگاهی ... ایشان گردیده است و ادراک از خشندی (?) و لذت
یا نفس از سعادت کمال محروم مانده است و سبب تیرگی لذات حسی و درک چاشنی لذات بهیمی او را از تحمل بارگران طلب
و صبر بر رنج سعی و جستجوی باز داشته است بلکه از راه تربیت ما نیز این کمال او کوییم و آنچه حاصل همت و آن قسمت هوشمند عاقبت
اندیش را خواهم که در مقامات این منزل فانی و مرحله ناپایدار اقامت جوید و خواهش سرانجام در نک نمودن و آرام جستن
در همطالبان (?) خیال و جهان کمتر خیال ندارند شما باشد و بدانچه در وقت عیب باشد آنچه روز بروز بر بسیاری قسمت و روزی
وی شد بعضی بهر چیز که نصیب وی از آن شده باشد بدان خرسندی و خوشنودی نماید و چندانکه در سلوک و سعی نهایت کمال
نزد یک تر همی شود مشتاقتر و شتابنده تر گردد و شاد دلیش از آن چیزها باشد که مدد و یاری روش و طریق حرکت
و جنبش وی میدهد و همچنین غم و اندوه و دلگیریش از آنچه باز دارد روش از آن طریق کسب کمال پس ... آنچه
هر کس را که از جماعت مراتب مانعین این صفات نیکو باجمیع باشد و عاقبت اندیش و سخن شنو بود لازم
رد سخن و جواب ما از وست پس اگر آن صاحب توفیق حاضر دارد خود ما خبر است فهو المطلوب و اگر احیانا در منزل
بجود غایب و از هستی خود بی شعور و حاضر باشد این سخنان بوسیله این نامه پیغام است بسوی او و لیکن بباید دانست
که هر چند این سخن نیز آنکس که حاضر است و دیگر که غایب است پس اگر چه این هر دو شخص نیز از جمله اصناف و از

تمام قسم

تمام قسم مراتب سالم (?) بیابانی باشند و در صنف ایشان نه لیکن بار در میان این دو گروه نیز در این
برادر با تمییز تفاوت بسیار در میان ایشان بعضی با قوی رو بیرون از حد تحیر و شمارت است بدلیل
آنکه هر کس در خواب غفلت مشغول و از خوف خطر منزل بیخبر و از خویش غافل و بیشعور باشد در میان
ایشان بلکه در همان مرحله اول تماشای نزاهت لطافت عمارت و لذت اقسام فواکه و ثمار و دیگر
انواع عجایب و غرایب نعمت در تربیت بیشمار که در آن با حله و گلزار و انهار آن مرحله واقع است گرفتار
و ساکن و وطن حیات و منزل مقصود او مرحله فراموش کرده باشد و روی توجه بلطافت آن اشتغال کمال او همیشه
و ... که روی توجه بسوی عمارت آورده بیدار شده باشد پس اگر چه محکم است که آن
رفتن خواب آلوده خمار خواب غفلت از سر بیرون کرده قدم سعی و طلب در راه که از زر لطائف ...
و ... خود را بمرحله رسانند لیکن هر گز بگردد قدم آن راه رو بیدار از حجاب غرور ... میشود این رفتن چندین
مرحله پیش رفته بلکه بمنزل نیز رسیده باشد پس معلوم از این ... آنست که در میان خفته و بیدار و میان
رونده بیدار شده رو فرق و تفاوت بسیار است امید که فضل و عنایت حضرت رفیع الله علا
همگان را امیدواری کرامت فرموده عاقبت بعافیت مبدل نماید بفضله و کرمه فصل چهارم
در شرح و بیان کردن آنچه ما بلفظ نفس خواهیم بدانکه ما بلفظ نفس همان خواهیم که بلفظ جان و لفظ حقیقت
و لفظ ذات و لفظ خود نیز خواهیم اما همه برای آن چیز خواهیم که مایه هستی هر چه فرود اوست

رزق باشد و امّا حقیقت آن چیز را گوئیم که هستی او را سزاوار بوده باشد و امّا ذات آن چیز را گوئیم که چیزها
ازان او بود و او خداوند و دارای ایشان و امّا چون نفس آن گوئیم مردم و اصل و حقیقت و ذات
مردم را خواهیم که مردم بدان مردم باشند چه مردم نه بشکل و هیأت جسمانی و نه برنگ و سطح ظاهر
و کیفیات اعضای ظاهری و باطنی مردم باشند بلکه این چیزها و امثال این چیزها را مایه هست و علّت وجود
همان اصل است که مردم بدان مردم باشند و نیز مردم نه بجثه آن مردم است که جان و حس و حرکت دارد
و همچنین قدّی و قامتی راست و پوستی از موی برهنه دارد یا آنکه ناخنهای پهن و در سینه دو پستان و دو پای دارد
و همچنین نه از جهت آنکه او را خواهش و آرزوئی یا امیدهائی و بیمی و کارهای خیالی و خشم و قهری باشد بدانکه نام
مردم بر جنس جانوری و مثل این حیوان معاینه نام کندم باشد بران گیاهی سبز که اول مرتبه از زمین
براید و پیدا شود و از دانه کندم رسته و ظاهر گردیده باشد که نه شاخ دارد و نه برگ و نه خوشه و نه دانه
پس هر آینه همچنین گیاهی را بمجاز بجهت امکان نیز کندم خوانند که چیزی بالقوه آن گیاه سبز را در ذات خود پوشیده
هست که اگر از امتداد زمان و اقتضای دوران جهت یافته بدان مرتبه و بحدّ کمال رسد که
انواع او را تواند بود و همچنین اگر از آسیب و آفت فلکی ایمن باشد و الم حادثه و موانع روزگار غدار
او را از پای در نیاورد و از ان هستیها باز ندارد هر آینه از ان گیاه سبز چیزی پیدا شود که او را
کندم بحقیقت خوانند و اکنون نام کندم بروی راست و صحیح باشد پس آنچه پیش ازین او را کندم

میگفتند

میگفتند آن خود نه کندم بود بتحقیق پس نام او را از روی حقیقت [illegible] نهند و بنام دیگرش خوانند یعنی
نام کندم بدان گیاه عاریت باشد و اول کندم نشاید گفتن بجهت آنکه هر کاو آن گیاه سبز را
کندم گوید پس چون اندیشه کنند معلوم و ظاهر شود بر همه کس که آن گیاه را نه طبع کندم باوی باشد و نه شکل وی
و نه فایده و منفعت و نه قوت و لذت وی اکنون موافق و مطابق همین تشبیه است آنکه نام مردم بران
جانور و حیوان راست قامت پهن ناخن برهنه پوست آرزومند خشمناک صاحب بیم و امید و اسیر طبع و کردار
هوا گذاشته شده پس این نام بروی عاریت و مجاز باشد بجهت آنکه اگر احیاناً از مساعدت ازلی
و اقتضای فلکی و حوادث روزگار بهره داشته از خطرات ایمن گردد پس آنگاه همچنین جانور را اگر
آنکه مدد پرورش از روی باز نگسلد و گزند و هر آسیب و آفات عمر روزی نیابد تا آن وقت که ممکنی حد
مردم را پس پیدا چند مهلت و امتداد زمان و توفیقات فراوان لاجرم از ان شخص آثار و علامات
فضیلتها و خصلتهای حقیقی ظاهر شود و اقوال و افعال وی پسندیده و نیکو باشد نه آنکه مانند جهال
جمیع اقوال و افعالش حسّی و خیالی بوده باشد و همچنین از ان شخص که بمراتب کمال نزدیک رسیده علامات
افعال و اقوال و حرکات نیکو بظهور آید مانند اندیشهای درست در حقایق چیزها که پوشیده و محجوب باشد
و فکرهای درست و بینش راست و دانش یقین و گفتار صدق و نمودن و ظاهر گردانیدن چیزها
بر آنچه هستند و چنانکه هستند و رسیدن او است بدانچه چیزها را بدان وسیله تواند یافتن و دانستن

و روشن ساختن و تحقیق کردن و شناسایی فضایل و مانند اینها از خلق نیکو و اعمال پسندیده و صنایع بدیع
بسیار که اگر مردم از آن عاجز باشند پس به آنکه هر مردمی که از روی آثار و علامات این خصایل میان ایشان بهره یافته
و عیان گردد و بعضی بعضی را آید با آنکه بطریق بازی که در قوه و استعداد و ثابت و لازم بود یا درجه [illegible]
نزدیک بفعل باشد پس هر آینه بدین نام و صفات سزاوارتر و لایق‌تر اوست ولیکن هر کس به این پایه نزدیک و امید
رسیدن نتوان و نشستن لهذا نام صفات مردم بر وی عاریت باشد **فصل سیم در شمردن قوتهای**
مردم و آلات قوتهای او و افعال قوتهای او و اشارت بدان آلات بدانکه ابتدای دانش حیوان و ایشان مردم
و بعضی از صفات او در آنچه بر دیدیم پیدا و نمایان است ظاهر که تن آدمی جسمی باشد از اجسام که از بهم آمده و بهم پیوسته
و جمع آن اجزا و اعضای مختلف و متضاد شکل و طبع و کیفیات یکدیگر بوده باشد مانند پوست و گوشت و پیه و استخوان
و رگ و پی و شد آنها و همچنین اجزای مرکب نیز از این اجسام چون سرد کردن و [illegible] گشت و [illegible]
چون اندامهای درونی از دماغ و دل و معده و جگر و گرده و سپرز اکنون بدانکه هستی مجموع این اجسام و اعضا و اندام
بحس روشن شده است و بدانکه بر این همه اجسام از آن روی که گوهری است بسته اندازه ساخته و اندام
بدرازی و پهنی و ستبری هر آینه بر اینها ظاهر شده است [illegible] از قبیل [illegible] اجسام که جسم از آن [illegible]
از آن هم [illegible] این اجسام اوست چنانکه از جسم جدا نشود و جسم را از جسم بودن [illegible] تا در [illegible]
و بر هم [illegible] صورت جدا یا که مقدار است از و سترده نشود و جسم معدوم نگردد [illegible]

که جسمیت [illegible] از آن روی است [illegible] مرکب [illegible] از آن رو

قوت

آن قوت سیالی باشد در میان جسم و نسان کارگران در جسم بدانکه نام این قوت که موکل است بر جسم آنها
طبیعت جسمانی یعنی طبع در جسم و ملازم گوهر وی در جمیع حالات مختلف که او راست و او را [illegible] و کوشش و تحریک
بقوت حواس [illegible] با وجود اختلاف [illegible] در سختی و سستی و تری و خشکی و رنگ و درشتی و نرمی و سنگینی و گرانی و سبکی
همه در جسم بودن متفق اند و صورت جسمانی همه را یکسان است که نه یا جسم است [illegible] و دیگر جسم [illegible] اگر نگاه دارنده صورت جسم
باندازه و چندی نه طبیعت را انحطاط آن صورت و جمیع نگاه داشتی پس چون صورتی دیگر بر آن جسم در آمدی صورت جسمانی نیز
با طرح محو گشتی و جسم بر قرار جسمی خود نماندی مانند صورت کردی و چهار سوی و شش سوی و ستبری و گرانی و سبکی و لطیفی و کشش
و چون جسم را [illegible] از پس صورتها بطاری و تولد بود که آن صورت از آن جسم سترده و باطل شود و صورت کروی
و چهار سوی محو و باطل گردد پس چون بر نگاه داشتن این صورتها بر دوام [illegible] نگاهبان بود هر آینه با زوال
[illegible] علت و سبب آنکه صورت جسمانی زوال کمتر از آن جهت است که نگاهدارنده آن جسم بود دایم و پیوسته
بنا بر آن جسم مایه است سرشته و بدست برهم نهاده چنانکه آفرینش جسمانی بر اجسام بسایط ما اجسام آسمانی از اجسام
عنصری و هم مرکبات را مانند معادن و نباتات و حیوانات پس طبیعت است موکل بر نگاهداشت جسدی
و مقدار بر گوهر جسمانی **فصل چهارم در قوت غاذیه جسد مردم را** بدانکه بدن مردم را بیرون از قوت طبیعت جسم
قوتی دیگر است از پرورنده و براورنده او بجای پرورش و تمیز [illegible] که او [illegible] تحلیل از آنکه جسد مردم
بر گذرگاه آفات کننده است و پیوسته حوادث گراینده و کیفیات عناصر متضاد بدو کشش [illegible]

کشاینده و دور اندازنده زور و روی بیرون بر آمدن و بودش در مقام جنبگاه و یکی چار طبایع بسیار و ضد او هم
گوشته با هم و اگر سببی از اولی حالی و کیفیتی واقع شود در یکی که با مزاج او موافق و ملایمت نبود آنگاه پس در بدان حالی
دیگر رسد مخالف و ضد طبعش الکه همان حالت موافق در وقتی دیگر ناموافق گردد و همچنین در سنگانی […]
شود و عکس پس ضرورت او را اندر بازگشتن و تحلیل شدن در بهار و تماس موافق با خوف و خطر در افزون صاحب
امنیت آورد که و اینقدر تقویت توانست بود و زنده ماند است که دل اینها الحیاتش و نقصان عمر پرورده وجود شیر
تقویه مستظهر و استوار ساخت تا مدد وجودش در و ۲ ب تعالی در باره آن و آماده دارد و همچنین با جز دیگر از
گوهر آتش و هوا و آب و خاک به حرارت و لطف و رطوبت و تحقیق بر پایه و بکار اندر بدل بعض آن […]
بادی می پیوندد و نام این قوت نفس **رویاننده است** و او را خدم و حشم بسیارند که پرستندگان و فرمانبران
در همه اجزای جسم بر کار باشند بفرمان قوت پیشکار مانند **قوت جاذبه** که مدد و مایه از بیرون جسم
رویاننده بسوی درون کشد و **قوت ماسکه** که فراهم آورده جاذبه را در جسم باز دارد و **قوت هاضمه** که باز داشته
ماسکه را طبخ کند و بپزاند و شایسته کند جسد را و **قوت ممیزه** که از آن مایه آنچه موافق جسد بود از
ناموافق جدا کرده و **قوت دافعه** که ناموافق را از آن جسم دور کند و از درون بسوی بیرون افکند و آن
موافق را **قوت غاذیه** بسپارد و غاذیه آنرا مانند همان و شبه آن جسم کند و بادی پیوند دهد و همچنین
قوت مصوره و دیگری **قوه مولده** که جمله اینها خدم و اعوان و فرمانبران نفس رویاننده اند و او

فرمانبران

و نشانه‌ی آن **و بدانکه** این قوت با جسم پیوستگی و پیوستگی مانند آن قوت نیست چون او را طبیعت خوانیم
چنانکه تعلق ساری است لکن اینکه این قوت طبیعت هرگز از جسم جدا نشود و در هیچ حالتی از احوال مختلف که بر جسم وارد
آید و اما قوت رویاننده برخلاف اینست چرا که چون طبع و مزاج جسم را از کار و کارکنان خود
خالی کند و بازگذارد پس **باید دانست** که جسد و جسم مردم آن قوت طبیعی جمادی با همه اجسام طبیعی از این باب که مرکب است
شریک و انباز است اما قوت رویاننده با مجموع اجسام رستنیها شریک است و بدانکه محل و مکان و آرامگاه
قوت لطیف جسمانی در جسد مردم در همه اجزای تن است و یکی نشانه کارکردن جمله اعمال و افعال نفس
رویاننده و قوتهای او در جسد مردم عضویت خاص آن را جگر گویند پس از او پراکنده شود و حصه و بهره
هر جزوی از تن بسوی آن والله اعلم **فصل پنجم در قوت حیوانی حس و حرکت ارادی** بدانکه نوع مردم را
بیرون از این قوتها که یاد کرده شد جسد را قوتی دیگر است که بسبب آن با همه جانوران انباز است
و جانور بدان حس جانور و زنده باشد و نام او نفس حیوانیست که او را دو قوت است یکی قوت شوق
و خواستاری و دیگر قوت آگاهی و یابندگی **اما** قوت شوق و خواستاری آنست که منشأ و زیرک بر جنبش
حیات حیوانی باشد و حرکت حیوان از او بود و روح حیوانی از او زاید و بدانکه منبع خزانه حیات
و حرکت […] است از اعضای […] و از او دیگر اعضا بهره یابند هر اندامی بهره خاص **و اما** قوت
آگهی و یابندگی آنست که مبدأ و مورد حس و خیال و گمان اوست و باید دانست که معدن و محل و مقام

از حالت اعتدال طبایع مختلف هر گاه که رو بر باعتدال نهند و به اعتدال رسد لحظه جسم

باید دانست

دماغ است باید دانست که معدن و جمع و مقام مغز است یعنی مغز سر مردم و ... قوت
دیگر تابع و فرمانبردار باشند که قوت شهوانی بهیمی جانور بسبب آن خواستگاری چیزهای که مر او را در جای غذا لایق
باشند دوم قوت غضب نفس سبعی که جانور بسبب آن چیزهای ناموافق را از خود باز دارد و دفع کند و همچنین هر آنکه نفس
رویاننده با همه چشم و خدم خود در تحت فرمان قوت شهوانی جانور بوده باشد و یکی مقام و محل ولادت مورد
کارهای نفس رویاننده در بدن جانور جگر است و ... دیگر ... غضبی
از اعضای حیوان دل است و دیگر باید دانست که همان قوت آگاهی دیابنده که مقام و جای او
در دماغ است دو گونه باشند یکقسم پیدا و ظاهر چه حیوان در آلات حواس ظاهری یکی مانند قوت
آگاهی بینایی که در چشم است دیگر قوت آگاهی شنوایی که در گوش است دیگر قوت آگاهی بویایی در تجویف بینی است
دیگر قوت آگاهی ذایقه یعنی چشیدن که در زبان و دهان است دیگر قوت لامسه یعنی قوت بسودن و مالیدن نرمی
و درشتی و سردی و گرمی را که این قوت لامسه در همه ظاهر پوست جانور هست و اما بیشتر در سر انگشتان است
و اما قسم دوم از قوت یابندگی و آگاهی که آن پوشیده و نهان است ... و محل آنها مغز یعنی در باطن
دماغ جانور است و منحصر است و آن پنج قوت است و اما قسم اول قوت آگاهی خیال است از آن صور که بحواس ظاهر
از آن آگاه گردد و بعضی ... که از حس آن صور غایب و پنهان گردد سیم قوت آگاهی وهم
ولکن ... احوال صورت نامحسوس باشند چهارم قوت متفکره و مصوره است پنجم قوت آگاهی حافظه است

اول حس مشترک که جای او در ... دماغ است ... ظاهر و باطنی

مر صور حسی را اما نفس چون در وی بازجوید باید پی آنکه حس بوی رسد اکنون با آنکه مجموع این قوتها یابنده در دنیا
و پرورده آینه‌های نفس‌اند که صورتهای مختلف از موجودات در وی نمایند اما آنچه در آینه‌های ظاهر پیدا شوند اول مانند
طعمهاست دوم بویهاست سیم انواع رنگها و اشکال است چهارم صداها و آوازهاست
پنجم کیفیات حاصل است که بقوت لامسه دریابند مانند گرمی و سردی و تری و خشکی و درشتی و سادگی و نرمی
و آنچه ازین شمار باشند پس چون این کیفیات و این صور مختلف حاضر قوت و آلات حس شوند مانند که در آینه جواهر
این احوال و صور منطبع و مصور گردند لهذا از جهت نگاشته شدن بدین صور نفس مر خبر یابد و باید دانست که در آلت
حس احوال چیز مصور و منطبع شوند نه چیز که محل آن احوال است که اولا در حس لمس گرمی و سردی و درشتی و سادگی نماید
نه آنچه این احوال در او موجود تواند بود و دیگر در حس چشیدن شیرینی چیزهای شیرین و تلخی چیزهای تلخ و شوری چیزهای شور
در وی نمایند نه آنچه شیرینی و تلخی و شوری کامل او است و همچنین در حس شامه بوی مشک نماید نه مشک و دیگر در آلت بینایی
صور اشکال و الوان نگاشته شوند نه خداوند شکل و لون و دیگر در آلت شنوائی آوازها ادراک شود نه آنچه آواز از وی است
و همچنین قوت خیال همین احوال در وی نماید که در حس نموده شده باشد نه خداوندان آن صور و احوال
و در قوت حافظ نیز همین احوال محفوظ بمانند چنانکه در قوت حس خیال منطبع و منتقش گردند و همچنین در قوت وهم
حقیقت چیزها پیدا گردد و بلکه حالی نامحسوس در وهم نموده شود و از جمله حالات محسوسات چنانکه از جمله ... دشمنی
خوفی و واهمه ترسی در وی نماید که آن اندیشه در حواس دیگر نیاید و همچنین از جمله ... چیزهای محبوب که از حس

کمال پدید آید هرآینه رغبتی و میلی در وی ظاهر گردد ولیکن بباید دانست که قوت واهمه کمال از قوتهای دیگر نفس مانده و کارفرمای
نفس حیوانی از دیگر است و بدو پیوسته تر و چون گوهر خویش قوی افتد هرآینه آثار و علامات و احوال حوادث و وقایع را تا
نابوده بعضی پیش از بودنشان در وی بنماید لهذا اچیسی کاهنان بسبب غلبه قوت وهم و کمال او حالهای زمانه و حوادث
بوده قبل از ظهور آنها آگاه گردند و از حوادث ماضی و مستقبل اخبار کنند پس این قوت همه قوتهای حیوانی را تحت
وزیر فرمان باشند لیکن او از همه تیز نفوذتر است و بعد از وی قوت حافظه و بعد از آن قوت خیال و بعد از آن حواس
پنج ظاهری و باز قوتهای مدرکه را نیز قوتهای محرکه خدم و حشم باشند و همچنین از قوای حیوانی مرتبه قوت غضبی بلندتر است
از قوت شهوانی و بدانکه این قوتهای حیوانی که خدم و حشم نفسند هر اثری و علامتی که دارند تحت بدیشان را از
آن نفس نامیه و همچنین خود تعاطی خدم و حشم نفس نامیه هر اثری که باشد به طبیعت حیوانی رو باز گردد طبیعت در جسم
حرکت پیدا شود و بدانکه نفس را با جسم تعلق و پیوستگی من حیث متوسطات قوالب بود پس نفس را فروغ و تابش لیاقت
که آن فروغ و شعاع نفس را بقوتها تعبیر کنند پس هر قوتی از نفس متحرکی یعنی مرتبتی باشد در میان قوتی
که در تحت وی است بجهت حرکت و پرورش او لهذا هر قوتی که در تحت قوتی دیگر باشد نسبت او
با آن قوت که برفوق و برزبر یعنی بالای اوست مانند فروغ و تابش خورشید است با جرم و کمال خورشید
و همچنین نسبت با فرودش مانند نسبت تابش خورشید است با جرم و کمال تابش اکنون بدانکه از قرص
خورشید فروغ و تابش ظاهر گردد و باز بواسطه روشنی و تابش گرمی و حرارت ظاهر گردد و همچنین بواسطه گرمی

و حرارت لطافت پیدا شود و همچنین بواسطه لطافت خفت بهم رسد پس بر همین ترتیب هر حالی که پدید آید مرتبه
نفس و نسبت او با قوتهای او و نسبت با آلات و همچنین قوت معاینه همین حال است پس بالای قیاس و ترتیب همچنانکه
تا از آفتاب نخست فروغ و روشنی بیاید گرمی و حرارت در هوا نخیزد و ظاهر نگردد و همچنین از نفس حیوانی تا
تا خواهش و شوق نیز در پیش نیفتد هرآینه در آلات نفس حرکت و جنبش پیدا نشود و باز یک مرتبه دیگر تا آنکه از آن پیش دانش
و دریافت و آگاهی در پیش نباشد هرآینه شوق و ارادت نتواند بود چرا که آگاهی خواست و اشتیاق و ارادت
بچیزی نتواند بود که اول مرتبه از آن چیز آگاهی و باخبر باشد و همچنین تا از شوق و آرزومندی طلب آن چیز نباشد هرآینه
جنبش و حرکت در نفس پدید نیاید و باز تا جنبش یعنی اثر حیات در تن نیاید که نفس در جسم ظاهر و پیدا نگردد کی آن
بباید دانست که نفس مانند استاد فرماینده است و مجموع این قوتها مانند فرمانبران و چاکران وی باشند و همچنین
و همچنین جسم مانند کارگاه و جایگاه عمل و کارخانه اوست ولیکن تحقیق و تفتیش باید دانست که مطلقاً بدون نفس کاربر
جسم مانند نیست و جسم پیمانه همچنانکه ابزار کارگر کار کرده و صنعت خویش پیدا نماید همچنانکه نویسنده کاتب بنوشته
و کتابت نامه همچنانکه ابزار زرگر و خیاط با انگشتری و جامه دوخته مانند پس اگرچه صورت این اعمال و صنایع از ایشان
و از آن محل مستعد ظاهر شود ولیکن صورت آن صنایع در محل قابل بترتیب و تدریج ظاهر و هویدا گردد و چه صورت انگشتری
بسیار و یکدفعه در زر و نقره پدید نیاید از صانعش بلکه نخست مرتبه اول دفعه زر و نقره را در جلیس کوره از نهند
و پس از آن سبیکه کنند و پس از آن حلقه سازند و پس از آن هیأت انگشتری را ظاهر گردانند و بعد از آن نقشه صورت

بر درخت و آلات سنگ و تمامی را مهیا کنند و عمل را با تمام رسانند ولیکن باید دانست که بسیار در وقت صنعت عمل انواع
تغیرات و صورتهای مختلف و احوال متفاوت در آن صنعت متعاقب یکدیگر ظاهر کند چنانکه هیچ از آن تغیر و اختلاف
صور در استاد درزگر ظاهر نباشد یعنی هر اختلاف و تغیر که هست همین در صورت صنعت باشد نه در استاد
درزگر یعنی اختلاف و تغیرات در مصنوع و در صورت عمل که او حادث شده و در آن عمل شود نه در استاد
صانع پس اگر بطلان این در قیاس ما را در صدق و راستی و درستی این گفتارها شک و شبهه روی نماید
و این اسرارها و این سخنها را تصدیق نکنند و باور ندارند و گویند که اگر ما را روشن گشتی و ظاهر بودی که کارگری
و کارفرمائی نفس جانور در جسم و جنبش و حس کار وزیری و فرمانداری در جسم و مزاج نور را مر نفس را الحال
پس آنگاه بیگمان و بی شک میبودیم و بتعیین میدانستیم که او گوهر نفس دیگر است و گوهر جسم دیگر و هیچگونه با یکدیگر
مشابهت ندارند و به یکدیگر نمانند پس با یقین ندانیم و ادراک نکنیم جنبیدن و حرکت کردن
جانور نه از سبب تن و بدن و مزاج است یعنی حرکت کردن و جنبیدن جانور سبب جسم اوست
و بغیر از جسم چیز دیگر را ندانیم بجهت آنکه ما جسم را و حرکتش را هر روز با هم می بینیم و هر روز را با جسم ادراک
میکنیم پس اگر جنباننده و حرکت دهنده بغیر از جسم جانور چیز دیگری بود هر آینه او را نیز با تفهیم (؟) ادراک کردیمی
بر ما آن پوشیده نماندی که دریافت و ادراک جسم جانور و حرکتش بر ما آسانست و جسم و حرکتش را می بینیم
پس اگر جنباننده و حرکت دهنده دیگر است جسم را هر آینه سبب نادیدن و نادانستن آن

با حرکت که او را نمیتوانیم دیدن و او را ادراک نمی توانیم کردن پس در جواب گوئیم که اگر گردش و جنبش
و حرکات و احوال و صور از جای بجای و از شکلی بشکلی از گوهر جسم خواستی و از جسم ظاهر گشتی پس لابد و ناچار بایستی
و این اختلاف صور و تباین احوال و تخالف حرکات در جمیع اجسام یکسان بودی همچنانکه در جسم بودن با یکدیگر
یکسانند بدلیل آنکه ملاحظه و مشاهده میکنیم اختلاف صور و تعاقب و تخالف احوال که در اجسام جانور حاصلست چه در
اجسام درخت و گیاه و همچنین در اجسام جانور نیز اختلاف صور نه بر آن طریق و هنجار است که در اجسام رستنیها که در اختلاف صورت
هیچ شک و شبهه نماند مر مردم خردمند را که اینهمه اختلاف صور که در اجسام ظاهر میگردد نه از مقتضای ذات جسم است
چرا که بر همه کس ظاهر است که جسم را اصلا از خود هیچ حرکتی و جنبشی نیست و از خود جنبش و حرکت نتواند کرد پس هر صورت
مختلف که در جسم ظاهر است معلوم میشود که از علامت تاثیر و تصرف دیگریست پس توان دانست که هر چیز را که
احوالی که چیزی را از خود نباشد لابد آن چیز از دیگری خواهد بود یعنی آنچه از خود نباشد از غیر خواهد بود پس جسم را این احوال
و صورت مختلف از غیری تواند بود اکنون هر آنکه جز جسم نه جسم است یعنی آنچه غیر جسم است با جسم مانند بصفات جسم
مشابهت و مناسبت ندارد پس هر آنکه ما آن غیر را که بجز جسم است و از روی انتهیه تاثیر و تصرف و اختلاف
صور و احوال در جسم مر آید و ظاهر میشود پس آن غیر را بنام نفس خوانیم **یعنی لفظ نفس نام نهادیم**
پس معلوم شد که اختلاف صور اجسام از نفس است ولیکن و لیکن بسبب نادیدن و نادانستن نفس را با وجود آنکه وجود
و کارگر و جنباننده جسم است پس بسبب آنکه وجود نفس را بقوت حواس ادراک نمیتوان کردن با آنکه حرکات

و جنبش جسم و صورتهای متبدل که از او در جسم می آید و وجود جسم را می بینیم و نفس را نمی بینیم و لکن او را می بینیم
بنابر آنکه بقوت حواس همین صورت و شکل و رنگهای جسم و چیزهائی که با مقدار باشند یعنی چیزهائی که قدری
داشته باشند بحواس ادراک میتوان کرد یعنی بحس اشکال و صور و مقادیر و الوان جسم را توان یافت و امّا
آنچه نه جسم باشد و شکل و صورت و مقدار و رنگ نداشته باشد و از احوال و کیفیات جسمانی منزّه باشد لهذا
همچنین چیز را بحواس ادراک نتوان کرد و ازینجهت است که آثار و علامات حیوة و زندگی که از صفات ذات
نفس است در جسم بچندین قوت و علامت مترتب از نفس او را نتوان یافت و ادراک نتوان نمود و امّا بنابر
وجود هر یک ازین قوتها و آثار و تصرفات و افعال و اعمال هر کدام ازین قوت بدلائل صحیح و براهین صحیح درست
و حکمی که از افعال ایشان را نیز شرح و تفصیل بسیار بطور اول و رقیقال که در زمان سابق و در روزگار پیشین بعضی از تصنیف نموده اند
و بران استدلال کرده و تاکید و مبالغه کرده اند و در کتب خود این معانی را واضح و درست نوشته اند روح ایشان
شاد و خرم باد و لیکن قصد و آهنگ ما نیز اگرچه بسوی ادراک و دریافت آن سخنان است که ایشان گفته اند و در کتب
نوشته اند امّا باید دانست که ادراک و دریافت معانی حقایق و دقایق سخنان ایشان را از کتب ایشان باسانی
نتوان نمود یعنی دانستن معانی سخنان متقدمین از کتب ایشان باسانی بر ما متعذر است لهذا از فضل و کرم عمیم حضرت
پروردگار عالمیان جلّ و علی امیدواریم که آسان گرداند و سهل کند بر ما دانستن و دریافتن معانی حقایق و رموز و اسرار
این سخنان را و توفیق دهد ما را بنمودن و فهمانیدن و هدایت کردن بصراط مستقیم یعنی بآگاه ساختن و دانا گردانیدن

خواهش

خواهش اسرار این علم شریف و همچنین از فضل و عنایت حضرت بیچون امیدواریم که طالبان و دوستان
ما را نیز توفیق بهره و هدایت و بصارت کرامت کند بدانستن و دریافت معانی این سخنان و همچنین بادراک
و رسیدن باسرار و حقیقت این علم ایشان را فیروزمند و کامیاب گرداند و بعد از رسیدن و دریافتن راه
ایشان نگاه دارد و ثابت و مستقیم و پاینده گرداند چراکه اوست بران توانا و از نهان درون خواهشگران
و نیازمندان آگاه و دانا بحق محمد و آله الطاهرین صلی الله علیه و آله اجمعین فصل ششم در آگاهی دادن
از وجود نفس مردم و حالت و حقیقت و تجرد او بدانکه این بطور آن دانشجوی که مردم را بیرون از کالبد
و قوتی که یاد کرده شد چیزیست از همه گرامی‌تر و بگوهر شریف‌تر و بپایه و جایگاه بلندتر و نفس حیوانی و همچنین نفس نباتی و گفته اند نیز را
طبیعت جسمانی همگی ایشان خادم و حشم و اعوان و انصار و فرمانبرداران و بندگان او و کارهای اعمال
و اسرار او بند و بنا بر حکم و فرمان او اخبار و آثار می‌رسانند بسوی یکدیگر بس که بان چیز که ما در سخن پیشین بران
اشارت کردیم از معانی نفس مردم عبارت از آن است که اوست بحقیقت مردم که مردی مردم بدوست
بر آنکه او نور الهی خود روشن و دیگر چیزها بدو روشن و بپایه ذات که حال او بعینه با گوهر مردم و کونه است و امّا
در یکحال گویند نفس است و امّا در حالت دیگر گویند عقل است امّا نشان آنکه گویند نفس است
آنست که شخص جزوی مردم با وجود از حقیقت چیزهای دیگر آگاه و باخبر باشد ولیکن از همه بنحو دور از
دریافت و ادراک ذات خود غافل و جاهل باشد و امّا نشان عقل بودنش

آن که از خود با خبر است و امّا دلیل بر خود روشن بودن آنست که از خود آگاه است و این صفت نخستین اوست
و امّا چیزها را روشن کردن او همان یعنی دانستن و آگاه بودن اوست از حقیقت چیزها و این یعنی از جمله صفت
دوم اوست و لیکن از برای آنکه صفت اول از روی ظهور میسر شاید گفت که لفظ است از برای صفت دوم که گویند
که بفعل است یعنی چون از وجود حقیقت معانی چیزها آگاه گردد و لیکن شعور و خبر یافتن از ادراک و دریافت
و این خاصیت اول است پس در اینجا گویند عقلش بالقوه است و امّا چون که ادراک او در ادراک بعضی از
دریافت شعور و ادراک ذات خود باخبر و مطلع گردد و این خاصیت دوم است و در اینجا گویند عقلش بالفعل است
اکنون مر آنکه چون ادراک و دریافت چیزها را با وجود عقل توان کرد همچنین با وجود عقل حقایق و معانی چیزها
روشن و معلوم شوند و با وی وجود چیزها تمام و کامل شوند و با وی وجود چیزها از قوه بفعل آید پس باید که این که اول
چیزها خود پس موجود و تمام و کامل و عیار را بالفعل نباشد هر آینه چیزها که ناتمام و ناقص و بالقوه باشند از وی با تمام
و کمال بالفعل رسند پس چون از وی چیزهای دیگر روشن و معلوم شوند و با تمام و کمال رسند و از چیز قوه بفعل آیند
هر آینه توان دانست که وجود وی در تمام و در غایت روشنی و کمال است اکنون مر آنکه ما در بیان روشن بودن
نفس بخود و روشن کردن وی چیزها را کشف راز سر کردیم گوییم وجود را مراتب است از روی ...
اول مرتبه وجود را امکان گویند یعنی آن چیز که در آن مرتبه و در آن پایه باشد او را ممکن خوانند لیکن وجود ممکن
وجودیست مخفی و پوشیده مانند وجود مردم در نطفه و وجود جامه در پنبه پس وجود مردم تا در نطفه است ممکن گویند

همچنین وجود جامه را نیز تا در پنبه است جامه نگویند بلکه در این مرتبه همچنین وجود را ممکن خوانند چراکه معنی
ممکن آنست که وجود و عدمش مساوی باشد و در این مرتبه وجود و عدم آن هر دو مساویست و این غایت
وجود آن است پس این مرتبه ممکن است و فروترین پایه است از وجود و امّا مرتبه دوم از وجود آنست
که امکان پیدا و ظاهر تر باشد و لیکن هنوز در وی وجودش معلوم و مفهوم دیگری نه بل از خویش باشد یعنی وجودش هنوز
مخفی و پوشیده باشد و در نزد دیگری معلوم و ظاهر نبود پس همچنین چیز بعد از آن و بیابند که آنش وجود گویند و لیکن آن چیز خود
هیچ نام نتوان گفت و این وجود جانورست و قوتهای او و طبایع جسمانی که وجود آن از امکان جدا نموده و لیکن
جز جسم را نموده نه جسم را و همچنین قوی و طبیعت جسمانی یعنی وجود اجسام و طبایع و قوتهای او از مرتبه امکان افزون
آمده و جدا شده است و امّا مرتبه سوم از مراتب وجود آنست که از خود بخود آگاه شود و آن دانش و آگاهی
از آن خود پس نه به چیزهای که دانستنش بود و بوده است از آن او باشد پس مر آنکه این مرتبه سوم از وجود عقل است
و لیکن نفس عاقله نیز عبارت از همین موجود است و امّا آنکه گویند فلان را عقل بالقوه است آنست که در میان
اشخاص مردم نشان نهانی عقل در نفس وی ظاهر نباشد که بسبب آن آثار و علامات ظاهر شود که او در عقل بالقوه است
پس پایه درست که چون نفس شخص جزوی با عقل جزو اتصال یابد و متفکر گردد و با عقل و خرد متحد گردد و یکی شود
و نام نفس از وی ساقط شود و اسم نفس منعقد و بعد از آن او را عقل و خرد خوانند و نفس نگویند الکل بر آنکه
ما در پیش اشارت کردیم و گفتیم که نور حیات الهی خود بذات خود روشن و حقیقت دیگر چیزها بوی روشن

و بدانکه یعنی روشنی او و هستی اوست خود را او اینست مرتبه کمال وجود و بباید دانست که از جمله مراتب
وجود آن سه مرتبه اول که یکی از آن وجود کمال است و دیگری از آن وجودیکه از خود بیخبر و بی شعور است
یعنی وجود جسم مانند و مرتبه از وجود وجود ناقص است پس مرتبه سیم که علم و دانش و آگاهی است آن
وجود عقل است یعنی دانش و آگاهی و هستی و دانش اوست و وجود خود را و دیگر موجودات را فهمیده عقل
باشد و عقل یکیست نه چیزهای بسیار که همه عقل بلکه عقل نهایت روشنی وجود است و مبدأ پیدایش آن [illegible]
بدانکه بعضی از اشخاص مردم در آن مرتبه باشند که بالقوه از فیض و تاثیر قوت عقل بی بهره و محروم باشند
بنحوی دیگر او گویند که فلان مستعد است آثار و فیض عقل را و یکی دیگر را گویند که فلان از آن نحو کمتر است در
عقل و استعداد عقلی و همچنین دیگری را گویند که غایت نهایت کمال اوست و دیگری را گویند که هیچ شایستگی
ندارد فیض عقل را قابل نیست چه با وی هیچ سخن نتوان گفت که از منحال عقل بجهت آنکه نتواند فهمید و نتواند دانست
پس بدانکه هر گاه با چنین گفتارها و اینگونه اسرار از راه صدق و راستی و درستی با وی گفته شود از آن روی و بدانجهت است
که فهمهای کار عاقبت گفتار و رفتار آن نفوس تشخیص نکیت در بینش و دانش یعنی چون نفوس و اشخاص خودی
مردم و از قبیل و در مرتبه آخر العقل فایض شوند و ادراک غوامض اسرار معقولات نمیتوانند کنند و عقل [illegible] کیست
چنانکه گفته اند طریق العقل واحد لهذا المجموع گفتار و کردار [illegible] در بینش و دانش عقلانی است و حکم را گفتار
و درست کردار باشند و جهت خلاف و ضدیت ندارند و قول و فعل همه موافق هم و صدق است و یکی

از آن اشخاص مردم بعضی بدان نهایت و ادراک معقولات نزدیکتر باشند و بعضی دورتر و بعضی دیگر بدان منزل
رسیده و کامل گردیده و بعضی در طلب باشند بامید رسیدن و بدانکه آنچه ما گفتیم که عقل یکیست نه چنانکه اجسام [illegible]
که او را پاره ها و اجزا باشد تا هر عاقلی و هر شخصی را از آن اجزا و پاره ها حصه و بخشی رسد و نیز محال است
که از وجه و ذات شخصی نقل کند بذات شخصی دیگر و بجدایی در شخص دیگر آید و توقف او البته محال است در شخص دیگر ازو
بجهت آنکه اجزا و پاره ها چیزی را توانند بود که چون اش مقدار و اندازه تواند بود یعنی جانب اندازه و مقدار
باشد مانند اجسام و چون عقل جسم و جسمانی نیست لهذا مقدار و اندازه ندارد و در جسم فرود نیاید
و چنان جسم نیست تا بمقدار جسم متقدر شود مانند رنگها و الوان مختلف کیفیات دیگر و نه کار کند
در جسم بذات خود بلکه فردیست پاینده بقیومی جل جلاله یعنی عقل نوریست با کمال فیض بیها و غایت صفا
و سنا که از تجلی ذات است و قایم و دوام ثابت است بذات مقدس منور حضرت قیومی تعالی شانه و عظم برهانه
و ازو فردها خواسته یک از پس دیگری و نخستین فرد عقل دوم را ایجاد کرده و دوم سیم را و سیم چهارم را
و چهارم پنجم را همچنین الی غیر النهایه و اینها تجلیات و نظرات است که از ذات خود شان از پی یکدیگر متجلی
میگردد و بظهور می آید بجهت روشن کردن و معلوم نمودن هستی وجود کامل خود را بخود بدانکه [illegible] بدانست
که نفس [illegible] را در اشخاص مردم دو قوه است یکی نظری نامش عقل نظری که بدان اشخاص دانا و آگاه باشند
و دیگری قوت عملی نام وی عقل عملی که اشخاص مردم بدین قوت عملی کارهای عقلانی کنند تا ضایع

عقل نظری

عقل عملی

و هنرهای گوناگون نمودن و در باب اسباب و کارهای معاش از جمله حکمت و تهیه الوان و ترتیب خورد و نهاد تخصیص
و یافتن پوشیدنیها و گستردنیها و نهایت تصرفات و ملاحظات بعد آوردن و دادن سبیل اعمال و افعال مردم در کارهای حیات
خویش با فعال و حرکات دیگر جانوران نیاید و هر آنکه عقل نظری فرا نگیرد و صاحب عقل عملی است با همچنین عقل عملی فرمانده
نفس حیوانی با جمله اجناس برتری که بوده و گفته شد دانا و چون نفس عاقله بعقل محتاج است برهان محکم بر آن امر مستحکم
از آنکه پیدا کننده نفس عاقله همان نفس عاقله است چرا که بعد از نفس عاقله که وجود هیچ چیز را روشن و پیدا نتواند
کرد و به هیچ چیز را روشن نتوان کرد بنا بر آنکه فایده برهان محتاج دانستن خود است و خود را اگر خود نتوان دانست
و آن صفت نفس عاقله بعقل است و لیکن شاید که چنین باشد که گاه نفس عاقله چون بالقوت باشد در مردم نه بالفعل
در این صورت نفس عاقله بعقل نفس عاقله بالقوت را هر آینه از قوت بفعل رساند یعنی بحد رسانیدن که به حجت
و برهان و لیکن تحقیق و یقین باید دانستن که انجمن کار و فعال تمام صفات حمیده و از جمله کاملان مردم با ذات [illegible]
تواند بود که فطرتش عالی باشد یعنی طالب عقل آنکه از قوت بفعل رسد که استعداد آن قوت تمام دارد و در جستن
کمالات ذات خود دانستن و یافتن صفات ذات و هستی نفس خویش کوشش و شتاب داشته باشد
یعنی در باب ادراک و دریافت و معرفت کمال ذات خود سعی و در طلب و یافتن جوهر نهانی [illegible]
داشته باشد و از صورت طلال گاه گاهی منتبه شود و چاشنی لذت معرفت کمال خود نیز یافته
باشد و ذوق دانستن و یافتن کمال نفس خود داشته باشد پس انجمن خواه خود را اشناسد پس او سکه برهان

و حجت و دلایل معقول اولا آسان نتوان نمود و دلیل و برهان بسهولت آسان خاطرنشان وی نتوان کرد که جوینده
همان چیز است که از او می جوید لهذا التفرقه و اندیشه جستن و طلب کردن او را از یافتن و دانستن خود غافل
و حجاب میشود یعنی جوینده همان خود است و یابنده نیز خود پس چون اراده کند و توجه نماید که خود را شناسد
همان اراده و توجه حجاب او شود چرا که جوینده همیشه با خود است و از خودی زیست خود را بخود رساند
پس از عین توجه مضطرب گردد و همان توجه سد معرفت حجاب او شود و از ادراک خود محجوب گردد
پس جستن او را از یافتن غافل میدارد پس دلیل و برهان آسانی بر وی خاطرنشین نتوان نمود که جوینده
همان چیز است که آن را میجوید و اما هر کس که در این مرتبه و در این پایه نبوده باشد و او را بجهت ربط البدن
دلیل و آگاهی حجت و برهان بسیار و خبردار باید کرد تا بر خود واقف شود که بحکم مرتبه اول
در [illegible] گردیدن باید کوشید و در باب قابلیت ماده آتش سعی باید کرد تا استعداد او بصفای تمام رسد
وی را در کار باید آوردن گفتارهای راست و درست صحیح و مسائل یقینی را که در باب معرفت خود دارد
بیاد وش باید داد تا فکر و اندیشه بسیار در آن نماید چنانکه فکر و تأمل صحیح در این امر ملکه و خوی نفسش گردد
و بمنزل یقین رسد لهذا آنچه از حقایق و معانی سخنان که مقدم و معاون و رساننده به مقصد است بطرز شرح
و تفصیل نموده میشود در جای خود انشاءالله تعالی الکون بدانکه نفس ناطقه نیز از نفس حیوانی جدا نگردد در مردم
آنجا که مردم بودن مردم نیز از جانور بودنش جدا نیست و جانور بودنش نیز مردم بودنش

الکون

دیگر جانوران جانور بودن جدا گشت از مردم بودن و از این جهت است که رتبت و منزلت نفس حیوانی
در مردم از مراتب فروتر دیگر جانوران برگذشت هم در قوت ادراک خیال و وهم و هم در قوت افعال و
حرکات و سکنات چه آنکه در وجود مردم نفس حیوانی را افعال و حرکتی بود و ادراکی بیش و از این جهت است که اکثر
و بیشتر از مردمان هم در آنجا هر غافل نیز معانی و حقایق عقلی را همچنانکه اشخاص مر آن معانی را نیز بیابند و باشند
مانند مردم اشخاص مر مردم را همچنین معانی و حقیقت جسم و جسمانی را نیز که مجموع انواع و اقسام او را اشتراک و امتیاز
مانند جانوری جمله انواع جانور را نیز بدانند هر چند که از آن جانوری باشند و عاقل نباشند به دلیل آنکه هر وقتی
و یکی خبر دارند که نوع نه آن شخص محسوس است با وجود آنکه حکم کنند و گویند که جمله بهایم و حشرات و طیور و وحوش
و دواب بری و بحری در جانور بودن یکی باشند و همچنین حکم کنند و دانند که جمله اصناف مردم نیز از عربیان
و عجمیان و رومیان و هندیان و ملوک و سلاطین و رعیت و مساکین در حقیقت مردمی یکی باشند و به آنکه سبب
عقل علم و دانش و آگاهی از حقایق و معانی و حقیقت عقلانی نوعی و جنسی و فصلی بواسطه پوست و اجناس
و فرمانبرداری و مطیع بودن نفس حیوانی اینها را از تجرد و وحدت نوع از اشخاص محسوس بجهت آنست که دانش
و علم و دریافت نه از صفت و از خاصیت جانور بودن است و همچنین صفت جیره نیز بلکه اینها از جمله
صفات و وصف و خواص عقل و خرد است نه از صفات نفس حیوانی و لیکن عقل مجهول در جانور بالقوه است
و جانوریش بالفعل هر چند که جانوری جانور فروغ و پرتو و شعاع عقل و خرد است و اما باید دانست که معنی عقل

مردم است قوت عقلی را همچنین
عاقل و نادان باشند اما
سبب ...
بودن نفس حیوانی

بالقوه

بالقوه همین است یعنی معنی عقل بالقوه نیست که داند و آگاه باشد و لیکن آگهی ندارد و نداند که میداند و آن آگاهی
و دلیل عقلیت ازان سبب است که نفس حیوانی نه بخود میداند بلکه از اثر شعاع و تابش عقل و خرد که
بالقوه است دانش دارد و میداند و نمیداند که میداند و معنی عقل بالقوه اینست و اما معنی عقل بالفعل آنست
که داند و آگاهی دارد و میداند که دانا و آگاه است به دلیل آنکه نفس عقلی بخود یعنی بذات خود داناست و هر چیز
و هر کس که نه بخود داند البته دانسته بیرون از خود داند و دانسته را خارج از ذات خود پندارد و لیکن هر کس
که بخود داند دانسته را از خود جدا نداند پس هر آنکه دانا گردد یا بند که مردم از این جهت بر دیگر جانوران
... جسمانی از آن روی که جانور است تا لاجرم خود را نداند چرا که آلتی نباشد دانستن خود را و دیگر جانوران
بیابند که بخود از آن جهت و از آن روی که بنده و فرمان است عقل را پس از این جهت در یافتن به آلت حس و خیال
بی بهره نماند یعنی ادراک معقولات بالقوه عقلی تواند کرد و احتیاج به آلت حواس جسمانی مانند خیال و وهم و غیر آن
ندارد و بعضی مردم را از دو طریق علم و دانش حاصل گردد یکی از راه حواس ظاهری و باطنی و دیگر به قوت عقلی که از راه
حواس مستغنی است پس شخصی بود که از هیچ طرف به هر طرف که بیند دانش سخت تر ... آنکه ظرف ...
اگر جسم ... نظر و آلایش ضعیف بود اعمال و افعال حیوانی قویتر و اگر ... بیشتر با عقل سخت ترافتد لهذا نظر
و آلایش غالب و قوی شود و اعمال و حرکات حیوانی مغلوب و ... آنکه نسبت بعد میان نظر و عمل
مانند نسبت بعد میان اندیشه و سیرت و حرکت انگشتان بگاه نوشتن چه صورت و معانی در نفس ...

... عقل بالفعل

دلیل دیگر

دلیل

باشنده و باندیشه بیک نگیرد و از اندیشه بحافظه آید و خیال آن الصورت را قوم نگارد
و قوت روح حیوانی را بفرماید تا عضله انگشت را در جنبش آورد و بواسطه قوت غاذیه که مدبره در مرتبه کار
است و جمله حیوانات اوست انگشت حرکت کند تا قلم را قوم کتبت که شاید است متکلم و صور شوند پس نسبت
مراتب قوت نطق و دانائی با مرتبه قوت عمل و کارگری چنین نسبت باشد که در این مثال نموده شد از شعوان
حقیقی بکوشید در فهم معانی القرآن که در باب آید و در نگاه داشتن آن معانی فهم کرده و همچنین در یاد کردن و مدوم
پس از نگاه داشتن آن تا آنکه معانی یافته نگاه داشته یاد کرده مع الدوام و پیوسته و بمقصد نظر و ناظر شده و بعد
از ان تا آنکه هر آنچه ما بدین سخنان شما را اندیم همه آنها صفت ذات حقیقت حال کرد نقش شما تا اگر شما
این سخنان را فهم نتوانید کرد پس ذات شما در شما در پرده حجاب است و اگر فهم کنید و باز فراموش کرده خود را یافته
و بازگم کرده و ناشناخته اید بعد از آنکه بینا شده بعد و اگر فراموش نشده و لیکن پیوسته یاد کرده
تا حاضر و مشاهد شما باشد پس در ضرورت حاصل و بهره و ثمره دانستن متوانید بردن و همچنین بهره
و میوه سعی و کوشش در اسلام اندر خلق آن نتوانید خوردن اکنون ... و ثوق و استظهار بعصمت
الهیت که پس از هدایت پرهیز دهد از ضلالت و نگاه دارد از غوایت و عاقبت همه را بعافیت مبدل کند
بحمد و آله گشائیم در بیان آنچه جان جداست مردم از جز مردم بدان ای بجان دانش را خواستار و خرد را
خریدار که ما مردم که حقیقت و مراد مردم است شخص و قوتهای اوراست و افعال جمله افعال و قوتهای او تا نیز

و همچنین پیدائی از بار کوشش او را دانست مانند جنبش غذا او فزایش جسم او از ان و آلات او از خال و مایه مجموع
آلات و ادوات وی را بجهت جنبش باراده و خواست ارتقای پس مرتبه شخص از جمله این مردم که ضعف او را
شتابندی و رخاصیت خویش بجهت کمال رد با بمبدائی که از و آمده است همانند جنبش بازگشت و لیکن گاه
در رفتن از مبدا و بازگشتن بدان بحرکت جسمانی و از مکانی بمکانی گردیدن او بلکه سیر و حرکت کی حالی
بوده است بجنبش فکر و دیانه دانست که مبادی جنبش هم آنچه بدو نزدیکتر مادام آنچه دورتر مراحل و منازل آن اول
و در ان مراحل و منازل بعضی جسمانی اند و بعضی روحانی و بقوت فکر و اندیشه رتبه آنچه حسی و روحانی
تران گذشت پس هر جوینده کمال چون بر سیر و حرکت این سفر از دل خیال نخست منازل
و مراحل جسمانی گذر کند که در بدو وجود جسم و جسد جنبش بدان مراحل گذشته است پس نگاه کند و بنگرد تا اصل
و مایه بدنش از چیست که ازان نشو و نما و افزونی می یابد پس چون نیک بجوید و بنگرد چیزی دیگر نیابد و نماند
بغیر از نطفه پدر و مادرش در ابتدا و در مرتبه نخست پس بعد از ان طعمه و شربه و غذای گوناگون که با وی همی بوده
تا بدو رسید پس چون در شیر اوراکه جسدش از ان مبدا بوده است ما به نظر و اندیشه و تفکر بدان رسید که مرحله را ان
مراحل باز آید و قطع نمیه از ان ... پس بعد از این ملاحظه کند و بنگرد تا مبدا و مایه نطفه چه چیز بوده
... بغیر از غذا و خورش پدر و مادر چیز دیگر نیابد و نه بیند و بعد از ان ... ملاحظه نماید و بنگرد تا اصل و مایه
جسم غذائی چه چیز بوده بغیر از اجسام نباتی یا حیوانی چیز دیگر را نیابد و همچنین اصل و مایه اجسام نباتی ...

نیز چون طلب کند بغیر از اجسام عنصری چیزی دیگر را نتواند یافت و همچنین چون مایه و اصل اجسام عناصر شود نهند تا به جسم
عناصر از جسم مطلق میشود و لیکن چون بمعجزه جسم مطلق کند بیرون از صورت مقدار و چندی صورت دیگر باو نیابد و
و اول مرتبه او باشد و بعد از آن چه زمان و مقدار در وی بعضی بود در هر وقت چیزی بر دم حرکت فکر واقف شده بر این پایه و بدین
سرحد رسید هر آینه بپایان رسیده اجسام را تمام قطع کرده و از فکر اجسام درگذشت و اما چون فکر در هر مرحله اجسام
که میرسد قصد و آهنگ جای دیگر داشت و از آن درگذشتی تا آخر مرتبه بجائی رسید که خود را اندر [illegible]
و همه چیزها را باز پس گذاشت و از همه دست برداشت و چون بدان سرحد رسید که جسم از روی وجود پیدا گشته
و بعد از آنکه بخود پرداخت خود را با آمیختگی و آمیزش با جسم دید یعنی چون از فکر اجسام [illegible] کرد پس آگاه گردید که
و مگر بچیزی رسید که آن نه جسم است و لیکن جسم از وی پدید و ظاهر تواند گردید پس بیافت و بدانست که بغیر از جسم چیزی دیگر
در وی موجود است یعنی در درون خویش چیزی دیگر ملاحظه نمود که موجود است و مانند جسم نیست و از جسم و صفات جسم پاک
و منزه است پس در این وقت خود را با جسم دید و تا او خود را با جسم میداند پس با آنچه که جسم نیست خود را
یعنی آن خود را با جسم میدید لاجرم با آنچه که جسم نیست نرسید و اما چون بدین مقام رسید دریافت و بدانست
و پیش از قطع و رسیدن به این منازل و مراحل [illegible] نه جسم چرا که جسم سیر و حرکت نتواند کرد پس دریافت و بدانست
که هر چیزی که بمنزل اول رسید و از منزل اول آگاه و خبردار گردید پس با چاره نیست که بمنزل آخر رسید و از
منزل آخر نیز با خبر و آگاه است پس بدانند که چون آنچه که قطع و سیر این منازل میکند جسم نیست پس تحقیق

بداند لاجرم روش و سیر و حرکت وی نیز جسم و جسمانی نیست **اکنون** با دراک و دریافت نخستین مبدا و علت اول
وجود خویش که روحانیست می پردازد یعنی خواهد که بداند که مبدا و علت وجود روحانی وی چیست پس نظر کرد و اندیشه کرد که
نفس و روح وی یا از نطفه جسمانی پدر و مادر موجود گشته یا از گوهر غذا یا از اجسام مطلق یا از مایه جسم مطلق پس در این وقت
در این معنی برهانی بر وی روشن و ظاهر گردید و معلوم او شد که آنچه مرده و بی حرکت و بیخبر و نا آگاه باشد و وجود سبب او هر آینه
زنده و جنبنده و متحرک و باخبر و آگاه گشته است لاجرم آنچه مرده جامد بیخبر سبب و علت و مبدا وجود آنچه که
خود زنده و متحرک و باخبر است نتواند شد بدلیل و حجت آنکه از مرده زنده نخیزد و از بیخبر آگاه و باخبر [illegible]
یعنی از جسم مرده روح زنده موجود نگردد پس در این معلوم گشت و معلوم شد که نفس و روح زنده سزاوارتر و شایسته‌تر است
بسبب او گشتن و سبب و علت بودن جسم مرده نه بر عکس یعنی چنانکه جسم مرده مبدا و سبب و علت وجود نفس
زنده تواند شد بنا بر آنکه هست جسم بوجود نفس روشن و معلوم و ظاهر شود **پس نفس است روشن کننده وجود جسم**
و دلیل دیگر آنکه هر چیزی که وجود دیگری از او روشن گردد پس این روشن شده و سبب و علت و مبدا وجود روشن
کننده وجود حقیقی نتواند شد با آنکه وجود این از آن روشن‌تر است پس آنچه از او نهان‌تر و پوشیده‌تر باشد
چگونه سبب و علت وجود چیزی که روشن‌تر و پیداتر است تواند شد یعنی چیزی پوشیده و نهان با علت و سبب
چیزی که پیدا است نباشد چه از آنچه گذشته در فتح اول دانسته شد که فروتر مایه از مراتب وجود وجود
[illegible] یعنی لفظ امکان **شاید بود** که اندر بعضی وجه امکان را که از جهت [illegible] و پنهانی که دارد [illegible]

شاید بود

که شاید که باشد و شاید که نباشد چنانکه گفته اند ممکن را وجود و عدمش مساویست پس از مراتب وجود اول مرتبهٔ امکان است و این

و این پایه پست‌تر و فروتر این پایه است از وجود و بجهت پوشیدگی و نهانی که او راست و مرتبهٔ دوم از وجود که از پایهٔ امکان بالاتر است

آن مرتبهٔ وجود جسمانیست و وجود جسمانی نیز پوشیده و پنهان است ولیکن از جسم پوشیده است نه از نفس پس وجود جسم از نفس ظاهر

و پیداست و اما مرتبهٔ سیم از وجود که از مرتبت وجود جسمانی بالاتر و شریفتر است وجود نفسانی و روحانیست که بس روشن

و پیداست که نفس و روح دارند و اما دلیل آنکه از جسم روشن‌تر و هویدا و ظاهر میگردد لهذا با وجود نفس جسم موجود و ظاهر

و روشن‌تر و پیداتر است چه تا نفس روشن و موجود نباشد جسم موجود و هویدا نشود و اما مرتبهٔ چهارم از وجود که از مراتب

نفس و روح بالاتر و شریفتر و لطیفتر و روشن‌تر است وجود عقل است چراکه وجود نفس از عقل موجود و روشن میگردد پس وجود عقل

از همه مراتب وجود برتر و شریفتر و پاینده‌تر است پس بدانکه وجود عقل یعنی دانش و آگاهی باشد

بدلیل آنکه بدانش و آگاهی عقل است که وجود نفس روشن و ظاهر میگردد پس وجود نفس بعقل و دانش تابست و موجود میشود و هم روشن

کردن عقل وجود نفس را بعالمی پیدا نفس است یعنی عقل است که نفس را بعلم و دانش و آگاهی میرساند یعنی عالم و دانا میکند و وجود هست

نفس از عقل است و همچنین روشن کردن و ظاهر نمودن نفس وجود جسم را بمعنی رسانیدن نفس است جسم را در دار معنی

یعنی همچنانکه عقل نفس را عالم و روشن و دانا و موجود و ثابت میگرداند همچنین نفس نیز جسم را معلوم و ظاهر و هویدا و موجود و ثابت

میسازد یعنی عقل سبب و علت نفس است و همچنین نفس نیز باعث و سبب و علت وجود جسم است و این است معنی

که جسم را وجودش از نفس معلوم و روشن است نه برعکس یعنی جسم سبب و علت و باعث روشنی و هستی وجود نفس نخواهد بود

اکنون بدانکه

اکنون بدانکه چون ظاهر شد که وجود جسم از پوشیدگی و نامعلومی بسبب وجود نفس بروشنی و معلومی میرسد پس از آن نفس ظاهر

میگردد و وجود نفس بروشنی و معنی وجود سابق است بر جسم و همچنین هر گاه نفس بسبب عقل روشن کننده و عالم باشد

پس ظاهر است که عقل نیز بروشن کننده و عالم سابق است بر نفس پس باین ترتیب که مذکور شد نفس مقدم دارد بر مادهٔ

جسمانی و بر جمله اصناف اجسام و همچنین عقل نیز مبداء نفس است و همچنین نفس مبداء اجسام مادیست و بدستور که هیولی نیز

مبداء و مادهٔ جسم است و باز جسم نیز مبداء و مادهٔ عناصر اربعه است و باز عناصر نیز مبداء و مادهٔ اجسام مرکبست یعنی عناصر

مبداء و مادهٔ جمادات و معادن است و همچنین باز جسم مرکب یعنی اجسام معادن مبداء و مادهٔ جسم روینده یعنی

اجسام نباتاتست و باز جسم روینده مبداء و مادهٔ اجسام زنده یعنی مادهٔ جسم حیوانات مبداء و مادهٔ اجسام گوینده و داننده

میشود یعنی اجسام حیوانات مادهٔ اجسام مردم صاحب نطق و دانا صفت ایشان است میشود اکنون بدانکه

چون سالک عالم و عارف آگاه باین مراتب و منازل و مراحل بازگشت یعنی بحقایق این معانی واقف و بمراحل و منازل این مقام

عارف گردید هر آینه بابتدای خود که عقل است بمبداء خود رسید و وجود نفسانی برحلت یعنی چنین عالم و عارف و واقف

بوجود دوستی عقل شد و عقل را شناخت پس وجود و معرفت و شناخت نفس باطل و محو و بیکاره گشت یعنی چون بعقل

رسید بعاقل گردید و از وجود نفس و نفسانیت بیزار گردید پس بعد از آن بمقتضای عقل و دانش و علم و حکمت مشغول و عامل

و سایر صفات پسندیده و عمل میکند و از جهل و بیزار و هوا و مقتضای نفس و نفسانیت است باز مبداء

و نهی و منع میکند چراکه بعقل و دانش در نهایت و غایت و تمامی و کمال است رسیده عاقل و دانا و آگاه گردیده

اگرچه چنین دانا را بحرمت و صحبت و حضور و صحبت دانا باید عاقل بر این آیینه دانایی او باطل کرده و اکنون در اثر عقل بود

که دانا بود و چنین عقل دو چندان از سبع خود عظم شاد نکشته نباشد زیرا که **عقل فروغ ذاتست فلا ندهد کسی** لاجرم بفروغ از

از فروزنده بیشتر از مولد پس بدان ای عزیز از این سخنان که حکایت گوهر مردم که او بدان مردم بود چگونه است که بدان خود را از جهت

جدا کرد و بدان انواع موجودات را از روحانی و جسمانی و جنبانندگان و جنبندگان و زنده و بیجان از یکدیگر جدا کرد

جدا کردن روحانی عقلی پس بجدا کردن اجزا را از همه چیزها جداست جدا کرده روحانی حقیقی و عقلی تمام و این سخنان تا به آید

و الطاف نامتناهی **گشایش سیوم در بیان ترتیب اقسام مردم** میان دو طرف نقصان و کمال و آن چهار فصلست **فصل اول**

به ابتدای سخن در ان کرامی که تمامی مردم بدان فرزندان آمدند از روی شرف و کرامت بر تمامی دیگر زندگان که ایشان را آنچه مر دیگران را

دارند از هنرها و صفتها از حرکت ارادی و بینندگی حسی و خیالی و وهمی همه باشند و فزون از آنکه خوهش ایشان نیز دارد

و بجهت تمامی جانوران و زندگان بر آن برترند از جمله رستنیها با ایشان هست و با نیروهای حسی و خیالی و شهوت ایشان که فزونند

و تفاوتها که در نظر عقل میان آنهاست بود و در شمار آید میان این تمامی جسمانی بفزونی و تفاوت ارواح ایشان است تا

نه بزرگی جسم ایشان و خوردی و کوچکی و سختی و سستی و همچنین نه بلطافت و کثافت جسم ایشان بلکه بنفوس و ارواح ایشان

بر یکدیگر افزونی و نقصان از یکدیگر بگوهر و یکی صافی و لطافت ذاتست یکی تیره‌تر که گوهر آلوده و صافی کثافت ذات

و هر نوعی را از اجسام نیز روحیست در خور او و مناسب آن که تمامی و کمال آن جسم بآن روح است و بهترین

و افزون‌ترین ارواح بصفا و پاکی و لطافت ارواح مردم است که ایستاده و مهیا و آماده منتظر است

علی الاتصال

علی الاتصال بکار سازی و ترتیب و تدبیر و پرورش و محافظت جسد خویش و بعد از ان ارواح و نفوس اجسام حیوانی

حیوانات دیگر است پس بعد از ان نفوس و ارواح اجسام و جسد نباتی پس بعد از این همه قوت طبیعی اجسام جمادی است و ناقص

ترین همه طبیعت است بجهت آنکه از همه ارواح و نفوس قوت طبیعت ظلمانی‌تر و تیره‌تر و آلوده‌تر و کثیف‌تر است و بدانکه

تمامی و کمال اجسام بارواح باشند و لیکن از صفا و لطافت ارواح کمال و تمامی جسد روشن‌تر و بهتر نمایند **و بباید دانست**

که نفس و روح مردم را که تعلق بجسد ایشان گرفته است ارواح و قوتهای بسیار تابع و فرمانبردار باشند چنانکه هر یکی از ان

قوتها کمال و تمامی آن جسم است که بدو تعلق دارد مانند روح حسی که کمال آلات حسی در روی بوده شود و همچنین سازوی که بدان

تعلق دارند چرا که بسبب آن قوتها موافقت موافق و مخالفت مخالف را بکند و معاونت آلات جسمانی

دریابند و همچنین قوتهای دراکه و یابنده درونی از تن و همچنین قوتهای عقل عملی نیز که بدان تعلق دارند پیوسته در کار سازی

بدان اشتغال دارند و بعد از این ارواح حیوانات فروتر و پایین‌تر و کمتر است بصفا و بگوهر از ارواح مردم و بعد از این

روح و قوتهای نباتی از آن بهره روح ناقص‌تر و کثیف‌تر است و در جسد هر یکی از تن جدا گشته کمال و نقصان پیدا

و ظاهر گردد و اما جانوران نیز از روحیست یابنده بآلات حسی و روحی دیگرست یابنده درونی که از او قوت

خیال و وهم خوانند و دیگر روحی خواهنده و جوینده و روحی دیگر که بدان از جایی بجایی حرکت کنند و روحی دیگر که مایه غذا را

بجای خود رساند و اما روح جسد نباتی را کار جذب نیدن غذا باشد بجذب و انتقال آن بجملگی اعضای جسم و اما روح طبیعی جمادی

از جمله افعال آن گوهر است و فعلیست هم از ارواح و قوتهای دراکه یابنده و هم از ارواح و قوتهای جنبانندهٔ متحرکه

و هیچ از اینها در وی نیست تا آنچه موافق است جسم را بسوی خود کشد و نه آنچه مخالف است جسم را از وی دور گرداند
که اگر چنانچه جسم را بطبع خود که روح اوست باز گذارند هیچ نجنبد و حرکت نکند و از جایی بجای دیگر نرود و بلند و
و نه بزرگ شود و نه کوچک گردد مانند رستنیها و نباتات و نه از کیفی بکیفی متغیر شود مانند متغیرات و مجلدات
که از حالی بحالی دیگر گردند و نه در هوا خود حرکت کند مانند آسمانها و افلاک مگر آنکه عاملی دیگر از خارج در وی اثر کند
و تأثیر کند از چیزی بجز جسم که آنگاه طبیعت جسم او نتواند کوشید در برابری و مقاومت نتواند کرد پس بناچار مطیع
آن قوت بیگانه شود تا آنگاه که آن حالت سپری شود یعنی تمام شود و سرآید آن قوت غریب از وی باز گردد مانند
سنگ آرمیده که در جای خود بحکم طبیعت خویش پس چون قوت چیزی دیگر غریب بیرون از وی بسوی بالا
او را بسوی هوا یا طرفی دیگر جنباند و حرکت دهد طبیعت سنگ چیره او برنیاید و مقاومت نکند
ضرورة مطیع و منقاد وی شود تا وقتی که آن قوت غریب با خود برود و تمام شود پس چون از وی باز گسسته در حال
طبع سنگ در کار آید و سنگ را بسوی مکان و آلاحیاز خود باز آورد و باید دانست که قوت طبیعت آمیخته تر
ارواح است با جسم اما روح نامیه از طبیعت صافی تر و لطیف تر است و لیکن از جسم اندکی جدا تر است و همیشه
در پروریدن آلت خود باشند و جسمی دیگر را با وی در هم آمیزد و اما روح حیوانی چند مرتبه از روح نباتی
صافی تر است و لطیف تر و جنبش او بی جنبیده و حرکت کند و با وی از موافق و ناموافق و شیق آگاه و خبردار
شود و بدانکه روح حیوانی همیشه در کار نکند یعنی روح حیوانی مانند روح نباتی در پرورش جسد خود بعد از و ادامت

قوت غاذیه

قوت غاذیه بجذب غذا مدام و پیوسته در کار نیست بلکه بحکم اراده و اختیار و خواهش نفس حیوانی خود گاه گاهی بکار کند و پیوسته
و پیوسته در جذب و صرف غذا نباشد و بهمین قاعده قوت محرکه حیوانی نیز پیوسته و مدام بدن جانور را از جایی بجایی نبرد
و حرکت ندهد بلکه قوت محرکه نیز بسبب خواهش اراده و اختیار گاه گاه بدن را حرکت میدهد و همچنین قوت حساسه
ظاهری نیز پیوسته در کار نباشد چنانکه چشم مدام نه بیند و گوش مدام نشنود و شامه همیشه نبوید و ذائقه همیشه نچشد و قوت
لامسه پیوسته احساس نکند بلکه گاه گاه و در وقتی که محسوس در پیش ایشان حاضر گردد و در برابر ایشان آید در آن محسوس بحکم اراده
و خواهش نفس تصرف و احساس کنند و در کار خود باشند و همچنین روح انسانی از آن هر دو صافی تر و لطیف تر است بجدی که
چرا که از چیزهای موافق و ناموافق هنوز نیز و لیک بدان رتبه و مرتبت متصف نگشته از آنها آگاه و خبردار گردد پس چرا که هر اروحی
از این ارواح آنگاه تمام و کامل باشد که هر آنچه شایسته و بایسته ایشان است همه آنها از ایشان بتمامی از جمله خاصیتها و هنرها که سزاوار
ایشان است اکنون بعد از این مراتب نقصان و صحت مردم را پیدا کنیم بتوفیق حضرت پروردگار جل شانه و عظم برهانه

فصل دوم اندر آنکه ناقص از مردم بر چند قسم باشند آگاه باش و بدانکه کمال هر مردم بیک غایت است که در آن گذشتن نتواند بهیچ
از هیچ روی تا در وی قسمت مراتب محکم گردد و آن اقسام بر توان شمرد پس از آن همه مردم هر کسی که بدان غایت برسند
تمام و کامل باشند و هر کسی که از آن غایت دور و فرود آن غایت باشد ناقص خواهد بود و لیکن باید دانست که در مایه نقصان
اختلاف بسیار است چه هر ناقص که یکی و کوشنده باشد بسوی کمال رسنده باشد و هر چه از آن نقصان بسوی فروتری
آهنگ دارد ناشایسته و ناستوده باشد و اما ناقص ناپسندیده چند صنف و اقسام باشند و از آنجمله یکی آنست که جمله

قوتهای او همه آلایه حیوانات و جمادات همگی آن قوتها سست و ضعیف یا تمامی داشته باشند یعنی آنکه نه قوت عقل نظری او به جایی باشد
تا آنکه آن قوت عقل نظری دیده باطن او را روشن کند و از چیزها که بصیرتش را بیفزاید چشم طلبش را بگشاید و بجای
نه او را قوت عقل عملی نیز باشد تا آنکه به آن قوت عقل عملی کردار خوب و کارهای نیکو از او بظهور رسد و نه هنری
و صنعتی پسندیده و افعال حمیده از او بعمل آید و همچنین او را قوت غضب و قمع و خشم و غضب و سلطنت باشد تا آنکه
در وقت دیدن و شنیدن حرکات و کلمات ناملایم خشم انگیز نامرافق زشت آن قوت غضبش او را برانگیزد تا آنکه
و برانگیزاند تا آن فعل و اقوال زشت را تلافی و تدارک و از خود دفع تواند کرد و بقوت شجاعت که از شعبه غضب است
خشم بموقع را بکلم و تمکین مقابله و مدافعه تواند کرد و همچنین نه او را قوت شهوت بهیمی باعتدال باشد تا آنکه بدان
قوت شهوت بترتیب و تحصیل و ساختن اسباب ضروری معاش و زندگانی مانند خورش و پوشش قیام پرداخت
خصوصا در باب توالد و تناسل آن قوت شهوت بهیمی او بجهت گرفتن و نکاح و صحبت او را از روی بند
و مشتاق کرده بلکه بفضیلت و زینت صفات کامل عصمت و عفت که از نتیجه اعتدال قوت شهوت آراسته تواند
گشت اکنون مدام که چنین مردم از جهت خاصیت از حد رستنیها و نباتات بیرون نگذرد و معین چنین مردم را به سبب جمیع
قوتهایش مانند قوت عقل نظری و عملی و قوت غضبیش و شهوتیش سست و ضعیف و ناقص باشد هر آینه در مرتبه
نباتات مندرج خواهد بود چرا که صفت نباتات علی جذب غذا و پرورش جسم است و کمال و صفت دیگر ادا
و همچنین شخصی دیگر را ملاحظه باید کرد که قوت شهوتش بر قوتهای دیگر او زیاده و افزون و بیشتر باشد یعنی قوت شهوت

ایشان غر

او غالب باشد بر دیگر صفاتش لهذا همچنین شخص را اکثر اوقات او بخواب و خوراک بتحصیل و ترتیب ساختن خورش
خرج و صرف شود پس چنین مردم مرتبت او نه بس افزون باشد از مرتبه بهایم مردان سفره را فریادار وکیله بار دالت
آنکار یعنی خورد و خواب را از بهایم بهتر و بیشتر تواند انجام دادن و طلب کردن و اندوختن و همچنین بعضی مردم هستند
که قوت خشم و غضبش بر همه قوتهای دیگرش غالب و زیاده شده بود که آتش خشم و غضبش مانند ستور و گرم و تیز باشد بلکه هنگام
چندان فروزان و شعله ور گردد که از مرتبه اعتدال بلکه از حد افراط نیز بگذرد و در اثر افعال و کردار گفتارش آن اثر گردنکشش
بکشتن یعنی زدن و بستن و کشتن باشد و بدترین کار در گفتار او خصومت و عداوت و داوری و دشنام و فحش باشد
و هنرپیشه وی در آزار کردن و خراشیدن خاطرها باشد لهذا همچنین مردان و این گونه کسان از زمره سباع و ددان
و در نگاه ایشان حیوانات امثال موجب صورت ظاهر جدا گانه دارند بلکه در وقت خشم و غضب در صورت حیوانی نیز با اکثر
سباع و موذیات مشابهت دارند چنانکه اگر در آن حالت تواند که در آیینه بصورت خود نگاه کند هر آینه
از صورت و ترکیب و هیات خود دلگیر شود و تنفر نماید و از خود گریزد پس بسبب کمال شباهت عداوت و کینه کشیه ارتیتی
از سباع زیاده صورتش با نباشد چنین خونریزی و همچنین کار های ناشایسته را از زمره مردم هر دو قوت او یعنی قوت شهوت بهیمی
و قوت غضب سبعی او بر قوت عقل انسانیش غالب و افزون باشد یعنی که آن هر دو قوت حیوانی او بر قوت
عقلش در قهر غالب باشد و پیوسته آن هر دو قوت حیوانی قوت عقلی او را مسخر و مطیع و تابع طبیعت حیوانی
خود دارند تا از ضعف قوت عقل خلاق بر وجه آن افعال و صفات نرم زشت از ایشان تولد کند و بظهور آید

پس همچنین مردم اگر آنکه نفس شهوانی همیشه کار کرد بیشتر و افزون آید بر قوت غضب او هر آینه از آن شخص صفات ذمیمه باشد
حرص و شره و طمع بر جذب و تحصیل اموال و اسباب و ذخایر فلا یزال حرص بر جمع و کثرت آن و طمع و حسد بر نعمت دولت
و جمعیت دیگران و همچنین بخل و ممسکت بر آنچه خود دارد و نهایت خیانت و فریب و چاپلوسی و دزدی و مکر و حیله و دروغ
از وی ظاهر گردد و همچنین اگر آن شخص را قوت نفس سبعی بر نفس شهوی غالب و قوی باشد هر آینه آن شخص متکبر و معجب و خودنمای طلب
و متطاول باشد و کینه ور و ستیزه کار و کشنده و کوشنده یعنی سفاک و بیباک و ناپاک و در تحصیل امور و بناء جری باشد
و همچنین بعضی دیگر از مردم شخصی بود که هر دو قوت باهم شهوانیت بلکه هر بر قوت عقل انسانی غالب و افزون باشد یعنی کسی را
که قوت عقلش ضعیف و مسخر و مطیع و منقاد قوتهای شهوی بهیمی و غضبی سبعی باشد هر آینه چنین شخصی از شمار شیاطین ظاهر
و بد اشرار بود و نام وی شیطان جسد ظاهر شخص و احد شیاطین الانس و نفس و روح او از جمله شیاطین جن یعنی شیاطین باشد چنانکه
شیاطین پنهان از ایشان تعلیم شرارت گیرند بلکه از ایشان مستظهر و مددیابند پس مجموع درندگان و تباه کاران من
دام نفرین و کفران و طغیان و عصیان با غیان و ظالمان و غافلان و سرکشان و مرتدان از لطف و رحمت حضرت پروردگار
دلمرده کان از طهارت و طریق صواب و منحرف از امت شیاطین باشند بلکه خود از ایشانند و اکثر و بیشتر
نقصان و آزار و ضرر ایشان بر خود و همکاران و ابنای جنس ایشان رسد با دیگران الا بدان که بجای کرم شایسته
مراتب اعلا و جوینده کان ملکوت و بیان [illegible] مقامات قصور [illegible] باشد هر آینه ایشان را از مشاهده ملائکه دور
و گفتار و حرکات ظلم و ستم بی حساب و حذاقه و افعال ناشایسته و صورت زشت و سیرت بد مشت معیوب

و از فرقی

و گوشه نعلی و فرومایگی ذات و صفات چنان مر شیاطین مخزن ازل و دیوان العین بعفیت سود منه و نهایت [illegible]
باشد و بسیار فواید شیر و بیداری و آگاهی جماعت بیکاره الذر زمره بدان صاحب تقوی تحت آنکه طبایع خاطر و ایدی
صالحان و متقیان و نیکوکاران را قوت و زجرت دگر به پرهیز از زشتیهای آنکه جاست گمراه شریر بدبخت نفس ظالم
طبیعت بیفزاید و صاحب گرده و محسنان عاقلان را از جاهلان و غافلان برتری و احتساب لازم و ضروری باشد
و اتشی از اندام آهنگ و آزار و لوس بیداء و معاد قوی تر گردد و خلاص و نجات از بیم سرای خرابات و محله تغییر
و منازل فنا و فساد خواهند و همچنین باز بریدن و باز گسستن از این عالم و بعالم کل و با چشمه باقی جاودان بپیوستن
بر ایشان آسان تر شود بحکم آیه و انی هدایه کلام مجید و لنعم دار المتقین ارحم بفضلک یا ارحم الراحمین
فصل سیم در تقریر اتصال پسندیده شنوا و شنونده امیدوار که از انواع مردم آنکس را که بوی امیدی توان داشت
آنست که خاصیت و صفت مردمی عقلش بر خواص سبعی و بهیمی فزاینده و مستولی باشد و از هیچ رو القوه تهاشی
دیگر که در تحت و فرمان اوست یعنی در تحت قوه عقل و خرد وی باشند نافرمانی نکنند و در مراتب
وجود آن هر دو قوت سبعی و بهیمی مطیع و فرمانبردار قوت خرد او باشند و کار ایشان از حکم و فرموده گردان
قوت عقلی باشند و هر آنچه او فرماید بعمل آورند و قوت عقل بر همه محیط و لگام دارنده همه اوست و در سرای
آثار خوبیهای وجود است و همه را امور خویش و نزشان و منور بصفای وجود خویش همه را اصلاح و بروح خویش
همه را زنده و دارد و پاک و پاکیزه و زدوده گرداند از زنگ طبیعت پس از اقسام مردم منقسم از

از ناقصان پسندیده نباشد که بهره او از نفس عاقله باشد و پیوسته جنبش نفسانی عقل و آلت بخشنده و از آثار صنایع و حرفت
و صنعت است قوت عقل عملی کمال بعضی و چند بعضی آورد و تا کار تعیش و زندگی مردم بدان عملها باشد و نیکو باشد لهذا اصحاب پیشه و ارباب
و کارگران از جمله اهل صنایع و محترفه از بنا و نجار و آهنگر و بافنده و خرزنده و مانند اینها از جمله از امت و افراد
عقل عملی باشند ولیکن جمعی و صنفی دیگر باشند که بهره و هنر و صنعت ایشان تمامتر و کارهای ایشان شریفتر و عمل ایشان
لطیفتر از این جماعت پیشین باشند و اما کار و عمل و حرکت ایشان نه بر تحریک آلات جسمانی باشند بلکه آثار عقل نظری
در اخلاق و اوضاع او در کار باشد و قوتهای جسمانی مطیع خرد او باشند بلکه صفات و ذات و خوی و خاصیت
قوی حیوانی نیز از آن آثار عقل نظری لذت و بهره دارد و از آن اخلاق که برشمرده شد در فصل گذشته باشند
افعال و اقوال جماعت ناقصان که پسندیده نباشد در نظر عقل و عاقلان هر آینه این جماعت زیرکان
طبع و ذات خود را پاک و پاکیزه خواهند و همچنین از صفات ذمیمه مانند عداوت و کبر و کینه و لجاج
و حرص و شره و طمع و بخل و مکر و فریب و نفاق و تلبیس و غدر و خیانت و دیگر صفات زشت که طایفه ستمکاران
و اهل فسق و ناسپاسان و کافران بدان متصف و مشغول باشند خود را پاک و منزه گردانند و اما جماعت زاهدان
و عابدان و اهل کوشش و روش و نیکوکاران و فرهنگ جهان در کارهای خیر و لطف صواب و صفات نیک
و راغب و حریص باشند و در حق پروردگار و احکام آفریدگار خویش نیکوگمان همیشه در جمیع احوال و اعمال
آرزو و امید داری ایشان بسوی عنایت و فضل و احسان آن حضرت معبود بحق و مرجع مطلق است

و دایم در فکر و اندیشه قربت و وصول به حضرت جناب مقدس و مبدع ارواح و آفریننده اجسام عظیم الشان
و عز سلطانه بوده باشند و بغیر از اقبال به درگاه او و از هر چه جز یاد و ذکر و فکر اوست اعراض نمایند و از آن
جویند لهذا این جنس مردم در شمار ابرار و اخیار باشند و همچنین جمعی دیگر از مردم باشند که صفت خاص و هنر ویژه ایشان
یعنی قوت عقل نظری ایشان لازم مرتبت و منزلت آن جماعت که عقل عملی دارند نیست که از جماعت صنف
و پیشه وران و هنرمندان بالاتر و افزون و بهتر باشند و به مرتبت بلند رسیده و از ایشان در گذشته باشند
و لیکن نه چنان که از هنرها و صناعات اهل حرفت بهره مند گشته باشند یعنی از قوت عقل عملی بهره و محروم باشند
و از آن نیز بهره و نصیب تمام داشته باشند ولیکن از مرتبه عقل عملی درگذشته و به مرتبه عقل نظری رسیده
باشند و مدام در کسب کمالات و فضایل و صفات علا اوقات مصروف سازند چنانکه بغیر از علم
و دانش و الطاف الهی نیاسایند و طالب معارف یقینی و بینش درست باشند و علوم دقایق تحقیق را
و سخنان و مسائل شنیده و خوانده نکو نداند چرا که قوت فکر و ادراک و اندیشه ایشان بلند و عظیم و قوی باشد
و تحصیل علومی دور از تحقیق که از صیغه فنون و طلب غوامض علوم و حقایق و معارف یقینی کنند و از فنون
علم که در ایشان و مسائل آن ابلغ شود و آنچه بریز آن را بجویند و بدانند و در آن تدقیق کنند مانند علم ریاضی و علم
و علم هیأت افلاک و اوضاع جهان و علم عدد و حساب و علم منطق و علم طبیعی و علم ما بعد الطبیعه یعنی علم الهی
جویا و طالب گردند و چندان جهد و سعی در تحصیل آنها کنند که داخل علمای اعلام و در زمره اهل معارف و تحقیق مندرج

و مسلک باشد لیس بعد جستن این تقسیمات و تحصیل داده جستن این تحقیقات باز رستن و خلاص گشتن از بند
و زندان این عالم بی‌بنیاد و جهان کهن و فنا باراده و آرزو طلب باید و خواهد که از الم و محنت این زندان تنگ
و جهان تغیر و زوال برهد و آسان نجات یابد اکنون بدانکه چنین مردم از جملهٔ خواص و زمرهٔ نیکان و برگزیدگان
باشند و اما بلندتر ازین پایه و رفیع‌تر و بهتر ازین مرتبه رتبه و مقام جمعی باشد که بعنایت الله تعالی به لوازم
در فصل چهارم حقیقت حالات ایشان شرح داده گردد ان شاء الله تعالی فصل چهارم در ذکر مرتبهٔ اقصی که اخیار و ابرار
دارند و بیان علم و عمل و خلق ایشان بشنوید و هوشیار باشید ای هوشیاران که سپهداران از خواب بیخبری باز رستگان
از بند هستی که بالاتر ازین منازل و بلندتر ازین مراتب و مقامات علمی و عملی نظری هر آینه پایه و مرتبهٔ
بود و نهایت موجودات و آرامگاه جاودانی که بدان پایه و مقام رسد کسی که روشن بفروغ روح مقدس
و نور اقدس الهی عز سلطانه و عم احسانه منور و فروزان شود هر آینه که گوهر او و ذات جز و نفس باشند و علت
در نگاه الهی محو و منطمس و گم گشته باشد مانند محو و گم گشتن شعلهٔ چراغ ضعیف در فروغ آفتاب تابان و قطرهٔ باران
یا ... بلکه قطرهٔ آب در قعر محیط بیکران چنانکه آن شعلهٔ چراغ و قطرهٔ آب در شعاع آفتاب و در قعر دریا
محو و منطمس و ناپدید شوند هر آینه آنگاه که سبب آن از آفتاب تابان و محیط بیکران جدا و در حجاب بود
محو گشت و ... رسید و آن حجاب ... [illegible] ... آفتاب و دریا یکی شد
قرب ایشان آفتاب و دریا ... آفتاب و دریا ایشان ... و بدانکه هر کامل از نفوس ظاهر پاک ... پایه و مرتبه رسید

دیگر هیچ معنی کلی بروی محیط نشود و همه در تحت احاطهٔ وی مندرج باشند مانند احاطت معنی کلی مردم بر اشخاص مردم و مانند
احاطت معنی کلی جانور بر اشخاص جانور و همچنین احاطت معنی کلی جوهر بر همه اجسام جاندار و بی‌جان و دیگر احاطت معنی وجود
بر همه جواهر و اعراض بلکه حقیقت وی در حقیقت جنس و نوع نگنجد و خود بوصف خود و خوبی دیده و بیننده و دیگر
و بقوت و قدرت و دانش و بینش غالب و مستولی خویش و آنچه فرود مرتبت او باشد همه را ... و همرنگ خود کند
یعنی دیگر چیزها که خارج ازو باشد هر آنچه بوی رسد همرنگ خود کند مانند آتش که هر چیز را آتش کند ... انتهای
جمیع غایات و کمالات و نهایت منتهای جمیع غایات و نهایت جمیع نهایات پس اگر کسی خواهد که بر وجود و هستی
این منتهای غایات حجتی و دلیلی و برهانی آورد و ثابت گرداند هر آینه نتواند و در جستن آن حیران ماند چراکه چشمهٔ روشن
حجج و براهین ازین پایه و مرتبه جاری و روانست و حجت و دلیل ازوی زاید و هویدا و ثابت شود و بنابر آنکه وجود و ثبوت
دلایل و براهین از ترکیب و ترتیب قضایا و مقدمات صادقه فراهم آیند و ثابت گردند و لا روشنی و درستی
مقدمات برهان از اثبات قضایای اولی باشد و قضیهٔ اولی نیز از صفتی و موصوفی مؤلف و مرکب باشد و همچنین
هر صفت و هر موصوفی نیز از معانی و حقایق بسیط نوعی و جنسی ترکیب یابند و لا حقایق و معانی بسیط نوعی
و جنسی نیز بجنس اعلی و موجود مطلق نیز آیند و باتمام رسند و موجود مطلق مبدا همه موجودات است و جمیع موجودات
ری موجود و پیدا کرده اکنون ... ویرا دلیل و حجت و برهان جستن و طلب کردن معاینه همچون شعله و نور و روشنی
و تابش آفتاب جستن باشد بنور و شعلهٔ چراغ ضعیف در میان روز روشن چراکه همه ...

کسی که او خورشید ... / ز ... داران ... / بنور شمع جوید در بیابان

از توان و نیست و او بجهد و دانسته و داننده باشد چرا که اوست وجود پس قبل از وجود بجهد نمودی تا آنکه بدی وجود بوجود شدی
و در این مقام حدیث صحیح و گفتار معجز آثار صاحب مقامات معراج صلی الله علیه و آله و سلم چون درجات و مقامات
روشن و نهایت مقاصد و مراتب اعلی را پس پشت کرده از جمیع منازل و مقام که بدان رسید و از آن درگذشت
تا آنکه بنهایت منزل معرفت و آخرین مقام قربت رسیده و با مبدأ موجودات و مبدع ارض و سموات
نزدیک گردید فرمود که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک همین حال او خواسته است یعنی نه نیم که ترا دانستم
تا ترا ستایم تو نیز دانا و شناسا و ستاینده خود چنانکه باید شناخت و چنانکه باید ستود و بباید دانست که نزدیکی نزدیکان
بحق و مراتب قرب مقربان بمعبود و وجود مطلق تعالی شانه و عظم بقاء به اندازه و مقدار شناختن و دانستن و رسیدن
ایشان باشد بوی و همچنین بحق شدن علم او بعلم ایشان و کم شدن شناخت و دانش ایشان در دانش وی
تا هر آینه بذات او و ذات باشند و بصفات او موصوف یعنی بشنوائی او شنوا و به بینائی او بینا و بروح او زنده
و باراده او مرید تا آنکه بدین ذات و صفات و شناخت جزوی که با ایشان هست بلکه بمعرفت و شناسائی کلی بکار
و دانائی و ذات بذات و بینائی گوهر بگوهر ذلک هو الفوز العظیم و الفضل الجسیم و الیه المصیر فصل چهارم در بیان

اسباب یاری دهنده خاصیت مردم را بجهت رسیدن بکمال و تمامی

بدانکه از مضامین سخنانی که گذشت در فصلهای پیشین سابق اگر همه را شما برادران نیوشنده گوش کنید و در دل نهید
هوش باز شوید هر آینه از فایده و نفع این سخنان حکمت نشان چندان مایه و بهره بردارید که بسخن این فصل

دیگر

دیگر حاجت نیفتد چرا که شان آنها به پنهان و آشکار آن رسید لیکن چنان درخور داشتم که بنیاد و مقصود را که بدان
سخن افکنده شده بدین سخن دیگر محکم کنیم و قاعده اشارا پاینده و جاودانی کنیم که این گونه سخنان بر یکدیگر راهنما
کننده و یاری دهنده باشند پس بیک شنوید ای یاران و بکار بندید ای هوشیاران سخنی را که دل بدان گواه و چراغ
راه و سبب هدایت تمامت سوی طبیعت تمام و کمال خاصیت انگیزنده گوئیم که هیچ چیز قوت نگیرد و کمال از ابنای
و هم رنگ و همجنس خویش و باز هیچ چیز سستی نگیرد و کم از مخالف و ضد خویش لهذا بر صدق و درستی این گفتار
جمله موجودات گواهی دهند اسم مطبوع و اسم مختار ره هم چیده ام اگر از شعله آنکه آتش از آتش به پرورد و افروخته شود
و بر کار خویش توانا گردد و همچنین هر چیز که تر است از تر فزونی گیرد و خشک از خشک و جسم از جسم بزرگتر گردد و جان
از جان لطیفتر شود و همچنین جمله موجودات دیگر خردمندان را در صدق این سخن گمان خلاف نیفتد پس
بنگریم و در یابیم تا گوهر ما نیز بهنگام کمال از کدام گوهر است و از جمله موجودات از کدام بخش است تا هر زمان
توان دانستن که همه آن اهم طبع و هم رنگ و مانند او که از وی نیرو و قوت گیرد چیست و کدام و چگونه است تا او را
حاصل کنند پس از سخن گذشته روشن شد که نفس مردم از بخش کدام موجودات است جسمانی یا روحانی لیکن جسمانی
آنست که وجودش باندازه و مقدار باشد و لا اندازه وجودش طول و عرض و عمق است پس سبب این سه اندازه
جسم را شش جهت تواند بود چه هر اندازه دو جهت مقابل دارد و مانند بالا و زیر و پیش و پس و یمین و یسار و
همچنین یا بسیط باشند یا مرکب و لا بسیط را همه اجزایش مانند هم و مرکب را همه اجزا مختلف است و اه

مثال جسم بسیط مانند اجسام سپهر و کواکب و اجسام عنصری و لا مرکب مانند اجسام معدنی و نباتی و حیوانی و لا مثال
موجودات روحانی یا طبیعت است یا نفس و لا نفس منقسم میگردد بچند قسم و لا از انجمله نفس یا انست که نفس چنان نبوده
باشد دوم انکه هم چنان نبوده و هم پاینده است و لیکن با آلت و سیم انکه پاینده باشد و لیکن بی آلت و باید دانست
که از جمله موجودات انفس که بی آلت پاینده است هر آینه این نفس چنین که پاینده بی آلت باشد آخرین و نهایت
روحانیات است چرا که پاینده بی آلت یقین است که بخود باید پس خود را باید و غیر خود را نیز ادراک کند پس بنا
برین توان دانست و معلوم میشود که آنچه نه بخود پاینده باشد خود را نتواند یافتن بجهت انکه بجز خود خود را نتوان یافت
لهذا پاینده نه بخود پاینده بخود نماند و پاینده نه با آلت و نه بی آلت و پاینده بی آلت نماند و جسم بروح نماند و نه جاهل
بعلم و نه بزوال بثبات و نه مرگ بحیوة و نه مرده بزنده پس درست شد و ثابت گشت که هر چیزی مانند و از جنس خود
نیرو و قوت گیرد و از مخالف و ضد خویش ضعف و سستی پذیرد پس برین دلیل پاینده را از ناپاینده قوت نیفزاید
یعنی هر چیزی از موافق خود قوت دارد و از مخالف ضعیف که دو چنانکه عاقل از خردمند حکیم کمال تمامی گیرد و جاهل از
الجنس جهل محفوظ باشد و قوت یابد لهذا نفس پاینده از ناپاینده و مشتق خود روشنی و کمال پذیرد پس چنانکه هر آینه
از روی شایستگی و ادراک چیزی یا ادراک آنست یا محمد و معاون یا بر روینده بنفس و رساننده او بکمال شد
و اما انچه که افزون کننده استعداد نفس بود و شایسته زیاده کردن ادراک وی داد و انست که طالب کمال
و جویای استکمال النفس هر که ضبط و زجر و منع کند نفس را از دیدن و خواهش چیزهای تباهی پذیر زوال و محو

نفس را باز دارد و دور کند از دیدن نیکو آرزو کردن چرا که بعون الحسبق چیزهای بی فنا پذیرنده مختصر که فایده و مباشر نفس
مختصر باشد بکمال جسمانی عالم فانی و از تحصیل و طلب آرایش و زینت و استعداد جسم و بدن یعنی علوم ظاهری
که فواید آن مایل و نتایج آن عاید بکمالات جسمانی بجهت کمالی بخورده این اعمال ظلمانی باشد نفس را کمالات
و منع کند تا آلوده نشود و آمیخته نگردد بطلب و ادراک شیرینی لذات چیزهای ناپاینده که زنده چنانکه انهارا
بقوت آلات حواس ظاهری و قوت خیال و وهم توان دریافت و ادراک آن لواحق کردن و اما آن چیزها
که زیاد کننده و افزاینده علم و ادراک و آلات نفس باشد هر آینه دانستن و گذشتن و دریافت کردن و تفکر آن
و تامل و اندیشه نمودن نفس است بکار خود یعنی تجرد ذات خود بیهده و آلات حسی کردن باعث افزونی سبب
زیادتی علم و دانش و استکمال النفس است و همچنین پیوسته در جستن دانشهای یقینی و معارف ربانی و حقایق کلی که دور
از شک و شبهه باشد بهمه همت خود را مصروف و اشتغال باعث زیادتی استعداد و دانش و استکمال نفس است
چرا که همچنین که پرورش و نیکوئی طلب و تعلق نفس را مانند طلب کردن و جستن غذای جسمانی باشد بجهت تربیت پرورش و استکمال
جسم و بدن و چنانکه غذای شایسته و اختیار غذای جو را بسبب قوام قوت و قوه بدن و جهاد است همچنین نفس نیز طلب
تحصیل و معارف یقینی کردن مانند غذای شایسته است او را و دیگر جسم را تا غذای شایسته بود نه پیوند و ما نسته
جوهرش نشود از ضعف غذا ایمن و در نشو و حول علوی سویت و آنغذای شایسته با جسم یکی گشت پس بعد از ان
او را بهیچ حیله از جسم فرق و قطع و جدا نشاید کرد و از وی باز نتوان ستد پس بهمان قانون نفس و دانش چون که از ارقام

و قوّت و قوه و قدرت و کمال تمامی از طلب علم و تحصیل معارف و جستن دانش است و لیکن او در خبر تا آنگه
دانسته و دانش با حقیقت و گوهر نفس نه پیوندد و دانسته که دانش شود هر آینه نفس از فایده و منفعت علم و دانش بهره‌مند
و کامیاب نگردد و لیکن چون آن دانسته‌ها و دانش و تحققات با نفس یکی گشت و مانند گوهر نفس گردید
از غایت شدت اتصال پس بعد از آن صورت و معانی دانسته و دانش را از ذات جدا و قطع نتوان کرد و آنها را
از وجود نفس باز نتوان ستد چنانکه وجود نفس بقای نفس ثابت و باقی ابدی سرمدی گردد و گفتن هر آنچه این چنین
دانستن را یقین خوانند و امّا پیش از اتصال و پیوستن با نفس یکی شدن آن را علم گویند و امّا پندار
و مظنه چیزهای معانیه همچون خاییدن و گواریدن غذا است اجسام غذا اجزای غذا و لیکن در وقت خاییدن
و گواریدن اقسام و انواع غذاها بعضی مناسب و سزاوار و بعضی نامناسب و ناسزاوار در هم آمیخته باشند
پس بعد از آن از یکدیگر جدا شوند و امّا غذای سزاوار با گوهر غذا خوری اتصال و پیوند یابد و آنچه ناسزاوار باز ماند
از بدن دفع شود و همچنین نفس را نیز در وقت پندار و خیال و گمان و مظنه چیزها اگر از معانی معقول حقایق
و همچنین اگر از صور عوارض خیال و گمان نیز در هم دیگر با هم مخلوط باشند پس آنگاه نفس بقوت عقل و فکر و تمیز
حقیقت چیزها را از عوارض متفرقه گشته و جدا سازد پس حقیقت چیزها با حقیقت و گوهر نفس و دانش یکی گردد
و در ذات نفس باقی و ثابت ماند و امّا صورت عوارض و پندار چیزها در قوت خیال و ظن بماند
یکچندی پس بتدریج و مدارا نیست و نابود و ناچیز گردد بسبب فراموشی و بی التفاتی نفس بر آن عوارض [illegible]

که یاران

که یاران و برادران و خویشان از آن لذتها و اسرار پنهان که مدرس سخنان آشکارا همی شنوند بهره‌مند
و مایه‌دار گشته بجهت لقای ابدی و راحت جاودان و طلاب سالکان و پویان این گشایش هیچ در بیان آفات
و حجاب نفس را از کمال غایت و خواهش بد کشنده هر آنچه سبب حجاب و پوشیده که میان نفس و تمامی و کمال از آن چیزهاست
که مخالف و ضد گوهر نفس باشند و با وی مناسبت و مشابهت ندارند لهذا بر خردمند پوشیده نیست که نفس
مردم و صفات او گوهر جسم و احوال جسم مانند نیست چرا که صفت نفس گمکننده کیست و صفت جسم گرد و کم
کرد و کم کننده که تمام بجهت آنکه کشنده را از شدت غلبت کنند که هر آینه کننده کی باطل و ضایع شود
و امّا کنش پذیر را از شدت کنش هر آینه کنش پذیری باطل گردد پس از این سبب است که جانور از حرکت قوی و بسیار
خسته باید و از حرکت باز ماند و دیگر آنکه وجود جسم باندازه باشد و وجود نفس را مقدار و اندازه نیست و دیگر آنکه
در نفس عاقله و چیزهای مخالف و متقابل و متضاد همیشه با هم مجتمع موجود توانند بود پس از وجود یک ضد وجود دیگر نه باطل شود
و نه ناقص گردد مانند حرکت و سکون و همچنین مانند موت و حیات و مثل سفیدی و سیاهی که وجود حرکت
و دانستن نفس نیز او را در ذات نفس نه باطل شود و نه سست و نه ناقص گردد که نفس هر دو را با هم داند و همچنین
حیات و موت و سفیدی و سیاهی و دیگر متقابلات و امّا در جسم وجود حرکت وجود سکون را باطل کند و همچنین
سکون حرکت را و در هر یک حال هر دو را با هم در جسم موجود نتوان یافت و مثال دیگر آنکه موجودات
در جسم گاه باشند که متغیر گردند چنانکه سست‌تر یا قوی‌تر شوند و لیکن هر آنچه که در نفس موجود باشند هرگز متغیر نشوند

و کمر و بند چنانکه هر گاه نفس بر تن شهوار خود نگاه کند همچنان بر قرار باشد که نخست مرتبه هرگز نیست و تباه نشود
و چون از روشن و سطحیت الکه جسم نفس نماند و روشن است که هر چیز از قهر و مانند خود به نیرو شود و قوی گردد پس ظاهر است
که از مخالف خود سستی گیرد و بد حال شود لهذا النفس لذا امتحنت و پیوستن با جسم بد حال و ضعیف گردد و دیگر معنی
آمیزش و اختلاط نفس با جسم آنست که نفس مدام همت و قدرت و دانش و بینش خود را در جسم و پرورش احوال آن
بکار برد و از حد استکمال خود غافل شود اکنون بدانکه مدام صرف همت خود بر پرورش جسم کردن و از طلب خود تحصیل
و تمام لذات جسمانی جستن و از حاجات ذاتی خود بحاجات غریب جسمانی مشغول گشتن همه آنها آفت
و موانع و حجاب نفس مردم از رسیدن و رسیدن نفس ایشان بمراتب و مقامات کمال و استعداد تمامی بجهت آنکه نفس
از طلب و تحصیل قوت و غذای نفسانی روحانی خود جستن و اندوختن علم حقایق و دانش است باز ماند بسبب اندوختن
و جستن غذای جسمانی از بهر پرورش جسم تا همه بدن و تن بغذای جسمانی از طعام و شراب مناسب او است قوت و لذات یابد
لهذا بسبب این شغل و عمل نفس از غذای نفسانی روحانی که علم و دانش و شناخت و مناسب و موافق او است باز ماند و محروم
گردد و ضعیف شود و جسم غالب و قوی گردد و البته نفس مغلوب شود و علم و دانش او ضایع و بیدار گردد و حیات و کمال او نیز
مرگ و بیچیزی شود از پس که مایل بحکم نفس از غایت موجه شد آن حکم و در فکر و خیال تربیت و پرورش دادن جسم
در صبح و شام ملکه علی الدوام دیده بینش از جسم گماشتن همه آنچه جسم را کمال و خود و هست خود پندارد و کمال
خود همین جسم است یعنی جسم را خود پندارد و این است بدترین احوال النفس ایضا بدانکه

و غالب گشتن جسم و چیره شدن بر نفس و نظر بر جسم گماشتن نفس را الحق علاقه و تعلق و پیوستگی نفس را با جسم است
و لیکن آن علاقه و پیوند بهیچ پیوندی جهان مانند نیست که بعلاقه و پیوند استادکار و پیشه ور در آلت و ابزار بکار ماند
پس از سبب کثرت و شدت این پیوند نفس را این غلط و شبهت واقع گردیده که جمیع مردم نادان نفس را تن
و بعکس یعنی تن را نفس گمان کرد لهذا اکثر خود را فراموش نموده پس اکثر را که این شبهت روی داده اگر از کیفیت
و چگونگی حقیقت این علاقه و پیوند نفس با بدن آگاه و خبردار شود پس بر او آسان و سهل گردد دانستن و فهمیدن این معنی
از غذا و خورش و قوت جسم لاغر شود و ضعیف گردد و از آنچه تن از آن بصلاح آید نفس از آن بصلاح نیاید
همچنانکه تیشه نجار هر گاه کند و ناقص گردد بسوهان بصلاح باز آید و اما اگر نجار خوش کند و ضعیف گردد در کار سست شود
هر آینه از او بسوهان تیز و قوی و تند نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد پس بدین دلایل و تمثیل بسبب حاصل کردن اسباب
عیش و کامرانی و لذات جسمانی و بجهت تحصیل و اندوختن مایه و پیرایه و زینت و آرایش و رونق جسم و بدن
نقصان و زیان نفس باشد و هر آینه از سبب اندوختن اسباب آفت آفت و هلاکت آفت اندر تحصیل کننده
و اندر زیره حاصل شود یعنی سبب اندوختن اسباب آفت کارش بهلاکت رسد و همچنانکه از اندوختن و تحصیل و طلب علم
و کمال و دانش و معرفت نفس فربه و قوت و زینت و صحت بدن نخیزد یعنی از غذای نفسانی روحانی که باعث
کمال نفس است مانند علوم و حقایق و معارف یعنی بدن و جسم از آن فربه نشود و صحت و قوت نیابد بلکه لاغر
و پژمرده و ضعیف شود والله اعلم بحقیقة الامور والیه المصیر

گشایش ششم در بیان نشانهای کمال

بدانکه نشانهای

کمال خاصیت مردم را شناختن سبب شناختن نشانهای نقصان نیز باشد و همچنین نشانهای استعداد او را نیز دیگر فایده گفتن
و نمودن چنین نشانها آن باشد که طالب استعداد از نادانی ان نشانها شوق بهمی بدان زیادت کرده و در تهذیب اخلاق
و تطهیر و تزکیت نفس سعی بیشتر کوشد اکنون گوییم که نشان مردم تمام آنست که همه قوتهای او را مرتبه کمال اعتدالی
باشد میانه دو طرف شدت و ضعف و میان افراط و تفریط در حد اعتدال بود مانند قوت غضبی و قوت
شهوی بهیمی و سایر قوتهای او همه تابع و مسخر و مطیع شده باشند قوت عقل و خرد را چنانکه خاصیت هر یک از آن قوتها
با آثار عقل و کار کرده گشته پایه و مرتبه ارفع یافته باشند مثلاً قوتهای غضبی او در حد اعتدال باشد میان صفات ذمیمه
تکبر و دنائت و میان جبن و تهور [illegible] و میان سرکشی و [illegible] و فروتنی و میان کینه [illegible] حقیقت همچنین قوتهای
شهوانی میان رغبت و کثرت حرص و شره و نفرت و عدم طلب و خواهش ضروری و میان [illegible] اوصاف
و همچنین آراسته و مزین گشته باشد بدین صفات حمیده پسندیده مانند آنکه آگاه و آگه باشد از امید و بیم [illegible] بوده
با امید آویزنده و از نابوده به بیم گریزنده و نه بخیل [illegible] و نه باسراف دهنده و نه از نیازمندی [illegible] محبوبات
گذرنده [illegible] و محب [illegible] نه [illegible] نه [illegible] از سرکشی و استقلال [illegible]
خرسند از تقلید و اعتبار گفتارش پاک از آفرینگار [illegible] و از [illegible] زبان [illegible] و دیگر [illegible] خرد
در گفتارش [illegible] صواب استقامت مقصور بدان [illegible] بقوت و غذا [illegible] گذران [illegible] به [illegible]
و زینت خرد و دانش آراینده مشتاقان جهان [illegible] و در هر [illegible] دلیل و رفیق [illegible]

همراز و قرین در بلاد [illegible] در راحت سپاس [illegible] بار کش و بجان [illegible] و آگاه [illegible] در جهان ملکوت [illegible]
آینه عالم قدس و گفتار بهر [illegible] و بیان حقایق طریقت و حقیقت و [illegible] قاعده سنت [illegible]
امر [illegible] آثار [illegible] انکار [illegible] غایب و نزدیک [illegible] نهان و آشکارا چراغ ظلمت و تیرگی
و در ظاهر و باطن مبادی حیرت و خیر که همچنین آراسته باشد بجمیع صفات نیکو الکون [illegible] علامات
نشانهای کمال و استعداد رسیده کان [illegible] کمال [illegible] جز مندان [illegible] مردم ظاهر [illegible]
از [illegible] این فضایل و مکارم [illegible] بیننده که ملاحظه کند از ظاهر و باطن و حرکات و سکنات [illegible]
روشن کرده و لیکن [illegible] که [illegible] بیننده [illegible] شمار و [illegible] باشد همچنین فضایل و استعداد مردم کمال یافته رسیده
نیز بر شمردن و دانستن دشوارتر باشد چرا که از وست مایه هر فضیلت و از وست چشمه هر خیرات
منزل و ماوای جمع جمیع خصال و افعال پسندیده [illegible] که او سزاوار آن گشته است چه این رتبه [illegible]
غایت غایات و [illegible] منزل است حقیقت حقایق و گوهر گوهران و از وست مبداء و مبادی [illegible]
دیگران [illegible] که این آثار علامات در اخلاق و [illegible] پیدا و ظاهر شوند و فروغ چنین مکارم و محاسن
از افعال و اقوالش روی نماید [illegible] آراسته چنین رتبت شایسته چنین [illegible] والله اعلم
[illegible] طریق [illegible] امید که بیداران و هوشیاران [illegible]
و بصیرت و هدایت در ترقی و تزاید [illegible] که [illegible] کننده کمال

دو نوع است اما یکی نوع سبب و علت شده او و صلاحیت دراک دانش و دیگر نوع علت
ادراک دانش است اما طریق حصول اسباب استعداد علم خود را منع کردست ابطال کوشش در راه
و تحصیل کمالات و رنجها و آرایش جسمانی و لذات سعی اهی و مجیبند سبب نقص و نقیصه است
از آن احوال خصال در مرتبه نقصان ناپسندیده یاد کردیم و همچنین اندوختن معارم
و فضایل و در کثرت عادت و طبیعت شوند و ملکه ذات گردند تا آنکه نفس در اعتقاد بالی
بجایی رسد که صور معلومات و معقولات را در روی توان دید و به رشته و پاک از عوارض تن بحش
اعمال است علی مستعد دانش تواند شد و همچنین بعد از استعداد و صلاحیت دانش اندیشه
فکر را بر کار داشتن پیوسته بر دانستهای اولی و مسایل علوم را بعضی موقوف داشتن بجهت
تحقیق جستجوی آن و اثبات و تعیینات مدخل آن اولی بدیهی باشند از احکام
و مسائل عقلی و از اولیات رسند و ظاهر شوند و در صدق در تنهای آن بکسر رسد
[illegible]
اشکم هر جسته شود یافته نباید و هر حکمی در صدق و راستی آن مرتبه یقین است نتوان
باید شد از آن را رباشد و همچنان که هر شهر و رشته ان و در آن آن گفتار با حقایق را ست
را در وی احتمال و شکی از رجوع شد در تنها راه خود را مرد از اختلاط و آمیزش صحبت

انا شر دو

با اهل شعر و شاعران جویند کان مراتب سخن بحفظ ظاهر الفاظ و عبارات مسجع ملاحظه
در مرتبت معانی حقیقت سخن و همچنین بهتر دار سخن و گفتگو گردانها اهل جدال و عشق
شان که بی شکست و از هم منازع شد اگر حب گفتارشان از صدق و راستی دور باشد
از رای فائق آید از خصم و همچنین اینده تامل و تفکر کند در احوال و حقیقت بحر تا اداراک
بالید این شد آن باشد تا باندازه که رسد از علم بکلم عادت از تاملی در چون و چرا آن اعراض کرده
اسباب آن را الطلبد تا آنکه دیده با نادیده یکی شود بدانستن وی را باشد چنانکه گوهر تا چرا اچون دلواری
در میان باشد پس اگر گرد خواهد که بد و نگرد از آن تواند دید و چیز باغی نیاید و اوصاف باز تواند
دید باشد که آگاه گردد از حقیقت یکتا و الوان و مختلف و خواص یکتا چرا که لون و رنگ حالت در جسم
که نظر چون نوری از وی تواند گذشت تا جز دیگر او تواند دیدن و این اوصاف چنین رنگ ندارد پس فرق
نظر از وی گذر کند تا آنکه بچیز دیگر رسد که لون دارد و همچنین بر اندیشه تا چرا هر انچه نزدیک بیننده باشد
پس چندانکه عظم جسم او باشد تواند دیدن و چنین هان هر چه رقیق از بیننده و لهذا آنچه را کوچک تر
از آن بیند با آنکه یکسان باشد که آنچه در حال دور از همچند آنست که در حال نزدیک و دیده بیننده
هان قوت بینایی بر قرار باشد در هر حالت و همچنین بر اندیشه و توقف کند که چرا آب تغییر
چون حرکت کنند اندک اندک قوی تر همی گردد و همچنین نگرد و تامل کند تا جای عنصر را از چه

از چه سبب یک گونه حرکت نه هر یک را بلکه بعضی عنصر را بسوی مرکز عالم و بعضی را بسوی محیط مانند آب و خاک که بسوی
مرکز حرکت کنند و آتش و هوا که بسوی محیط میل کنند و هر یک ازین مطبوعات و مرکبات نیز گاهی بسوی بالا
و گاهی بسوی زیر و گاهی بر عقب و گاهی بر عقب حرکت کنند و بجنبند چنانکه مرغ گاهی ببالا شود و گاهی بزیر و گاهی
بسوی راست و گاهی بسوی چپ حرکت کنند تا آنکه آگاه گردد از خاصیت قوت طبیعی و قوت نفسانی جلگی که
با جستن و طلب کردن اینچنین چیزها بدانش نتوان رسید و بابد دخش و اندیشه کردن اینچنین چیزها بدانش
توان رسید چراکه اینها اسباب دانش اند اکنون مراتب چون اشارتی تمام کرده شد بحقیقت نفس و مراتب خاصیت
نفس مردم میان کمال و نقصان و علامات کمال و اسباب مدد دهنده و آفات حجاب کننده و طریق
تحصیل اسباب مدد دهنده به بیان فایده علم و منفعت آگهی و دانش پردازیم تا رنج انتظار منتظران بدان
سر آید انشاء الله اما کیفیت پنجم در پیدا کردن فایده و منفعت دانش و بیان آنکه راحت سعادت آن رنج طلب و مشقت
مجاهدت افزون آید و بچربد اکنون دانسته باران گزیده و برادران پسندیده که خاصیت مردم دانش است
و شناختن و بدانش و معرفت علم از دیگر جانوران ممتاز و جدا شده اند اما این خاصیت یا بقوت است
چنانکه در جمهور اشخاص مردم است یا بفعل [illegible] مرتبه بقوت بمعنی ماننده پیر بودن اسیر نویسنده بودن طفل شیرخوار
[illegible] اما مثال بفعل بودن ماننده پیر بودن مردم نویسنده در حال نوشتن ولیکن هر یک ازین دو مرتبه را مراتب است
هم قوت را و هم فعل را چه در قوت مرتبه نزدیکی و مرتبه دوری است بفعل را مراتب بفعل بودن خاصیت

چنانکه همه کودکان اندر [illegible] موجودات اما فروترین مرتبه [illegible] مراتب [illegible] او است و از [illegible] مقامی بفعل بودن اما مثال

مردم را

مردم را چند مرتبه میباشد که ما آنرا مدارج کمال خوانده ایم و لقب این نامه از آن جهت مدارج کمال کرده شد که مراتب
و درجات دانش و کمال در وی پیدا شده اند اما پایه فروترین نخستین مرتبه مقام معرفت و دانش بفعل آنست که شخصی
عاقل صاحب توفیق از حقیقت این عالم و اجزاء این عالم و همچنین از حقایق افلاک و نجوم و عناصر و متولدات این عالم
آنچنانکه هست و برآنچه هست آگاه و مطلع باشد تا از روی صدق و صواب اما دوم پایه یعنی مرتبه دوم از مراتب دانش
آنکه این چیزها را داند و از حقیقت آنها آگاه و خبردار باشد ولیکن حقیقت آن چیز را که بوجود او از این چیزها آگاه تواند بود
نیز داند و از وجود او آگاه و مطلع باشد یعنی شعور بوجود نفس داشته باشد اما سیم پایه یعنی سیم مرتبه از دانش آنکه از
از دانستن و آگاهی و زین هر دو پایه آگاهی و دانستن را نیز داند که چیست یعنی شعور بشعور داشته باشد چراکه آن مرتبه
یافتن و ادراک کردن چیز باشد در خود و در خود بچیزها بچیزهای خود رسیدن باشد اما چهارم پایه در دانش آنکه این پایه
سیم را داشته باشد و نیز آگاه باشد که معنی دانش یافتن بود بخود چیزی را از آن خود و با این دانش نیز داند که یافته خود
نه اثری باشد از چیزی چنانکه یافته بحس بصر که لون و هیأت چیز است نه حقیقت چیز و کلان نیفتد [illegible]
است یعنی یافته محسوس که اثر و هیات و نشان چیز باشد نه چیز بلکه داند که یافته و دانسته حقیقت چیز بود در خود
چراکه اگر نه چیز اندر مرتبه نخست دفعه یافته شود و بعد از آن آثار و نشان او پس هرگز نشایستی دانست آنکه
که اثر چیز است بجهت آنکه هنوز چیز یافته نشده را اثر و صفت او را نتوان یافت پس اول مرتبه
چیز دانسته شود و بعد از آن اثر او یافته گردد اما پنجم پایه آنکه با این دانش و آگاهی از نسبت آگاهی کلی با

باآگاهی جزوی نیز آگاه باشد یعنی بداند که میان آگاهی جزوی و کلی چه نسبت است پس باید دانست که آگاهی کلیات
و عام مراتب کلی اقسام و انواع آگاهیرا اما آگاهی حواس یعنی ادراک و دریافت حواس ظاهر را و اسم آگاهی تخیل
و خیال را وهم آگاهی قوت وهم گمان را دیگر آنکه ادراک حواس نیز بقوت آگاهی ادراک چیزها تواند کرد چراکه
احساس با آگاهی حواس بود و لیکن آگاهی نه با احساس آگاهی باشد یعنی بقوت آگاهی و بعقل حواس حس چیزها گفته
و اما آگاهی محتاج بحواس نیست بذات خود ادراک چیزها کند و همچنین باید دانست که آگاهی اگر از آن
بارش احساس و تخیل را ولیکن حواس و تخیل ممکن باشد آگاهی را پس هرآینه نسبت کلی با جزوی نسبت اصل با
با فرع آن چراکه همیشه جزو در شاخ کلی باشد و فرع او تواند بود اما شناختن آنکه با چنین پایه در دانش آگاهی نیز داند
که عدد کلیات بی‌نهایت نیست بلکه مرتبه اعلی مرتبه هر یکی در تحت احاطت و شمول دیگری تا انتها
که مجموع منتهی شوند بکلی کلیات و آن در عالم هیچ کلی دیگر نباشد چه او است کلی کلیات و هرآینه
مبدأ کلیهای دیگر باشد و همچنین او است اول جمیع دانستها و آخر و نهایات همه پس با آگاهی از وی
از فرود او آگاه توان شد پس جمیع مراتب وجود سر بالا تا آخر شوند اما شناختن پایه در دانش و شناختن آگاهی
آنکه آگاه باشد بر آنکه آگاه از کلی کلیات و دانسته از او هیچ کلی دیگر نیست که بروی محیط تواند شد بلکه او بر همه احاطه کرده
است چراکه هر کلی دیگر که یافت شود همه در تحت کلی کلیات مندرج باشند پس هر چیز که در تحت و فرود
کلی کلیات مندرج باشد در شمول و احاطت از وی کمتر باشند و مجموع از اقسام و شعب و فروع کلی کلیات باشند

بانها

بنابرآنکه هر از هیچ قسم و فروع چیزی عام و محیط نگردد برآنچه محیط باشد بوی یعنی هیچ فرعی بر اصل محیط نتواند شد
مثالش همچنانکه حقیقت نوع مردم محیط باشد بر جمیع اقسام و اصناف و اشخاص مردم را پس مجموع اشخاص
و اصناف مردم در تحت حقیقت مردمی مندرج باشند و حقیقت مردمی بر همه محیط باشد و اما یک شخص یک صنف
بر همه محیط نتواند شد چراکه اگر حقیقت مردمی که کلیت هر کاکه همین تنها مخصوص بیک صنف یا یک شخص
باشد پس هرآینه اصناف و اشخاص دیگر داخل مردم نخواهند بود بلکه چنین نیست چراکه جمیع اصناف
و اقسام و اشخاص مردم داخل در حقیقت مردمی باشند پس بنابراین حقیقت کلی کلیات بجز کلی
کلیات از همه چیزی از آن خود آگاه باشد نه آنکه بر یک چیز یا بر یک جزو از اقسام و اجزا آنچه آگاه باشند بلکه
خود بر جمیع فروع و اقسام و اجزای خود آگاه باشد و اما آنکه از هر چیز در تحت و فرود کلی کلیات است آگاه باشد
لابد از چیزی از فروعات و جزویات از آن خود آگاه باشد که الحق از آن گذشته شده باشد در وی پس در این صورت
کلی کلیات باشد و یافته خود است اکنون بدانکه غایت کمال همه کمالات و غایت جمله غایات
بنابرآنکه کمال عالم تولید و تفریع است و کمال تولید و تفریع ترکیب بسایط و کمال نیز ترکیب
و جمیع بسایط بحرکت و افزایش یعنی بحرکت کردن و افزون شدن و اما کمال حرکت و افزایش نیز
بقوت حیات و حس باشد و همچنین کمال حیات و حس نیز بقوت ادراک و تعقلات است و بدستور کمال
قوت ادراک و تعقل نیز بفعل ادراک و تعقل تواند بود و لیکن کمال بفعل تعقل و دانش نیز با کمال عاقل

و عقل معقول است و نیست هستی تام و شادی مستدام و لذت باقی ابدی سرمدی چراکه هیچ لذتی دیگر
نیست بالاتر از آگاهی از مصحف موافق و باز نیست هیچ چیزی موافق‌تر از هستی تام و نیست هیچ هستی
و تمامی بالاتر از احاطت به همه هستیها و نیست هیچ لذتی پاینده‌تر از آگاه شدن از ذات هستی تام
از خود چراکه ذات هستی خود هر آینه چشمه بقا و دوام و جاودانی است پس ای یاران و برادران
که این کار را بیان بسته آمد و جهت ایستاده زنهار که روی آهنگ در ستایش و سپاس داری

آید از نوازش چنین عطا و شکیبائی برازیش بالنعم الولی

و نعم النصیر لا اله الا هو و الیه المصیر

الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه

و صلی الله علی محمد و آله

فی سنه ۱۲۱۹

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید گوینده این سخنان افضل الدین کاشانی اعزه الله تعالی وجهه بعد از ستایش کردگار که هر مفلس
و کم مایه را از مفلسی و کم مایگی خود رنجه آنکه از رنج بر بهره مایه دار شود و توانگر و امیدیه داری و توانگری آنکه توان
دانست که قوه جستجوی مایه داری غالب بود و قصد آهنگ بهنجار مقصود افتد و مردم را مایه توانگری و بی‌نیازی
اندر خویش هم تر است از جمله جانوران دیگر از آنکه جز مردم بیرون از مایه پرورش و آرایش
تن چیزی دیگر نخواهند و نجویند و مردم با آنکه در این خواهش با جانوران انبار است مایه پرورش
و آرایش تن را خواهند و اندوزند و آن دانستنهای گوناگون بود و هیچ شخصی از اشخاص مردم دانستن را
نخواهند و به هر حال دانستن بر نادانستن برگزینند و چنان دوستر دارد که دانا بود چون چیزی را از آنکه نادانی
بداند بدان بس نکند و دیگری را نیز خواهد که بداند و هرگز از دانستن سیر نگردد تا دانستنهای بسیار
او را بهم آید و از آن رنج نیابد و بیمار نگردد چنانکه از دانستنهای دیگر باز ماند بلکه تواناتر
و برومندتر گردد و چون مایه بسیارتر بود و نیز چون در دانش مایه دارد توانگر گردد و بار
و نیازمندی چند بر خلاف مفلسی و توانگری از مایه پرورش تن که تن از مایه خویش فزون که بیابد

و بکار برد

و بکار برد که سیر گردد و مستغنی شود چون از نیاز بروی بگذرد باز محتاج و نیازمند گردد اگر
بسیار بکار برد همان مایه پرورش و جیوه بسبب بیماری و فنا و هلاک شود تا مایه و نمایه داران کار
از کار مانند پس روشن است که مردم را دانش مایه پرورش است عظیم تر است از چنین
مایه پرورش تن که خواسته است از آنکه اثر که دایم با وی بماند و نمیرد که زیستن به طبع
تن است و جاویست عزیزتر و حال عزیز بر چیز نپاید و در زندگانی جان باطل نگردد
از آنکه حیات طبع جان است و چون مرده بطبع بود زنده باش پس او بطبع زنده است
که بمیرد اکنون چون دانستیم که مایه پرورش جان دانش است و دانش بسیار است از آنکه چیزها
بسیار اند و دانستن یکی از آن را دانستن دیگری نبود که دانستن زمین دانستن آسمان
نبود و یک یک چیز را از دانستنهای چیزها دانش بر شمردن و بحقیقت آن رسیدن دشوار است
لیکن این دانستنهای بسیار را اصلی و مایه یک دانش است چون آن یک دانش حاصل شود این دانستنهای
دیگر که فرع آن اصل دانش اند اگرچه بسیار اند در نفس داننده بهم آیند لیکن داننده چنین خانه بود دانستنها
و روح خواستهای گوناگون در وی نهاده که نه خانه از خواسته راحتی و لذتی دارد و نه خواسته از خانه
زیبائی و شرفی گیرد چون این دانش اصلی با نفس یکی گردد چون دیگر دانستنها بوی بهم آیند نفس
چون تنی زنده بود که در وی خورشهای گوناگون بهم آیند و هر یکی را از حال و طبع خود بگرداند
و زنده کند همچون خود هم تن را از آن خورشها به نیرو بود و هم آن خورشها از مردگی

از مردم و جز ایشان بودن زندگی رسند بحس بعض و [illegible] چون بدانش اصلی گرد و دانا گردد و دانستن چیزهای
بسیار از دلها از دانش اصلی چیز و همه با نفس داننده بوند و که هر نفس شود از دانستگی همان [illegible]
پس دانش اصلی جستن اولیتر از گنجهای [illegible] از آنکه بدانش اصلی توانگری و امر مطلق را توان یافت
و مر توانگری و امر اصلی را رسید و آن دانش دانستن خود را در حد آگاه بودست و طریق رسیدن
آنست که برانگیختن در خود بنگری و آنکه بشوی از آنکه ترا سه چیز است تنی که از جسم محسوس طرازنده
ونگاشته شده چون [illegible] ولی و رگ و گوشت و مانند آن و دیگر جانی که تن بدان زنده بود
و دیگر خردی که تن را و جان را راهبر و میانه و هر یکی را جدا شناسی و چون اندیشه بدانستن آن برسد
رسد جائیکه در آن هیچ شک و غلط نماند دیگر باره بر اندیشی [illegible] که تن زنده بجانست و جان بخرد
ز آنکه تن از تن بودن باز نماند اگرچه با جان بود و اگر بی جان [illegible] نه بی تن زنده باشی بلکه بجان زنده باشی
پس جان و تن بجان زنده باشی و بی او مرده نه تن بود همچنین خرد نه تن است و نه جان اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند
بودی و اگر خرد جان بودی هر جانور خردمند بودی پس درست و روشن شد که داننده جان و تن نه جان است
و نه تن و نیز [illegible] که خرد از تن نباشد از آنکه خرد همه چیزها داند و تن نیز از جمله آن چیزهاست
و خرد آنرا داند بهمه احوال صفات و هر چه خرد آنرا داند در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت
و تن راست در خرد باشد پس خرد در آن چیزها که خرد باشد تواند بود و نیز خرد اگر در تن بودی از آنچه
نه در تن و نزدیک خرد نبودی آگه نشدی و خرد از تن و از آنچه بیرون از تن است و از تن هم آگه تواند بود

پس روشن است که خرد از هیچ تن نبود و آنچه تنها بدان آراسته و زنده و بپاید چون
قوتهای فزاینده و غذا دهنده و قوتهای حسی و قوه جنباننده و قوه خیال و کمال همه فروغ
تابش خرد و بهری [illegible] از آن اثر فروغ چندانکه تواند کرد پذیرد و پیوند خرد بهر چیز
خرد است بدانستن خرد بود آنرا که بدان و دانستن بدو محیط بود از درون و بیرون و تواند نام و از آن
حالتها که جسم را باشد چون رنگ و خردی و درازی و پهنی و گردی و چهار سوئی یا گرانی یا سبکی یا گرمی
یا نرمی بلکه این و همانند این و آن حالها که آن حالها در وی [illegible] همه در خرد باشد از روی معلوم بودن
آن چیزها در خرد نشد و دانسته که خرد [illegible] آن و نیز خرد را هیچ ضد و مخالف نبود از آنکه همه اضداد و همه
چیزهای مخالف در خرد موجود و مجتمع باشند و هیچ ضدی و مخالفی از ضدی و مخالفی دیگر در خرد سست و باطل
نگردد و خرد همه را بیکسان [illegible] و ضد را فراموش [illegible] نادانسته نگذارد و دیگری دانسته [illegible] بلکه همه در هستی
خود تمام باشند و خرد را هیچ چیز مخالف نبود از آنکه ضد و مخالف نبود و هیچ چیز باطل نگردد و چه هر چه تباه و باطل شود
از چیزی که ضد و مخالف باطل و تباه شود و جوهر خرد آگهی و بیداری و دانایی اوست از خود نکورد و هر چه دیگر چیز
و از خود بود باطل نگردد و تباهی و فنا نپذیرد و چون تن از حالهای مختلف تباه شود و مرد و خرد را هیچ خلل و نقصان
نیاید از آنکه خرد زندگی [illegible] تن و [illegible] و نقصان [illegible] و تباهیش پیوسته داند و هر آنچه
خرد داند در خرد موجود بود پس زندگی تن و مردگیش در خرد بود و از زندگی تن مرده و تباه بود پس [illegible] است

که خرد باقیست و دایم و تمام و نقصان و زوال تن و گردش حالهای وی با نقص و زاید و گردیده حال تو بود
و ازین بیان روشن شد حال خرد که گفتن و نوشتن از آن عبارت و حکایت خرد میشمارد و خرد از آن
آگهی میدهد جز خرد و عقل از خرد و عقل خبر نتواند داد و چون مردم از آگاهی خرد آگاه و بدانست خرد
بر آمیزش عالم گشت و مردی همه باز خرد بود و شریت مغلوب و بیکار و ناپایدار شد پس طریق
رستگاری و امن مردم از هلاک و فنا و پناه جستن است بخرد و در حالت شدن آن و میل کشش بسوی
عالمهای پاینده و لذتهای تن ناپایدار از طبیع خود دور داشتن و حرکت و سکون و خواب و بیداری
باندازه خرد بودن و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش نگهدارد در روش و سیرت و گفت
و کردار خود نیز همگی او را نگهدارد و بدرقه او شود تا او را تمام دارد آسته و بی خلل و نقصان بجمع

و معاد ... بر خشم ... ازل
و ابدیت باز رساند
واللّه علی ما نقول
وکیل

وتم ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز گفتار از نام آن کریم که انجام هر گفتار و کردار بدوست و ستاینده باشیم وی را چون از وی نیکوئی
شناس شدیم و سپاس از و داریم برای آنکه ما را بنزدیک نواخت خود کرد و شتابیم در شناخت راه وی و چون از
شناخت وی همه شتابها آرام شد و بوی سپاریم خود را چون کارساز همه اوست و بوی پناه جوئیم که او را
بخود از هرچه نزدیکتر دیدیم از آن چیز که ما را از آن دور کرده و درود و آفرین فرستیم روان پیشوایان و آموزانندگان
و والاییان گذشته را که از فروغ بینش و دانش ایشان بازماندگان و رسندگان بینا و دانا شدند و بدین
و آیین ایشان ... گشته و یاران و پیروان و همراهان ایشان را اما بعد نوشینده این نامه گوید
در چون حق تعالی و تقدس بلطف و هدایت خویش روان ما را با خرد و دانش و عقل که فروغ استوار است
آشنا گردانید ... و پیکر روح و روانم از آلایش طبع جسمانی زدوده گشت و بفروغ خرد و دانش
فروزان شد و آینه گشت که هستیها و عالم صبی و فرعی از جمله جواهر و عوارض و غیر از جواهر و عرض آنچه باشد از جمله
آرمنده و جنبنده و زنده و مرده و گویا و ناگویا همه در وی نمود و در وی نشسته آنچه دید که الجمع جزانه
هر آغاز بینش و انتها از وی بود و نیست یا از جمله هستیها ... نهان و پنهان هستیها از جهان ... حقیقت مینمود اما

در مرتبه دوم از مراتب دید و دانش چنین معلوم گشت که ما هستیهای جهان را مجموع از دو شمار یافته بوده ایم
و دانشها جای حقیقت لهذا چون نمودهای شده و دیدن و دانش دانش تمام گشت پس آنگاه به تفضیل
و تمیز کردن و برگزیدن بعضی هستیها را بر بعضی دیگر پرداختیم و مرتبه هر یک را در درجه از جسم
پس از جمله هستیهای جهان گوهر آنکه هر یک از حالات و اعراض و صفات او پیشتر یافتیم که گوهر هستی او از
ذات خودش باشد و هستی حالات و صفات دیگران از وی باشد و اما از جمله آن گوهرها بعضی اصول
و مفردات بودند و بعضی فروع و متولدات و مرکبات و اما مرکبات را اگرچه مرتبه از جهت فضیلت
و کمال برتر از مفردات یافتیم چرا که خاصیت ترکیب با ایشان بوده و از خاصیت مفردات و اصول خویش نیز بی بهره نبوده
و همچنین از متولدات و مرکبات بعضی بیجان بودند و بعضی دیگر جانور و لیکن یا جانور را به مرتبه و مقدار
بسیار افزون تر و بهتر یافتیم از بیجان چرا که جانور از خاصیت بیجان بی بهره نبود و همچنین خاصیت بیجان افزونتر
و بهتر بودند از دیگران و اما گوهران زنده نیز بعضی مردم بودند و بعضی دیگر نامردم و همچنین مردم را بفضیلت
و کرامت و مرتبت برتر از نامردم یافتیم چرا که خاصیت جمع گوهران مفرد و مرکب و زنده و مرده اولی بود
و خاصیت مردمی برتر و افزونتر و اما در میان جماعت مردم و بعضی دیگر از زبان جماعت مردم
سروران و فرمانگذاران و بزرگان بودند و بعضی دیگر رهی و بیطان و فرمانپذیران و کهتران فرمان
و ایشان را بفضیلت و مرتبت افزون تر بودند از فرمان پذیران چرا که سروران و فرمانگذاران را

همه خاصیت مردمی با ایشان هست و بخاصیت تدبیر و خاصیت کارسازی از مردم فرمانبران افزون تر و بهتر بودند
و کمال مرتبه از جمله خاصیتهای آشکار امر مردم را خاصیت گفتار هست از دیگر خاصیتها افزونتر و بهتر است چرا
که راهنمای بسوی هستیها و معانی پوشیده باد و جوهر شن زبان آگاه گردانند و رنج اندک سازد الفاظ طلب را از خواطر
و از جمله خاصیتهای گفتار را آنست و اما از جمله گفتارها بسیار گفتار صدق و سخن سودمند را گزیده تر و بهتر یافتیم از سخن دروغ
و گفتارهای ناسودمند و همچنین باز از سخنهای سودمند آن سخن برگزیده تر و سودمندتر که نغزترین مردم را از آن سخن سود بهره که سودمندی بهره مندی از آن باشد
مردم را و هباید نیست که نغزترین مردمان سروران و پادشاهان باشند پس چون سخن راست باشیم خواستیم که آنکاری
تا بیابیم از بهترین سخن گفتاری سودمند از برای بهترین صنفی از اصناف مردم که آن تنها سروران و پادشاهان لهذا این نامه مجموع را
پیش گرفتیم و دستوری ساختیم در جمله مکارم اخلاق و جامع مواعظ و نصیحت که پادشاهان و بزرگان بلکه اگر مردمان را هر دو
و در کار است تا آنکه این نامه را بوسته در برابر دیده بدارند سیمای پادشاهی را از آن روی های ولایت پس در این نامه
اختصار کردیم تا کسی از آن برگزیدم کم چون روی تصفح دیدن و دانستن این نامه آورند ملال خاطر از ابتداء مطالعه
بر بهره تا بخور رسانند چرا که از سخن مقصود نفع و بهره است نه بسیاری گفتار و این نامه جوینده منفعت را به مقصود رسد
چندانکه بجوید چه این نامه از کمال معانی سخن پسندیده و نیک به ... است و نام این نامه ساز و پیرایه شاهان پرمایه
کردیم و توفیق حق و دولت و سعادت نیک شنیدن و کار بستن بلطف ... و فضل ... روزی خوانندگان را دارد
گوینده و شنونده و نویسنده این ... بحق محمد وآله الطاهرین صلی الله علیه وآله وسلم بدانکه این نامه بسه گونه گفتار

و یکفصل ختم را سر اید مبارک و همیون ان شاء الله تعالی گفتار نخستین اندر معنی نام پادشاه و یاد کردن پادشاهی
سایر موجودات اینجهان که چند صنف اند و انتهای پادشاهی ایشان بمردم و باز نمودن مرتبت پادشاهی مردم در قرب
بپادشاه پادشاهان بقیاس با مرتبت دیگر پادشاهان گفتار دوم اندر بیان کار مردم و پادشاهی او و بشمردن
آنچه ناگزیر باید با او و پادشاه تواند بود بدیگران از جمله مردمان گفتار سیم در علامات و نشان پادشاهی و یکفصل ختم در باب
اتمام گفتار این نامه بکرم و فضله گفتار نخستین در معنی نام پادشاه و یاد کردن اصناف پادشاهان از موجودات جهان و باز نمودن مرتبت
پادشاهی مردم در قرب بپادشاه پادشاهان بقیاس با مرتبت پادشاهان دیگر اکنون بدانکه پادشاه نیست با ستانی
و معنی شاه در سخن باستانیان یعنی اصل و خداوند باشد و حضرت چون بوی ارزانی دارد نگاهداشتن و پاینده کی
دیگران را یعنی او است اصل و خداوند و صاحب قدرت و پاینده که و با او دست دارند که وی حفظت دیگران
و پاینده و نیست که این لفظ پادشاه نامی است مرکب از کار و صفت نامدار گفته شده است مانند نام سوزنده و برنده
آتش و تیغ را بجهت آنکه پاینده که دارند که کار و هنر و صفت پاینده و دارنده بجمله باشد پس معلوم گشت
که پایندن و نگاهداشتن چیزها هر آینه بسبب در ساختن و دفع کردن و محافظت نمودن چیزهاست از سود اضداد
و دشمنان و اضداد چرا که ظاهر است که هر چیز را از مخالف و دشمن او ضرر و آفت رسد و لیکن ضرر و آفت بچند گونه
باشد اما به نیستی اما بنقصان و همچنین معلوم است که هیچ چیز از موافق خود نه نابود و نیست گردد و نه نقصان
و زوال پذیرد و این حال در موجودات حسی روشن است چنانکه هیچ لطیف از لطیف و هیچ کثیف از

از کثیف

از کثیف و گرمی را از گرمی و سردی را از سردی و کمال را از کمال یعنی هیچ جنسی را از همجنس خود آفتی و زوال نرسد نه
به نیستی و به نقصان بلکه سردی و تیش افزونی یابد و بالیدگی پس هر آینه آفت لطیف کثیف باشد و گرمی که نقصان او را
یا نیست کند یا ناقص و کم گرداند و همچنین آفت گرمی سردی باشد و آفت نقصان کمال و آفت جنبش سکون و آفت
حیوة مرگ تواند بود پس هر گاه که دو چیز را با هم قیاس کنی بدانکه از یکروی موافق هم باشند و از جهت دیگر مخالف
هم مانند کوه و جسد که هر دو جسم اند و یعنی متحرک مانند که هر آینه و یعنی ساکن پس این هر دو که هر سبب جنبش و آرام و همچنین بسبب لطافت
و کثافت اگر چه با هم مخالف باشند و لیکن بسبب که هر دو بودن با هم موافقند و کوه هر کثیف نیز با هم متفق و همچنین
احوال دیگر چیزها مانند کمی و بیشی و مانند افزونی و کاستی پس هیچ چیز چیز دیگر را ناچیز و نیست گرداند بدلیل آنکه
در چیز بودن همه موافق هم باشند پس موافق آفت موافق نباشد و همچنین هیچ هستی هستی دیگر را نیست
نتواند کرد چرا که هستی با هستی مخالفت ندارد بلکه حالتی از احوال موجودی چون مخالف موجودی دیگر که مخالف
وی باشد برسد پس اگر این دو حال مخالف هر گاه در قوت و دشمنی با هم یکسان باشند و چون با هم در آویزند البته
آن هر دو حال از یکدیگر نقصان گیرند و اگر یکی افزون آید دیگری باشد هر آینه غالب آفت آن ضعیف گردد و نیز
حالت قوی ضعیف را همان خود کند مانند گرمی و حرارت آتش که چون افزون باشد زبر سردی آب غالب
آید و آب را گرم کند و همچنین جمله احوال مخالف با هم که چون در دشمنی اند که مخالف آفت مخالف است چنانکه هستی
یکدیگر را ناقص کنند یا باطل گردانند و همچنین ظاهر است که موافق هستی موافق را نگاهدارد و نقصان

او را بر طرف و زایل کند یعنی چو موافق او باشم قوت گیرد و بکمال رسد اکنون بدانکه باعث و نگاهدارنده هستیها
و تمام کننده و ناتمامان است باید بداند که نگاهدارنده و تمام کردن از مخالف نیاید چرا که مخالف مخالف را رسم نکند
و هستی او را نخواهد پس واجب بود بر باعث که او مخالف هیچ چیز نباشد و هیچ چیز از شان
نیز باید که مخالف پادشاه نبود و بدانکه موجودات عالم دو گونه اند یکی اصل و دیگری فرع پس هر اصلی نگهدار فرع خود بود
و هر فرعی با اصل خود راجع و پاینده شود لهذا وجود موجودات عالم بسبب این دو صفت دو وجه ظاهر گشت یعنی
اصل بودن و فرع بودن و درین دو صورت چون نه هستی محض نگاه کنیم نه بصفات دیگرش یعنی نه باصل و نه فرعش
پس چون قطع نظر از اصل و فرع هستی کنیم هستی محض باقی ماند پس بلحاظ هستی تنها که اصلیت و دیگر چیزی
نماند و فرع باطل باشد یعنی بلحاظ هستی محض صفت اثنینیت و کثرت دوئی باطل گردد و با هستی تنها اصلیت و فرعیت
و ضدیت نباشد یعنی با وجه هستی محض هیچ مخالفت و ضدیت نیست و اما هستی مطلق از نور ذات فروغ هویت
حضرت حق سبحانه و تعالی است یعنی هستی مطلق که وجه اصل و وجه فرع را شامل و عام است فروغ نور ذات و هویت
حق است تبارک و تعالی ولیکن هستی مطلق را آغاز و ابتدائی و اولی نیست یعنی اول و آغاز ندارد و بی آغاز است و آن
بی آغازیش را بنام ازل خوانند و بی انجام است و بی انجامیش را بنام ابد گویند و اما تیشش را که مقدار و امتداد
آن زمان هستی مطلق است از آن دهر خوانند اکنون بدانکه موجودات هر دو گونه است یا اصل و دیگر فرع
از موجودات عالم اصل عالم است و اما فرع متولدات و کائنات عالم است و اصل نیز دو گونه است

بعض

بعض از وی ثابت است و آرمیده و بعضی دیگر از وی جنبنده و بی آرام و اما ثابت هستی باشد یکسان و اما جنبش هستی
باشد مرکب از هستی و نیستی چرا که معنی جنبش جای پیشین را هستی و نیستی باشد و باز جنبش نیز دو گونه است یکی جنبش پیوسته
و نا منقطع که آن جنبش گوهر آسمانهاست که بدو پیوسته شان است و مدت مقدار حرکت افلاک را زمان خوانند و دیگری
حرکت و جنبش مقدار و متناهی است که از مبدائی آغاز کند و بمنتهائی انجامد مانند جنبش گوهر عنصری که از مکانی بمکانی
دیگر روند یا از حالی بحالی دیگر حرکت کنند و اما قسم نخستین از جمله هستی که آن ثبات و آرام است هستی گوهران عالم
اصل است و اما قسم دوم که جنبش و حرکت است هستی بعض احوال گوهران عالم فرع است یعنی احوال بعضی دیگر
ازین عالم فرع مانند حالت گرمی بسوی سردی و اما هستی مطلق که آن فروغ نور ذات و هویت حضرت حق است
تعالی شانه بعضی از جماعت علمای پیشین آنرا بنام عقل اول خوانند و بعضی دیگر عقل کل گویند و بعضی دیگر طبیعت اولی
و گوهران بنیاد عالم آنچه متحرک و جنبنده است اول طبقات آسمانیست و بعد از آن گوهران عناصر اربعه و بدانکه جنبانند
و حرکت دهنده گوهران آسمانی را حکما و عقلا نفس خوانند و جنبش و حرکت سپهر را شوقی و ارادی گویند و طبیعی
و اما جنبش و حرکت گوهران عنصر را آنچه بسوی مکان اصلی اگر هست یا بسوی حال اصلی وی باشد هر آینه آنرا حرکت
طبیعی خوانند و اما حرکت عناصر هر گاه بسوی مکان غریب یا بسوی حال غریب باشد آنرا حرکت قسری و جبری خوانند
اما حرکت طبیعی مانند حرکت آتش بسوی نشیب از بالا و همچنین حرکت آب گرم است بسوی سردی و اما حرکت قسری
و قهری مانند حرکت آتش از نشیب بسوی بالا و حرکت آب سرد بسوی گرمی اکنون بدانکه اعداد مفردات و اصل

همیشه با گوهران عنصری برانند یعنی با خبر رسند و تمام شوند پس پادشاه گوهران عنصری که خاک و آب
و باد و آتش است طبع است که هر یک را بجای خویش نگاه میدارد و اما این طبع که پادشاه عناصر است بقدر
و مرتبه از دیگر پادشاهان فروتر و زبون تر است و اما نفس بر طبع چون پادشاه است که جواهر عناصر را طبع
سازگار کنند و چون بکشنند جنبش ایشان لختها از جنبش گوهران آسمانی باشد و لیکن سبب حرکت و جنبش گوهران
آسمانی از نفس است و اما جنبش عناصر تنها هی باشد که از ابتدا و آغاز معین معلوم بکار انجامی معین مشخص
و هر آنکه حرکت و جنبش سپهر را انجام نیست جنبش با آغاز دیگر پیوندد و طبع اجرام و گوهران آسمانی را
نفس خوانند چه نفس پادشاه است بر گوهران و اجرام آسمانی و نفس خلیفه عقل اول است و عقل بر نفس پادشاه است
و قیاس پادشاهی عقل بر نفس چون قیاس پادشاهی نفس است بر طبع و عقل خلیفه او است و هو حق متعالی
دارنده و مبدع عقل است و هر آنکه موجودات فرع که مرکبات و متولدات است علی الجمله هر کدام یک چیز بسیار نمود و ازین
متولدات آن را انفصال خوانند و اما هر کدام چیزهای بسیار یک چیز شود آن را التیام خوانند و باید دانست بهم
آمدن و مرکب شدن چیزها با یکدیگر با آمیزش و پیوستن چیزهای بسیار است با یکدیگر بهیچ که گوهر هیچکدام را از همدیگر
جدا و تمیز نتوان کرد و از همدیگر جدا نتوان یافت انضمام گویند ترکیب ضمنی و آنچه شدن گوهران
عنصری از آثار تاثیر و حرکات و گردش اجرام آسمانی است پس متولدات و مرکبات عالم را چهار گونه
اول آمیختن گوهران عنصری و با هم پیوستن ایشان است با یکدیگر تا جمله یک چیز شوند پس آن مرکب را نام

گوهر معدنی خوانند مانند آهن و روی و سرب و قلعی و زر و سیم و لعل و کاده و بلور و عقیق و آنچه بدان ماند
اما مرتبه دوم از مرکبات آنست که چون گوهران عنصری و با قوتها از قوتهای جنباننده روحانی که از جمله قوتهای
قوتهای اجرام آسمانی است با هم پیوندند و یکی شوند پس آن را گوهر نباتی خوانند مرتبه سیم از مرکبات آنست
که چون با این گوهران عنصری و قوت محرکه جانی هر گاه چیز دیگر که آن قوت شوقی و ارادی گویند و این شوق
و اراده از جمله آثار و خاصیت نفس فلک است چون این قوت شوقی و ارادی با قوتهای سابق پیوندد و یکی
شود هر آینه آن را بنام جانور خوانند مرتبه چهارم از متولدات آنست که هر گاه با مجموع این قوتهای مذکوره اثری و فیضی
از آثار عقل اول بدان قوتهای سابق پیوندد و یکی شود هر آینه آن را بنام مردم خوانند پس بدانکه موجودات
فرع که گفته شد که از التیام و آمیختن عناصر با قوتهای فلکی پدید میشوند این چهار مرتبه دارند که مذکور گشت
الحاصل که از مرتبه عقل اول گرفته تا مرتبه گوهران عنصری را که از جمله مراتب مبدء وجود شمرده‌اند و لیکن از مرتبه
مزاج معدنی گرفته تا مرتبه گوهر انسانی این چهار مرتبه را بنام معاد وجود خوانند پس بدانکه همچنانکه مرتبه پادشاهی
متفاوتست از جمله این چهار مرتبه پادشاهی اول عقل است دوم مرتبه نفس است سیم اجرام آسمانیست
و چهارم مرتبه عناصر است و همچنین در کاهش و در مراتب متفاوت باشند چنانچه عقل در مرتبه خود برتر
و افزون تر از نفس باشد و همچنین نفس برتر و افزون تر از جسم آسمانیست و باز جسم آسمانی برتر و افزون تر
از عناصر است و این مرتبه در تغیر و کاهش باشند چنانچه از مرتبه عقل اول تا مرتبه عناصر در تنزل و در کاهش باشند.

ولیکن بعد ازین از مرتبهٔ حرکت و جنبش عناصر شروع در ترقی و افزونی میشود چنانچه از حرکت عناصر که با هم آمیخته میگردند
اول ترکیبی که از آمیزش ایشان پیدا میشود مزاج معادن است پس مزاج معادن افزونتر و بهتر است از طبایع عناصر
چراکه مزاج معادن از مجموع طبایع عناصر مایه دارد و بهره مند است یعنی مزاج جواهر معدنی بهتر است از عناصر چه
از همه بهتر است از عناصر چه از همه مایه و بهره دارد و بحسب صاحبیت مزاج بهتر و افزونتر است از عناصر مفرد
و همچنین مراتب طبع و مزاج نباتات بهتر و افزونتر است از مزاج معادن چراکه با نباتات قوت طبع
و مزاج معادن باشد و قوت حرکت و جنبش و افزایش نیز دارد و لهذا مراتب نبات از معادن افزونتر است
و همچنین مراتب جانور افزونتر باشد از نبات چراکه بقوت و صفت حرکت و شوق که از آثار و تأثیر
نفس اوست افزونی دارد بر مرتبهٔ نبات و همچنین مرتبهٔ مردم نیز از مراتب جانور بقوت و صفت
گویائی و دانائی که از فروغ و تأثیر عقل اوست فزونی دارد بر جانور چراکه مردم آنچه جانور دارد دارد نیز دارد
بصفت و قوت گویائی و دانائی که از آثار خرد و عقل است بر جانور افزونی دارد **و اما باید دانست که مرتبهٔ**
پادشاهی خدا تعالی و تقدس مرتبهٔ وحدت و قدرت باشد که از آن مرتبه قیاس با پادشاهی و دیوان که چه مرتبه
و مقدار او هم تصور نشاید کرد و از مرتبه و مقدار سر رشته و لیکن قیاس مرتبهٔ دیگر چیزها را نسبت بهستی او یعنی
بازگشتن بسوی او توان دانست یعنی مرتبه و مقدار هر چیزی بقرب و بعد از جناب مقدس توان دانست
چراکه هر موجودی را از نزدیکی و دوری درگاه الهی مرتبه و مقدار پدید آید چنانکه هر چیز که بمرتبهٔ هستی و قرب

الهی نزدیک

الهی نزدیکتر باشد هر آینه وجود او بهتر از دیگران بلندتر و بهتر است و همچنین هر چیز که از مرتبهٔ هستی و قرب درگاه الهی
دورتر و از آن سعادت محرومتر باشد هر آینه مرتبهٔ وجود و هستیش زبونتر و پستتر باشد مانند وجود متغیرات فاسدات عالم
کون و فساد که از مرتبهٔ قرب الهی در غایت دوری باشند **بدانکه** در مرتبهٔ قرب و بعد هیچ موجودی را مرتبه و مقدار
عقل اول نیست و اما در مرتبهٔ معاد هیچ موجودی را مانند درجه و قدر مردم نیست چراکه شرف و علو مرتبهٔ هر چیز از جهت قرب
بدرگاه حق تعالی ظاهر میگردد پس عقل اول خلیفهٔ خدا تعالی است تا آنکه این خلیفه فیض هستی را که از تابش و پرتو فوز ذات
اوست تعالی شانه بمراتب ما تحت خود یعنی فرود خود میرساند تا بمرتبهٔ چهارم میرسد که آن مرتبهٔ عناصر معدود است اما بعد ازین در مرتبهٔ
معاد مردم نیز خلیفهٔ خدا تعالی را چراکه وجود و فیض هستی جمیع موجودات را مرتبه بمرتبه میستاند تا آنگاه که بخدا تعالی
بازگرداند و بخدا تعالی باز رساند مانند آنکه اول مرتبهٔ هستی عناصر را بقوت معدنی میستاند و همچنین فیض هستی و قوت
معدنی را بسبب نفس نباتی میستاند و باز فیض هستی و قوت گوهر نباتی را بقوت حیوانی و ادراک آلات حسی حیوانی
میستاند و مرتبهٔ دیگر فیض وجود و هستی حیوانی را بقوت ادراک و تأثیر نفس گویا یعنی بقوت نفس ناطقه میستاند
پس هم بعد مجموع این هستیها را تمام و کامل بخدا تعالی باز رساند پس در مرتبهٔ معاد مردم خلیفهٔ خدا تعالی است که مجموع
این هستیها را بقوت نفس ناطقه از بسیار موجودات میستاند و بخدا تعالی میرساند **و باید دانست** که در موجودات که از طرف
مبدء است با ایشان قوت ستدن و قوت ستانندگی است یعنی قوت ستاننده دارند و پس اما با موجوداتی که
از طرف معاد میباشند با ایشان هم قوت ستاننده و هم قوت دهنده همراه است یعنی قوت ستاننده و قوت

دور کننده هر دو دارند چنانکه بقوت دافعه چیزهای ناسزا و ناموافق را از خود دفع کند و دور گرداند و اما بقوت ستاننده
چیزهای مناسب و سزاوار را بخویشتن نزدیک گرداند چنانکه در نفس نباتی شاهده میشود که از تاثیر قوت جاذبه و قوت دافعه
آنچه موافق داند بقوت جاذبه آنها را جذب کند و آنچه مخالف داند بقوت دافعه آنها را از خود دفع کند
و همچنین گوهر نباتی بقوت جاذبه آنچه از جمله غذا و مایه پرورش جسم او باشد بخود جذب کند و بعد از این بقوت ماسکه نگاه دارد
و ماسکه او را نگاه دارد بجهت آنکه قوت هاضمه غذا را بطبخ و پختن شایسته گرداند بجسم نباتی و بعد از آن بقوت غاذیه
سپارد تا آنکه قوت غاذیه او را بجسم نباتی پیوند دهد و لیکن آنچه نامناسب داند یعنی فضله و درد و کثیف را بقوت
دافعه دفع کند که آن کثافات را از جسم نبات دافعه دفع کند و از جسم او دور گرداند پس آنکه در بدن جانور اینهاست
قوتهاست دو قوت دیگر اضافه دارد که اول قوت شهوت و غضب گویند و این دو بجای قوت جاذبه و دافعه
است در جسم نبات چنانکه جانور بقوت شهوانی طلب غذا کند و آنچه موافق و مناسب جسم و بدن خود داند بقوت شهوت
بجوید و پرورش بدن دهد و اما آنچه نامناسب و ناسزا بود بقوت غضب و خشم ناموافق را از بدن و جسم خود دفع نماید
و از خود دور کند اکنون بدانکه مردمانیکه مستعد باشند یعنی کسیکه این قوتها در جسم او جمع باشند هر آینه بقوت حسی محسوسات را
ادراک تام نموده نزدیک گرداند بعد از آن محسوس را مخیل گرداند مانند قوت جاذبه که در جسم نبات است که غذا را بسوی خود
کشد و جذب کند و همچنین آنگاه آن مخیل را بقوت حافظه خود سپارد و تا حافظه در آن تصرف کند و آن مخیل را حافظه
که بکار قوت ماسکه است در جسم نبات نگاه دارد و بعد از آن بقوت مفکره خود در آنچه در خزانه حافظه سپرده است

تفکر و تصرف

تفکر و تصرف کند و بدان کار کند و این قوت مفکره در دماغ مردم بکار قوت هاضمه است در جسم نبات پس چون قوت
مفکره آن مخیل را شایسته نفس انسانی گردانید و بعد از آن بقوت ممیزه یعنی بقوت عاقله هر چیز که شایسته و مناسب نفس
انسانی داند یعنی غیر او از نفس شناسد چنانکه از مرتبه مخیل بمنزله معقولی رسیده باشد هر آینه آن معقول را با گوهر نفس حسی
اتصال دهد یعنی آن مخیل را بمرتبه معقولی رسیده باشد با گوهر نفس انسانی آن معقول پیوند دهد گفتار چهارم اندر
بیان کار مردم و نشانهای او و باز کردن آن نشانها که مردم بدان نشانها بود مردم دیگر
دانسته شد که آن مایه و آنچه لابد و مردم را ضرور و بکار است تا آنکه بدان مایه مردم تواند بود لهذا مردم را از جمله موجودات
اصلی و فرعی و مفرد و مرکب آن مایه و آن ضروریات حاصل آمده و بدان آراسته گشته است مانند آنکه از عقل پاک
گرفته تا به مرکز خاک رسیده و از جان گویا تا بدن ظلمانی چه رسد پس مجموع موجودات آنچه از فیض مبدء وجود نشانه
یافته باشند اهلی فیوضات گوهر مردم داده است و لیکن مجمع همه آنها را بمرجع و معاد خود باز برد و معاد خویش را جمع
کرده اند و بدانکه مجمع در باب گرفتن و ستدن هر چیزی علیحده آلتی و افزاری و اسبابی دارد چنانچه صفات اجسام
را با آلت و قوتهای جسمانی و همچنین اوصاف عوارض را با آلت و قوتهای حسی و خیالی همی ستاند دیگر
مانند آنکه رنگهای مختلف الوان را بقوت بینائی چشم می ستاند یعنی ادراک میکند و همچنین صداهای دلاواز
مختلف را بقوت سامعه و آلت گوش ادراک مینماید و همچنین بوهای خوش و ناخوش را بقوت
و آلت شامه در یابد و طعمهای خوب و زشت را بقوت و آلت ذائقه و زبان بشناسد و دیگر حواس

ومحسوسات را مانند سردی وگرمی وخشکی وتری ودرشتی ونرمی وسستی وسختی ودیگری مانند این محسوسات را بقوت
لامسه والت کلی بر ان احساس نماید واما صفات موافقت ومخالفت ودوستی ودشمنی وغالبی ومغلوبی وقاهری ومقهوری
را بقوت والت باطنه وخیال وکمال ادراک کند واما حقایق وحقیقت جزوی خود را بقوت والت استدلالی که
از پیوند عقل وخرد دارد ادراک کند ولیکن با خاصیت ستدن موجودات خاصیت دادن وبخشیدن معانی عقلی
را بسبب آلت گفتار وکردار که دارد حفظ کند چراکه چنین صورتهای عقلی را درخود نگاشته چندانکه بعبارت بگفتار درآید پس
بگفتار درآورد وبگوید ودیگر آشکارا کند اکنون باید دانست که چون سند در بسیار کسی را که از خاصیتها مردمی وصفات
انسانی بصورت جسمانی ومجرد خاصیتهای جسدی اکتفا کند مانند رفتن بدو پای ومانند پوست برهنه داشتن از موی
وهمچنین با اجتماع خاصیتهای حیوانی مانند یافتن ودانستن با آلت حس ومانند گرفتن ودرآمیختن وبخشیدن وخیره
کردن ونهادن وخوردن وخفتن ونشستن وهمچنین مانند صفات وخصال وخاصیتهای دیوان وشیاطین
ومانند تکبر ولجاج ونافرمانی وحرص وشح وخیرگی ودیدن که این خاصیتهای نفس نباتی است واین صفات موهم
بودن را سزاوار باشد وهمچنین آنکه جسم وهیکل مردم بی تمامی همه خاصیتهای نفسانی وصفات شستیهای انسانی
که بهم آیند ناقص باشد وهمچنین حقیقت بعضی مردم بی تمامی همه خلاص معنوی وروحانی تمام نبود وازین اشخاص
مردم که اسمه بهیات جسد با هم شبیه ومانند باشند بیشترین از ایشان اگرچند که از پیوند اجسام بی بهره
نباشند لیکن از پیوند خرد اصلی واز پیوند نفس اول نصیب تمام ندارند وبباید دانست که خرد سند ترین جمهور

مردم

مردم را از پیوند عقل اول آن مایه وبهره ونصیب باشد که قیاس وی با فروغ عقل اول باشد با فروغ خورشید تابان
نشان رسیدن وپیوند یافتن از نفس اول است که جمع ارادت مردم موافق ارادت نفس اول باشد
یعنی آن شخص همیشه آن خواهد که بودنی باشد چنانکه کون وفساد ودفاع وفاسدات را لازم است غیر آن تعطیله
یعنی اهمال خواهد که بودنی باشد وشدنی نه حق تعالی است وی با وقوع قضا وقدر رهست آید وبه انکه ثابتی در سینه او دیگر
با فروغ عقل اول هر آینه غایت شال سعادت یقین باشد بر کمال وظن پس هر دانشی که جمهور مردم را از ان
وار خوی وخاصیت آن جز بتقلید وحکایت آگاهی نباشد آن شخص را که پیوند او با خرد درست گشته باشد هر آینه
او از مردم اهل یقین باشد وهمچنان هر بهره دانش خود مستغنی گردد واز معاونت حواس واز تعلیم
از خود واما از جمله علامتهای تمامی مردم که از خود بهره یافته باشند است که اول اعتدال قوتهای حیوانی او شده باشد
دردی چنانکه هر یکی بخاصیت خود تمام باشند ودری نه انکه یکی موجود باشد ویکی نباشد یا انکه یکی افزون باشد ودیگری ناقص
مانند کسی که قوت شهوانی بروی ظاهر بود ودر مزاج او قوت شهوت غالب باشد ولیکن قوت غضب در مزاج
او در غایت مغلوبی وسستی باشد بجهت آنکه مغلوب بودن این قوتها در مزاج شخص آنگاه پسندیده واهتزا باشد
که این قوتهای را باستیلای خود مغلوب گردانیده باشد واگر با خود نیز همسای باشند ولیکن کارکرد ایشان بفرمان
قوت واستیلای خود باشد نه آنکه در اصل گوهر خود ناقص باشد چراکه مثال احوال قوتها وملکات واخلاق
حیوانی با خود مانند احوال غلامان پادشاه است نسبت با پادشاه چنانکه هرگاه غلامان در زیر فرمان وتحت حکم

پادشاه باشند هر آینه آن پادشاهی بکمال خواهد بود ولیکن چنین در اصل که هر نقصان داشته باشد مانند غلامان نافرمان
باشند لهذا انقصان در پادشاهی او خواهد بود و همچنین هرگاه کارگزاران بعض افعال کردار قوتها حیوانی مانند قوت شهوت
و غضب در مزاج شخصی بارز و خواهش طبیعت غلبه باشد لهذا مانند کمال شکنان و غلامان پادشاه باشند که
سر از فرمان پادشاه بکشند و بر پادشاه بیرون آیند و یاغی شوند و دیگر حکم فرمان پادشاه را قبول نکنند و پادشاه از ایشان
عاجز شود و سرانجام مملکت را از تصرف پادشاه بیرون برند ولیکن سرانجام بر جهت نیز پادشاهی را بزیان آورند
هرگاه قوتهائی که نفس نامیه تعلق دارد و چنین هر یک بکمال خود موجود باشند مانند قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه
و مصوره و مولده و واقعه هر آینه مملکت بدن حیوانی با نظام باشد بجهت آنکه بنیاد جانوری جانور بقوت بوده است
پس چون کار روند که و قوتهائی که او را در کار است ناتمام باشد در این صورت جانوری جانور با اصل در اصل موجود باشد
یا اگر باشد ناقص خواهد بود و همچنین چون مایه حرکت و حسی بود نبود و مستحکم نبود مردمی بوجه زیبا ناقص بود چرا
که در اصل بنای مردم بودن نیز در مرتبه اول بسبب جانور بودن است و این از جمله خاصیتهای ظاهر است و اما
خاصیتهای پنهانی و معنوی نه چون خاصیتهای حسی باشد که در بدو آفرینش جمله را از هر یک بهره و حصه بود بعد
بر که صفات پنهانی و خاصیتهای نامحسوس روحانی بود از کمال اسباب حس و حرکت حیوانی هنوز از مرتبه
قوت بسرحد فعل نرسند چه در بدو بدیها باید که صفات پنهانی از قوه بفعل آیند و گاه باشد که هنوز صفات
معنوی از قوه بفعل نیامده باشد که حیات حسی حیوانی بسر آید لهذا مردم تمام اسم بصورت مردم معنی

بعضی

بغایت نادر و عزیز الوجود و دشوار یاب باشد و همچنین ارزش دریاب تر و عزیزتر است که نشو تمام بجود در کار
برتبه باشد که ناتمامان را مانند نشو تمام کند بسبب استیلا و غلبت تمامی خویش مانند آتش که در خاصیت
تامی خویش آن مرتبه دارد که هر چیزیکه بغیر از آتش باشد چون بوی رسد بغلبت و استیلای خویش از او آتش کند
اکنون بر آنکه چون خاصیت خود مردم را از قوه بفعل آرد جمله قوتهای حیوانی و طبیعی خود را بیرون از آنچه باید
آفرینش تمام فعل و خاصیت باشد بتدبیر و کارسازی خود لباس آن دارد و سامان و تدبیر کار هر فعلی که بجز دیافته
از لعب و خیال خوانند مانند خوردن و خفتن و دیدن و شنیدن و اما گفتار و کردار خردمند و فضیلتهای خلقی
مانند کرم وجود و حلم و راستی و ثبات چون تدبیر خوانند خسته تو و شان قدرت و غلبت عقل باشد و اما دانستی
که کارسازی هر قوه و هر ضعف از این اصناف اوصاف و افعال و اخلاق و ملکات انسانی را توان کردن علیحده
نامی خاصه ندارد بلکه هر تدبیری که خاص یک نوع تعلق دارد پس هر آینه آن علم و آن تدبیر را نامی خاص باشد چنانکه
ساختن و دانستن تدبیر قوت نامیه انسانی را علم طب خوانند و همچنین علم تدبیر قوت نامیه در ختان و گیاهها
دانستن و شناختن پس او را علم فلاحت خوانند و اما تدبیر قوت و علم اصلاح نفس و اخلاق نفسانی حیوانی که
ست مانند گفتن و کردن و سکون و حرکت و دیدن و شنیدن و چشیدن و بوئیدن و سودن باندازه که بود
و همچنین فرو گذاشتن بعقد و سمع باز گرفتن چون زبان کار برد و از این جمله آنچه بخاصه یک شخص باز گردد و آنچه
تعلق باسباب تعیش و مخالطت طایفه و منفعت داشته باشد اول علم شریعت و علم سیاست و علم فرهنگ

خوانند اما شناختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق و طریق رسیدن بمکارم اخلاق و پرهیز کردن از رذایل
اخلاق انواع علم در عمل و عقل خوانند و بدانکه هرگاه مردم در خاصیت مردمی از فعل هر دو قسم در معنی چون تمام گردد و لاین علامات
بروی ظاهر شوند و لیکن نشان کمال معنی را بدان شخص کمال یافته بینند و دانند و دیگر نشان کمال آن شخص را
تواند شناخت مگر آنکه هم آن شخص بخود از آن کمال آگهی دهد و بدانکه از علامات کمال مردم هنرمند کمال یافته
دیدن و شناختن پیوند است با وجود مطلق که آن نور الهی است پس هر موجودی بدان قدر مایه و فیض که از وجود مطلق یعنی
از آن نور آگهی یافته باشد هر آینه هستی بروی درست است و لیکن آگاهی از این اتصال نیست که بخود توان دیدن و دو گوهری
از وی هیچ نماند پس این خاصیت پایدار است تمامی را از آنکه چون درست بود که بازگشت موجودات فرع که تنزلات
و فروع عالم‌اند طریق بازگشت ایشان بمبدأ عالم است و آماره بازگشتن بواسطه فزودن مراتب است همچنین اختیار
فزودن مراتب مردم است پس از مرتبه مردم است رسیدن بمبدأ او همی رسیدن از صورت جسمانی جز با میزش
جسمانی باشند همچنان رسیدن بحقیقت و معنی خود و بحقیقت و معنی حق تعالی جز با آگاهی نتواند بود و اما حقیقت
و معنی وجود مطلق که فروغ ربوبیت است چیز از آن آگاهی پدید آید نشان پیوستگی و وصل باشد چرا که دانسته
بدانسته پیوسته شود و بوی رسیده باشد اکنون بدانکه مردم بحقیقت نیست که خاصیتهای معنوی و صورتهای قوی
را محصل باشد همچنانکه گفته‌ایم چه اگر در صورت محسوس اندامی بیشتر ازو در نیابند هر آینه آن جسد محسوس ناتمام و معیوب
بود هر چند وا کسی بمجاز آن خلقت ناقص را تمام خواند از روی باور نداریم همچنین فی المثل اگر چنین تهی

معنوی

معنوی نیز که از صفات خاص آن مردم است و آنچه بخود توان یافت اگر آنکه چیزی از آن در ذات شخصی موجود نباشد که خود
خاصیت مردمی در وی موجود نباشد همچنان اگر نیز بقوت موجود باشند نه بفعل همچنان ناتمام خواهد بود چرا
که کمال هر چیز در آنست که بفعل باشد مانند آنکه نطفه را بقوت مردم توان گفت نیست با آنکه جسدی قائم گردد و ماده جسدی نطفه
نگاشته بصورت مهیات جسدی قائم هر آینه مردمی کمال نایافته خواهد بود و لیکن چون مجموع خصال همه را
در یک شخص جمع آیند آنگاه مردم بفعل واجب گردد چون هنوز در مرتبه استعداد باشد مردم بفعل محکم باشد
اکنون بدانکه معنی مردم بوجب مردم باشد لهذا سزاوار چنان که بگذار سازی و تدبیر بهمه قوتهائی که فرود ذات است مشغول باشد
چنانکه قبل ازین گفته شد مانند آنکه بتدبیر شرعی و سیاستی و خلقی و طبی مداومت نماید پس چنانکه در مرتبه خویش می افزاید
فراخور آن شایستگی افزونی مملکت می یابد بلکه بمرتبه رسد که سزاوار پادشاهی گردد و لیکن نه همین بر نفس حیوانی و نفس نباتی
حاکم شود بلکه بر سایر مردم نیز پادشاه و حاکم تواند بود چرا که قیاس مرتبه وی با مرتبه مردم قیاس مرتبه مردم تمام است نسبت
با مردم ناتمام و همچنین قیاس مردم ناتمام نسبت به بهایم و سباع و طیور و وحوش و قیاس بهایم و سباع نسبت
با درخت و گیاه و قیاس درخت و گیاه با آهن و مس و سرب و قلعی و دیگر جواهر معدنی و همچنین قیاس جواهر مرکب
نسبت با جواهر عنصری ملاحظه باید نمود و بباید دانست که مکارم اخلاق و محاسن آداب مردم پادشاه قدرت
و جاه افزودن از مکارم آداب بجز از حاجت پادشاه خواهد بود چرا که هنر در ذات دیگران چندان قوت دارد
که خود هنرمند بود و لیکن پادشاه خود هنرمند باشد و دیگران را نیز مانند خویش هنرمند گرداند [illegible]

چون غرض صحبتهای سایر مردمان را برشمردیم اکنون بعضی از خاصیتهای صحبت پادشاهان را نیز یاد کنیم و چون
چون شخص از اشخاص مردم موید بتایید و عنایت و رحمت حضرت الهی عظم شانه مخصوص و منور و ممتاز باشد و دل او بسته
که و سروری و پادشاهی از دیگر اشخاص مردم پس هر آینه باید که پیوسته شوق و خواهش پادشاه و میل او آهنگ وی
بسوی آگاهی و بیداری و دانش و عقل و خرد بوده باشد و بهترین گفت و شنید و نشست و صحبت وی با خردمندان
و اهل دانش و عقل و همچنین خوشحالی و شادی و تازه دلیش بدانش و خرد چنان باید و بدان را که افزونتر باشند
از شادی وی بدیگر مطالب و منافع پس کوشش و سعی وی بر کارسازی حیوة حسی چند کند هم از برای آن کند تا بستگی
و سزاواری پیوند جهه بجای و عده خویش رسد از برای آنکه تا احوال و کار زندگی حسی بنظام و ملا باشد چرا که در احکام قواعد حیوة جسمی هرچند
کوشش و سعی نماید اعتدال و صحت مزاج جسته آید و جمیع اسباب صحت جمع کرده شود هر آینه در سرانجام جسم بدبار و بهم کن
و تفرقه باز گردد و رنجهای برده بیهوده و بی بهره ماند بجهت آنکه زندگی و آگاهی تن را غریبست و عارضی و اما مرگ
و بیخبری و هلاکت تن را طبیعی و گوهری ذاتی و لیکن پس ناچار و ضرورت حالات غریب ناپاینده و مغلوب
و در آخر احوال طبیعی و ذاتی غالب گردد و همچنین زنده داشتن چیزی را که بطبع میرنده است و آگاهی را نگاه داشتن
بر آنچه بیخبری و بیخبری سرشت اوست آسان نیست و البته در عاقبت بگوهر و طبع خویش باز گردد و کوشش و سعی کردن
بر وی باشند بیهوده و ضایع ماند و رنجهای کشیده بی بهره و بی فایده شود قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم
فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا پس

و سزاوار استعداد پادشاهی و ترتیب و تدبیر کار حیوة و نظام معاش خود در صحبت از برای رسانیدن ایشان بخردمندی باید
که مصروف باشد و بجهت رتبت و استعداد خود و پیوستن استعداد او را بحقیقت دیگر آنکه تا مردم از اسباب حیوة
از یکدیگر و از بد سگال آسوده نشوند از کارهای حسی بکارهای عقلی و دانش معقولات نپردازند و نتوانند پرداخت و هم
در امکان خردمندی هر آینه جمهور مردم بفکر و اندیشه و نظر با استعداد عقل و کمالات و انس رسند و همچنین نظام کار
یابندگان در استعداد و سبب نظام اسباب امکان رسیدگان باشند بکمال چرا که نوع انسان البته بجهت رسیدن بکمال خود
بپایندگان و رسیدگان محتاجند بلکه نطفه در صلب پدران و آن اطفال کوچکان در ارحام مادران همگی روی و جهه در کمال انسانی
دارند و بی تغیر و حرکت الا اینکه پیدا اما بکار نفس و تنیده ساخته شود تا سلسله حیوة بنیاد بگیرد و همچنین
تا ادراک حسی بپایان نشود و نظام نگیرد ادراک عقلی ظاهر نگردد پس ترتیب و تدبیر حیوة حسی بجهت آن ضرور و مهم
است که راه رسیدن و پیوستن بحیوة باز پسین بدانست و همچنین پادشاه سزاوار باشد آغاز هیچ کاری نکند که انجامش پایانه چند
و همچنین استعداد کمال پادشاه بمرتبه حقیقت برسد هر آینه پادشاهیش حقیقت گردد و چه از خصائص پادشاهی یکی آنست که در او
هیچ طریق جز لغو بجا نه بجهت آنکه مایه تباهی و ناپایندگی تضاد و خلاف است لهذا تغیر حال مطبوعات جهان از جهت
ضد نیست بضدی و از موجودات عالم هیچ چیز بمرتبه ضدی نزد دیگر نیست از مردم نه از روی حواس حسی و جسمانی
بلکه از روی خاصیت عقل چرا که عقل هیچ ضد ندارد و عاقل همه اضداد را و مخالفان یکدیگر را بشناسد و تمیز کند و با
مانند حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و حیوة و موت و حرکت و سکون پس دانستن چیزی از اینها

بودن و بجای آن دانسته بجهه باشد در زدوده اما پس دانستن هر ضد بودن دو ضد نیست و از این پس اگر دانا را مانندی بودی از جمله
اضداد او شمرده هر آینه آن ضد را بموجود گشتی و دانسته شدی بجهانی که موافق وی را دانسته شود و از دانا همچنین
ضدیت و مخالفت هر دو باطل گردد در ذات دانا چرا که هر دو ضد باسم موجود شوند در نفس وی [illegible]
و مخالفت و پادشاه را چون بنور خرد تمام گشت وی را هیچ مخالف نماند و خلاف همه مخالفان وی باطل گردد و چنین
نادر گرده شود در لوازم با ضدی پدید آید که همچنین بی ضدی پادشاه درست گشت از روی خرد خلاف جاهل آنگاه وی را حقیقت
شود و اما دیگر خصلت از خصلتهای پادشاهی توانگری و بی نیازیست چرا که درویشی و نیازمندی سبب ناتمامی باشد چه نیازمند ناچار
ترسنده و پرسنده و طالب و جای آنچه نیاز و احتیاج و ناتمامیش را باطل کند تا بی نیاز و تمام گردد و خوف و طلب رستند که
پادشاهی منافات دارد و باسم جمع نشود و اما بی نیازی و توانگری آنست که هر چه شایسته او بجهه باشد با وی باشد و نیازمند آن نیست
که هر چه بایسته خود داند از خود دور می بیند و سعی و جهد میکند بدین که شاید بوی برسد و با وی پیوندد و بباید دانست که بی نیازی
نتواند یافت مردم الا که خرد بر همه خصلتهای وی غالب گردد از آنکه بجز خرد هیچ موجودی از موجودات بنفس خود کی
بی تغییر نباشد پس تغییر و حرکت و طلب مرتبه تمامی خود را همی جوید و لیکن خرد را کمال مرتبه با خود باشد و هر چه تواند
و شاید که باشد با خرد است و بدان آراسته باشد و اگر نه آنستی که همه چیزها در ذات خرد موجود بودندی هم از موجودات اصلی
و هم فرعی پس مردم را علم و معرفت کجا بخشیدی حقیقت همه چیزها را دانستن و یافتن پس هر کس که همه
چیزها یافته او از همه بی نیاز باشد و دانسته توانگری که مایه بی نیازیست و خاصیت پادشاهی آنان تواند بود و آن

بعد

بصفت خردمندی موصوف و ثابت است و اما دیگر خصلت پادشاهی حلم و بردباریست و حلم و شکیبائی چیز دو شکیبائی توانائی
باشد بر قوت شهوانی و غضبی چرا که اضطراب و ناشکیبائی از غالبیت قوت شهوانی باشد یا از غالبیت قوت غضبی از نابودن
و ناشنیدن و نایافتن موافق پس هر چه چنین باشد آن کسان زبون و مغلوب حاکم و کار فرمای باشد از غلبه کارکنان و چاکران
خود در این صورت هرگز مغلوب و زبون چاکر و زیردستان و کارکنان خویش و دیگران غالب و پادشاه نتواند بود
و دیگر خصلت پادشاهی تواضع است و نباید که پادشاه متکبر باشد چه تکبر از فخر و بخیلی کردنست بمرتبه خویش با دیگری و تواضع است
فرودن و منحنی شدن بمرتبه بلند خود باز بر دست و فرود خویش و بعضی تکبر بقدر و منزلت خویش اعلامست کم مایگی و دون
همتی و پستی قدر و رفعت بنابر آنکه رفعتش را هیچ بر نتابد و اما تواضع نشان پر مایگی است تواضع است در رفعت قدر چه هر فرومایه
را از آن نصیب نتواند رسانید این صفت در همه وقت صالح خردمند است که خرد و بزرگ را یکسان پرسید
بداشتن و ورد داشتن بزرگ را قهر کند و خود را محروم نساز و خردمندی مایه تواضع پادشاهان است و دیگر خصلت پادشاه
شجاعت است و نشاید که پادشاه خایف و هراسان باشد چه هراس و ترس از غلبه ضد باشد و آنکس را که ضدی نباشد از هیچ ضد
نهراسد و اما رسیدن مردم از آفات بر دو گونه باشد یا از آفات محسوس جسمانی رسد که بتن و جسم وی رسد و آن صحت وی را
که دارد از جهت بروی ناقص کند یا باطل گرداند یا آنکه از آفات [illegible] رسد که بجامعیت معنوی و قوت خرد وی رسد و کمالش را
نقصان رساند پس چون خرد بر مردم غالب باشد از چنین ترسها و هراسها آسوده باشند بجهت آنکه ترس و خوف
از خاصیت قوه و اهمه است و چون مردم دانشمند بخرد نگاه کنند بدانند که هستی خرد بر همه هستیها ثابت

و بر همه محیط هم بحرکت جنبش و هم بآرام و سکون و اگر نه همچنین بودی این هر دو صفت زیستی و هست پس چون
خود محیط و غالب باشد بر دیگر موجودات بدلیلی ظاهر و پیدا است که وجود مغلوب ممانده وجود هستی غالب و محیط را
نه باطل کند و نه ناقص تواند ساخت پس ترس و خوف از آفات معنوی نباشد و اما خوف و ترسی که از سبب آفات
تن باشد از آن که صحت بدن و قوت حس و حیاتش را بگرداند و ناقص کند پس چون کسی از جمله خردمندان
باشد داند که همیشه جسم و بدن را از تغییر و هلاکت نگاه نتوان داشتن چه اگر پیوسته بدن متغیر نگشتی هر آینه نگاه توان
داشتنی و نه قوت جاذبه و نه دافعه و نه هاضمه چرا که این قوتها از برای تغییر بادی باشند تا آنچه از بدن وی جدا گردد
بتاثیر پرورنده عوض و بدل آن باوی رسانند و اگر از بدن پیوسته چیزی کم نشدی و مدام اگر این قوتها از پرورنده مدد تن و غذای تن
همی کشیدندی هر آینه تن بمقدار کسب غذا افزایش گرفتی بایستی که چون هزار من غذا بیافتی بدن نیز بمقدار هزار من گشتی
و چون بیشتر صرف کردی وزن بیشتر شدی و چندانکه در تمام عمر یافتی و بکار بردی از غذا پروردن آنچه جدا نگشتی
در طول و عرض و عمق بیش فزودی و نیز اگر ممکن بودی که عوض هر چه از تن جانور بکاستی همچنان غذا بوی
باز رسیدی هرگز با اقتضاء پرورش مانند کشتن و خون گرفتن و بریدن تن جانور تباه نگشتی پس ظاهر گردید و پیدا شد
که تغییر و تباهی اصلی و طبیعی است تن جانور را همچنین هر تغییری و حرکتی و انقلابی که باید در ظاهر کاینات و متولدات
جهان از ابتدائی و منقطعی است و همچنانکه در مبدا وجود متغیرات را اطوار و ادوار است با فزایش است
و همچنین هلاکت و منتهایی هست آن اشیاء نیز بکاهش باشد پس نهایت و غایت و انتهای کاستن بهلاکت

و بر طرف شدن بدن است و ضایع و باطل گشتن جسم و تن انسان پس کسی که خردمند و عاقل باشد داند که هر گونه
حیلت قوی و طبیعی چیزی را که هلاکت لازم وی باشد نتوان گردانید و خردمند داند که ترس و خوف و پرهیز کردن
است از مخالف پس وجود ترکیبی تن و بدن از عدم و انفصال بپرهیز نبود و بجهت آنکه صورت تباهی و هلاکت
تن مدام در ذات خود موجود است و پیوسته داند و هر چند که بدن در معرض زوال است و آن عقل و خرد است
که حکم بزوال و انفصال بدن میکند پس هر آینه خرد از آنچه حکم اوست چگونه پرهیز جوید پس بنا بر حکم خرد ترس و خوف
نه تن راست و نه خرد را بلکه قوت واهمه و گمان راست چه خیال و گمان بر باطن اکثر مردم استیلا دارد و انسان را
که خیال و گمان بر باطن وی مستولی باشد هر آینه پیوند خردش سست باشد و مردمی وی ناقص بود اکنون اینکه این چند
خصلت را که یاد کردیم خصالی دیگر فراوان در تحت ایشان باشند ولیکن این چند خصلت را که شرح یاد کردیم
مقصود آنست که تا روشن گردد که اصل و مایه همه نیکوئیها و خوبیها خرد است و عقل و چگونه باشد که خوب و ناخوب
یعنی زشت و نیکو را جز بمجرد رسم جدا نتوان کردن و چون عقل و خرد در ذات انسان گوینده در یکی شد تمیز
قرار گرفت هر آینه خوبیها و نیکوئیها در ذات شخص فراوان شوند و زشتیهای اخلاق وی همه بنیکوئی مبدل
شوند و پیوسته بمکارم و محاسن آداب از وی بظهور آید چنانکه شتاب و ناشکیبائی وی بحلم و کار زیرکی گردد
و صفت بلادت کسالت وی بعلم و وقار شود و تهور و ناپاکی وی بشجاعت و پردلی گردد و درشتی و عقوبت
کردن او بادب و فرهنگ شود و دادن و اسراف کردن او بجود و سخاوت گردد و بسیار گوئی و بیهودگی

فصاحت و بلاغت بیان نیکو شود و ترس بدل وی عفو و تحمل گردد و مکر و حیلت او تدبیر و عقل و دانش
گردد و خوف و بیم و ترس وی کمال احتیاط و ملاحظه و تدبیر شود و لیکن چون خرد در دماغ شخص پوشیده شود و بیکار
ماند همچنین مجموع اقوال و افعال و ملکات و صفات نیکو بزشتی و بدی مبدل گردد پس چنین ظلمات و تمامی مردم
بسبب وجود خرد است و هر نیکوئی که در ذات مردم است بسبب خرد نیکو است پس ازان بهتر که تمامی و کمال پادشاه بخرد
باشد چراکه بیخردان و خردمندان پادشاه نتوانند بود و چنین مردم از عقل و خرد بهره مند و کامیاب و پایه در گشت هر آینه
پادشاه شده و ناچار برابر چه از خرد بی نصیب و کم مایه تر از ذی بهره باشد لهذا خلافت حق بر صاحب خرد لازم و مقرر گشت
بنابر آنکه شرط سزاواری و سروری و خلافت خدای آگاه بودن و بیدار شدن و دانستن است از وجود و هستی و صفات
نگارنده خویش چراکه هر نگاشته که از وجود نگارنده خویش باشعور و بخبر بوده باشد هر آینه پادشاهی او از شمار پادشاهی
گوهران عنصری باشد و همچنین مانند پادشاهی قوت رونده نباتی باشد که نه از وجود خود آگاه بوده و نه از وجود کارفرمای
خویش باخبر باشد پس پادشاهی بیخبران و بیخردان بی بقا و ناپاینده و بی ثبات و گذرنده باشد و اما پادشاهی خردمندان
و دانشمندان باقی و پاینده و ثابت باشد چراکه آگاهی خردمند از روی کمال شعور و بیداریست و دانش و خرد بمو بسته
یقین اوست و صفت یقین صفتی است که همیشه باقیست و ثابت و پاینده است و هرگز متغیر نشود و از مرتبه
خود نگردد چنانکه مثلا صد بودن صد و پنجاه هزار بودن ده صد که هرگز مراتب این اعداد نگردد و تغییر نکند چه اگر گوینده این سخن
را بگوید و اگر نگوید و اگر مردم در جهان باشند و اگر نباشند که مراتب همچنین احکام یقینی هرگز نگردد و باطل نشود چراکه

بازی

ثبات و پایندگی این دو استوار بخرد است و بدانکه هیچ بنا و جسم و جسدی با عقل و خرد پیوند ندارد و بخرد متصل
نیست بجهت آنکه جسم گذرنده و ناپاینده باشد و آنچه بسیط و مجرد و ثابت و پاینده باشد هیچ مناسبت و پیوند ندارد
لهذا اتصال خرد با جسم صحیح نبود ولیکن پیوند خرد با روح و روان نفس و جان مردم اتصال دارد و پس پیوند خرد بجز روان
نیست و اما جان و روان از پیوند خرد صاحب خرد گردد و خردمند شود بلکه خود محض خرد گردد و ببقای خرد باقی
شود و در این حالت ظاهر و روشن است از اندیشه بجهت آنکه هیچ وقت بلکه بلحظه و یک طرفة العین از طلب
نیارامد و پیوسته در حرکت و جستجوی و طلب مراتب و منازل یقین باشد تا آنگاه که بمنزل و مقام یقین برسد
پس چنین مراتب یقین چون رسید و بمقام یقین فایض گشت من بعد حرکت و جنبش وی بآرام و سکون مبدل
گردد و سعی و جهد و طلبش بوصول انجامد و تسلی یابد و مطمئن و آسوده شود چراکه بالاتر از مقام یقین دیگر مقام و منزلی
و مرتبه نیست والله اعلم بحقایق الامور **گفتار سیم اندر نگاهبان پادشاه** بدانکه پیوسته کار و شغل پادشاه پروردن آن
و پروردن رسانیدن بود شایستگان تا میرا بتمامی و این شغل به دو امر در کار راست آید قسم اول آنکه
آنچه باید و یاری دهنده و مدد کار باشد شایستگان را در رسانیدن بمرتبه و کمال آن چیزها را بوی نزدیک گرداند
و قسم دوم آنکه هر چیز که سبب آفت و مانع رسیدن بکمال باشد آن اضداد و موانع را از وی دور کنند
پس چون ظاهر و معلوم است که کمال مردم بعقل و خرد است لهذا پرورش دادن مردم نزدیک داشتن
ایشان است بخردمندان و اهل دانش و از کارها آن گزیند و انتخاب آن کارها کند از بهر مردم که

مردم بدان شایسته تر شود و صحبت بزرگان برای اما آفات رسیدن بکمال خرد دانست که مردم
را از آن آفات نگاه دارد و آن آفات را از ایشان دور دارد مانند کارها که از ان غفلت و جور و ظلم تولد کنند
و لیکن نخست باید که پادشاه واقف و مطلع گردد بر طبع و خوی صنف صنف از اهل مملکت که مردم اگرچه در صورت
محسوس باهم نزدیکند و لیکن در شایستگی رسیدن بکمال و تحصیل استعداد معنوی در غایت تفاوت
باشند چه بعضی قابل و مستعد و اما مستعدان نیز بر دو قسم باشند یکی آنکه اگرچه مستعد کمال انسانی باشند و لیکن
مستعد باشند بعضی خصلتها را که آن خصالها هم از جمله کمالات مردم شمرده اند مانند جماعتی که هر یک بفنی از فنون
دانش رسیده باشند همچنین محاسبان و مهندسان و نحویان و طبیبان و دبیران و کاتبان و بعضی دیگر مانند
جمعی که در بعضی از کارهای پیشه وران و اهل صناعت و محترفه حاذق و ماهر باشند و میتوانند استادی جمعی دیگر را
از اهل صنعت قابل و شایسته باشند همچنین طایفه دیگر صنفی دیگر باشند که روی بکمالات نهاده اند و به بعضی از فنون
کمالات اما این قوم نیز بر دو گونه باشند چه قومی از ایشان ضعیف نهاد باشند که بنیاد مزاج و طبیعت ایشان در اصل
آفرینش خوار مایه و ضعیف باشند و از قوتهای مدرکه ایشان نقصانی غریزی و جبلی باشد یا آنکه در قوتهای مدرکه
ایشان نقصانی غریزی و جبلی باشد یا آنکه در قوتهای مدرکه و محرکه در دو خلل و نقصان داشته باشند و لیکن اگرچه در آفرینش
از شایستگی همه فنون کمالات نباشند اما از وجود ایشان آفتی و نقصانی بدیگر از مستعدان و طالبان نرسد و همچنین قومی دیگر
از طایفه باشند که با وجود دوری و محرومی که از استعداد و مراتب کمال دارند سبب آفت و مصدر شر و زیان نیز باشند

و دیگر مستعدان و کاملان از او جدا که همچنین جماعت و مانند این قوم اگرچه بسیار باشند لیکن هیچ یکی و احدی از ایشان فعال باشند و دانا
جهالت بر همه ایشان صادق و درست آید چه کردار و اقوال و افعال و سیرت ایشان همه بر خلاف عقل و احوال اهل
استعداد و اهل خرد باشد مانند جماعت بیکاران از کاهلان و کسالت و مانند بیهوده کاران که زیاده بر کارهای کردنی
مرتکب کارهای بی نفع با مضرت باشند و با کمال ضرر در باب تضییع وقت و نقصان و زیان عمر و سرمایه حیوة نیز
سعی کنند مانند بازیگران و خروس و بخوکان و مانند طالبان لذات بدنی و جویندگان رجحات نعمات حسی و دنیوی
در غایت افراط و کثرت مانند اهل نعیم و میخوارگان و شرابیان خمر و غیره و زانیان و دیگر اهل فسق و فجور و مانند دیگر ظالمان لاابالی
و قتالان و نابالکان که همگی همت ایشان بر کسب نعمت حسی و بر تباهی و نقصان عمر و سرمایه حیات
باشد و [illegible] چون پادشاه بر طبع و خواص و صفات همه اصناف و همه انواع مردم اطلاع داشته باشد و واقف شده بود
که ترتیب و تدبیر صلاح هر صنفی و هر نوعی بچه کیفیت و بچه طریق تواند کرد بر وی آسان باشد اصلاح هر صنفی کردن هرچند که عدد
این اصناف بسیار باشد لیکن هم چون همه را اتفاق در ضابطه و طریقه عقل و خرد بسنجد و در ضبط آورده از اکثر و اقل
جسم و بدن لهذا بر وی سهل و آسان شود و همه را ضبط کردن و ترتیب نمودن چرا که عرصه عقل و خرد از کثرت اجسام و
بسیاری وجود اجسام دارد و تمام موجودات جسمانی تنگ نشود و منتهی نگردد چه عرصه عالم خرد بی نهایت است و بمعنی اینکه
وجود مردم است به نسبت و قیاس با موجودات عالم روحانی نهایت انکند پس جمیع موجودات عالم جسمانی
در عرصه عقل و خرد جمع توان کرد و مجموع اجسام را در عالم روحانی بجز دیار توان آورد بلکه چندین هزار

جمیع توان کرد و مجموع اجسام را در عالم روحانی تجرد با هم توان آورد بلکه چندین هزار هزار موجودات عالم جسمانی را تجرد ادراک
توان کرد که عرصه نافتنای خود تنگ نشود بلکه یک گوشه دیگرش با خبر نگردد و بباید دانست که طریقه آسان تر در تدبیر و کار
سازی و اصلاح مردم است که اول مرتبه در وجود خود و اهل جسم و جسد خود و حقیقت قوتهای نفسانی خود اندیشه
و نظر کند و صلاح و فساد هر یکی از قوتها و صفات جسمانی و روحانی که بنای زندگانی و کمال سعادت جسمانی و روحانی با صلاح
انها موقوف است باز نگرد و ملاحظه کند که از چه جهت و کمالات و نقصانش در چیست و همچنین پرورش هر یک
از آن قوتها و اجزای و آلات آن بکدام نوع از دانش توان کرد پس هر آینه صحت مزاج خود را با درست مزاجان
رعیت برابر کند و دیگر حفظ صحت بدن و رفع اسباب امراض و تدبیر طبی خود را با طبیبان رعیت برابر کنند و
همچنین قوت شهوانی خود را با لذت پرستان رعیت و متنعمان ایشان و دیگر قوت کسالت و کاهلی خود را با بیکاران
رعیت و قوت شره و حرص خود را با دزدان و نهابان و ربایندگان رعیت و قوت غضب خود را با قتالان و ظالمان
و ناپاکان رعیت و همچنین صفت شجاعت با دلاوران و شجاعان رعیت و اما صفات سخاوت و جود و بخشش خود
با مقتصدان و اهل کرم و بخشش از رعایا و زیردستان خود برابر کند و همچنین قوت فرهنگ یعنی عقل و دانش
خود را که کارساز و مدبر و بصلاح آورنده این قوتهای مختلف و اختلاف است با علما و اهل شرع و اهل تقوی
و صلاح و خداترسان و نکوکاران و مکارم اخلاق رعیت برابر کند و همچنین تدبیر اصلاح جماعت ظالمان و متغلبان
و اهل افراط و تباهی را که بار رعایا و مظلومان و ضعفا جور و تعدی کنند بجماعت سایلان و عادلان سیاست کند

و بعداز

و بعد از این امور عدالت همچنانکه بدانش خویش امور مملکت نفس و بدن خود را با صلاح میدارد پس
بهمان قانون بتدبیر و مصلحت دانایان و خردمندان کارهای رعیت و مملکت را نیز بصلاح میدارد و دیگر باید
که مستعدان و طالبان دانشهای یقینی را بانتظام و سامان داشتن احوال و اشتغال معیشت ایشان را بر جمیع امور
مقدم و برذمت همت خود لازم داند تا ایشان از مرفه الحال بکسب معارف یقینی مشغول شوند و بکمالی که طالب
و مستعدان بعضه باشند توانند رسید و این شغل و کار [illegible] اهم و بهترین همه تدبیرات کارهای خود داند و اما دیگران
را از برای آنکه مانند کار و معاد دنیاوی دهنده اهل کمال و مستعدان و طالبان باشند احوال و اوضاع ایشان را
نیز بنظام احسان دارد و چنین پادشاه قیاس اصلاح احوال رعیت خود را از روی تدبیر مملکت بدن خود کند و تا
قانون صحت و صلاح مملکت جسم و تن خویش تصور نماید و بهمان دستور قرار دهد هر آینه از سهو و غلط ایمن نشود
و اصلاح مملکت و رعیت بدرستی آن کند و همچنین باید که مجموع خاص و عام رعیت و مملکت از فیض عدالت
و آثار شفقت و رحمت و بخشش او بهره مند و کامیاب باشند نه آنکه جمعی مخصوص فیض یابند و جمعی دیگر محروم باشند
و نه آنکه یک شخص قرین انعام و احسان بود و دیگری مایوس باشد بجهت آنکه پادشاه و ولی ارتبه و تمام ترین اهل مملکت
و چنین که خود واقف بود و قادر و توانا و دانا باشد بر اصلاح و نگاهداشت مجموع افراد انام بر مردم تمام باشد
مردم ناتمام پس آنکس که بر اصلاح و نگاهداشت مردم تمام واقف و توانا باشد هر آینه بر اصلاح و تدبیر و تربیت مردم
ناقص ناتمام نیز واقف و قادر باشد و همچنین بر نگاهداشت صفات و کمالات و استعداد ایشان هم توانا و دانا

باشد چه هر کس را که آثار لطف و مرحمت و تأثیر تدبیر و تربیت وی بمردم تمام برسد از پرورش و اصلاح مردم ناتمام کم
نیاید و محتاج نگردد بدانکه چون صفت عدالت و حکمت و عفت و شجاعت و علم و معرفت و حلم و مروت و عفو
و خرد در طبع و ذات پادشاه غالب و مستولی باشد و مستدام خردمندان و بیداران و هوشیار بوده داند و تواند شناخت
که هر شخصی از اشخاص رعیت وی قابل و مستعد کدام شغل و کار و چه صفت از صفات و کمالات انسانی تواند
بود لهذا باید که از ایشان هر یک آن صفت کمال و مستعد او را که قابل و مستعد آن بود باشد بغیر از آن کمال
کاری دیگر از وی دیگر نوعی نجوید و نطلبد و همان از وی خواهد که مستعد آن باشد تا سعی و طلبش بیهوده نباشد و پرورش
ضایع نشود و دانستنش بحصول رسد و مقصودش بوجه احسن مقرون گردد چنانکه هر کس را که مستعد صناعت
و پیشه وری … از وی شغل و کار گذاری حاکمان و بزرگان نخواهد و همچنان مستعد کار و عمل شریف را بکارها
و اعمال خسیس باز ندارد و بر عکس آن نیز عمل نکند مثلا همچنانکه در تدبیر و ترتیب طبیعت و مزاج ارباب نظام مملکت
جسم و بدن خود واقف و استاد است و بهمان قانون اصلاح و ترتیب طبیع و مزاج پسر در باب اصلاح چونکه
سایر موجودات و نظام کارهای انواع و اشخاص مردم افتد او تواند تطبیق کند مانند آنکه هرگز
طبیعت شغل و کار نفس نامیه را بنفس حیوانی نفرماید و همچنین کار قوت دافعه را از قوه جاذبه نطلبد
و کار شهوت را از غضب نجوید و از ایشان نیز کار یکدیگر نیاید چنانچه نفس نامیه هرگز کار نفس حیوانی
نکند و کار دافعه از جاذبه نیاید و کار شهوت از غضب متعذر و متعسر نگردد لهذا پادشاه باید که اقتدا

بطبیعت کند

بطبیعت کند و هر کس مستعد کاری و کمالی باشد او را بهمان کار باز دارد تا خلیفه و پیشوا تواند بود بحقیقت
کل موجودات را در بازگشت بمرجع و مآل خویش همچنین تا پادشاهی وی حقیقی گردد و استعداد نیابت و خلیفگی
حق یابد در اصلاح و پرورش آنچه فرموده اوست و عارف و شناسا شود که از بنده خود را و از عهده
شکرگزاری و فرمانبرداری بیرون تواند آمد خدای خویش را

بدانکه اتفاق نوشتن این نامه بعد از آن شد که اندیشه چندگاه در کار
جمعی از پادشاهان که بنام پادشاهی خورسند بودند و از خصال و صفات پادشاهی محروم و از … بی‌بهره بودند
و چند آنکه عاقبت و انجام پادشاهی بیشتر ملاحظه و تجربه میکرد و افزون … از ایشان کمتر می‌یافت
بلکه پادشاهان … که میل و رغبت ایشان بلذت شهوت راندن از همه اشخاص رعیت یا از بیشترین
ایشان افزون‌تر باشد و همچنین غلبه قوت غضبش بر صفات عقل و خرد وی از غلبه غضب رعیت
بر صفات خرد ایشان افزون و زیاده باشد و دیگر صفت حرص و شره و طمع و محبت زیاده
و ذخیره نهادن و جمع کردن چیزهای پایدار و … بر صفت حرص و شره و طمع رعیت
زیادت رجحان داشت و همچنین از صفات کمال مانند مکارم اخلاق و دانش و خرد و احسان
… خود و کسب معارف نفسی و آن … و از عاقبت کارها و دریافت طریق معاد و روز
بازگشت بخرد آگاه توان گشت بی‌نصیب و محروم بلکه از همه رعیت خود بیخبرتر و غافل‌تر و جاهل‌تر

بوده باشد و در مدت العمر همگی سعی و کوشش در سیر کردن حرص دیده از و خشنود کردن صفت بخشم و نیاز
باشد بلکه سیری و خشنودی طمع و آز را بجمع نمودن مالهای گذرنده دانسته باشد بهر طریق که تحصیل تواند کرد یا
دارد و خواهد که بزودی بدست آرد و جمع نماید اگر همه از طریق ظلم و تعدی و غارت بعضه اگر از راه طلب و خواستن
بالحاح و ستدن بقهر و غلبه باشد اکثر از انجا که ستدن و گرفتن از انجا جایز و روا باشد و همچنین بجهت تسکین
خشم و خشنودی غضب هر حکم که خواهد کند و بقهر و غلبه امر نماید و فرمان دهد از کسی که مستوجب قهر نباشد
و هلاک گرداند آنکس را که سزاوار هلاک نبود و پیوسته در هنگام خلوت و ایام فرصت همگی خوردن بافراط
و جمع نمودن اسباب لهو و طرب و ترتیب دادن آلات و ادوات بازی و لعب و مشغول بودن بغفلت
و خنده و بیهوده و گفتار و کردار ناسزا پیوستیم و از این گونه احوال و افعال بلکه زیاده بر این صفات و نیمه
از پادشاهان جهان ظاهر و صادر میگردد همه بر خلاف شرایط سروری و آئین جهانداری بلکه از صفت
استیلا و غلبت که از پادشاهان و امرا و سروران و جمعی دیگر از ستمکاران و غالبان که بزور و ظلم و بیداد
و خواهش و طمع و آز روی نفس شهوانی و استیلای نفس سبعی غضبی و مکر و حیله و خداع و فریب
نفس ظلمانی شیطانی که دانند و از ایشان بظهور میرسد هر آینه این صفات ایشان بصفت استیلای
و غلبه دیگر جانوران بیشتر مشابهت دارد و بصفات جانوران دیگر بیشتر میماند مانند استیلای شیر
و پلنگ و مانند غلبت دیگر سباع که بصفات انسانی پس عاقبت الامر پیوستن و انکار بودن

[illegible]

چنین پادشاهی حسن پروری بهلاکت ابدی و دمار سرمدی نزدیک باشد لهذا از این جهت اراده داشتم آهنگ
نوشتن این نامه کردم تا چند کلمه از صفات پادشاهی در این نامه یاد کرده آید تا آنکه از جماعت پادشاهان
و سروران شخصی که بعنایت الهی و توفیق موفق و مؤید شود و جان و روان خویش از فریب عقل و خرد برافروزد
باشد بلکه بالطبع و بالذات از چیزهای گذرنده بی ثبات نفور و دور و بچیزهای پاینده باقی و جاودان ثابت
ابدی مایل و مشتاق باشد و از برای جستن و داشتن اخلاق حمیده و فضایل اعمال و دانستن آگاه شدن از طریق خلاصی و آزادی
نجات نفس و روح و روان خویش از رنج و شکنجه زندان جهان و بدن و جسم مانند زندان سعی و جهد موفور
بظهور آورد و بجهت قطع تعلقات و رستگاری از قید علایق جسمانی گریز و پرهیز از چیزهای ناپایدار
تا گریزی شناسد و مجلس هر گاه و این نامه را که آینه معنی نمای حقایق عقلی از روی سبب بیداری و هوشیاری
از کمال رغبت و نهایت عبرت برخواند و برخواندنش چندانکه توانم استاد و کار نماید بتحقیق و تدقیق از آنکه اولا
رستگاری جان و طریق خلاصی روح و روان از خوف و هراس بیم و جان و از اندیشه و بیم هلاک و زوال عاقبت
روی ظاهر و روشن گردد و همچنین بر وی معلوم گردد و یقین داند که مراتب سلطنت و حکومت و تکلیف هر چند که در نظر
جاهلان و در چشم و کلیه سبب راحت و فراغت و حالتی مستراح و باعث افزونی قدر و منزلت
و نعمت و دولت میپندارند حقیقت بی عاقلان و عاقبت بینان غایت گرفتاری و نهایت اسیری و محنت
و مشقت خاطر و عاقبت و دشواریست و آنچه جمهور خلایق را از خطیر و خطر دولت نام و آوازه بعوت

ونیکبختی و اقبال همخوانند بتحقیق و بمعنی کمال بدبختی و نکبت و ادبار است بجهت آنکه پادشاهان بیشترین آنچه
آنها را سبب راحت و فراغت دانند و شناسند لشکر و حشم و شتر آراسته فراوان و اسباب و جمعیت و یراق
سلاح و خزانه آبادان و کثرت تجمل و زینت بلند آوازه از لباس و پیرایه و بغال بردار و رعیت بسیار و سامان
زیور و اسباب لهو و لعب و نشاط و مانند اینها دانند و گمان برند و اما هیچ ندانند و اندیشه نکنند که اینچنین چیزهای
بی‌ثبات گذرنده فانی دنیائی را هرگاه که محبت و مهر اینها دل و جان و جسم و روان الفت گرفت و عادت
و خوی بلذت و راحت اینها کرد و بسته قید دوستی آنها گشت پس در حالت فقدان و زیان و نقصان اینها
یا در حالت تصور امکان گذشتن و ضایع شدن آنها که هرآینه انقلاب و تغییر و نقصان لازمه و طبیعت ذاتی
آن اشیاست لهذا در آن استحکام مهر و محبت و تعلق خاطر باینها سبب بستگی و باعث اسیری و گرفتاری
دل و جان خواهد بود نه سبب نجات و آزادی و رستگاری جسم و جان و روح و روان بدلیل آنکه چنین چیزها را
که غافلان و بیخبران و جاهلان از اسباب و افراز اقبال و نیکبختی و باعث راحت و فراغت می‌پندارند
مانند سپاه و سلاح و اسبان و چهارپایان تازی و زر و گوهر و سیم و زیور و سرا و باغها و قصرها و کوشکهای نفیس
هرگاه این همه چیزها را بزنجیرها و ریسمانها و طنابهای محکم بر جسم و تن و جسد و بدن یکشخص ببندند و محکم
کنند و بپیچند چنانکه از زیادی بار و دشواری باز نتوان کرد و نتوان گشودن در صورت جسم و بدن آن شخص
در غایت محنت و مشقت و گرفتاری و بستگی باشد بلکه اینحالت باعث زبونی و بدبختی جسم و جسد است

بالضروره

به سبب راحت و نیکبختی و همچنین ببایددانست که چون درباب قطع تعلقات و لذات و راحات
جسمانی و نعمت فانی عاقبت احوال بدن و حقیقت حال جسم و تن اینچنین مشکل و زشت و دشوار باشد پس ارکان
دل و جان و روح و روان شخصی بسته قید مهر و محبت و خواهش این اسباب سلطنت و کامرانی و
تعلقات و راحات نعمت دنیای فانی شده بزنجیر و طناب و ریسمانی که از جنس گوهر روحانی نباشد
پس ملاحظه باید کرد که چگونه باشد حقیقت احوال دل و جان که بسته و مقید تعلق این اسباب گردد
بتحقیق که دلبستگی و خواهش و تعلق خاطر بچنین چیزهای گذرنده داشتن علامت بدبختی و بدعاقبتیست
نه علامت سعادت و خوشحالی و همچنین آنکس که این قسم چیزهای زشت را نیکو پندارد و احوال
هر را خوب داند از کمال بیخردی و نادانی از غفلت و علت دیده بصیرت و چشم بینش و دانش وی
باشد پس چون از جمله پادشاهان آنکس را که دیده باطن بنور خرد منور بود و از خطر عاقبت خبردار و از مستی
شراب غرور و پندار هوشیار و بیدار گشته باشد هرگاه این رساله و این نامه را که دستورالعمل دانش و بینائی
و شاهد حقایق روحانی جاودانیست بنظر اعتبار ملاحظه نماید و در راه خواندن تامل و تفکر
و استادگی و غور فرماید هرآینه در هردو جهان رستگار و نیکوکردار شود و بمعرفت و هدایت طریق
رشد و صلاح و راه نجات و فوز و فلاح از دیدن و خواندن و دانستن این نامه توفیق یابد بصراط
مستقیم حسن خاتمه از مطالعه این نامه بزودی فایض گردد بنابرآنکه هرچند این نامه و این رساله عجب

صورت مختصر است ولیکن بحسب شمول و جامعیت حقایق و دقایق معانی تمام است و غرض از اختصار
آن بود که تا از مطالعه آن هر روزی یکبار باز نماند و بمداومت نمودن و دیدن و خواندن آن
همه یوم بلکه علی الدوام سعی و جهد کنند چرا که شرط است که هر خوئی که سالها در طبع مردم قرار گیرد و محکم شود
مانند خوی شود پس بر طرف کردن و از طبع و مزاج دفع نمودن و از خاطر محو ساختن آن خوی و خاصیت
که مدتهای مدید و قرنهای بعید در طبع مردم قرار گرفته و محکم شده باشد و سهل و آسان نباشد و بگذاشتن
و مطالعه کردن و دیدن و داشتن زمان اندک و ایام کم و هنگام مختصر آن خوی و خاصیت از طبع و مزاج مردم
سترده و محو نگردد و بر طرف نشود و بدانکه عزت و قدر و منزلت و احترام و اعتبار این نامه مقدار افزونی
و فراخیش دریافت شعور خواننده باشد و در مراتب ادراک و فهم پس چندانکه خواننده و مطالعه کننده این
نامه در مراتب فهم و دریافت و ادراک حقایق و معانی آن کوشش و جهد بیشتر نماید بهمان مقدار در عزت
و اعتبار میافزاید انشاء الله تعالی تمام شد این نفرخی و فیروزی و شکر و سپاس دارای عقل و روان را

و آفریننده انس و جان را درود و ثنا و آفرین بر بهترین رسول باد و بر اهل بیت
مطهر و اولاد و اصحاب و یاران و همراهان و پیروان و دوستداران اهل بیت
پاکش باد صلوات الله علیه و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین
والحمد لله رب العالمین حمداً ابداً دائماً بجوده و کرمه
تمت الکتاب والسلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسالهٔ زجر النفس و هی ترجمة ینبوع الحیوة هرمس

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ولی کل نعمة ورحمته فصل اول از جمله سیزده فصل از سخنان هرمس الهرامسه و هو ادریس النبی علیه الصلوة والسلام بنام ینبوع الحیوة در معاتبت و نصیحت نفس ای نفس بکار خود راه یابنده شو بدان چیزهای که بیاراست از معانی عقلی جاودانی که چون بگماشتی دانستی و آمد نخستی و بدان یقین گشتی همچنانکه بیقینی در آنکه زنده جنبنده است هر نوع را بزاد و جانور جنبنده است هر نوع زنده را و همچنانکه یقین است ترا که راست نه کژ بود و بزرگ بزرگتر از پاره باشد و آب بطبع سرد و تر است و تشنگان را سود دارد و آتش گرم و خشک است و سوزنده و دیگر چیزها که تو آنرا دانسته و دیده در جهان حس و حس و آنچه از تو پوشیده است ای نفس امروز بکار آر مثال جستن عقلی درست یقین چیز از غلط و بجوی از آن جمله که من برو روشن کنم از آنکه رهنمون شود ترا ظاهر آنچه حاضر است با باطن آنچه از تو غایب است همچنانکه رهنمائی کند نگرنده از پیکر بگماشته بر دیوار بسوی هستی نگارنده و همچنانکه رهنمائی جوید از آنچه جهان بود در جنبش و است دیر بسوی آنچه که در اندیشه دیر باشد پس نگارد تصور

و تمثل

و تمثل در همه جستنهای عقلی و حسی و بدانکه چیز ذاتی مدرکست در اصلی و تمام روشن است فایده بخش بحکمتهای لطیف و تمیزات شریف و زندگی جاوید و دیگر چیزها را که آن جزویات شدند نه اجزا و او کلیست مرا بهارانه کار ای نفس در حساب گیر و بیدار شو و بپرهیز از غفلت و بهم برآمدن و بکار آر پاک شدن و پرهیز بدن از نشو حکم طبیعت و یاری جوی بر این کار بفروغ نمودن در عینت بچشمه و معدن اصلی و پدید کننده آن و اصل خرد و پدیدارنده آن و فایده دهنده زندگی و حکمت و جهه تام و مهربانی تا زنده شوی بوی ای نفس و نیک بخت گردی ای نفس بدانکه هستی آرنده چیزها و پدید کننده آن و برازنده آن حق جلاله و تقدست اسماؤه ترا ابداع کرد و خدا فر تصور و تمثل کرده است اما تصور بگماشتن و بگماشته شدن است بر حقیقت آنچه هست آرد و هست کننده آن و اما تمثل چنانکه مثال جستن تو مر از تو پوشیده باشد از عالم عقل بدانکه پیدا بود بر تو و هی پیش در عالم حس مثلا بشنو و معنی همچنانکه دلیل کرد صورت نشانده ها در شمع بر نگین حقیقت آن صورت در نشانده آن همچنانکه دلیل کرد و جه صورت در نشانده آن بر معنی حقیقت آن در ذات نگارنده و اچار کننده آن و چنانکه اثر کند آب در ریگ و گل معانی جنبش و تموج خود پس بدین مایه از سخن بس کن ای نفس بدرستی آنچه من آوردم و ایراد کردم و بدانکه هر آنچه حاضر است و هستی آنرا در عالم کون از نمایشها و پیکرها همه

تمثال و نشکید آن معنیهاست که در عالم عقلست پاینده که زوال نگیرند و فنا نپذیرند و جاوید آبست
که خرد خود را همی بنگارد در مایه پس هم خود بدان معانی و صورتهای خود همی نگرد و از ان لذت
می یابد نه بچیزی بیرون از وی و نه بعرضی که بیفتد بلکه بجوهر خود را یابد و یافت لذت در یافت
جاودانی بی انجام ای نفس اندوخته کن برای خود شناختن ذات و هستی چیزها و بیاشش و بندش شناختن
کمیت و کیفیت چیزها برای آنکه آن همه بعضی جز هم مرکبند و زمانی و مکانی و بدانکه دانستن
مرکب با تو نماند چون از حس جدائی جوئی و دانش بسیط از تو جدائی نجوید و بر داشته تو ماند با تو چون
تو از حس جدا شوی پس که دانش بسیط گیر و دانش مرکب را بگذار ای نفس این جرم زمینست
گران ترین همه چیزها از آنکه بار بر همه چیزها نشست چون در گرد و چیزها بر سر آمدند از وی و از انست
که این جرم در غایت کثافت و ثقل دور هم شد که و با هم حکمت و تیرگی و مردگی و پس از وی
جرم آبست از جرم زمین لطیفتر و صافی‌تر و فروزان‌تر و بجوهر نزدیکتر پس از جرم آب
جرم هواست و او از آب لطیف‌ترست پس از هوا جرم آتش است و او لطیف‌ترین هر چهار
عنصرست و شریفتر و فروزان‌تر از همه و پس از وی جرم سپهر که اوست صفای و زبده هر چه
اوست و مخصوص بفضیلت بر دیگر اجرام بلطفش را و روشنیش را و نیکونهادی و زینش و
نزدیکی وی بجهان و هستی کمالها چیزهای شریف نبوده خردمند و شکل سپهر برترین و بهترین شکلهاست

و تمام

و تمام و درست تر و آن شکل گرد اوست و هر چه فرود اوست هم شکلها و هم شکستگی تا انکه برسد بگره
زمین و پس از جرم سپهر که انتهاء اجرام است گوهر نفس است که دهنده است بر دوام فلک را
جنبش با نظام و انوار صافی شریف و اوست لطیفتر از هر چه او بر آن محیطست نسبت
و جسم و نفس جسمست و هر چه فرود نفس است او را نیست الا بنفس و نفس نیست خدا را اندیشه و خواست
و تمیز و هر چه نفس بان پیوندد معنیهای خود را در او بنماید باندازه قوت پذیرائی او تا زنده شود
و هر چه نفس با وی نه پیوندد او را فکر و اراده و جنبش و تمیز نیست و هر چه او سوای این معانی نیست
او مرده است بی گمان و بدان گوهر نفس آنچه محیط است بنفس خرد است و بدرستی اوست
از همه هستیها شریفتر و لطیفتر و بمرتبه زبرتر و اوست نخستین مرتبتی زیر افق الهیت و او راست
تعالی و تقدس و از وست ستاننده بی واسطه و رساننده بدانچه فرود اوست در رتبت شرف و نور جلوه
را اوست ترجمان بزرگتر و حاجب نزدیکتر بیندیش ای نفس این رتبت را و بیقین بدانکه
نیست هیئت موجودات و الله اعلم فصل ۱۳ ای نفس مستکوه دنیا را و مگو که دنیا سرای فریبست و غرور
و ننگ آز که این حال صدق نیست الا نزدیک خردان و نادانان و فرامش کاران که اگر
دنیا سرای فریب بودی بر پرستی مردم از آغاز آمدن بدو تا انجام بیرون شدنش نه دیدی نکوهش و آتش
و خرمی و لذت پس ناگاه از وی این حال بر بودی و نکند ف انحراف ... و چنین نیست

ازانکه ما همی بینیم که مردم درین حیوة دنیا برآید و پرورده شود بحالهای مختلف نامنتظم روزی اندوهگین
وروزی شادمان وروزی برنجست وروزی بدرد پس آنکه هرچه در طبع و کوهر اوست آشکارا نمود و دیگر
خواه دیگر کارست بجای تو نه فریبنده است ازانکه فریبنده آنست که در طبع هم نیک دارد و هم بد
و نیک بنماید و بد پنهان کند تا هنگام فرصت و مکنت از تو و من نه بینیم کسیرا که این دنیا
فرصت راحتی یافت که نه برپای آن غصه رنجی کشد و این از دنیا نه شرایط فریب و غدر داوست
لکن مردم کم خرد فریفته و فریبنده خودست و هلاک کننده نه دنیا که دنیا هرانچه در طبع و خوی داشت
از تلخ و شور و ناز و نیاز و نوش و ناخوش همه بنمود پس مردم سست خرد ناز را در جاودانی
انگاشت و نعمت ویرا پاینده پنداشت و ناخوش او را فراموش داشت و لا دل فرد گزاشت
پس گفت دنیا مرا فریب داد و دنیا او را نفریفت بلکه او خود را فریفت و هلاک کرد ای
نفس مباد خوی تو در این حیوة خوی کودک بیخرد که اگرش خورش دهند و بادی نرمی کنند عیش
بخندد و خوشنود گردد و اگر بادی درشتی و تندی کنند بگرید و در خشم شود که او همواره در خشنودی
و خشم و میان خنده و گریه باشد و این خوی بخردان [illegible] عقل یکتا نیست بلکه مشترک و نا ستوده است
ای نفس بدانکه این دنیا را بمعانی مختلف که آن نیک و بد و نوش و ناخوش و نرمی و درشتی است
بیدار کردن نفس را و برانگیختن ویرا و شالهای چندست که بران کار کند تا بدان [illegible] نور

بخش را و دانش تمام را ذخیره کند که آن حکمت است و رسیدن بشناختن چیزها و رای آن آمد
نفس بدین جهان تا بداند که از آزمایش کند و هرکه بجای فرود آمد تا دانش اندوزد و از آزمایش کند پس
و آزمایش و جست و جوی را بگذارد و طبیعت و نعیم آن مشغول گردد مطلوب و مقصود را گم کرد
و امید خود را فراموش کرد من روشن نمودم ای نفس و شرح کردم در رتبت نگوهندگان دنیا و چون
ازو در خشم شوند و ستایندگان وی چون ازوی خوشنود باشند و بینند ایشان بحقیقت
نکوهنده و نه ستاینده بلکه گم و سرگشته اند و مطلوب و مقصود خود را فراموش و گم کرده و آلت کار
کرد را بازیچه گرفته حسرت زده نه دانشی اندوخته و نه عدلی ساخته ای نفس این دنیا برای
آموختنست و آزمودن و جستن اندیشه را پس بیندیش همه صور و هیات و معانی محسوس و ما
که اشخاص آن همه زوال پذیرند و بدانکه اینهمه مثالات و نمودارهاست بر صورتهای پوشیده
و اشکال حقیقی جاودانی بی منتها و منقطع را و از جمله ای نفس نیست در جهان خرد نوعی
الا که مثال و شکل آن پیدا است در گردش طبیعت و همچنین هرانچه هست در عالم کون و فساد
و مثالات لذات زوال پذیر دروغ نمای و لیکن در نمای کوی لذات برترست دائم و جاودانست
منحدر و روان و هالک و ناچیز دلیلست سوی صورهای ثابت و اختلاف هرانچه در جهان
حس است و زوال آن دلیلست بر اتفاق هرانچه در جهان عقلست و بقاء آن پس

تا درین جهان حسی و عالم کون از علم و تصور و تمیز و بحث و آزمایش غافل شوی و مشغول شدن بمحسوس معقول حقیقی را
فراموش مکن که مطلوب و مقصود تو آن است تا بازگشتن حاجت نباشد بدین عالم برای آموختن
دانستن و دانش و هر آنکه آرزومند شوی بلذات حقیقی پاک دایم خود را بیرون کنی از بار
تیرگی و پاک شو از بار گران جسمیت و خود را جدا کن از هر آنچه بر خلاف گوهر و ذات تست پس
باش در جهان لذتهای حق و شادی دایم و همی کوش جلتهای ذاتی که کهنه نشوند و نگاشته شو
بصورت گوهری دایم که زوال نپذیرد و سترده نشود آن صورتهای که تو مثال و شکل آن دیده در جهان
کون و فساد ای نفس این سخن را که بر تو مشروح کردم نیک بدان و بدانکه هلاک کننده نفس سه جنس اند
نخستین انباز گرفتن و انواع وی و دوم ستم و انواع وی و سوم حرص و لذت طلبیدن و انواع
وی و این هر سه جنس را یک اصل است که منشاء هر سه اوست و آن حب جوهر حسی است پس
غذای جوی از وی و روی بوی میار مگر بنظر ترس و هراس همچون مرغ دام
شناس که از دام بگریزد و پرهیز داند وی ای نفس که هر تو از جنس اول که شرک است و انبازی
ترا سوی منزل بیگانگی رساند و هر تو از جنس دوم که ستم است ترا بمنزل نور و صفا و پاکی نرساند
رساند و هر تو از جنس سیم که لذت جستن است ترا آلوده کند از مغاسات خوف و اندوه و نادانی
و نیاز پس بحقیقت این معانی استوار باش و یقین دان و بر آن کار کن تا زنده جاودان شوی

بهر

و بهر از هلاک ای نفس براندیش حکمت پدید کننده این چیزها را بدان اعتبار کن و بدانکه
مردم آفریده نشد از برای هیچ مگر از برای دانش و کار کردن بدانش و همچنین میوه خوب
آفریده نشد مگر خوردن را و همچنانکه خوشه انگور که نخست پیدا شود و آن کار سالی که از وی خواسته اند نرسیده
پس سوی وی همی آید ماده که وی را همی برد سوی رنگی خوش تا شایسته گردد بعضی آن مقصود را که
از وی جسته اند همه را پس بوی آید ماده که وی را سوی کمال برد در جمله معانی که از وی توان یافت
انکه تمام گردد و همچنین مردم محسوس نخست درین عالم پیدا شود بهیچ کار نجوید برای
آن پروردن شاید پس آن ماده بوی آید که او را بمنزل آموختن برد به منزل دانایی و چیزی درین
منزل فرهنگ تمام نیابد ماده بزرگتر که تمام است و تمام کننده بوی پیوندد و او را پیدا داشتن
پس آنکه تمام گردد و همچنین مردم معقول و قوت ذاتی در عنصر نهان که با مهر در آید بوی
رحم پس بوی فرود آید آن قوت نگارنده که تواند او را بنگارد بواسطه اجرام آسمانی آنکه چون
عقلی شود بقوت جدا از خشم و آرزو بوی فرود آید قوتی دیگر تمام کننده که آن عقل
بفعل است تا وی را بحد کمال برد پس آنگاه بفعل باشد به همه اسباب پس از آنکه در آغاز نه بفعل
بوده نه بقوت پس فعل وی باز گردد بدان رتبت که در و بقوت بود پس از رتبت
قوت بباید سوی رتبت فعل پس آنکه کننده و کارگر و نگاشته و نگارنده و نموده و نمودار

کرد و بدان ای نفس که از شنیدن چنین معانی رهبری کند بر حکمتهای لطیف و پدید آرنده عالم جل جلاله
و تقدست اسماؤه ای نفس سوم چیزها که ذکر چون گویا شد که می باید و سبب بدان آن معانی و گوهرها
که مراد است به سخن شنوندگان نبود و نه هر شنونده سخن وی را دریابد و بداند بلکه از ایشان است که به ترجمان و واسطه
محتاج بود از گوینده به شنونده رساند که درین منزل و مرتبت بود داد مجمعیست که حاجت
خود را در نیابد الا به ترجمانی که تفسیر کند حقیقت گفتار را پس ای نفس از آن گوهر آن کس محتاج
ترجمان و واسطه باشد که ترجمان تواند بود که گفتار رساند از اندازه معنی بگرداند و خیانت کند پس
بیرون شو از مرتبت عجمیان بر مرتبت فصیحان و بلیغان و کسب کن دانش را پیش از کار
کرد و میوه شناختن پیش از درخت نشاندن و بگفتار محصل کن ثواب بردانش پیش از آنکه
که تو را اندرین است راحتی تام و فایده بزرگ فصل سیم ای نفس این حالها و اعراض که فرود
آمده اند در جوهر کثیف جسمانی با هم موافقت ندارند و با هم الا دشمن نباشند پس جهد کن و بپرهیز
از ایشان که این آن معنیست که تو را از آن رسیده لذت آن بیمناک که تو را از آن بیم و لذه
ای نفس تو یکسان و یک گوهر و یکذاتی و ایشان بسیار و تو موافقی و ایشان مختلف و تو یک
خواهی و ایشان فریبنده و تو درستی و ایشان باطل و تو موجودی و وجود ایشان حقیقی ندارد و تو
و تو باقی و دایم باقی و ایشان نند زخارف و بکار و گردنده پس باز گیر ای نفس خود را از نهاد

و بپر

و بپرهیز از آبادانی جستن آن و بزرگ و بلند داشتن ایشان و در زدن ایشان بر تو و فرود گذاشتن
ایشان مر تو را و بیرون شو از خود و از ذات یکتای حق شریف و پی بسیاری ایشان مرو از
و اختلاف و حالات ایشان و جهان است و عدد ایشان که کم شوی و هلاک شوی ای نفس تا کی نیازمندی و گران
باشی از خرسندی به خرسندی گاهی از سرما بگرما و گاهی از گرما بسرما گاهی از گرسنگی به سیری و گاهی از سیری
بگرسنگی و همچنین در طعامها و بویها چون از شیرینی بسیار تو درت محتاج شور گردی و گر شور بسیار
شود نیازمند ترشی شوی و همچنین در بویهای مختلف و هر آنچه حالات آنی در جهان حس و هیئت
نیازمندی باید رفتن و چون بدان پیوستی ترس بر فوات آن اندوهگین مادام تا با تو بود
و چون از تو جدا ماند خوف رفت و اندوه و غم آمد پس برکش از چه آن چیز را که بدان
مشاهده این چیزها همی کنی و بدان این بیماریها همی یابی و اندوه میبر بر مفارقت غمها
و اندوهها و بیمها و نیازها و ما خوش شو از بیوند توانگری و بی نیازی و عز و امن و شادمانی
که هر که برگزیند درویشی را بر توانگری و بیم را بر ایمنی و مذلت را بر عز نادان بود و نادان
گمراه باشد و گمراه هلاک ای نفس بیقین بدان که تو بر جهان پیدا شدی که فرع وی تو از فرع
اگرچه برود تا غایتی دور از اصل خویش لکن بند و بیوند که میان وی و اصلش بود بریده نشود
و بدان بیوند هر فرعی را از اصل مدد رسد چون درخت میوه که میوه اگرچه از اصلی

که او را پیدا کرده در بهره آن مدد از وی ستانند و اگر آن پیوند میان وی و اصل برخیزد چنانکه
میوه را که از درخت باز کنند و اصل از فرع باز گسلد فرع تباهی گیرد پس بتاب بجای ای
نفس و یقین دان این حال را و چنانکه تو باز گردیده سوی آن اصل که از وی پیدا شده ای و بیش
از تو هلاکی از آلات خود که از ان سبب باز گشت و برده دشوار نمی شود سوی عالم صلبت
ای نفس این عالم طبیعت است و همه نیاز و بیم و ذل و اندوه و این جهان حقیقت است و داد است
همه توانگری و ایمنی و عز و سرور و تو هرچه را دیدی و شناختی و در هر یک آرمیدی از کرین آنکه
که خواهی از بهر بصیرت و آزمایش از برای مقام و درنگ در آن پی هیچ منعی و دفعی
و ننگ چنانکه نتواند بود که مردی باشد درویش توانگر و بیم زده ایمن و خوار ارجمند
و بشادان غمگین و اگر این سخن صدق است پس تواند بود که مردم را با حب جیوه دنیا حب آخرت
بود ای نفس هر که سلاح بیفکند در جهاد و خود را بدشمن سپرد و بنده گرفتاری و بیداد لازم شد و هر که
بسلاح کار زار کرد و نفس را نجائید و بنپرد و عهد را و قتلش واجب شد و هر نفس که آمد برین
جهان طبیعت او را از این دو حال گزیر نیست یا کشتن یا بند هر آنکه ببند و گرفتاری خرسند شد
بر خود عذاب دراز اختیار کرد و هر که کشتن را بصبر گزید از چند مرد و آن مردگی از بستن
بهتر زیرا در گرفتاری در اسیری و بند و خواری و مذری عذاب است ای نفس چون آهنگ

کرد را

کنی ترک کارهای خسیس و نیز و بلند داشتن آن پس آهنگ ترک اصل و معدن چشمه آن
کارها کن و از آن بر یک سوی شو و آن اصل و معدن دوستی گرفتن دنیا است و نهوس
بسیار کردن و لذات آمیخته بدرد جستن و نمونه و فریبه و چون آهنگ دوری کارهای
شریف آلهی باید که کنشهای تو دور بود از نفاق پس آهنگ دوری کنی از اصل و معدن
و منشاء نفاق و آن زهد است در این جیوه دنیا ای نفس مگذار که صدق تو از افراط بیدلی
انجامد پس بریدی و شجاعت بیابی و از شرف آن بازمانی و در دنائت و خیانت باقی بمانی و بدانکه
هر آنچیز که از نبرد گریز در آرد و نیاز مند بشه باید که از ان پرورش باید او دانست بهرچه
نه ذات بود محتاج باده است برهام که برای وی بخشیده بود پس این معنی را بیقین دان
که ترا از داشتن آن الهی رحمت و آسایش سودای نفس مزبر خرد بر آنکه سپدار باید از ره توان
و طاقت پس چون بتدبیر کلی آرد ت کارها که در پشت آید بران راضی شود بر آن اعتبار
کن که بوشت سر دکو شیبی و بار آن هم کشیدن از تو برداشته شد چون کسی که رنج چراغ
افروختن بر خود نهد و همه شب چراغ را نگه میدارد تا از ظلمت شب برهد چون آفتاب برآید
مستغنی شود از چراغ و از رنج چراغ افروختن و افروخته داشتن برخیزد از وی ای
نفس مغرور مشو بکارهای دون خسیس که پس عادت گیرد پس عادت بطبیع دگر بعد

طلبی دگوهری بر خلاف طبع دگوهر نو پس باز بگوهر و طبع و ماوای خود نتوانی رسید و بدانکه پدید آمده
و مبدع چیزها شریفتر از همه چیزهاست پس تو چیزهای شریف اندر زناری نزدیک شریفی نجاست
شرف که شریف با شریف مضاف بود و خسیس با خسیس ای نفس تو نه به آرام داری و نه درنگ
جوئی و تو در عالم کون باشی و کدام آرام بود در عالم کون که چیزها بر روی آب بود آرام نیابد و ثبات
و اگر بیارامد حالی تا در غربت فتاده بود باز چون آب در جنبش و موج آید آن آرام باطل گردد
و آنکه آرام و ثبات یابد بمعنی آرام و ثبات افتد چون کف که از روی آب برگیری و بر زمین نهی
همچنین نفس تا در ره روش طبع بود آرام و سکون نیابد و در راحت و آسود که چند از آنکه عالم کهن
او را خسته دارد و از جهان خرد منقطع و چون باز بجهی گوهر و ماوای خود رسد آرام گیرد و باشد
از بدبختی غربت و مذلت آن فصل چهارم ای نفس عالم طبیعت و روشنی ست و تیرگی پس
تیره اش را بکار بر پیش از روشنش که در تیره پرسیاست صافی آشنا سید [illegible] تیره بهتر از تیره
آشنا سیدن پس از صافی و این سخن را بر طریق مثل رانده ایم وگرنه در عالم طبیع صفا خود
کی و چگونه بود با کدر بلکه او غایت کدورت و تیرگیست و اگر نهست که تو خواهانی صفا طلب از عالمی
دگر جوی [illegible] از عالم کون که اگر توانی در معدن صفا جوئی بیابی و اگر نه از محل و ماوای صفا جوئی بدان
در نرسی و از تو غایب شود مقصود و تو پس تو مانی قرین اندوه و حسرت و از آن بیمار تری

بیماری

و بیماری بمرگ انجامد و نومیدی ارزنده که عقل و بعد جاودانی ای نفس این مرکب تو که ایزد
دریای طبیعت و عالم کهن تو آنرا مسکن خود کرده و بران اعتماد ساخته آن جسم از آب این دریاست
لکن فسرده شده است بعلتی غریب و نزدیک که ناگهی گرم گشته گردد و با آب دریا آمیزد و در
دریا روی آب بگذارد و بی مرکب تو مرکب تو اگر دانی و آموخته شناوری بجهی و اگر ندانی و غرق شوی و خسته باشی
بر خطر باشی و هلاک نزدیک ای نفس آب تا روشن بود هر آنچه در اندرونش بود از دیده نهان
نماند و چون تیره شود حجاب دیده گردد و در وی چیزها نتوان دید و همچنین فروغ آفتاب در هوا
که دیده بدان فروغ چیزها را بیند درست و چون دود و غبار و بخار برخیزد و با هوای روشن بیامیزد
حجاب کند و اگرچه فروغ آفتاب بود نتوان دید چیزها را همچنان فروغ خرد که با چیزها کشف
تیره و بیامیزد تیره شود و صورتهای عقلی ننماید پس آنچه در ذات وی بود نبیند و خاصیتهای
حقیقی او دی نماند پس باز نشند و در روش و تاران بماند و در راه رستگاری خود نبیند و نشناسد و همچنین
نفس تا عقل بروی بسیار روشن بود و چون تن و توابع و تولدات وی حجاب شد میان نفس
و عقل تیره گردد و پوشیده و همچنانکه در میان ماه و آفتاب زمین بود ماه از کسوف خالی نتواند بود
نفس نیز تا با طبیعت بود از رنج و تیرگی خالی نبود پس چاره که رستگاری نفس در جدا شدن آن است
از طبیعت ای نفس زهد از آرایش جهره دنیا و لذت آن نگه داشتن است و در شم داشتن

و همه چیز را سپنجی دان و دوست داشتن بلکه زهد تمام خشنود بودنست و بمفارقت
جیفهٔ دنیا و شتاب نمودن بتجرید ای نفس پس ترک راحت و نهادی زهد نیست و خشنودی
بمقام دردی بلکه زهد بحقیقت آرزومندی بمفارقت این حیات بوده و آسایش انتظار
و دشمنی و اختلاف و ستیزه کیش و بدان بمفارقت راضی بودن پس ای نفس باید آرزومند
مرگ طبیعی باشی و بدان خشنودی نمائی و از سست شدن و پشیمانی نمودن از مرگ طبیعی
پرهیز کنی که سستی تو در شوق مرگ طبیعیست و هلاکت از ترس و بیم از دوری که بمرگ طبیعی
تو از تنگی بفراخی آئی و از درویشی بتوانگری و از اندوه بشادمانی و از بیم با من و از بیماری
بصحت و از ظلمت بنور رسی پس اندوه مبر بر آنکه لباس بدبختی و شر از تو برکشیده شود
و حلهٔ بقا و خیر لباس تو شود با آنکه یقین تو بدرستی این معانی و عیانست نزد تو و همی
بینی این حال بذات یگانهٔ تو ای نفس تو همی جویی برادران و رفیقان را در جهان
کون و فساد و نه دانسته که این مطلوب محالست در جهان و این محال در جهان روحانیات
توان یافت گر یگانهٔ و پاکی و خالص ذات ان اگر همی خواهی از اینجا طلب و آن محل انتقال
کن تا برادری و از عالم کون مطلب آنچه در او نیست از آنکه ساکنان این عالم اسیر اند
و بندگان و از اسیران برادری نیاید و بندگان بر عهد نپایند این معنی را یقین دان

و بدان کار کن و عیب کار کبر و بدان ای نفس که هر مایه سرگشته ایست و هر سرگشته هالک
پس پرهیز از اندوختن آنچه اگر یابیش سرگشته شوی و بهلاکت رسی ای نفس چه سخت است
جدائی از دوستان و از آن سخت تر دوست داشتن چیزیست که از و جدائی بود ناچار ای
نفس اهل دنیا ستم رسیدگان ستمکاران اند و فریفتگان فریبنده و از این است که استقبال
کنند نفس رسیده را در سرای غم و اندوه بشادی و خرمی نمودن و وداع کنندش بهنگام بازگشتن
از این سرای بجای بادار سرور رستگاری بگریه و فزع و جزع و این مایه بس است شناختن ستم و جفای
حق و عدل ای نفس دریاب و بدان آزمایش دادیته که هلاک نفس را چهار سبب است
مینک یکی پیدا نشی دوم اندوه سیم نیازمندی و فقر چهارم بیم و بدانکه هر آنکه از دانش باز
بود پیدا نشی نیابد و هر آنکه از کسب چیزهای بیرون از خود دور شود اندوه نیابد و هر که از آرزوهای
دور شود و پارسائی ورزد درویشی نیابد و هر که مرگ طبیعی مشتاق شود بیم نیابد ای نفس پیدا نشی را
حقیقت هیچ چیز نباشد و آنکه اندوختنهای بیرون از خود بجوید دراز اندوه بود و آنکه بارزوهای
حیوانی نیازمند بود همیشه درویش باشد و هر که از مرگ طبیعی بترسد هرگز امن نیابد پس هر که خواهد
بود بدبخت تر از نفس پیدا نشی اندوهگین درویش ترسان ای نفس اگر ترا بایسته شناخت نمودن
بعدی برسخی ما با فنی کام و هر آنکه که از طبیعت جدا گشتی ترانه بیم ماندی و نه درویشی

پس عادت کن شکیب آوردن و بیم و درویشی را باید داد و غربت بیم مدار که هلاک شوی
مرگ در زیر شکیبائی و ثبات غربت و مرگ زیر مهر بهت و سستی دل وقتی ساعتی بود و بگذرد
و دشواری کشیدن و بند و اسیری دراز مدت بود پس بر خود اسیری مپسند و بقید طبیعت
راضی مشو که از قید طبیعی مرد که جاوید زاید ای نفس نفس را پایه تواند بود تو پایه بلند برتر طلب
یکپایه دانش بکار است و خداوند این پایه چون سلاح داری بود که دل کارزار ندارد و بد دل
از سلاح چه فایده برد و دوم پایه کارگریست بی دانش و خداوند این پایه چون دلاوری بود بی سلاح
و اگر چه سیم نا تمام است لکن دلیر بی سلاح قادرتر بود از بد دل با سلاح پس کارگر بی دانش بهتر
از دانای بی کردار و پایه سیم دانش با کار است و خداوند او چون دلیریست تمام سلاح و این بهتر
پایه است که سلاح دار بر دلیری فصل پنجم ای نفس یافت عقل الا یافتن و دیدن خود و هر نفس که
خود را نیافت مرده است و یافتن و دیدن آن زندگی ابدیست و باز ماندن و جستن مرگ ابدی
پس مفارقت زندگی و بدی مکن بر مفارقت مرگ ابدی ای نفس چه فعال که هران طبیعی خرد شود
که بطبع جنبنده اند سوی عنصر و مادای خاص هر یک اگر نه شرف و عز هر گوهری در آن باشد
که بگوهر و مادای خود باز گردد ای نفس نه بینی که هر آنچه از خاک بود چون سنگ و جز از ان چون از هم
گشوده گردد بگوهر خاک باز گردد که اصل و مادای اوست چنانکه اگر پاره از خاک برگیری و از نشیب خاک

بر بلندی

سوی بلندی برافرازی و بگذاری او را در حال بشتاب سوی مادای و اصل خود باز آید و همچنین همه
آبها می بینیم که جنبش سوی گوهر بزرگتر میل گرایند تا باز دارنده نبود چون جویهای روان سوی
دریا و همچنین حرارت چون آتش که همه راه سوی بالا و عنصر خود پس چنین آن چیزها که عقل و تمیز
ندارند و جنبش ایشان جنبش بیخبران باشد میل دارند سوی شرف و عز و بزرگی خود و باز میگرایند
از دوری جستن از وطن خود پس چه بود برای نفس که با خرد و تمیزی که داری از وطن و مادای
شرف و عز خود گریزانی و دوری از اصل و منشا خود را حالت همیداری و درنگ نمودن در اسیری
غربت و مذلت و دشواری کشیدن اختیار کرده از برای چیست بطبع است این اختیار یا
با عقل اگر بطبع گزیده چون طبعیت سود اخلال و باز گشت بعنصر خود و اگر بعقل گزیده
پس کی بعقل که بود اختیار غربت بر مادا و وطن خود و محل خوار است بر محل شرف و دشواری
و مذلت کشیدن بر راحت و عز و هر که درین رتبت ماند نه از رتبت طبع و مطبوعات
بود و نه در پایه عقل و معقولات و هر چه درین دو رتبت نیست ناچیز بود و در شمار موجودات
نیاید پس این غافل را در خود بکار ای نفس و باز گرد بعقل سوی شرف بلند تر و تمامی ای
نفس من اندیشه کرده ام در جمله راحات و لذات دنیا یافتم خوشتر از سه چیز و آن سه چیز
امن است و دانش و توانگری و هر یکی از این سه گانه اصلیست و عنصری مرگ آن هر که جوینده دانش

روی بتوحید آرد که بتوحید بود شناخت و دانش و درستی و با نیاز گرفتن بود تا شناسی و بدانی
و شک و هر که توانگری جوید بجز خرسندی نیابد که هر جای که خرسندی نیست توانگری نباشد و هر که
امن میطلبد باید که آرزوی مفارقت و رحلت کند از عالم طبیعت و آن مرکب طبیعت
ای نفس مادام تا تو درین عالمی از دو حال بپرهیز که آن حال هلاک جان نفوس است
هر آستی پس حذر نمای و بر یکسوی باش از آن چون ترس زدگان و بیم خوردگان و آن دو چیز
زنست و شراب مست کننده است ای نفس هر آنکه شکار زنان شد چون مرغی بود در دست کودکی
بی خرد که کودک با وی بازی کند و خرم باشد و مرغ هر لحظه مرگی می چشد و انواع عذاب
میکشد و از شراب مست کننده حذر کن که مثل نفس با مستی چون مثل کشتی بود
در موج دریای بی بن که ملاح و مدبر و غمخوار در او نبود و همچنین نفس که از خرد برماند طبیعت برا
میبرد و میراندش بی آگهی و بی ترتیب و نظام تا آنکه که هلاک شود و بمیرد ای نفس هر آنچه که تو آن را
دانسته باشی و باز فراموش کنی بیقین دان که آن دانش از اصل بیرون از ذات
تو آمد که واسطه ایست میان تو و میان دانستن آن چیز و باز فراموش شدنش از تیرگی و ظلمت
تن حادث و اختلاف ترکیب اوست کشیدنش مر تو را بسوی خود و تضاد و مخالفتش مانع شدن
تو از آن دانسته تا تو انی فرامش کنی و نادان شوی مر آن چیز را که دانسته و مشتهی آن

بچشم

چون دیده بود و دیدن ظلمت و نور که دیده چنین هوا تیره باشد نبیند چیزها را اگرچه چیزها
حاضر وی باشند و نزدیک و از یافتن دیدنها و محسوسات دیگر پیش از آن ادراک آن
عاجز بود و آن روشنی رانیده و دیده بسوی مبصرات و تمام کننده ادراک او و بفعل آرنده
آنچه در او بقوت بود پس مادام تا آن روشنی بود دیده بر بینائی خود بود بفعل و چون
روشنی برود و ظلمت و تیرگی باز آید آن چیزها که دیده را باز نیاید و اگر نور باید همیشه ماندی
ادراک وی همیشه بودی پس چون روشن است بر تو ای نفس که روشنی از خود است و تیرگی
از جسد پس چنان آمد که بر مفارقت جسد غمناک و اندوهگین نشوی چون از جسد ترا همه ربانیت
و حجاب و تیرگی بلکه چنان باید که بر مفارقت خرد اندوه بری و خشم خوری چون از خرد ترا
همه نفع و فایده باشد و مدد و یاوری بر یافتن چیزها پس ای نفس آهنگ برگشتن کن و فرو
گذاشتن تن را و بیزاری جستن از وی و دشمن داشتن و برآوردن ترس و هراس گیرد
گریز جوی بسوی جهان خرد که اصل و گوهر و منشاء تست و جای عز و شرف تو ابدان نیز
مانی جاوید بسعادت تا کی ای نفس تا کی تو بعالم کون در آئی و باز گردی از وی است
و قرین گزینی یکبار گزینی و دیگر بگذاری و هیچ دولت نگیری که از دیگر دی
با تو درشتی نماید که نه از روی دیگر تو با وی زمی جوئی رنجی جوید در نهان با تو غدر

داری و خذلان و تو یاد وفا و مساعدت خواهی و او معلول و بیمار همی شود و تو او را در سستی
مید همی دادی شو خلش همی شود و تو او را پاک همی گردانی و او جاودان مکافات زند آنچه در گوهر او است
میکند و تو یاد بدانچه در گوهر و طبع نیست مساعدت می نمائی و سرانجام میان تو و او انقطاعیت کلی
رسد بی آنکه از تو گناهی بوجود آید با خیانتی و غدری حادث شود و تو هر ساعت و هر لحظه از جدائی
در غصه مانده ای از غدر ایشان با تو و وفای تو با ایشان و ستم ایشان بر تو و انصاف تو با ایشان
نه از کردار ایشان زجر گیری و نه از آزمایش بسیار پند پذیری آخر تا کی مصاحبت بدان غداران
و خاینان و ستمگاران ای کاش دانمی که این آرزو ناد هست با خورابادان ساختن با گور است
با گور ساختن خود را از صواب و راستی فصل ششم ای نفس اگر آب شنیده ای شربتی یک
شربت آب جُنبش بعد از آن در شناختن طبع آب بجمله و یک جزو آزمودن از یک چیز
تمام بود و دانستن طبع کل را و بسنده بیک مشت خاک از خاک آن را به شناسد که بستهند
همه خاک و اگرچه رنگ خاک مختلف گردد گوهرش نگردد و یکی بود و چون صحبت یک شخص
از جماعتی که همه یک گوهر و سرشت باشند یافته ترا توان دانست که از ایشان از جمله
اگر دید و اندک ایشان از بسیار ایشان نمودار بعد چیست برین شرح بس کن ای نفس یا آلوده در ستمکار
کردی بتوفیق پروردگار عز و علا ای نفس من همی بینم که هر شکلی بهم شکل خود میل کند و هر کس

باهم نوع

باهم نوع خود گراید باید که تو آن معنی دانی و شناسی ای نفس تو صافی باتیره همصحبت شو
و تو روشنی با تاریک بیامیزه و تو زنده با مرده همقرین مباش و تو دانائی و اوکر باید دانش
ستمکار را مجازی گیر و تو پاکی و گزیده با پلید شو حلمی آشنائی مجوی و تو کارگری تمیز دارا داشت
عقلی قرین مشو با جنبنده بی خود و اگر دانست که تو این شرح راه حقیقت مردانی مر اسکالی
تا چگونه اتفاق بود میان این معانی تو که من برتو شمردم و میان معانی جز تو ای نفس
محال شناس که تراجع مخالف جمع شوند در یک معنی پس این گفت مرا استوار دار
و باز گرد با آنچه من ترا قصد آن نمودم تا بحق رسی و صواب یابی ای نفس غرقه در دریاچه شبهت بعد
از ماهی گرفتن و همچنین آرسیده حد و با اگر خبر دارد از بدی افتادنش در او و مشغول بود از دو جزا بی
او ساختن داند و خفتن ای نفس ترا در جهان حس و خیره این رنج نه بس که از آلات جفو
و اضداد آن میبالی که بندهای دیگر با آن ضم کنی در بیداری چون غرقه که خود را نتواند رها بسر
دستیا گلوان بر دوش می نهد ای نفس سپردن راه نجات از تو بود و سپردن راه هلاک
هم از تو بدان قدر که شناخته و دانسته اگر شناخت و دانش تو با محسوسات بود و پس با
با آن کرد همی که دانسته و روی تو آن بود و بدان باز بسته شوی و اگر شناخت و دانش
تو بمعقولات رسید دانی بر هر چه جز از دی رکندی پس بدان روی نهادی و باز آن

کردیدی و بدان بسته شدی ای نفس اینت سرای محسوسات و سرای معقولات هر چه پیش تو و هر دو را
آزمودی برگزین هر کدام را که خواهی پس فهمی و منفی و بدو سوی آنکه سودمند تر تر است اگر در تنگ در سرای
حس دوست میداری پس مقیم شو و ایستاده که بماری بر آنچه شناختی و آزمودی و اگر دوس
در سرای عقل دوست تر داری پس باید که بهنگام جدائی جستن از سرای حس راه رفتن بسوی
عقل بدانی و منازل و مراتب آنرا بشناسی یک یک پس از دیگر تا آنکه که بآرامگاه اصلی
رسی پس اگر زانست که تو این راه را دریافتی و دانستی پس یاد دار و فراموش مکن و بر یاد
داشتن یاری جوی از روندگان این راه و از یابندگان این کار که ایشان باشند رهبران و ره
نمایان بدرست و چراغ در تاریکی و غلط در راه تا انتها و بدان ای نفس که هر آنچه که روش
در سوی بالا بود باید که سبک باشد و صافی و گزیده تا در روش تیز بود تا انتها ای نفس بدانکه
اصناف شریف که از عالم خود بجهان طبع آیند برای آرایش چنین آلات خود در کار فرو مانند
که بدان بخشیدنیها و دیدنیها و بوئیدنیها و شنیدنیها و بسودنیها رسند و دردهای که دریابند
عالم خود را فراموش کنند و هر چه در آن بود چنان پندارند که بجز آنچه در حس یابند
هیچ چیز دیگر نیست پس بیکبار که جهان خود را فراموش کرده باشند باز نمی بینند
و هر که که بعضی از آن فراموش کردهها را بیاد آنند بجای شان روشن میگردد و درستی آن

یاد می دارد

نیرو می پذیرد و بیماری شان کمتر میشود تا که بدانند و دریابند بصیرت عقل که هر آنچه می
بینند در جهان حس همه خیالات چیزهاست نه چیزها و خیال چیز سایه چیز بود بدرستی بر روی
زمینها بر روی آب و این حال که بیفتاد نفوس را از غفلت و بیخبری از ان اشخاص که باشکال
انواع بسته شدند نه با نواع تا جهان عقل شان فراموش گشت در آغاز فرو آمدن بجهان
حس و پس باید شنیدن این معانی در ستایشان بود از بیماری غفلت بر دانائی حس از جهد
پس باز گردد و روی آورد بیکبار سوی معانی حقیقی و زندگی بی انجام ای نفس نیک بنگر بدین گفتار
و دریاب بدانکه عقل مر نفس را چون پدر است و طبیعت چون زن و مر نفس را از جهت آنکه
که بهره گراید گاهی سوی عقل می گراید بمناسبتی که میان پدر و فرزند بود و آن عقل طبیعی
حقیقی است و گاهی سوی طبیعت همی جنبد به آرزوی عشق که میان مرد و جفتش باشد و این عقل
عرضی زایل باشد پس بیندیش ای نفس که مردم چون با زن خالی ماند زن برچه صفت
با وی بازی در گیرد و خنده کرد و چاپلوس شود و سخن نرم و آهسته و برا فریبد و خواهد هر آنچه تمام
بدو بباطن آنچه از او پوشیده نماند که از بهر آن با وی بران صفت می نماید تا مرد سو
چند که خود بکار دارد و بهد رگ جانها در برد پس بنگر ای نفس که زن چگونه شهد باز هر کشنده
آمیزد همی آمیزد و بیندیش کار مرد چنین با پدر خالی ماند که پدر چگونه با وی بهر زنش و ملامت

وسخنان تلخ در آید و ظاهر آنچه همی نماید باپیرایه چون باطن آن بود که پنهان کرده است از آنکه
پدر با آن گفتارهای درشت بزرگ و عزیز کردن پسر خواهد بود و همی جوید از جمله حالات
پس گفتار تلخ وی چون داروی ناخوش بود تلخ لیکن هر که تندرستی و زندگی با خود بخشنده
دارد پس ای نفس این معانیرا نیک بنگر و هر آنچه حق و صدق و دلالت از این سخنها برگیر از تو
و هر آنچه خلاف و محال شناسی بگذار ای نفس با تست گفتارهای واشارت بگوییم و بیخ ترا
میخواهم طبیعت زن است و عقل پدر است و زن و پدرت هر ترا بهتر و سود مند از تو خلقتن
زنست مرترا ای نفس ترا بر پدر بدل نتواند بود از آنکه هیچ چیز نیست که تو را از وی باز
برد و نسبت ترا با وی باطل گرداند نه فرقت و نه نتاج و نه غضب بلکه این نسبت ثابتست
که هرگز منقطع نگردد و نتواند بود که مرد زن را بگذارد و پیوند ایشان از هم بریده گردد
و زنیرا بر زنی توان گزید و از یکی بریدن و با زنی دیگر پیوستن اما پدر یکی بود که دیگر بر
وی نتوان گزید و با پدری دیگر پیوستن ای نفس تو بطاعت عقل زنده تو و در نگ
کردن و بمخالفت و عصیان وی مرده و چون تو این معانی را بدانی و یاد داری بر آن
باش فصل هفتم ای نفس تا کی من ترا همراهم بر راه رستگاری و آنچه بود شد و آمد هم ترا و هم مرا
و تو بروی و تو مرا همراهی بطریق و آنچه زبان کار بود هم مراد هم تو را و من پس

بعلم این حقیقت

چون این مخالفت میان من و تو اینجا بماند بجز جدا شدن از یکدیگر پس چه باشد
و هر یک بر جه و آنجا که خواهد و رای کند ای نفس ترا نه انصاف و راستی است و نه عقل پدر روی
بتو آورده و ترا فرهنگ و ادب می آموزد و میکند تا که در عاقبت سود مند آید و تو
روی از وی گردانیده و در زن و جفت گرده و فریب و طرح و چاپلوسی وی که در عاقبت ثمره
ترا از آن فریفتگی غم و اندوه و بیم و درویشی بود ای نفس اگر ترا فرصت بر کار گرفتن نصیحت حاجت
که و هنگام کار حلاوت میوه چیدن و مزد خوب کاری نیز غایت شد که هر که بهنگام
درخت نشاندن درخت را نشاند بهنگام میوه چیدن میوه نتواند چید ای نفس این گفتار مرا
نیک بدان و نگهدار و فرامش مکن و اگر مرده و بیخرد پس دریافتن و دانستن پس است از تو
ای نفس بیقین دان که اصناف چیزهای شریف که از آن جهان بجهان کون و فساد
در آمدند تا آزمایش بود و احوال و معانی این عالم را بدیدند عالم عقلی را فراموش
کردند و ذات خود را باز نشناختند و چون دریافتند خود را و آنچه فراموش بود شان باد
آوردند پس شاهد بهره عالم و بهره جهان کردند و شرف و خساست هر دو را یافتند و مالک
اختیار شدند که در کدام جهان کنند پس چون ببصیرت و نظر خرد بلندی مایه
شرف خود را دریافتند و دنائت و خساست پایه دون خسیس را چگونه بازگشت اختیار

کند سوی آن پایه که با ذات و گوهر شان در خورد و جدا شوند از آنچه با ایشان پیوسته شده باشند و عرض
داران و دوری جویند پس این سخن را اعتبار کن و یاد دار و بر آن کار کن ای نفس که در یاد آن آسایشی
بزرگ است و سعادتی بی انتها و انقطاع ای نفس پند گرفتن و پرهیزکاری و افروختن نفوس ا
از زنگار و آینه زنگار گرفته اگر چه زنگار عارضی است و دیر یا لکن اگر زنگاری زوال پذیر دارد
بزودی فرو زدنده را آسان بود افروختن آن و اگر زنگاری بود که تا بن گشته بود و جوهر او را خورده
و باطن آینه و گوهرش آمیخته گشته جلای آن میسر نگردد و زنگار سوا از گوهرش باز شناختن کرد مگر
با تش و گداز همچنین تیرگی نفوس اگر اندک باشد و پذیرای زوال بود بزودی بوعظ و تنبیه روشن توان
کرد و کارهای اصلح که فراموش کرده است و دیر یاد توان داد اما آنکه تیرگی و کدورت در طبع شده
بارش پاک نتواند شد مگر که در انواع عذاب افتد و در آن عذابها درنگ دراز یابد ای نفس
که زرهای غش آمیز را در آتش باید داشت تا پاک شوند و جوهرهای گران را در آتش باید برد تا راست شوند
ای نفس که گندم را بغربیل باید زد تا از خس و دغل جدا گردد و ای نفس که نفوس زنگار خورده در عالم
طبیعت الوان عذاب چشند تا پاک شوند و باز گردند ای نفس هیچ کس را بی دانی حلاوت شهد را
تلخی صبر و حنظل در نیابد بی آنکه هر دو را بچشد و بداند و جدا کند از هم همچنین هیچ نفس را بی دانی
حلاوت ناز و نعمت بر تلخی عذاب در نیابد مگر که هر دو را ذوق کند ای نفس چه بیانه دارد آنکه

بیرون شد

بیرون شده از چیزی که آزموده آمد و چشیده از آنکه در چیزی آمد تا آن چیز را آزمایش کند ای
نفس مرد کارزاری خواهد که از کارزار بیرون شود از پس آمده و تنگی که در کارزار بود و از دریغ
گرانی سلاح و آنکه کارزار ندیده باشد آزردگی کارزارش نبود و خواهد که در میانش رود و بسیار باید
اگر راست است که تو رسیدی در آزمایش خویش بنهایت پس بازگرد سوی بدایت خود که فرا پیش
گرده ای نفس چنین اعتبار بزرگ خواهی بازگرد باندیشه سوی چیزی که همیشه که آن بی انجام
بوده از بی غایت و مسافتش بی پایان و آنچه مبداء جمله چیزها است در آغاز پیدا شدن
شان و بدو بخشیده بقاء پاینده شان شان و گستراننده چیزها و فرا گیرنده آن و بدید گسترنده
ایشان و باز گرداننده شان و نهنده و بردارنده شان و هست کننده و باقی دارنده شان
جمله پس از جمله و فرع پس از فرع ای نفس تا مرا گیر در چیزهای خودی که چگونه سست
پیرداهی شوند در پایند که [illegible] تا آنکه که بکلیات باز گردند و هستی خودشان
باطل گردد و همچنان چیزهای کل که بر آیند در جهات و بیهشتها با جمله همه کلیات و سپرده
شوند از وی بهنگام رسیدن قوتهای ایشان و منقطع شدن مددشان یکبار و
همچنین چیزها گاهی بفعل باشند و گاهی بقوت دایم ای نفس چه فرقها است میان دو ستر
که تو را [illegible] کنند تا پیشانی تیره و دگر در چین تو راه نگریستن کنی تا گوز که

و چون آهنگ راه راست کنی بر تو سرگشته گرداند و برای تو اندوختنهای فانی در نابی و باطل سازد که آن تو حقیقی نبود و در تو آرزوهای دروغ نهد که وجود ندارد و تو بسبب آن بیمار شوی و بدرد دلش دائم شد و ترسان و خوار و مسکین و تاریک زنگار گرفته در کار بسته و هر که آرزوی توانگری جوید درویشی بیفزاید و چون پارسا کنی پلیدی بیفزاید و چون درستیش کنی بیماری بیفزاید و تو را اطمینان و دوام و همیشگی دوستی می بجوی و او شتاب بر تو بزرگ تو و تو فرو کن انگشتن و اگر ترا در غصه مفارقت و سرگشته قطعیت افکند دانی چه که بر تو میرود بگمراهی و ناتمامی و کوری و نادانی تو رفت ای نفس چه دیدهات میان چنین دوستی و میان دوستی که چنین بتو رسد اگر بیمار شوی توشی توانگرت کند و اگر گمره شوی براه آوردت و اگر نادان شوی بیاموزدت و اگر نابینا شوی بینا گرداندت و اگر در موحشی در کجا ز تو ننشیند و غمی و اندوهی از دوری بتو نرساند و هر ساعت بیفزاید و او با تو ماند جاوید و غصه مفارقت و قطعیت از وی نچشی و تا با وی باشی از شرف و بزرگیش شرف و بزرگی اندوزی و از نورش نور و از حیاتش حیات و از علم و بصرش علم و بصر و از توانگری و عزش توانگری و عز و چیزهای جاودانی نهد برای تو و بر تو رنجه دارد و جاوید سعادت و عطاهای نامنقطع پس با چنین دوست همنشین شو و با وی مضاف باش و با وی یار گرد

فصل هشتم ای نفس هر آنکه دوستی دارد و پیش بر جای دارد در عوض و بدل باید و ... که تو بر خو بدل شود دوست گذشته را فراموش کند چگونه

اگر بدل

اگر بدل موافق تر و ستوده تر باشد از گذشته هر که از دوستی باز ماند و عوض وی نیابد در نبود که اندوهش دراز گردد و حسرتش بزرگ بود و جمله یکی تدبیر نیست اگر تو دوستی داری که بیقین دانی که مفارقت وی بر تو آید طلبی وی را پیش از مفارقت وی باید که بدل ستوده تر و موافق تر بجوئی که هر آنکه چیزی را گم کند و چیز دیگر را بهتر از وی بیابد مصیبتش باز نعمت گردد و اندوه و حسرتش با خوشی و شادی آید پس پیش از مفارقت عالم کون پیوند عالم عقل بجوی و پیش از مفارقت دوست عذر کار چنین فانی مفارقتش براندیش و او را آسان آسان فرو میگذار و پیوند دوست دیگر بساز و با وی انس و الفت بگیر اندک ای نفس هر که از وطنی که دارد ملول شود و خواهد که خالی کند آن وطن را باید که پیش از خالی کردن آن منزل مسکن و منزل دیگر را بگزیند که هر که مأوی بگذارد و مأوای دیگر ناساخته باشد حیران بود که پراکنده و پریشان و مضطر گردد و پریشانی و اضطرار او را بدان آرد که بهر مسکن که یابد لاوی گردد و تواند بود که بتر از منزل خالی کرده بود پس زندگانیش ناخوش بود دردی ای نفس هیچکس را آرامگاهی نبود که نه از آرامگاهی بدر آن خواهد بود و فرا خترد روشن ترش بود ای نفس چه فتادت که مأوای و مسکن بدان تاریک را برگزیدی و بدان خورسند گشته و مأوای روشن خوش را بگذاشته تا کی در خراب و خوش آبادانی کنی و منازل حقیقی ازلی را معطل

دخالی از خود باز گذاری ای نفس بیقین شو در آنچه از همیگویست اگر ندانست که تو حقیقتی وجودی داری
بیرون از آنچه بحس همی یابی پس روی آورده بر رستگاری خویش و اگر ندانی و نشناسی وجه برا
بیرون از محسوس بحاس جسد پس بر راه هلاک ایستادی و سزاوار عذاب دریغ کشیدن نهادی
ای نفس لفظ پرهیز لفظی است که تو باید معنی و حقیقت آن را دریابی و هر پرهیزکاری آنست که
هر آنچه زیان کار بود از آن دوری جوئی و هر چیز که یا مر دیگر با زیان کار بود باید که هر دو در حقیقت
مختلف باشند که مضرت از مخالفت خیزد چنانکه منفعت از موافقت زاید و هر آنکه از چیزهای
زیانکار پرهیز داو پرهیزکار است نه از زیانکار و نه از سودمند و هرکه با چیزهای زیانکار پیوندد از چیزهای
سودمند بپرهیز داو را نیز پرهیزگو نبد لکن از چیزهای سودمند و در موجودات هیچ قسم دیگر نباشند
که نه سودمند بود و نه زیانکار پس خرد را به منفعت میسکنی با چیزهائی پیوندد که با گوهر و ذات تو موافق بود
و اگر زیان کار میخواهی با چیزهای مخالف گوهرت پیوند و اگر حیرت و سرگشتگی و پریشان دلی اختیار
میکنی با سودمند و زیانکار هر دو همی پیوند که جز این حالی دیگر نیابی که برشمرده شد پس بیقین دان
ای نفس این معنا بپرهیز داو اگر گوهر و ذات روشنی با چیزهای تاریک قرین مشو و اگر زنده با مرده
نپیوند و اگر گویائی با لال همسخن مباش و اگر بینائی و دانائی با همدم کور و نادان مشو و از همه تحرز نمود هستند و آن
جوهر که لطیع و گوهر موافقت باشد و تحیز زیان کار چنانکه مخالف تو بود بحقیقت و گوهر پس

هرآنچ

هر آنچه سودمند بود برگیر و هر آنچه زیانکار بود بگذار و بگریز از وی ای نفس چون عزم کنی که
از مسکن بمسکن دیگر شوی در آن کوش تا مسکن دوم بهتر از مسکن نخستین بود تا از شدن
بدان شادیت بیفزاید که هرکه از خانهٔ تنگ و تاریک و ویران بخانهٔ فراخ روشن آبادان
رود خرم بود بیگوئی عاقبت ای نفس از خطا بپرهیز در سیاست که ثمرهٔ خطا آنست که عذاب است
از آنکه سهو و خطا را ثمره نبود الا سهو و خطا و بد عاقبتی و ثمرهٔ او صواب و یافتن است که ثواب است
از آنکه اصابت و نیک ره بردن ثمره ندهند الا اصابت و نیکو عاقبتی ای نفس هرکه خرما نشاند
در زمین و پرورشش نیکو کند بر آن خرما بر دارد بعاقبت و هرکه درخت بید بی بر و خار نشاند
در زمین بار و بر نیابد و کوشش در رنجش ضایع گردد و بعاقبت کارش بد بود پس رهبر
ای نفس در جمله احوالت بگرفتن آنچه سودمند بود و ترک آنچه زیانکار بود ترا تا تو باشی
از نفوس توفیق یافته پیوسته بسعادت جاودانی ای نفس بیقین دان آنچه از شرح داده
ترا و مثال نمودم که من اندیشه کردم این عالم را و باز جستم و آزمودم که مادهٔ هر چیز در ابتدا از هم
جدا جدا شوند هر آنچه لطیف شده بلندی گرفت جدا گشت سوی بلندی و بالا و هر چه کثیف
گشت و درشت سوی زیر بیفکند پس جنبش سپهر را یافتم که مادهای عالم را بر چهار اصل بخشید
و آن آتش است و باد و آب و زمین و این چهار اصل را در جنبش و خاصیت اعتبار کردم

دیدم که بطبع جنبش میکرد و نه جنبش بچیزی دیگر که نه جنبش خرد و زندگی پس یافتم چیزهائی را که
ازین اصول بودند زنده دگر باد خردمند و در شگفت ماندم که چیزهای مرده و نادان چگونه
اصل چیزهای زنده و بیدار باشند پس گفتم مگر چون این بادهای مرده آمیخته شوند و تن گردند
ایشان حیاتی و عقل حادث میشود لکن راستی نبود در عقل که مرده با مرده بیامیزد و از ایشان
زنده زاید یا جهل با هم آمیزد علم و عقلی حاصل گردد تا ضرورت مرا بدان آورد که گفتم این
چیز زنده دانا نه از مادهٔ این عالم است یعنی جهان کون و فساد بلکه چیزی غریب فرود آمده است
و باز گردنده از آنکه محال است که مرگ چشمهٔ زندگی بود یا جهل معدن دانش و عقل بود پس
ای نفس بایدکه یقین بدانی که این چیز دانای زنده نه از ارکان و اصول این عالم است بلکه
چیزی دیگر است پس از وی باز جو تا بشناسیش و پردهٔ حالش را تا بیاز نمائی زیرا که
بدین نیکبخت گردی و دانش خود را تمام کنی فصل نهم ای نفس دشخوارترین کار و محال
ترین در دو جهان آنست که تو زرگری بدست افزار بزرگری کنی یا درودگری با آلت درزی
از آنکه هر صنعتی را آلتی خاص بود که لابد از آن رست نشود و چون مردم شناسای همه صنعت
باشد و همه آلات را بکار دارد باید که چون بصنعتی درگیرد آلات صنعتی دیگر از دست
بنهد چنانکه اگر درزی خواهد که پیکه آلت بزرگ است از دست بنهد و سوزن

و ریسمان برگیرد و چون بزرگری کند سوزن بنهد و تیشه برگیرد پس همچنین هر که خواهد
که بدانش رسد و با یاد پیشه گیرد آلت بیدانشی و بدی از خود دور کند و آلت دانائی و خیر
بردارد و آلت دانائی و خیر دشمن گرفتن حیات دنیا است و دوری و پرهیز جستن
از هر چه لذات او است چنانکه آلت جهل و بدی دوست گرفتن حیات دنیا است
و بوی رغبت نمودن پس هر که آهنگ دانش و خیر کنی آلت و افزار جهل و شر را از خود
دور کن چنانکه دانسته که هر صنعتی را با آلت آن صنعت توان کرد برگیر آلت علم و خیر را
که چون تو علم و خیر را با آلت ایشان پیش گیری بی رنج و خستگی برآیند و هر که بدست تو
آلت شر بود و بدان نیکی خواهی که کنی بر تو صعب گردد و دشوار شود همچنانکه زرگری
بزرگری دشوار بود با آلت بزرگری که رنج و خستگیش بسیار بود و کارش تمام نگردد ای
نفس بیقین دان که دوست گرفتن دنیا و خیر با هم نباشند و هیچ دل همچنانکه
دشمن گرفتن دنیا و بدی در هیچ دلی با هم نباشند همچنین را نیک بدان و بعقل دریاب
ای نفس از دانش درست بصیرت در یابی به پیوند تو و نسبت باری و آفریننده است عز و علا
و از یافتن آن لذت حقیقی بود ترا و از جهل و از این دریافتن بازمانی و شناسی لذات
تیرگی و نابینائی و خطا و سهو و جهل را از جمله چیزهای دنی و خسیس پنداری و نسبت خود

بآن چیزها دانی پس بانواع عذاب و درد و بلا به پیوندی ای نفس باید که همگی مقصودها
تو دانش درست بود و چون حاصل شود به پیوست بعد از آن در فکر و تمیز باش تا صواب از
عادت و طبع تو گردد و بینائی و روشنی سرشت سر شود پس کردار است کردار بینائی صواب کار راه
دانسته روشن بود و نادانی و کوری و خطا را یکی فراموش کنی ای نفس در این تدبیر باش
که اعتبار چنین حال حقیقتش را بیابی ای نفس که عذاب دیدن نفس است چیزهای مختلف
و متغیر را و نعیم دیدن نفس است آن چیزها را که متفق و دایم و پاینده بود و برهان بر این
آنکه هر چه بینی در عالم حس که جزع و بیم و تضرع سخت تر کسی را بود که در نعیم بود و پس از ناز
بدی بگردد و با شقاوت آید و این سفاسات اختلاف و گردش حالت و هر که در سختی
و بدبختی و رنج خو گرفته بود او را آن جزع و خوف نباشد که باز پرورده باشد که بلا و رنج
افتد پس از این روشن است که عذاب اختلاف است و تغیر و نعیم اتفاق است و ثبات
پس اگر راحت همی خواهی از عذاب از عالم اختلاف و تغیر باز عالم ثبات و بقا انتقال
کن ای نفس مردم بازرگان بضاعتهای خود را نه برای آن بد کشند و بیارایند تا بیندگان
از آن چینند بلکه برای آن ظاهر کنند تا دیده وران بینند و همچنین گویندگان و سخن
گویان بر شاهراه نه برای کر و گنگ سخن گویند بلکه از بهر شنوندگان گویند و همچنین اهل

حکمت و دانش سخن حکمت را نه برای آن نفوس گویند که در رتبت مردگی ساکن باشند
بلکه آن نفوس را خواهند که مرتبه زندگی دارند و بدان نفوس که در مرتبه مرگ باشند
آن نفوس را همچنان هم که در عالم طبع آیند و سببی بدان چیزها نمایند که آن نفوس که در مرتبه
حیات ساکن باشند از آن چیزها پرهیز نمایند و دوری جویند پس اندیشه کن ای نفس در این معانی
که بسیار فرق است میان در آینده و میان بازگردنده و میان رغبت نماینده و میان گریزنده
ای نفس اگر گر هست است ترا از عقاب از خطا و زلل دور باش و در اصابت کوش و بدانکه
مقصود همه نفوس از این دو چیز بیرون نباشند خطا و صواب و ثمره خطا بجای عقاب بود
و زیان و ثمره صواب و سود که اگر چنین نباشد پس خطا ثواب و اصابت ثمره دهد و صواب
عقاب ثمره دهد و این در عقل نیست و نه در حس توان یافت پس درست است که خطا
عقاب بر دهد بحقیقت و صواب ثواب ای نفس بپیوند عقل و بادی تا شدنت بصیرت
صواب باید و از ره رشدنت از عقل و با حس یکی شدنت تیره کردی و از نور خود باز مانی
پس از کوری و تاریکی بخطا پیوندی ای نفس طبیب بیمار را فرماید که آنچه زیان کار بود
و بیو نخورد اگر بیمار مطیعش گردد صواب کرده باشد و اصابتش تندرستی بر دهد و اگر بفرمان نبود
خطا کرده بود و خطا کارش درد و بیماری بر دهد ای نفس اگر خواهی تا بدانی حال نفوس را

پس از آنکه از تنها جدا شوند ازین عادت ایشان با صابت بر ایشان بماند و کر اصابت بیک
عافیتی دارد چون باین بوده اند قرین خطا بیفته اند پس از جدا شدن خو کرد نشان با خطا بدیشان
نیاورد جز خطا و خطا عقاب آورد و کوری و بدحالی عاقبت قصیده هم ای نفس بر حال بر همی پیچ
دل زان در شگفت در از مانده ام بگفتار رهی نمائی که اندازه و بدبختی گریزانی و کردار در آن آویخته
برغبت دیر دیگر رغبان علت میجوئی و همچنان بگفتار مینمائی که ماند خود میرانجا هی و کردار
ازان جا رهی شوی و بریکو میروی از رامش و این حالیست دگر داری بس مختلف که
چنین اختلاف از چیز یکتا بگوهر نیاید بلکه چنین حال از آن چیز آید که در وی کثرت و ترکیب
بود از چیز یگانه جز یگانه نخیزد و از آمیخته آمیخته آید ای نفس تو خالص گشته از غش و پاک
نشده از آلودگیها و بدکه در گذشته گرد تنها اندوخته و در تو پاره زنگار گرفته مانده است
هنوز دام است سبب اختلاف در آنچه از تو پدید میآید اگر آن زنگار نیست که زدوده ازال
پذیرد پس شتاب در جلا و افروختن پیش از آنکه در ذات سخت شود و اگر سخت شده است
پس باز آتش شود بگداز گوش که از آتش صافی بیرون آئی که آینه زنگار خورده بی آتش
نتوان افروخت و زنگار او بی تاب دگداز بر نخیزد پس آنگه که صافی و یکتا شوی از تو یک
کار آید با رغبت در بدبختی و غم و حسرت و نفرت از ناز و خوی بحقیقت با رغبت

در ناز و خوی

در ناز و خوی نفرت و گریز از بدبختی و حسرت پس کار کن ای نفس بدین اندرزها توفیق
سعادت یابد و راه رستگاری یابی والصواب رسمی و بثمره ثواب و نیک سرانجام ای
نفس بیقین دان که مرگ طبیعی نیست جز غایب شدن نفس از تن و چون این حال دانستی
چه آنکه حکیم خردمند دانا چون خردمند و حکیم و دانا بود بهنگام حضور همچنان حکیم و خردمند
و دانا بود بهنگام غیبت و بهر جای رود روی بنهد پس بیدار شو ای نفس این کار سود بدست
کن و بدانکه نشانده درخت نیکا بر خلاف نشانده درخت بد است که درخت نیکا
مر ثمره دهد و درخت بدی نیکی ثمره دهد پس هر درختی جز آن بار آرد که در طبع و گوهر
اوست پس باید که درخت انگور بلوط بارش نبود و درخت بلوط انگور بار آرد و ماندیده ایم
هرگز درختی بری و میوه دهد جز آنکه در طبع اوست و او را بدان شناخته شده باشند از خود
عالم پس انگور الا از انگور نیاید و برنه بود الا انگور و بلوط الا از بلوط نبود و برنهد الا بلوط پس
ای نفس چگونه نشانده شجره خیر بر بر دارد و چون خیر نشانده شجره شر بری یابد و چون شر دانستن
شده است ضرورت و پیدا گشته در حس و عقل که هیچ چیز نزاید الا همسان و مانند
خود که هرگز از خیر مردم نزاید و نه از مردم است نزاید پس ای نفس اگر این معانی بر خورد بیش آب
روی بدانش جستن نه بحقیقت چیزها دگر دار نیکو به پیش و درخت نیکا کار نما بیست

جلا یابد و ثمرهٔ علمت برداری هم علم و ثمرهٔ حیرت خیر و ثمرهٔ بینائی بینائی و پایهٔ بلند تر یابی و سعادت
جاودانی و رحمت ابدی رسی ای نفس در گمان آر چنان انگار که حواس پنجگانه از تو جدا شد
و انگه بنگر که حس بی هیچ می‌یابی اگر چیزی را می‌یابی پس نزدیک شده است باز گشتن تو بمبدای
خود و مجاهدت خود رسیدن از آنکه عقل چون ادراک چیزی کند جدا کند وی را از هر چه چیزی بعد
و پاک کند از هر چه باوی پیوسته بود اورا یعنی چیز بسیط کند بذات یکتائی بسیط خود و بیجا که حس با
هیچ چیز بسیط یگانه نتوان یافت همچنان بفعل نیز چیز مرکب نتوان یافت و در عقل
هیچ حقیقت با عوارض آمیخته موجود و مصور نگردد الا که صفت و موصوف و حقیقت
و اعراض را از رسم جدا کند و هر یکرا جدا جدا در خود بنگارد و چنین روشن گشت که ادراک
چیزهای مرکب بحس مرکب نتوان کرد و ادراک چیزهای یگانه بعقل که در یگانه ادراک نتوان
کرد پس بیندیش ای نفس که چون عقل با مرکبات آمیخته از وی یگانگی جدا گشت و چون خود
یگانه بود ادراک یگانه بود دیگر که آن ادراک در نیست بر حقیقت و لذت حقیقت
و دانش حقیقت است و چون باز گشت از ترکیب و جدا شد از انبازی با خود در وی
یگانگی نهاد پس دریابد چیزهای بسیط یگانه ابدی را و باز گذارد چیزهای مرکب آمیزاین
از این شرح روشن شد که زندگانی در آنست که از عالم طبیعت باز گردد و جدا شود

و مرد

و مرگ وی در آنست نمودنش است در راه فصل یازدهم ای نفس نیست عالم طبیعت که فرود آمدی
بوی و آمیزش هیچ نفسی در وی جز دیدنیهای چند وحشت انگیز و شنیدنیهای چنانک غافل کنند
و چشیدنیهای دردناک هلاکت افزای و بوییدنیهای چند دروغ ناخوش و بسودنیهای پلید شوخگن
و چون بر آن فرود آمدی عشق آوردی بر آن و شگفت ماندی از وی و بدان بار بسته شدی و فراموش
شد معانی ذاتی شریف و چنین پنداشتی که خطا بود از تو این احوال خواستی که دیگر را
باشد در این خطا انباز کنی و این گناه را بروی حوالت کنی هیهات هیهات گناه بود
الا ترا که گرد پس دریاب خطای خود را که تو افتادی در این ناخوشیها بآرزوی خود رهائی از وی
هم بآرزو و ارادت خود یابی ای نفس هر ناخوشی که بتو رسد در عالم کون و فساد یقین دان
که سبب آن از تست و از خطای تو بود که آن کرده بتو رسید و از سهو تو اگر یاد آوری آنچ
یادت آید و بدانی هرگاه که چیزی بتو فرو آید از ناکامی و مکروهی و سبب آن نشناسی و اصلش را
ندانی آن از خطا و سهو که پیش تو خواسته است از آغاز که انبوه فراموش کرده که هر که آرزوی
سرای مصیبتها کند و بوی آید و از آمدن بدان سرا گریزش و نیز از آمدنش بدانجا باز زده
باشند و ترسانیده و بازنده نشده و نرسیده و بآرزو و شهوت خود بدین سرای حوادث
آمد و نصیحتش کمتر باشند و پذیرفته گناه او را بود ای نفس تو پیدا زندان بود

وچیزها را ببندی و چیزها همی شنیدی چنین در زندان قهر جمله احوال بر تو پوشیده شد
و زندانی شدی و آرزوی بیت خواست که از چیزی آگه شوی یا حال هرانی یا چیزی بیسی چه چیز ترا
آمدن داشت که در زندان شوی نه اینهمه که بر تو آمد بخطای تو بود ای نفس تو تا در جهان
یگانگی بودی بینا بودی و توانگر و دانا و همه عالمها را همی دیدی منصور و صافی شفاف
الا عالم کون و فساد و ساحت زمین که سیاه و تیره همی نمود از نشیب همه عالمها چون
سنگی سیاه در زیر آبی صاف و آرزو خواست که تا بدان نشیب فرود آئی و عالمهای خاک
سیاه و تیره را تماشا کنی یا بیازمائی و بدانیش چون این عزم درست بشد تا از رویت
یگانگی بیرون فتادی و بمنزل تنگی و شرک فتادی و با جنبش روان گشتی بطلب نشیب سوی عالم
کون و فساد و شد تو در این رهن آمدن از وحدت و رغبت نمودن بترکیب کثرات
مثل مرغی بود که قصد دامی کند تا دانه از وی برباید خود دام مرغ را بربود یا چون ماهی
که آهنگ کرد که تا طعمه صیاد را فرو برد پس صیاد او را فرو برد پس تو ای نفس بنور صفای
خود با جهان تاریکی بیامیختی تا نورت پنهان گشت و ترا این عالم تاریک کرد و نابینا
و همه دانستنهای تو فراموشت کرد و بماندی اسیر و گرفتار پس نه اینهمه که بر تو آمد از خطای
تو بود ولیکن چون آهنگ بازگشتن کنی باید که نخست چیزهای زیانکار را بگری

جمله دا

جمله دار نمایش برهن آئی و از آن پاک شوی که پاک شدنت از آن چیزها سبب رستن
تو است و بازگشتنت و من آنچیزهای زیانکار را همه در یک معنی با هم آرم تا بر تو آسان
بود دانستن آن که اینهمه در یک چیز مجتمع اند و آن ساز آسایش جستن و راحت طلبیدن
جسمانیست پس هر آنچه از راحت و خوشی همی یابی بتن بگذار و از آن دوری جوی و هر آنچه
از ناخوشیها بعقبی برگیر و بگذار و در از ای نفس همه آتشی فرو نشیند و آتش شهوت بنشیند
و همه دردها بتن رسند و پس رایض شوند و از آن آسایش بود و هر چند و از درد آزمندی آسایش
نبود الا اگر مداوای آن بعقد کرده شود و دوای امید رد ترک آنست و صبر از وی عادت
کردن و میوه آز و شهوت پیوند جستن است با وی و مرگش بریدن از وی و باید که بدانی
ای نفس که نه همه شهوات دنیا در خورش است بلکه بسیار بود که نه خورش بود لاکن زیانکار
زین همه شهوت خوردنست برای آنکه آرزومند آشامیدن نگردد الا بعد از خوردن و بعد از
سیری و با جهت آمیختن آرزو نبود الا بعد از خوردن سیر و همچنین هر چیز که مردم سازد و بخواهد
در دنیا اصل آن شهوت خورد بود که نفس را بدان آرد که خود را بهلد که افکند و بجایست
دو ناهاست آرد ای نفس من ترا پیدا کردم و تو پیدا مورزی و براستی بس آرزوست در آمیز مر
شوی پس حسرت بزرگ بود و عذاب مضاعف گردد پیروی آرزویست ای نفس

تا بپیمائی اگر در روش خطا رود و بچاهی فرو افتد بنزد خود و جز خود بعذر بجه لکن بپیمائی
که چاهها همی چند و خود را بآب زرد بچاه اندازد او را هیچ عذر نباشد نه نزد خود و نه نزد دیگری
ای نفس چه بزرگ بود درد و حسرت آنکه در بلائی فتد بعلم و ببصیرت و معنی نگفتم عذاب دانش
و شناختن اوست مرا آنچه بجود کردی ای نفس این اندرزها نیک یاد دار و بدان بکار کن
تا توفیق سعادت دست دهد و رستگار شوی ای نفس هر که از شهوت خسارت دنیا بر کنار شود
مصیبتهای دنیا نیز از دی کناره گیرند و از دنیا آسمان و با که بردن رود و سود دش نزدیک گشتن
اوست بار پروردگار حقیقت و علای ای نفس چنین بازرگانی کنی و سود جوئی بدین گونه کن و چنین معانی
و پیروی با بتوفیق و سداد پیوندی در روشنی در برابرت بود و راه بر تو همه چیزی و سعادت فصل
دوازدهم هر که درخت صبر کارد ثمره ظفر چیند و غالب گردد و نیک بخت ترین نیکبختان
آنست که آهنگ چیزی کرد و دامان باز داشته شد ای نفس در هر چه جوئی با صبر قرین شو که صبر
شریف ترین اخلاق و طباع نفس است که بدان همه سختی اندوخته شود و سعادت یافته گردد
و من بنمایم ترا چند معنی آنرا نیک دان بدانکه نفوس جوینده اند و چیزها جویند و صبر آن
چیزیست که جوینده بیاوری وی جوید و توفیق آن معنیست که چیز بیاری وی بجوینده پیوندد
و چون فعل از طالب بفعل مطلوب پیوندد و صبر و جب شد و مطلوب با طالب مضاف
گشت

گشت و از برای آن نمودم این معنی تا بدانی که همه چیز از شکیبائی توان یافت و چیز الا بوی
نتوان یافت ای نفس تلخی صبر حلاوت راحت برد و حلاوت اضطراب و شتاب برد
تلخی خستگی برد هر ای نفس صبر و ثبات اندوز بر پرستیدن یک خدا تا خوش زندگی باشی
و راحت بزرگ بجه داری هر آن پرهیز که طول و ضجر باشد پس از حد یگانگی بیرون مانی پس خدایانت
بسیار شوند و هر که خدایانش بسیار باشند پرستش بسیار لازم شود و رنج و جستجوش سخت
بود و اندیشش فراوان باشند و نفسش پراکنده گردد و در پراکندگی هلاک شود ای نفس
ملالت و ضجرت قرین نفوس بهیمه اند و ثبات قرین نفوس تمام انسانی پس
مبادا که ملالت و ضجرت ترا از حد صبر بیرون برد پس خدایانت بسیار شوند و پرستیدن
ایشان بخیده شوی و محق گردی و دولت بنشیند و بزرگی و شرف و قدرت برود
و ابیت مرگ تو از آن پرهیز و از آن کناره جو ای نفس باید که واقف گردی و بشناخت
ذات و آنچه در روست از معانی و صور و کمالات پس که هیچ چیز از آنچه نزا داشتن آن
ناگزیر است بیرون از ذات نیست بلکه همه با توست و در توست پس در جستن آنچه با تست
سرگشته مشو که بسیار کس باشند که آن چیز را که می جویند با خود دارند و فراموش کرده
باشند و از بیرون خود او را همی جویند و سرگشته شوند پس یادشان آید که با ایشان است

وازیشان پرهیز نیست پس بیقین دان که معلومات که هستی ایشان جاودانست وابدی هیچ
از تو پرهیز نمانند البته و انکه از تو بیرون است آن چیز نیست که از گذرنده و نقش بود جدا گشت
ورد هر اول و آن گوهر بلای اعراض است و با کون و فساد و روان و جز وی هیچ چیز نیست
پرهیز از تو پس همه معلومات ابدی در خود جوی و از خود بیرون مشو سوی گذرنده و نقش جوش
وعلم آنچه در او نیست همی جوی پس در دریای پراکندگی احوال و اعراض بوباری کنند
چون دریا که کشتیها باری کنند بهنگام انکه در جنبش و جوشش آید پس با اینهمه رنج و پراکندگی
از وی هیچ چیز نیندوزی و هیچ علم از وی با تو نبود پس حقیقت این گفتار را استوار
دار و آن چیزها را که با تست فراموش مکن و طلب وی در جای دیگر مکن که جمله آن چیزها سود
باید که نفس از آن بداند در نفس نیست و میان ایشان و نفس هیچ جدائی و غیریت نیست و این
غیریت و جدائی در چیزی است که بتن تعلق دارد و آنست و افزار ای نفس بدانکه آلت پیشه
وران و کارگنان چون کهنه گردد و بی مندام شود از وی منفعتی و فایده نیاید و بگذاشتنش
دارد دست بدادن و دیگر بها بدی گزیدن سزاوار باز گرفتن و عزیز داشتنش ای نفس
واجب بود بر کارگر و پیشه ور که چون آلتی نیک یابد آنرا بکار دارد و جد نماید در نگاه
داران و مال اندوختن پس چون وی را مال جمع شد و از کار نگاه مستغنی گشت و چون

مستغنی بو

مستغنی بود آلت را بکمتر بها بفروشد و بیارا آمد از رنج کارگر دنش ای نفس هر لطف
توانی بکار آر در آلت بدست آوردن و آراستن آن و کار فرمودنش تا بوی ذخیره بندوزی
و مایه بسیار چون مال و ذخیره اندوختی آلت و دست افزار را بفروش بهای کم و بدانچه
اندوخته پرداز و از کار نگاه و اندوختن بیاسای ای نفس در باب گفتار هر اندرستی گوهر
عقد که بیمار از غلبت صفرا شیرینی عسل را در نیابد و خوشش نیاید چنانکه تن درست
یابد و خوشش داندش همچنین لذت سخن صدق آن یابد که طعمش داند و بمعاینش
رسد بجز درست تا عقد بار گشته بجای و فراموشی و اندوه یا بلذت جودی و خو
و دیگر بدان عقلی ذوق سخنان و گفتنش بیابد و از آن آنکه نگردد پس این اندرزها سو
نیک یاد دار و نگاهدار فصل سیزدهم ای نفس باید که بدانی و بیقین شوی در آنکه هر لذت
آنست ملال بود هر که نفس در عالم طبیعت لذتی جوید چیزی را همی جوید که شوا بود از آنکه هرچه
نفس همی بیند در این جهان ملال انگیز است و لذت بر ملالت با هم بود نه بینی ای نفس
اهل دنیا را که چگونه در جستن لذات شتابند بگمان آنکه هست در این جهان نیست موجود
پس روشنست که اهل دنیا چیزی میجویند که نیست ای نفس نیک بنگر نفس مردم که چگونه پدید
فرود آیند و حوادث و حالات دیگر اهل از ما بیند و همی شنیده چگونه ملال گرفته و ضجر گشته

ازان برنگردند و هیچکس را در دنیا بدان مایه که دارد بلکه ازان ملول بود و ضجر این روشن
تر دلیلیست بر آنکه نفوس ازین جهان چیزها را باز میجویند که با شرف و بزرگی گوهرشان
در خورد و بآن برابر بود و هرگز نپسندند پس روی آورده‌اند بارادت و هم ازان برگردیده‌اند
بملالت چیزهای می‌طلبند که نپسندند و هیچ نمی‌یابند و چون این حال در نفس درست گردد
پس نومید شود و ازین مطلوب پس طمع بگسلد و طلب نکند در عالم کون و فساد ای نفس
چگونه در دنیا لذتی بود و هر رنجی که در آن بود نفس در دنیا محتاج صبر بود و صبر تلخ بود
و هر شیرینی که با تلخی قرین بود تلخ گردد و چون نفس از صبر برید و بطلب درگیرد آنکه نبیند
و بدان خوشنود شود سرگشته و پریشانی را تا لاجرم بسیجند و بگذارد و می پیوندد و می‌برد
و بجور بیگانه آید و ازو می گریزد و این معنی است زشت و کرداری خبیث و خوئی فرومایه و چنین
نفس برومند گشت بصبر در هر پایه که بود از مراتب دنیا پس تلخی صبر با چیزها آمیخت
پس حاصل ازین سخن آنست که مردم تا در حیرت و سرگشتگی چشند که بود در پایه خساست دنیا ثبت
و فرومایگی خشنود شود بپایه از پایها یا آنکه بر آن شکیب بیابد پس با تلخی صبر می‌سازد جهت معاش
در عالم طبیعت و درست است که با تلخی ساختن بعزت نفس و شرف وی از شیرینی با خساست
و فرومایگی ای نفس غرض حق و شفا عقل نیست که چیزها بر ترتیب اصلی ثابت و باقی باشند

بازنیکو

بازنیکوتر و تمامتر و درست‌تر و جوهری باشند و این آنگه بود که صانع بکار دارنده آلت بود
چون سواری که اسب راند هر کجا که خواهد نه اسب سوار را آنجا برد که خواهد و چون سلطانی که کار
رعیت ساخته کند نه آنکه رعیت ترتیب سلطنت وی سازند چون مثال این کارها بر نهاد اصلی
و طبیعی روند خوبی و نیکوئی عدل و حق ظاهر گردد و چون بضد باز گردند بدی و زشتی و ستم و ناراستی
ظاهر شود ای نفس اگر تن بنفس زنده باشد و بوی بیند و شنود و بوید و چشد و بساود پس روشن
باشد که تن آلت بود نفس را نه نفس آلت بود تن را و از جمله چیزهای ناخوب بود که
آلت صانع را کار فرماید و آن چنان بود که صانع جاهل چون آلتی سازد بترتیب
و آرایش آن آلت مشغول بود و نگاه ندارد و ترسد که آرایشش کم شود و از آن آلت
هیچ منفعت و فایدت بوی نرسد و حرمت آن آلت را همی پرستد و خدمتش کند تا کار
باشگونه شود و معبود عابد گردد و حق باطل و راستی ظلم و خوبی و نیکی زشت و بد زننده خرد ببینند
همیشه ای شنوای گرامی بنده مرده ناپیدای کرکسک ما دان و نیز شود ای نفس تا زمانه که در دی
رعیت ترتیب کار پادشاه کنند زمانه خبیس باشگونه بود و در چنین هنگام هلاک جمله واجب شود
که چنین اسب سوار سو بردهم سوار و هم اسب بر خطر باشند و چون جمله نفس را کار فرماید
نفس و جمله هر دو هلاک شوند ای نفس سیاست و کارسازی خصلتی است که هیچ آفریده سزاوار

آن بنا بر شد لکن مخفی است که مردم بدان آزموده شوند و چنین خردمند خود را بدان آزماید از نخوه
بداند که بدان ایستادگی شود آن نخوه فروتنی شود و بندگی نماید سالش و مدبر اصلی را که تدبیر وجودش
بر همه آفریدها روان و پدید است و بدان بندگی نمودن و فروتنی شدن مضاف و پیوسته گردد
با نیکیش و خویش نیکوئی و خوبی دگر پس پرورش نیکو راه باید و آهنگ جوید سوی فرصت اصحاب
درستکاری بجستن توفیق پس چنین نفس بچشمهٔ درستی رسیده باشد و لذ مددی که از آن
چشمه برد و دوام همی یابد بدانچه فرود وی بود مددی رساند و خیره و تنگ خیزی بر سیاست کنندهٔ
و سازنده و سیاست مدبر در عیبت ظاهر همی گردد اما بی خرد که بدان ایستاد ممتحن گردد
بخود خرم گردد و چنان پندارد که قوت و طاقت چندان است کو بار سیاست بر تابد
و زیادت نیز پس در آن سیاست سستی نماید و بلذت جستن مشغول گردد تا شتر بی
خردی و کوری وی خطا و زلتش بار آید و از چشمه شر و جور مدد همی یابد و از آن مدد که بر
باید بغرور چون سیر گشتند تا جوهر و شره و هلاک فرماینده و فرمان پذیر خطا هر گردد از نفس هر آنگه
بجنبد در این جهان و خوابی چند او در خواب چشم است و آنچه می بیند دوم دیدنست
در خواب چون بیدار گردد از خواب عرضی دوم بیرون آید و با خواب اصلی طبیعی شد
چون مردی سفید لون بطبع که از حالی شرمنده شود و در لکش سرخ گردد پس دیگر بار

رنگش خو

رنگ خود باز شود و آن سرخی خجالت سبب گردد و در جمله هر دو لون هم سفیدی هم سرخی
زوال نپذیرد لکن همین است که سرخی خجالت عرضی است زود گذرد و لون اصلی طبیعی است دیر
پاینده تا طبع باید پس این قیاس کن خفته طبیعی را که در خواب چیزها را بیند همی نفس
که در دنیا است و بحس چیزها را همی بیند او خفته است خوابی عرضی دیگر گذرد پس چون بجنبد
خفته بود خوابی عرضی زود گذرد پس چنان است که خوابی بر سر خوابی دیگر پوشیده است چون
از آن بیدار گردد از خواب دوم با خواب اول آید ای نفس بدین سخن نیک اعتبار کن
و بدانکه تو در دنیا خفته و هر چه می یابی بحس در خواب همی بینی از او همچنانکه در خواب بینی چون
بیدار شوی از هر چه در آن خواب با تو حاضر دیده باشی از آن جدا شوی جدا گشتنی کلی و باز
احوال بیداری آیی که ما آن بیدار را خواب اقرب خوانده ایم و آن احوال را درست تر شناسی
از آنچه در خواب دوم حسی دیدی همچنین چون در خواب اول که بودنست در دنیا بیدار گردی
بحقیقت آن بیداری عقل است آن چیزها را که در آن بیداری بینی در هستی درست تر شناسی
از آنچه در چهرهٔ دنیا دیده باشی که آن خواب عالم طبیعت بود پس همچنانکه هر چه در خواب
بینند با آنچه بیداری بینند بحس درست شناسند همچنین چون بیداری اصلی رسند و از عالم
طبع و حس بیرون رفتند دنیا و آنچه در دنیا بود با ضافت آنچه در بیداری عقلی یابند

باطل شناسند و از آن این شرح کردم ترا تا تو ای نفس خود را بدین محسوسات عالم طبع
باز نبندی و پس چون کسی باشی که بخسبد در خواب چیزهای نیکو را بیند و بدان مایل گردد
و چون بیدار گردد بر مفارقت آن حال غمگین ماند و ملول شود تا حدیکه خواهد که دیگر باز
بخسبد تا چنان چیزها را بیند پس هر آنکه نفس چون در عالم کون با لذت حسی و خرمی و ناز
کامی بود چون از آن باز گردد و مفارقت کند در حسرت افتد و بحقیقت خواهد که باز
دنیا آید بآرزوی آن چیزها که در دنیا دیده است و همچنین نیز که در حیوة دنیا با الم و بوس و مکاره
بوده باشد و دیده چون از آن مفارقت کند مفارقتش عظیم رستگاری بوده ایمنی بدرک
بیند خود را همچنانکه خفته خوابی بیمناک ناخوش بیند چون بیدار گردد بغایت شادمان گردد
هر آنکه از آن چیزها که میدید و از آن حال مفارقت کرد و خواب را دشمن گرد زیرا که
از وی بسبب واکه چنان حال را بیند ای نفس هر آنکه که دنیا مراد بر آتش تو نهد آرزوی
بستان که دادن وی ظفر کردن و اخوش داشتن است بر تو تا ترا اندکی بخنداند و بعد از آن
بسیاری بگریاند و ایم کیش آرزوی بطبیعت است نه بتکلف و چیزهای طبیعی شمارند که جز آن نیست
ای نفس زنده است و خردمند و دانسته و تواند که فریفته شود و تواند که فریب پذیرد
و نابود را بوده انگارد و سبب آن نه طبع وی است بلکه آرزوی او است و شهوتش

دارا نیست

دارانیست که او بهره تواند هم قبول فریب و هم حذر از فریب ای نفس این اندرزها را کار
بند تا برتری و رسی بسرای بقا و حقیقت نور و صفا با سروران گزیده و پیشوایان شایسته ای نفس
از چیزها آن برگیر که ترا هم تو شناخته باشی و هم دیگران و بگذار آنرا که نه تو شناسی و نه
جز تو و تو دانی و هر کس داند که آتش گرم است و سوزان و روشن و آب سرد است و تر و گردنده
و تشنه را شاداب کند و نیز دانسته که همه چیز خویش را زیاره وی بود و در است نه کژ بهره داشته
که طولی بهره بزرگوار شریف و دومی بهره دون خسیس بود و هر چه رغبت بدان بود دوست
را غب بود و هر چه گریز از آن باشد دشمن گریزنده بود پس اگرچه وی و جدائی از دوست است
و مصیبت و دوری و جدائی از دشمن خیر است و از دو سر در اگر دنیا دور و جدا خواهند شد پس
وی و حسرت واجب باشد محبت او را و طولی و مار مبغضش را ای نفس از طبیعت جدا شو
تو هم پس بگر اهیچ را یابی جز خود را و لذت خود را پس چنین صفت خود گوئی که کی
جوهر نیست صورت نگارنده نگاشته خواهنده جنبنده زنده دانا ممیز آگه از معانی مرادها
و مقصودها خود خداوند از خوبیها بزرگ نیکو کارها نیکی بخشنده که آن عدلست و حکمت و داد
و بخشایش و چون صفت خود را گفتی بدین معانی و اینهمه معانی ذاتی تو باشد پس لازم است
شود که اقرار دهی بدانکه تو نه آمیزنده لطیف هر بر پس اگر صفا که در خود چنانی هیچ صفتی

ذاتی بامعنی اصلی بنگر تا یابی دیرا الا آنکه بعاریت خواهی صفتی چند را که بدان معانی صفتش
کنی که آن معانی جزوی باشند پس لازمست شود اقرار دادن بدانکه چیزی که او را هیچ
صفت ذاتی نبود الا جز مرده نبود برای کار فرمودنش نهاده بود از جمله آنچه بباید دانست
آنست که نفس آن معانی در طبیعت بفعل آرد که از عقل بوی آید و از عقل آن چیز بفعل
آمد که از سبب علت نخستین بعقل آمد تعالی و تقدس و چون تو از نفس این معنی را
دانستی از آنچه موجود بود در حس پس او بعینه ترتیب و تدبیر سلطانی پیدا از نفس این معنی را
بازیابی که پس از آن بجدی از غایت شگفت باشد نیست یا اعتبار گیری از دی از غایت
خوف بمثبت که دو مرغ را بیک رشته اگر با هم ببندند و نگذارندشان تا بپرند در عذابی تمام باشند
و راحت از ایشان برخیزد و فرج و راحت هر یک از ایشان در آن بود که از ایشان
بازگشایند پس دو مرغ از یک نوع و شکل که با هم بسته شوند بچنین رنج میرسند پس
حال چیزهای مختلف شکل و معنی چگونه بود چون با هم ببندند یا چون زه که با کرکسی
ببندند یا گاوی با شیری یا زنده با مرده از نفس هیچ بدبخت را دانی بالای زنده که با مرده
پیوسته گردد یا دانی که بجاهای باز بسته شود پس اگر زانست که راحت بره بسته
با گرگ در آن بود که از گرگش بازگشایند و راحت گاو در جدائی از شیر بود و راحت

زنده

زنده در مفارقت مرده بود و راحت دانا در گشایش از پیوند جاهل بود و چون تو
از نفس بدین معانی اقرار دهی پس پیدا ئیست جلا یافت و حجاب از دیده ات برخاست
و اگر منکری و نمی شناسی صدق این سخن پس داروهای بینائی را بدست کن و چشمهای
را که ترا از ظلمت بنور برد باز جوی از نفس نیک بنگر و اعتبار کن و بدانکه گوهر نفس
گوهری بلند پایه است و این از مناسبت اوست با همه عالمها و فرا رسیدنش به همه جایها
که در هنگامی نسبت با عالم طبع بود و آنکه نباتی بود چننده محسوسات و یابنده
خورشها و آشامیدنیها و جمله چیزها طبیعی و گاهی نسبتش با عالمی خاص تر باشد تا نفسی بود
زنده و یابنده بحس و بکار دارنده آلات خود جدا از بحث و پژوهش و اندیشه و اختیار
و خواست و این همه معانی نفس است و این جمله پراکنده شده از روی در هر آنچه زیر
فرمان ملکوت نفس است و گاهی نسبتش با عالم عقل بود تا صورتها را از مادها جدا کند
و بیرون کننده و یابنده بود مساوی و بسایط نخستین را تمیز و تصور و مصور دانا به همه معانی نگار
گمان و گاهی نسبتش با عالم الهی بود و بدین نسبت منبع داد و بخشش گردد و فزاینده
بدان پاک از همه بدو ستم و محکم کنش و درست صنعت و از روشن ترین دلایل بر آن
که نفس نسبت دارد با علت و مبدء اول آنکه آهنگ دارد با عالم علت و فرا رسیدن

بهکی آن چیزها که زیر حکم ملکوت اعظم است که نفس را آرمیده و خوشنود تمام خوشنودی توان یافت
الا آنکه به عالم اصلی رسد و هرچه در راه است پس نفس را جستجوی و پژوهش و طلب باید و قرار
یافته و آرمیده و خوشنود هرکه در استقرای ذات خود کار کند حقیقت این معنی او را روی
دهد ای نفس هرگز از تو بدبخت تر بود و بزرگ حسرت ترکه فراآمده بچه‌ای بی زبانان تنها و جدا
و شرح شکایت حال خود ایشان می‌رانی بزبان گویای خویش ایشان هیچ در نمی‌یابند و آنچه
ایشان با تو می‌گویند از حال خویش تو هم نمی‌یابی و هر آنکه چیزها را با خلاف وی پیوند افتاد
او در رنج و عذاب بچه دراز خود مشغول بدبکاری ای نفس چه بزرگ است حسرت که اهل گوئی
و هیچ شنونده و شرح رنج میدهی و هیچ بخشاینده کاش بدانمی تا چه خوشدل بود بیرون افتاده
را از وطن خود با جدا مانده را از معدن و دور گشته از اصل خود باز دوری خود افتاده و دور رانده
گشته بدانکه بر زلل و خطای خود بردار نشانده بر مرکب فریفتگی و سهو رسیده بدولت لذت
لهو و سهو کار در وراثت نشاط خویش برگشته بر هلاک جستن خویش باید که دانا بدانکه در دریای
فراوان بر کشتی مزخرف فراهم بسته بدروغ نشیند که اهل صحبت آنست که دیدار فرود
گذاشت و خود را بدان سپرد که دیرا بفریفت ای بزرگ حسرتا فریفته را بدوست
خیانت کار و فریب بی یادری ای نفس هر که درخت تاک کارد تاک خورد و هر که بید

بلند و ثمره کردار نیک چون صلاحش نیز نیک و ثمره کردار بد چون صلاحش بود بدو داد که نشنی
بارکرده بال برو رسد ترا از بسیار دانش کمتر روی آید که بد

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله ایست از آن ارسطو حکیم معروف بتفاحه که بوقت وفات املا کرده است
چنین گوید ارسطاطالیس حکیم را چون عمر به پایان رسید از شاگردان وی بروی جمعی حاضر بودند چون دیدند
حال زاری تن و ناتوانی وی بدیدند و نشانهای مرگ در وی پیدا یافتند از حیاتش نومید گشتند
مگر آنکه در روی می‌دیدند از سرور و نشاط و در پی عقل آنچه دلیل میکرد بر آنکه او از خود حالی یابد بر خلاف
آنکه از روی دیگران میدیدند پس شاگردی نام وی اشمیاس بود گفت ما را اخرج بر تو بس از آنست که ترا
بر خود ما از که شش غمناک تریم که تو که شش از خود اکراز انست که تو از خود چیزی می‌بینیم بیرون از آنچه
از تو می‌بینیم ما را نیز آگهی ده ارسطو گفت آنچه از من می‌بینید نه از آنست که در مراجعت خود
طمع مانده است ولیکن از امیدواری من است باجال خویش پس از مرگ پس اشمیاس گفت اگر ترا از این امید است
سزاوار تو که ما را نیز بنمایی سبب آنکه امیدی که ترا و توفیت ما را نیز بباشد ارسطو گفت اگرچه ما را
دشوار است سخن گفتن اما رنجی برگیریم برای شما لکن سخن اول از قریطون بشنوم که در روی بینیم که در
سخن من میاز آرد قریطون گفت اگرچه نیک خواهانم شنیدن سخن ترا و پیدا کردن و جدا کردن آن

از تو آموزنده ایم پس از آنکه طبیبی که تندرستی مرا فرموده است او را بسخن گفتن بیار که سخن گفتن او را گرم کند چون

گرمی بر وی غالب گردد بد او است در آزار شود و هوا وی دیرتر منفعت دهد **ارسطو** گفت من برای طبیب

بگذاشتم و نزد او دیده بسوی سیبی بس کردم که روان اجزاء آن نگه دارد که در سخن گفتن حق تا بگذارم و چون و چگونه سخن بگویم

بهتر امید من از دارو بود سخن گفتن است اکنون بیارید و مرا آگاه کنید تا را اگر ایشان افضل حکمت با شما دادیم

که گرامی داشتن حکمت از ما نبوده است الا که فضیلت حکمت را نیکو نداشتیم و با چاره ما را از آن آورد که تا نصیب

و منفعت وی در آخرت بیم **ارسطو** گفت پس چون شما را مرگ ناخوش افتد و من شما را که از آن فضل حکمت

و منفعت شما را ناخوش آید و مرا که از آن تنگ رسد بجوی پسندیده اید هرچند که از شما نزدیکه در نگرید که این مرگ که نزد

عامه ناپسندیده است خود نیست الا از قالب جدا گشتن گفتند آخر این پیش شنیده ایم **گفت** چرا که یافته اید هیچ

از دانش خود نیز بیدیا نه و هرآنچه از شما در گذشت از دانش هیچ اندوهگین شده اید گفتند بلی گفت کدام یک از این دانش

اندوهگین ترند که مایه گری و کوری است و نابود شدن است هنگام جدا ماندن روح یا روح که جاوید مردم بدان شنوا

و بینا و دانا و گویا بود تا با او است گفتند آنکه بزند کانرا روح و سبک از دانش یافته شود وگرانها و دیرتر بازمانند

ارسطو گفت پس چون پیدا است که دانش ترا و روح است و از آن [illegible] آزار ده تن است و ساختن آن [illegible] باز ماندن

از آن [illegible] نا چار بود که جدا ماندن روح از تن بر بودن روح با تن خوشتر کنند و لذت یز جدا گشتن به [illegible]

که با تن بر دانش آخرت نه نبینند که آرزو ها و تنخ و لذات و در ارزنی و فرزند و مال و خورش و پوشش و افزو[illegible]

بارکش و چاره با ایشان زیان کار بحکمت جستن و نه شما چون این لذات را که شنیده برای نگاه داشتن خود

دیگر بهمان بدانش گفتند آری گفت پس چون چنین شنیده اید لذات تن که تن از آن نیرو شود که تباه کننده

خرد است چاره تن که جز برای لذات است که خرد تر از ایشان کارتر گفتند ناچاری ما را معترف گردید آنچه از

سخن در گذشت تا بدین سخن رسیدیم لیکن چه سازیم تا ما نیز از مرگ جستن دلیر گردیم که تو را همچنین [illegible]

که تو می پذیری **ارسطو** گفت سزاوار چیزی که جوینده دانش از آن بمقصود رسد کوشش کوشنده است در آنکه نیکو

الا در راست و کوشش شنونده است در آنکه نیکو بشنود الا در راست اکنون من بکوشم در درست گفتن و کوشند و در راست

شنیدن و پذیرفتن نه شما دانید که معنی حکمت چیست دانش است و روان را صحت و مایه حکمت آن و دانسته آن

آرام گیر گفتند بلی **گفت** نه شما دانید که بزرگ روان حکمت و بهائی دانش و حکمت بسبب نغز و روان

توانائی و سبکی وی بدرستی وی است و دوری روان از حکمت بسبب بلغم و رگ گشتن جوهرت گفتند آری

گفت اگر سبکی و درستی وی است و درستیش بکمی اخلاط از تن است که از جدائی تن درست و سبکتر گردد

گفتند بار گفت تو هیچ انکار نیست ما را اینهمه لیکن مرگ بر خود می باییم که از تو می بینیم

گفت چون ایشان چنین اند [illegible] منفعت و نگاه داشته است از مضرت بکوشید تا بدانند که خوش شما را

بنفزاییم منفعت مرگ رستگاران حکمت را و مضرت [illegible] که بجوی حکمت که روان از گناه دوری

خالص شده است خود را میرانیده است پیش از مرگ طبیعی [illegible] و چاره ما را اکنون [illegible] را برای آن خواهیم باز گشت

ورنج بسیار و بار گران از حبس حکمت بر گرفت چنانکه از آن رنج جز مرگ آسایش نباید چیست سؤال الکه لذات
زندگانی سود نیابد الا نزد کاملان وچیست کی زانکه آسایش وی الا بمرگ نیست از مرگ بترسند کارانی که نام حکمت چیست
که سزاوار معیشت بود و نادانی نیست هر که پندارد که با رحمت و لذات و تنعم لقا توان یافت حکمت هیچ نداند بود
که نشمار ائمه بوده اند علم ربنا افتد با لذات آنجهان از خورش و پوشش و دیگر چیزها گفته اند را ایشان طبع
او نه ایم چون طبع بر علم حکمت و کار آنجهان ما هم با آنکه دیده ایم که چون قومی که در طعام و شراب افزونی رفتند در
پدید آید از چیزی که ضد خرد بود چون شهوتها یا حرص چیزی خرد بکار هم آن هنگام اگرچه ضعیفش بود بعد باید بس
چون بود که خرد بعیدی دیست هیچ چیز که نگاهداشتن وی را سودمندتر است و تباهی به ور رسید ترا از خود
طالب علم گفت بباشید شاخ را الله رحمت دهد ما را هر الله از جمله ای اگر از آنست که در دنیا از
پرهیز کننده و به دل دنیا بگرانید پرهیز کاری نبود هیچ گزیدن به دنیا حرمت و دشمن تعاقب است در دنیا پس
هر که از لذات دنیا پرهیزد و باز ماندن از دنیا حرمت و از دوزخ را گرفت و هیچ لا فرو گذاشت و تمام
آنست که او را آسایش هیچ نیز نبود گفت من هم در نعمت این جهان خویشتن را اکنون از انجم
سخن تو یافتم مدام که هم بدین نام و چون این در زمین بگشود و چیز آن شوم که تمامتر بکنم در باب تو
ای افسون خوانده من لسرا گفت اکنون بس نبود بیش و دانش من که هیچکس نیست که نه مرگ او را زبان
الا فیلسوف را که هر که بدان رسید و تمام کرد گو مرگ را بخواه و بجوید و هر که از آن باز ماند گو از مرگ بگریزد و بپرهیزد

گفت سخن هیچ نماند ما را با لذات برخوردار شویم یا باز ماندن در تن گراییم و آنچه او را بر مرگ
از من دلیرتر است اگرچه من نیز سخت ترسانم نیم از آن او در جهان کار خود بصلاح آورد و از مرگ ترسیده توان
و اگر من کار خود گم کنم همچنانکه او کرده است و نه خود از ... ترسم بر بدی همچنانکه او کرده است و هیچکه او
برآمده است در من همان دلیری پدید آمدی که در وی پیدا شد دیگری من بیش از آن ختن مرگ نترسیدم اگر
از ماندن حیات نترسم گفت تو بر مرگ قوی نکارتر که بحیرت در جواب ما که ترسیدن از حیات
مرا بر آن میدارد که هر کرا نجویم خواهم پیش از آنکه مرگ بمن آید گفت ما دیده ایم که مردمان بیش کنند
بدیدن آنکه ایشان را ندیده باشند اگر مرگ را دوست میداری چه چیز ترا از جستن وی باز میدارد پیش از آنکه ترا
جواب داد که مرگ ... نیست و لاچیت کم تا از آن بگذرد بدان چیز رسند که نخواهند بیش و دوستش دارند
گفت پس ماندن تو چیست با آنکه مینالیت کی کرا می خواهی گشت مرگ جواب داد که من هیچ نام او را زنده
نبوم اگر ساید با رنج ساید و اگر بگذرد بگذرد به دیگر بهتر رسد گفت چیست نهاد ایشان گفت
یعنی در نفس فیلسوفست و نفس تن مست و آنچه تن نفرست از ... بیار و جسم است و آنچه تدبیر
نفس است در کار این اطلاق و ... کردن نفس است از خود و کراهت آنست که نفس از بار گشتن بدان
رسد از سرور و فرح چون مناظره ایشان به بخار رسید دیگری نام گفت اگر فیلسوف نه اهل
فایده بودی که از نام ملا انیپ برون برد اهل خرد را در جستن او بکوشیدی گفت اگر خود

از برای فرزانگی آن نام بگور سپسی آن نام مرا گفت اگر برای هیچ چیز رغبت نکردمی من نام برای آن
جستمی تا از رنج و بیم مرگ ایمن هستمی گفت بزرگترین سختیهای این عالم اینست که غمهای فراوان یکی گرد
گفت چون در جهان یک غم باد سودمند و چیزی که بدان غم خورد چیزی ناید گفت سرا از خصمی که کار او
جز آهنگ کار او آن کند که نزدیکترین دشمنان او است غمهای سینه اوست گفت چیست دشمنان فیلسوف
گفت تو له ات سینه اوست نزدیکترین دشمنان او که بحکمت رسیدن ... بکار برد
روی با رسطو کرد و گفت ز فرزندان ...
گفت پاینده ترین عطاها در علم آنست که داشن مندی رحمت الله پس از اندازه فرهنگ مایه بود و چون
غرور استوده گرد و دولت می گویند کمال آنست که بگفتار نیاید الا پس از اندیشه و استوارترین کارکنان
آنست که در کار نیمه الا پس از اندیشه و آهنگی با استکی و جزم و عزم که بار آوردن نیازمندتر از فیلسوف
نیست و آنچه پیش گیرد ازین کار که رنج کار نقدست از کار کردن در اندوه نباید بود که هر که خود را
لذات باز گیرد ... برای خدا تا پاداش آن برد پس از مرگ و آنکه نه بسلام مرگ غمگین گو
که خود را آن باز آورید و بخندید بر کار او افسوس آورند ... افسوس بود آنکه ...
و چون بسلام آن برد که مقصود و عبرت ... نهادن بکاهد ... اندوهمند و غمناک بود
دمی شناسم کسی که این رنج کشید و در پاداش آن شاد بود پس گفت ای آموزنده شایسته ...

خوب کردی

خوب که کردی اندوه بغیر بود رستگاری ... و اگر مرگ را ... است ما را باری زیان کار است در آنچه با ما ...
از شکلات می مرگ در دنیا تو شاه جای تو بودی گفت هیچ چیز بود مرگ چیزی خوار دور و پایان هر کار الا
که میان آن ... بود و اگر نیست ارسطاطالیس او را ... ما را ... کار را ... و دارت
گفت میان ما و او ... دراز ... منتفعیم ... ما از ... مجتمعیم
گفت امروز تا نه ارزانست که او بمنزل کراهت خواهد رسید و لیکن ... بمنزل خلاص
گفت هر روز راست گوئید تا سخن و چراغ خانه بهمه که در آن خانه چراغها بستونها بود و ستون ...
بقیمار در دیگر ستونها آید و چراغ روشنتر را بنشانند خانه را از روشنی کمی و تاریکی افزود تا نه از آن ... ستون
و مردان چراغ غلبه ستند بلکه از تاریک خانه و گرانی سقف پسر گفت چیست سخت ترین چیز
که جوینده حکمت را بکار آید گفت بردباری خود تن گفت آن نیرویی که تو خود از من ...
گفت چنین تواند بود که خرد چیزی خود لذت دیگری را گفت چنانکه بیمار خود را از طبیب پرسد و چنانکه ... از آنجا که بینا ... باشند
و بیرام ... گشته باشند ... گفت چون خود از خود بود که ... گفت جواب حکمت
در خود نفس پنهان و پوشیده باشد هم از خود کور بود هم از دیگری گفت بسیار آموزنده الله ...
آموخت و بزرگ الله ... چراغ تواند گرید گفت نفس بیزار از حکمت ...
بیننده که تر نیاید الا بچراغ چون ... آینه ... گفت ... پایان آمد هزار ... مرا با ...

که از چه بود که علم سزاوارتر چیزیست که آموزنده نخست آموزد گفت از برای آنکه خوی آموزگار است
و آموزنده گفت این چه دانیم که دانش خوی نفس است گفت از آنکه دانش چندان با تن بود که نفس با وی است
و چون نفس از وی جدا گشت دانش از وی پوشیده شد گفت باشد که از تن نه از روان گفت اگر
از تن بودی از تن مرده همچنان دانش پذیر بودی چه از تن زنده گفت کجا همچنانکه از دانش مرده بی‌بهره‌ایم از نادانی
وی نیز بی‌بهره‌ایم هیچ تواند بود که نادانی که ندیده‌ایم از آن است که نفس از وی جدا گشت گفت اگر نادانی دیدنی است
در کارها پس آهن و تا دیدنی نیست از مرگ بهتر است از نادانی وی پس از مرگ گفت اگر دانایی کوری گشت
نادانی بیهوده کاری او نیست گفت چه جدایی است میان نادانی کوری و دانایی بیهوده کاری
گفت چه نکته است میان این دو گفت هر دو یکی اند از آنکه رنجه دارنده اهل خرد اند اما نادانی
کاری چون ناخوشی و بیکاری زشت کند و اما نادانی کوری چون بوی ناخوش است که کند که کم از وی برآید
کی بیکاری هموار اینجا رسیده‌ایم که با روان از تن تنها هیچ تواند بود که بیکاری از آن ... اگر روان
از کارهای گزینده جدا است با همه روانی بود هیچ روانی به بیکاری نبودی و ما چون دانستیم روان هنگام از تن گسستن
چه بود ورا زنهار که شناختیم و دانستیم که روان از این بود که غلبت کرده است آن خشم و آز و این
تو بهتر است معقول گردانیده هوا را که ایشان خود گردانیده‌اند گفت پس چون میان روان و هوا چند ...
از چه اختلاف هوا با روان از تن جدا شد گفت روان چیز زنده است و هوا آموزنده چون ...

خلاف تن گرمی که بر آید تن را ببوزد و همچنانکه آتش همه را ببوزد و فروغ روشنی را از تن بپراکند همچنانکه آتش روشنایی دیدن نیز بود
از اندرون چوب پرورش شده و هوا بدرگرون آن آتش است و روشنایی از گرمی بود گفت اگر روشنایی گرمی افزودی
نیز بالست آن روشنتر از زمستان بودی همچنانکه تابستان از زمستان گرم است چون کار مناظره بیجا رسید
گفت روان مرا زنده کردی ای آموزنده شایسته بود تا ایک گفتار ناچار روان من بدان گرایم که میان هوا و میان
فرو گفتن آتش هوا و میان فرورش روان و در من روشن شد چگونگی هوا و جدایی روان از هر صفات
اکنون میخواهم که فرق میان سیرت هوا و سیرت روان بنمایی همچنانکه فرق ایشان نمودی گفت بدی
آنست که چون در تو رسد در تو تباهی آرد و نیکی آنست که چون به تو رسد ترا اصلاح آرد که هرچه بدیست همه کار
هوا است و هرچه نیکی است همه کار نفس گفت فرق میان خو بکاری روان و زشتکاری از فرق میان
گوهر هوا و گوهر نفس بهتر نمیدانم گفت هر خرد بفزاید الا آنچه بیخردیست را تباه کند پس روان ورا
هر آنچه خرد را الصق آید و اگر بیخردیست بکاهد که فضل کاستن بیخردی کم از فضل او با تو در صلح
گفت چه اگر دی میان هوا و روان بر بیان دیدن و مر ایشان مخالفت کارهای ایشان بنیاد ایشان پس از تو
پرسیدم تا کارهای هر دو گرد کن تا شناسی که جدا کنم کار هر یک از ایشان از دیگر و تو مرا آگاه کردی که خوب کاری نفس است و بد کرداری
هوا و من پرسیدیت فرق میان کار خوب و کار زشت تو گفتی آنچه در خرد بفزاید کار نیک است چه پیدا داند
بکاهد و هرچه خرد را بکاهد کار بد است چه در بیخردی فزاید و هر یک از خرد چیزی نکاهد الا آنچه مخالف خود بفزاید

الا از همسان خود لیکن من هنوز گرزیم لذت یابی اگه چیست آنکه خرد بر بنیاد بر همه آنچه کارها را بر تو پوشاند خرد ترا نگاه
درست کند و آنچه بدان ماند از روشنیهاست و رنگ آنچه بدان ماند از پوششها گفت روز راست
و پوشش شب همچنین میدانم لیکن آن چیست که بدیشان ماند گفت رستگاری که عدل است تراستی ماند و راستی
که ستم است به دروغ و رنگ چه عدل و صدق هر دو کار را بر نهاد خود گذاشته است و ستم و دروغ هر دو کار را از نهاد خود
بیفکندن گفت ستم و داد کی کند که کارگزار داند … ترا از همه کارها بپرسم گفت مردمان
همه قاضی اند از ایشان برخی قاضی خاصند و بعضی قاضی عام هر که بینش در کارها بفزود و زبان او گویا دروغ
و بد آنچه او را نبود در آوید ستمکار است و دروغ زن و هر که بینش او بجز یاری ورزد با او داور کند و هر آنچه
او راست خواسته بود راست کار و دادگر است از این جا اندازه که گفتیم هیچ کارم دم بر از شعبه دین سخن
رانده تن تا بجایی رسید که گفت که از دانستن خبر از احوال خود غایب برای آنکه
گفت اگر من خبر را دانم سبب حضور دل از آن استنباط غایب نیاوردم گره چه گو گفت خبر را شناخت
هر که او را از خلاف خصم ضدا نتوانست کرد چه سخن داری حکیم گفت درست آنکه ضد را شناخت هر که از
خللش جدا نتوانست کرد صواب را نیافت هر که از خطاش باز ماند است پس از فن یا بعادت دانا
نشود ترا الا انفرز شنو … شناخت خطا گفت ای شنوای حکمت از تو پرسم که همه مردمان گرد آنچه مردم آلغال
کرده اند دورتر آن از تباه و دزدی و پستی و خیانت و ناراستی و غدر و فریب و کینه و حسد و ناول و عجب

و کوشش

و ستوده شان بودن در یک سخن جمع آورده است که هیچ بر دروغ نگو گفت رستگاری گفت پس نکوکاری نیز در این سخن
بهم آرای گفت باز گفتن هستم و آن نیست الله به آهد را کاری بستن و از باطل پرهیز بدان نیست الا … ایدون
و اگر از سستی در بجا روش آن که بگذاشتن بدی نکو نیست گفت میانه بدی و نیکوی هیچ میانه هست که اگر
من بدی بگذارم و به نیکوی نرسم بدان میانه باشم همچنانکه دروغ نگوید در خاموشی بماند نه راست گوید نه دروغ
و آنکه از ستمکاری باز آید و نه بیداد کند و نه داد گفت خاموشی گزینند بر دانا یا نادانی اگر نادانی
خموشی خموش گشت یا بر راست توقف کرد یا بر کج و اگر بر راست توقف کرد دادگر است و اگر بر کج
توقف کرد ستمکار است و بیدادگر پس نوبت مکالمه بفلاطون رسید گفت اگر من نیکو شوم و باز آیم
از اینکه دانش را ثواب است و نادانی را عقاب چه فرمایی گفت پس چه ترا امسال طامح میدارد
رغبت بمنفعت دانایی و گریز از مضرت نادانی یا چیزی دیگر گفت پس اقرار را قبول قبالی کن
دوری منفعت دانش و زیان نادانی و ثواب آن نابودن است که نفع است عقاب از آنکه زیان است
گفت مقدم منفعت دانش زندگانی پس از مرگ گفت منفعت علم زندگانی کدام است رسیدن بکام با افزایش
دانش گفت چه پیداتر است که دانش لذات زندگانی زندگانی کار است و ناچار باز آید که سود و منفعت او
در آخرت و تر از است کوری دانستم بد آنچه گفتی که مرا در غایب حاضر جز بمیسر بجز دانایی و نادانی
و کیفیت طاعت در آنچه تقلید بود چون دیگر چیزها یافتنی است و من یافتم گفت هیچ جواب نتوان

الا پس از سؤال و هرگز زوال نباشد الا پس از آنکه آنچه از آتش پرسیده از ما و خود باشد گفت پس
گفت اگر تو یافتی آنچه از آتش پرسیدی جواب یافتی از علم و جهد و گفت هر دو و اگر تو در خود نیافتی آنچه از آن حال
تو انکر و بر من هیچ الله [illegible] پس گفت آنچه به [illegible] و داد من هم بر من روشن نمود یک کلمه که
در تو بپذیرفت و مرا هنوز درست نیست گفت الهام است که شنیده‌ام که تو گفتی عادت و خصوص هیچ
چیز نیست الا علم و صد [illegible] و گفت هر دو من آسمان از یاقوت و زمین و کوه و دشت و جانوران و هر چه در او خلق و ترا
من نتوانم که آن را علم خوانم و نه جهد و نه جز آن هر دو صاحبان گفت هیچ اقرار دهی به هیچ چیز که مرا در طبع
خلق آورده‌ام و او نیست که هیچ طبیعی نیرو نگیرد الا از نبود همان خویش و هستی نیاید الا از هم الف خود
گفت جنس حس و تجربت بر بدی و بخواهش کرده گفت پس اقرار کردی که جز علم و جهد و گفت هر دو چیز نیست چه از آنها
که بر شمردی هیچ نیست که نه از دنیا است و هیچ دانی که چه چیز طلمار ایران است که دنیا را فرو گذاشتند
گفت دانش ایشان هم آنچه این چیز ناخور از یادگار است [illegible] ایران داد گفت پس تو دادی هر چه در دنیا است
خود از یاران دارد گفت بر زمین درست است و بر آسمان درست نیست گفت آسمان نیست الا از آن
در این کار چه کمترین نشان آسمان بر او دانی آنست که بصیر را ازو فرود کند نیست با [illegible] دانسته است [illegible]
بینایی بود و دشمن بینایی دشمن خرد بود گفت اکنون مرا آگاهی ده از تفسیرهای کلمه که در ذکر فلاطون بزرگ
یا قسمها که هر نفع دهنده و دفع کننده است بسیار خورسند بود گفت افلاطون تا خبر داده است [illegible]

لب مان ندارد الا چیز که نفع بوی رساند و از وی دفع مضرت بکند و به همین دانش بخواهد که بروح داشتن ساند و دفع تاریکی
جهل کند فرمود که از آن بسیار نه و در رود هر دفع کننده ناسودمند خورش و نوشش و سخن خواب ضد آنکه ناگزیر باشد
و در آن انحصار فرموده که از اندازه گذشتن این چیزها زیانکار است و دانش بلا و بسیار جستن دفع کننده و دفع نادارنده
که هیچ روح دانا از آن بگردد و از این است که ظروف را باید که نیک خورسند باشد قسمت در اسباب جهت [illegible] و جستن بر حرص
یا بند [illegible] آن جستن و نفع کننده بدان پیدا شود که هر چه دفع کننده است اگر در آن افراط روا دارد و دفع کردن بیرون
رود و در زیانکار شود یکباره دیگری که در دانش است چنانکه بیشتر نفع او بیشتر نمی‌بینی که اگر تو در دانش باشد که [illegible]
شود دفع مضرت کرند که گنه و همچنین است میدان و کسی را اگر افزون شود از آنچه باید همه زیانکار گشته و دفع کردن از وی
باطل شود چون سلاح گران که دارنده را بکشد و خسته کند و اما نفع دهنده و دفع کننده که آن حکمت است بر خداوند
گران نکند چون سلاح گران و اگر چه بسیار بود بس نیکو به رسید گفت هیچ دانش دیگر هست جز از حکمت باشد
گفت عامه خلق را هست بهره هر چه از آن دانش و علم در راستی و نیکی و وفا و دیگر حسنات صنایع که از حکمت خردان
میانه دارند صورت [illegible] از تمثال در قوم دیوار گفت چرا این خصلت صنایع خواندی در عامه
گفت از جهت بیخردی عامه که علم و دانش خود را جز آن بکار برد که در خور باید علم ایشان را بر آن نکته که بر زیای
لکال بود و راست گویی آن آید که صدق بکار آرد که خود پسندد اگر سینه بود و بخشنده [illegible] ایشان بخشش کند
و وفای ایشان بوعده‌های تعلق کننده بود و شنوائی ایشان سهو [illegible] لاجرم این حسنات در ایشان ضایع شد

و حسنات اهل علم مانند اللآلی همچنانکه نقش بر دیوار بجا نور زنده ماند چه دانش زنده کیست و دانائی مرکب است و علم
دانا کردهای وی را زنده دارد و جهل نادان کردهای وی را بمیراند لیکن کو کار ایشان عزم نیکوئی دارد و طریق
خطا میکند و بدکردار بعزم و فعل هر دو خطا میکند پس اول را افزونیست ای هرکه خوبی را و درستی را بجا آورد است
و نیکوئی که موافق حکمت کرد و هر عزم خوبی و خطا کرد یا عزم بد کرد و بجا آورد از حکمت گذشت ی
گفت کیش کار بعضی حکما را اشماری که تخت بهمه روشن تر گفت خودهای مردم ارزان ورزت که نخستین کارهای
بزرگ توانند بی یکدیگر با کوششی همچنانکه ایشان در ستایی دهین بی روشنائی چراغ پس چگاه که آموختند
از آن گفت سوسته و دهیان رسی فرون از آفاق زمین مردم را بدان کار خوانند و از زمان تخت گیری کرد انجم
دانش به در سیده نبود گفت از که بهره رسید گفت ترا دانا ویرا با آسمان و از
بدو رسید و ایشان او را حکیم گرفتند و از وی بزمین گفت چون بدانیم که علم را از آسمان گرفته
گفت اگر این علم حق است رسیدن او از بالا همچنانکه بالای همه چیز است پس بود که بالای او از زمین ...
تر بود و زیر بیخ نهالی بلند از زمین نزدیکتر و خوشتر بود که فا نهال شیب و بهترین عضوهای مردم سر باشد و پاکیزه تر در خت
میوه بود و در همه چیز چنین است پس سزاوارتر چیزیکه از بالا رسد حکمت است و دلیل بر این آنکه گوهر حکمت بخوبی از همه چیزها
زیبا بود بلند تر آید از همه گفت ای شنوار حکمت خودها از خود تو هیچ باز نمیکرد اند با ما ماهان که از امروز
که ما را از مخالفت بیکدیگر نگاهداری گفت اگر بسیرت من خواهید بود بکتاب من اقتدا کنید

لوزن

گفت کتب تو بسیار است کدام را بهتر تفضیل میکنی گفت ... اگرچه علم الهی و حکمت ربوبیت است
از کتب هر کس می جوشید و آنچه شگفت میشود از علم سیاست و تعلیم خلق از کتاب خلق طبایع میجوید و آنچه
بر شما مشکل میشود از خوب و زشت کارها از کتاب اخلاق طلبید و آنچه از هر نوع سخن خلاف افتد از کتب
چهارگانه در منطق بجوئید کتاب اول و دوم و سیم و چهارم کتاب
تا فرق میان حق و ناحق کنید و آنرا برهان توان گفت هر کار پوشیده و چون سخن بر اینجا
رسید روانش بطاقت شد و دستش بلرزید و سیب از دستش بیفتاد حکما جمله برخاستند و بروی شتافتند
دست را گرفت و بروی خود نهاد و گفت روان سپردم به پذیرای روان حکما و فرو خوش گشت

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب در شهر صفر
در شهر صفر المظفر ٤ شنبه ۱۲۶۹



حب دافع بلغم
مصطکی ۲
کندر ۲
زعفران ۲
مقل ازرق ۲
صمغ عربی ۲
عصاره ریوند ۱
بقدر فلفل حب سازند
یک ساعت قبل از غذای شب بخورند
دانه الی دوازده دانه
مفید است

